هذا

دفتر دوّم

از کتاب روایات داراب هرمزد

یار با اهتمام کمترین موبد مانک

رستم اونوالا در شهر معموره

بمبئی بزیور طبع آراسته

و [illegible] گردید

اهدایی
مرحوم دکتر ایرج پروشانی

پرسش زرتشت از جهت یزدان از گروه برشنوم و پاسخ یزدان باز زرتشت از فرگرد هفتم جدد لیوداد از روایت بهمن پونجیه

بپرسید زرتشت از ایزد این / که ای دادگستر خدای جهان
بخواهم که دانم همه رازها / یکایک بگویم همه خلق را

کسی کو برشنوم هر دم کند / چسان مرد باید به عقل و خرد
بمن تو بگو حال و احوال او / گشتن چه باید مرا باز گوی

بپاسخ بدو گفت آن ذوالجلال / تو بشنو یکایک همه راز حال
همانکس بود بر ره داد و دین / درست اعتقادش بود همچنین

نباشد درو خوی و هیچ کین / بداند همه راه و آیین دین
اوستا درستش بود بر زبان / که بی عیب باشد بروی جهان

نباید که باشد ورا عیب هیچ / ز رشک و حسودی نپیچد به هیچ
نکرده بود در جهان کار بد / از اول براه او نه بی ره رود

دل خود نگهدار و آنکس جهان / که هر کس که بیند بروی جهان
نپیچد دل و شک بدین ناورد / روان هر آنکس بجنت رود

بصد وجه بگفتند این را به نظم / که خلقان بخوانند بشادی و بزم
ز گفت زراتشت و پروردگار / بصد در بکردند این آشکار

درون زند وندیداد این گفته را / نوشته بدیدم ز گفت خدا
چنین گفت یزدان بزرتشت دین / که بشنو همین رازها بالیقین

بدنیا هر آنکس برشنوم کرد / تنش پاک گشته ز رنج و ز درد
نباید نشستن بیک جا چنین / بگو شان که این هست در راه دین

بپرهیز و آنکس از این جایگاه / که گویم بگو تو بخلقان و شاه
نزدیک آتش نباید شدن / ز آب روان دور باید بدن

زمینی که آنکس نشسته بود / نباید که آدم بدان ره رود
ز گاو و ز حیوان بپرهیز داد / هم از او روان دور باشد مراد

ز مرد اشو هم بود دورتر / همی از زن و بچه کان در گذر
چو بیرون شود او ز خانه ... / بباید بکردن زمین با حذر

بروی زمین آن چنان ره رود / که آنجا نباشد که جای پلید
بدانید خلقان تا آیین گفته را / که بشنیدم از گفت آن رهنما

که نیز نکست زمین را که هر دم خورد / بسش از بدن جمله بیرون کشند
همان جرمشان چی نشنید تن / هر آنکس بهر جا نباید شدن

سه شب بگذرد همچنین نو بدان / بگو تو زراتشت اسفنتمان
کسی کو بود پاک راد و اشو / بکیسه دهم یاد باید او نکو

بر آنکس نهد تا بشوید تنش
ششم شب دگر ره بشوید تنش
بباید بشستن همه جامه را
زمینی که آنکس نشسته بود
سر پادشه را هر آنکس که کشت
برشنوم گر که خدا را کشتند
برشنوم ارمشت آنکو کند
هر آن کو بدین دین بود یک جهان
بدانید گفتار جان آفرین
بدوزخ بماند روانش چنان
اگر من ابا هیشم آن دیو زشت
ننهد ار یزدان همه بندگان
بگیتی تنم شاد باشد روان
بباید که او را نباشد گناه
نکورای باشد روان دوستدار
که پیداست اندر دین ما این سخن
فریضست بر جمله دستور دین
بخندید که هر بیا او را چنان
عذابی که اهل جهنم کشند

برای درست و نکشتن کنش
بود یک جهت بر کوشش کنش
بگوشان که اینست حکم خدا
بشو آن زمین را تو ای پر خرد
بمردش دهند اسپ او را نخست
بباید که گاوی بدانکس دهند
هر آن کو سفندی بدانکس دهد
خداوند عالم مرادش دهد
پذیرید این راه و آئین دین
بیاده قره دیو و اهرمنان
نه بگذارد او را اگر در بهشت
ز دیو و درج دور باشند آن
بمینو شود شاد نوشین روان
بپرهیز باشد بهر سال و ماه
دلش با زبان راست در روزگار
که اندر دل آن برشنوم کن
که بر تن هر بند بندش زکین
بُرند و برند و دهند باسگان
کشند اندر انجا مر آن مستمند

دگر دور باشد ز هر چیزها
چو نه شب گذشت آنزمان تو بدان
تنش پاک گردد روانش اشو
دگر گفت یزدان بزرتشت دین
بد همو بد هر که شوید سرش
برشنوم این مردمانان بسه
نفر گرد بهمن مر این گفته را
بگیتی نگذارد او را بسید
هر آنکس که شک بر دلش آورد
خراستر در آنجاء او را گزند
عذاب و کفارت دهندش چنان
امید منست ای جهان آفرین
چلم در بیا بشنو ای پر خرد
بگفتار و کردار دارد فروغ
نکرده زنا و جفا و خطا
در آید اگر فکر نا راستی
به پیش سگش افکند تا خورد
بجز این عقوبت که اینجا درست
عقوبت که آنجا بدروان مستمند

چنان دان که اینست حکم خدا
بود پاک و پر نور و روشن روان
من اینجا که گفتم مر دم بگو
بخاقان بگو تا دهند این چنین
بپاداش آنکس شتر تو دهش
یکی گوسفندی مر او را بده
بدیدم بزرتشت گفتا خدا
همان تیره باشد ز عقل و خرد
روانش بد انجای کیفر برد
دوان درنده مر او را درند
بماند باندوه و دردش روان
که باشم همیشه برین راه دین
کسی کو برشنوم مردم کند
زبانش نگردد بقول دروغ
به نیکی علم پیش خلق خدا
زنا استواری و کم کاستی
چو خورده شود بشد دیگر برد
در این عالمش صد از این بد جزا
و یا با کشند و اشوان کشند

عقوبت که با فعلیان می کنند   بد و هم بدوزخ چنان میکنند
یکی پاک رو پاک دین پاک رای   که اینکار را در نهد پیش پای
بدستور دستور کردن چنان   سر خود نشاید چنین ای جوان
بود فرض بر مرد و زن ای پسر   برشنوم کردن درین دهر در
چو شد حامله زن زدشتان ورا   نباید بشه مه همی مرد را
همان شیر کو خورد یک سال و نیم   حسابش ز دشتان درآر ای حکیم
چو گردد ده و پنجسالش بدان   نکرده برشنوم چون دین وران
خرد زان رود پاکیش کم شود   همان سور او جمله ماتم شود
کسی کو برشنوم ناکرده مرد   عذابش بسی گیرد و گیرد او ببرد
روانش چو پیش ستوور رسد   از و کند در هفت کشور رسد
زکینش ستا ناکردن حساب   بگویند امشاسفندان شتاب
پس آنکه روانش پشیمان شود   در آن حسرت و درد حیران شود
هر آنکو برشنوم ناکرده است   نبا پاکی اندر جهان مرده است
که در استخوانش رگ و پوست ای   پلیدی بود آن روان کی زوی
کند آب پاک ای برادر بدان   نه پاکی بآب است در اندرون
شود زمین آن چیز و گردد پلید   چنین است در دین پاکان پدید
یکی بار زو چندان عقوبت رها   عقوبا تهابی حسابش رسد
که بهترست و بهترست باشد چنین   که هر کو زند خویشتن را یقین
به نو نو گناهان بدو میرسد   چو شاید بهر کس مر آن چیز و

پس این مرد را کار باید که او   روان دوست دیندار باشد نکو
پسندیده باشد بر موبدان   همان جمع دستور و شادمان
برشنوم بر جملگی واجبات   چو باشند بهدین ایزد پرست
از آن رو که فرزند اندر شکم   ز دشتان بود خورد او بیش و کم
سبب آنکه کودک درون بطن او   ز دشتان خورد ای ردنیک خو
برشنوم زان می کنند ایدرا   که گردند از هیچ دشتان جدا
بهر چیز کو دست بنهد یقین   پلید است آن چیز در راه دین
دگر نیز از پاکی و از روان   شود دور تر ای رد و شنوان
روانش در آنجا بگیرند چنان   که یک مه نشاید در تابستان
نه امشاسفندان نه یزدان پاک   توانند آنجا ستادن بخاک
که هست اندر آنجا روان پلید   بزودی ازین جا یکه بگذرید
ندارد پشیمانی آنگاه سود   که رفت آنچه رفت و نبود آنچه بود
هزاران اگر خود بشوید بآب   ناپاکست باشد خراب او بآب
مگر آن به نیرنگ دین به شود   روانش ز دین پاک و فره شود
هر آنکو برشنوم خود را نکرد   بهرچه نهد دست ای نیک مرد
بدو نو بنو آید زیاده قدرها   عذاب و عقوبت بود دهره ها
که بر اهل دوزخ از آن ده هزار   ز سالش نباشد چنین آشکار
شود زمین او هر که بر وی فتد   همان زمین است و گرفتار به
نباید گرفتن پس این کار سست   چو آن کس که کار برشنوم جست

چه آنکس که کار برشنوم کرد که از علم پولاد را موم کرد
چو ناکرده اینکار باده فره است گناه و ملامت ازین بهره است

بتوجش بپاداش یزدان ثواب نباشد ملامت ترا با عذاب
فریضست اینکار در راه دین بکوشش و مکن دیو با خود قرین

چو توجش در اینکار پیش آورند روانرا ز دیو دروج و اهرمن
بگیر ایچ اینکار رستای سپهر که باشد روان تنت پاکتر

خدایا توانا و دانا توئی همان قادر پاک یکتا توئی
تو دادی همه وحشی و مرغکان زمین را تو دادی و هم آسمان

هر آن چیزکان پاک از تو بود همه از نام تو کار نیکو شود
بگویم من این را بروی خرد که خلقان بدانند از نیک و بد

هر آنکس که بر دین بود بیگمان بداند همه آنکار و تفسان
هم از زند و استا کند کار دین هر آنچه که یزدان بگفته چنین

کنونا جمله دستور و بهدینها شود آگه از دین و گفت خدا
چو خواهد که کس را کند هیربد همه جمله را این کند از خرد

ببینند که طاعت کنند در زمان نکرده گناهی بروی جهان
نشانش بود خوب و گفتار راست نباشد فریبنده هم کم و کاست

بود بی شکت و بی گمان با خدا زند کار و بسیار باشد جدا
شب و روز یکرنگ [illegible] بود بی گمان او براه یقین

بکن جهد در توز و کن مر ورا که یابی همان مزد پیش خدا
بگیرد ز شرمی و دور از گناه همه کار نیکی ز یزدان بخواه

که تا زند او باشد بروی جهان هر آن کار نیکی که کردش بدان
شتر بکیش اوئی پس تو دلشاد ز هر اندوهی جانت آزاد

به پیش خداوند روز شمار بود شادمان پیش پروردگار
ولیکن دگر بشنو از من چنان که از زند و استا که بشنیدم آن

کسی کو ندارد خرد در جهان چو توحید کردی بر و خود بدان
نکردی چو نیز و دستور من نباشد از آن کار او اهرمن

گناهست بود بشنوای نامدار نباشد روان تو در جای تار
هم از یشت بنوشته دیدم چنین ز پازند گفتار یزدان دین

ببیند دورا دوست هم پاد سر بگر کان سپارد تو اینها نگر
که گر کان بدندان بدرزند ورا بدوزخ کشد رنج و پاداش فرا

بتر زین گنه نیست ای نامدار نباشد روان تو در جای تار
هم از یشت بنوشته دیدم چنین ز پازند گفتار یزدان دین

هم از روی مردم کند کارها نترسد هر آنکس ز دادار خدا
ستانند همی مال از مردمان بخورد و نگردش اگر کار آن

به پیش خداوندان روسیاه که شرمنده باشد همان سال و ماه
نکیستی و بیتو بود کار زشت نه بگذارد او را بگیرد بهشت

بروز قیامت بود شرمسار بپیوسته آتش اندر جای تار
کسی را ز یشتن بدادی بدان نه یشت و نه آنکس کند خرج آن

بود روز و داور همانکس نژند
برچهر داور بود در سپند
پرستش که یزدان بفرمود آن
کرو بدگمان بود منزلت جاودان
دگر از پرستش و میزد آفرین
شکست و شبهه بر دل آغاری اگر
توئی پرگمان هر زمان با خبد
ترا منزل آنجا بدوزخ بدان
هر آنکس که فرموده پرستش ز یزد
گمان دارد و گوید آن نی بخرد
نباشد چنان راست گفتش ز دل
همان دشمن پاک یزدان بود
همان از کهن جملگی نامراد
یک و چار امشاسفندان گزین
تو سی و سه ایزد همه یاد دار
شب و روز فرمان ایشان ببر
تو تهنیت از آن خواه بیخوان نیز بش
ز دستور و دستور زو پرس دان
بکن مشورت هر زمان ای پسر

پریشان و گریان و دل مستمند
پریشان بماند همه سال و ماه
که گردی تو او را براه روان
نزدیک یزدان بیابی مکان
شوی یکجهت تو برین راه دین
کند پاک یزدان بتو هم نظر
بدل می کنی گر بشنو ز ما
نباشد ترا بهره یا روان
همان بنده نادان و هم بیخرد
پرستش که کرده کنون نیست بد
نزد پاک یزدان بود او خجل
روانش ازین کرده دوزخ شود
بگیتی و مینو نباشند شاد
قبولی نه بکنند شان خود بدین
که فردا نه بینی تو خود جای تار
نباشد روان تو اندر سقر
دل صاف هم با کوشن و منش
چه کردی قبولش بدان همچنان
سر از امر ایشان تو بیرون مبر

بدنیا ز هر کیت هنازش بدان
نترسی ببینی بهشتی از کردگار
شدی یکجهت بر دل دین به
بیابی ز پاداش او نیکوئی
پرستش که یزدان بفرمود از آن
پرستش دگر بشنو ای نامور
چه هر دم دهم می کنم من پرستش
توئی بنده کار کردی ورا
پرستش که یزدان بگفتش بیزد
که رائی نمودم بود آن ورشنی
بود دشمن دین آن ناپسند
نه بیند مراد و شود پر ز غم
هر آنکس که او زود کرده بدان
بدر روز کن راه در رسم ز دین
هم امشاسفندان و یزدان بخوان
تو سی و سه ایزد همه یاد دار
مشو غافل ای مرد بهدین راد
شب و روز فرمان ایشان ببر
تو مشکن همان قول و پیمان خویش

بگیتی ستایند از آن روان
که یابی بگیتی از آن تو قرار
تو فرزند یزدانی ای مرد دین
براه نکو گر روی یابی بهی
شدی یکجهت یکدلی هر زمان
گمانی بدل داری این را اگر
تو بنده نه یزدانی ای مرد هوش
ستائی از و فرد بشنو ز ما
ز گفتار یزدان بشنو این تا بیان
بود فکر با دل همان بی فروغ
ز ما بشنو این گفته بهره مند
روانش بد انجا شود بر دو نیم
ز ما بشنو این گفته از خبیثان
بهر شب بخوان هم تو خود آفرینگان
بیاد آر دان روز و شب همچنان
که فردا نه بینی تو خود جای تار
ز امشاسفندان بیابی مراد
نباشد روان تو اندر سقر
همه رای نیکو بیاور تو پیش

چو کردی تو خود کار بی مشورت
تا بیابی از هر دو عالم حسرت
بهر دو جهان هم نباشی تو شاد
بکیستی و مینو نبینی مراد

اگر کرفه کردی بیابی تو مزد
شناسی خدا و نباشی تو دزد
تو فرمان استاد و باب پیر
مشو هر زمان پیش نادان و خر

ز مهتر برادر تو بشنو سخن
نصیحت کنندت همه گوش کن
هر آنکس که فرمان نبردش دگر
بنزدیک یزدان نیابد ظفر

که فرمان کند باشدش یاددار
بود راست این گفته پروردگار
نیایش تو هر روز سه ره بخوان
بخورشید و با مهر ایزد جهان

ابر چینود با تو یاور بوند
مدد با روان تو شان میدهند
همان مهر و خورشید پس با تو یار
شفاعت کند پیش پروردگار

گهنبار هر سال شش تو بدان
که حکمی چنین کرد یزدان بران
درون کن بهر سال شش بار زان
بنزدش بد آفرینگان بخوان

پرستش کن تو فروردگان هم دگر
که یابی بنزدیک یزدان نظر
روان پدر مادرت یاد دار
هم از خویش و بیگانگان یاد دار

نه نیستی رفتن تو بشنو دگر
تو در پیش یزدان
بهر روز فرمان باشد گناه
هم از زند وستا بگفته این اله

اگر با ضرورت بود همچنان
که فرمان کنی باشد ایزد بدان
ضرورت اگر باشد ای نامدار
تو بشنو ز گفتار پروردگار

چو یکساله بگذشت نیستی نه آن
گناهش تناپور باشد بدان
چو سه ساله بگذشت این را بدان
نه نیستی رفتن تو بشنو چنان

سه تا از تناپور باشد گناه
چنین است حکم جهانبان شاه
چو از هشت بگذشت نیستی دگر
روانست در آنجا بود در سقر

اگر رحمت آرد بود دادگر
کند پاک یزدان بتو پس نظر
هر آنچه خدا گفتش آن کار کن
ز گفتار یزدان تو بشنو سخن

هر آنچه بود فرض از راه دین
که باشد تو بیشته برائی الیقین
بکن تا بود شادمانت روان
بخوان نام یزدان تو خود هر زمان

آذر با و مهر سفت آن زمان
بهینو بود شادمانش روان
زراتشت زینسان بگشتاسب شاه
چنان کرد اندرز آن نیک خواه

هر آنکس که اصل است داند ورا
نوشته چنین است حکم خدا
که از من خسروی زاد بالان شه
ز من بشنو این گفته ای روزبه

میاور بمجلس تهان نامراد
تو دورش کن و پس بشنو نیز شاد
چو نادان و دوری از وی گزین
میا و اگر با او شوی همنشین

هر آنکس که او را نباشد خرد
مخوان و مبین روی آن بی خرد
خرد هر که دارد تو او را بخوان
دهد کام تو آن زمان بیگمان

به بد اصل و ناپاک تو نه نشین
بکن جهد و هرگز تو رویش مبین
نگیری کس از میل دارد بدان
بدوزخ بود خود هر آن دار روان

گواهی دروغ هر که داده اگر
ز جمله کسان او بود خود بتر
که روی دروغگوی هرگز مبین
دگر هر که نادان بود همچنین

کسی کو بترسد ز یزدان بدان / تو بیتر بسی از وی همی هر زمان
خدا است و هم بوده خواهد بدن / بعالم نماند کسی هیچ تن
مرادت دهد پاک پروردگار / بهر دو جهان زو شوی رستگار
آذرباد دستور این پند را / که مهراسفندش بگفت این بما
بنزد خدا او بود شادمان / به پیش زراتشت اسفنتمان
شنو بهمن پور اسفندیار / ز بهمند آمدی این سخن یادگار
هم از پرسش و پاسخش دین به / تو گوشت بگفتار من خود بنه
که من نظمها کرده ام این چنین / که تا مزد یابم ز داد آفرین
طمع دارم از جمله بهدینها / بخوانا د آمرزشم از خدا
ز تاریخ هجرت بُد یک هزار / سی و ششش دگر نیز تو بر شمار
اگر نام کاتب بخواهی بدان / انوشیروان پور آن مرزبان

چو ظالم اگر وی ترا رنج داد / بگو با خدا تا بیابی مراد
شب و روز را خوان خدای جهان / پرستش ورا کن بروز و شبان
تو خود را نگهدار روز و شبان / بهر لحظه نام خدا را بخوان
ز اندرز او من بگفتم تو دان / که آمرزشش باد خود بیگمان
بد از روز او مزد و هم پادبیر / هم این راز من بشنو و یاد گیر
بدادم کتابی من از راه دین / نوشته بدم پیشتر همچنین
ز دین زراتشت اسفنتمان / حکایات بس گفته ام بیکران
ببهمن بدادم من این نظم خویش / که در هند آرد مراین را به پیش
مراین را نوشته پس اسفندیار / که فرزند خسرو قبادان یادگار
مراد بود منزل ابکرمان زمین / بُدم بهدینی برزه داد و دین
انوشیروان کرد این نیز این نظم / که خلقان بخوانند و یابند نیز هم

از روایت کامدین شاپور :: پرسش

آنکه مردی کور به هیربد شود یا نی اگر چشم چپ شهید به برشنوم کردن نشاید اگر چشم راست شاید برشنوم کردن نشاید او را و دیگر یزشن دستور دیگر نیواج او نگیرند و نیواج او شان کیسر د شهید ::

از روایت کاوس ماهیار :: پرسش

اینکه دستوری به یک چشم کور باشد یزشن توان کرد یا نه :: پاسخ اینکه اگر استوار باشد یزشن کردن شاید ::

از روایت شاپور بروچی :: پرسش

هیربدی که یک چشم او کور باشد :: پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و اوستا بدرستی داند و دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد تا داند ::

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

انکه مردی کور بهیربدی شود یانه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید بیرشنوم کردن نشهید و گر چشم راست شهید برشنوم کردن نشهید برشنوم کردن نشهید او درون بیزد دستور دیگر بباج او نگیرند و بباج اوشان گیرد شهید ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

گوشش سوراخ بهیربدی شاید بجد ولیو داو کردن شاید و به نیرنگ ایشتن و برشنوم کردن نشاید پرسش سرو تن هما سپید است بهیربدی نشاید بکا هنبار آید اندرون نباید بدری کاهنبار نان با آواید دادن پرسش آنکه مردی ابلق باشد بهیربدی شاید برشنوم کردن نشاید و دیگر مردی فحل بهیربدی نشاید ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه هیربدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزانند هیربدی شاید کرد یا نی پاسخ آنکه بر سبب عداوت هیربد کسی بسوزانند باز بهیربدی نشاید و گر کسی هیربد را بسوزاند باز هیربد برشنوم کند و نیشت نو تابر بکند دیگر باره بهیربدی شاید کردن ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

هیربدی که ناچار بد خمه رفته باشد دو بار برشنوم باید کرد و کشتی خرید باید و نیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ هیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید ایوزداثرگری نتواند کرد و یزشن و یرسم نتواند کرد چراکه بوی ناخوش بر یسم و اوستا و یا ب میکند اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف بشود باز ایوزداثرگری و یزشن می تواند کرد

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

هیربدزاده که در اندام او علتی داشته باشد پاسخ هیربدزاده که اوستا و زند آموخته باشد یک دست یا یک پای یا چشم و یا یک دست یا یک پای او کژ باشد اگر کتاب بخواند و پادیاب ساختن یا یزشن کردن بتواند رواست و گر در اندام او کژی یا پیسی یا جراحتی باشد که کنند پادیاب و برسم رسد روا نیست و نشاید ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد و چون نیشته باشد چون جواب زودی نتواند کردن امّا راسفی کری شاید

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که جد و لود و اد نیشته باشد ادا یوزد اثر کری نمی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید پرسش
پنام هماکس به ابریشم لسته است در پنجاه بند ابریشم به پاک داشتیم ؛؛

از مکتوب کاوس ماهیار ؛؛ پرسش

خون کرفتن اندام شاید یا نی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر واقع شود برشنوم باید کردن امّا دستور را نشاید که خون بگیرند

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

هیربد خون دست و شکم و پشت خون کردن نشاید و کر اکر سری برشنوم کردن نه شبه داشتن دکر نیشت کردن شاید

از روایت کامه بهره

دیگر اکر کسی بجهت کنار یا دندان بکند یا رک بزند کناه کار باشد برشنوم می باید کردن ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

هیربدان عملی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر برشنوم آوا باید کردن پرسش ستایش کردن و درون
نشتن که خون بینی آید و ادستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد و دستی راست بکند
و خون بینی پاک کردن نیز نکت بستاند و دست و روی و بینی پاک بشوید و دست با آب پاک بشوید و درون نشتن پس روی بینی
به آب شستن پرسش ستایش کردن و درون نشتن اینکه دندان اگر نان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا
آید چه آوا باید کردن از دهن بیرون کردن بجائی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا که باشد دیگر آوا باید خواندن اگر در نیشت
و واج دردن باشند که واج کفته پیدائیش نان و گوشت از دهن پیدا آید از دهن بیرون کردن یک اشیم وهو
کفتن و آن تا بر سری برشنوم کردن نشهید پرسش اینکه ستایش کردن و کد نیشت کرد پس زنده بدست آمد
پس دادن کشتن دست با آب شستن اگر مرده است دست بکیز کا و آوا باید شستن بو شک کردن و با آب شستن و ستایش کرد

از زبانه

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

اینکه مردی واج گیرد یا درون یزد کستی نخوب و پیراهن کستی درست و جرچون پاسخ کسی که پرستش کنند کستی او باید که در فرسرو نگذاشته باشند و پیراهن کستی یعنی نیمکت درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کستی دو درو نیم فرو شده باشد هم بکار آید نیمکت درست باید و گر از سر در ماندگی اگر یکیو گریبانه زیر کستی پاره دریده باشد که باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که کستی و نیمکت نخوب دارد نشاید که تنها آن کسی باژ ستانند که پیشت از دو پیراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باج می ستانند که کستی و نیمکت درست دارد شاید که با او برابر باج ستاند ؛؛

از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش

انکه مردی باژ گیرد یا درون یزد و کستی خوب و پیرهن درست و جرچون پاسخ اینکه کسی که پرستش کنند کستی او باید که هیچ در فرو نگذاشته باشد و پیراهن کستی یعنی نیمکت درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کستی دو درو نیم فرو شده باشد هم بکار آید و نیمکت درست باید و گر سر در ماندگی از یکیوی کو گریبان کستی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که کستی و نیمکت نه خوب دارد نشاید که تنها از کسی باژ ستانند که پیشت و پیراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باژ می ستاند که کستی و نیمکت درست دارد شاید که او برابر باژ ستاند این پرسشها در باب کستی تمام شد

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

نسای زندگانی که اندر سه گام برسم برند و دیگر پادیابها و ادیاب کند یا نه پاسخ اینکه نسای زندگانی که دالی که برکشیده باشد و در سه گام برسم و پادیابها نباید که همه و ادیاب کند و پوستی و یا گوشتی کز جای بریده باشد و پاریش شود و چنانکه خون برآید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کند و سه گام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه و ادیاب کند و گر خون باشد که پوشیده باشد به سه گام برسم برد و و ادیابی نکند و اگر پوستی باشد که خون برنیامده باشند و سه گام برسم در برد هم و ادیابی نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه گام برسم در برد هم و ادیابی نکند ؛؛

از روایت کاما بن شاپور ،، پرسش

انکه کسی یزشن کند ورس وهوم وجوم وفراهوم زور نباشد وی آتش بیشی وی زور باشد صد تناویر گرفه و درون نه په برسم یک تناویر و آن په برسم دو تناویر و وسپرد و نه برسم هزار تناویر و آن په برسم صد هزار تناویر گرفه و صد دلیو دادی که بیزند از جهت هر امشاسفندی و ماه آن با آب اچم بن بشود و شصت هزار تناویر گرفه به بید ،،

از روایت بهمن پونجیه ،،

دادار اورمزد اندر دین فرموده است که هر کسی که وندیدادی بازور و برسم یزد صد هزار تنافور گرفه باشد و دویست تنافور گناه بنت کرده و گر یشتی بازور و برسم کند هزار تنافور و کرفه بود و گر وسپرد و بازور و برسم کند ده هزار تنافور و کرفه بود و گر فروشی بازور و برسم کند شصت تنافور و کرفه بود و اگر درونی بی برسم خواهند دو تنافور و کرفه بود و گر کسی وندیدادی بی زور و برسم خواند ده هزار تناویر کرفه بود و گر یشتی بی زور و برسم خواند صد تناویر کرفه بود و گر وسپرد بی زور و برسم خواند هزار تنافور کرفه بود و گر فروشی بی زور و برسم خواند شش تنافور کرفه بود ،، از کتاب اوستا و زند چون از اوستا پیداست که کرفه او یزشنهای یزدان باشد اینست و درون تناوری کرفه یشتی صد تنا و روسپرد یک هزار تنا و رهماستی ده هزار تنا و دوازده هماستی صد هزار تنا و رکه په زور هر یک کرفه یک صد گفته اسیتید ها دخت دو هزار تنا و ره پزور یکصد بید و ندیدا و یشتن شصت هزار تنافور کرفه باشد و در دین گوید فروشین که فرمایند یشتن ششصد و چهل تنافور کرفه بود و هر تنافوری هزار و دویست درم سنگ باشد چنانکه دویست و چهل من کرفه بود و در فروشین و خورشید نیایش و مهر نیایش و ماه نیایش هر وقت یک تنافور کرفه باشد اردویسور نیایش و آتش نیایش هر نیایش تنافور و نان پواج خوردن و آب تاختن پواج کردن آن هر یک وقت یک تنافور کرفه باشد ،،

از روایت شاپور بروچی

دیگر آنکه درون یک تنافور کرفه بقاعده درون بزرگ سه تنافور یزشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور کرفه باشد برسم ده هزار تنافور کرفه چند دلیو دادنه یزور هزار تنافور یزور صد هزار تنافور ها دخت نه یزور بیست هزار تنافور

بازور و صد هزار تنافور د و از هما بیست نه بزور بیست هزار بازور و دو صد هزار کرفه بود تا دانند و دیگر آنکه کرفهٔ
جد دیو داد یشتن شصت هزار تنافور کرفه بود و مزد جد دیو داد یشتن زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد اورمزد
فرمود که هزار اسپ ماده باکره بدستوری که می یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند گفت هزار اشتر
سرخ باکواده گفت اگر چندان هم نتواند گفت هزار گاو باگوساله گفت اگر آن هم نتاند گفت هزار میش
باوره گفت اگر آن هم نتواند داد گفت چهارصد میش گفت اگر آنهم نتواند گفت چهل میش گفت آنهم درویش ندارد
گفت از یک میش کمتر نباید داد اگر مرد درویش باشد و نتواند او نه میش مزد یشتن جد دیو داد دهد این اورمزد
فرموده است دیگر اگر کسی پرشن یزدان کند پس گوید که گناه گذارشن و کرفه اورایشن اگر این سخن
نگوید گناه بجای خود بماند و کرفه هم بجای خود بماند ؛؛

از روایت کامه بهره ؛؛ در دین گوید

آنچه از جهت فروشین یشتن فرموده بدانند که فروشین خاصیتی دارد با روانهای همه می آیند و چون روزگار و در
دکان بودی که فروشین یشتن یزند چه راحت تمام می یابند مانند کسی که برنای است و نعمتی دوست دارد و
آن را می بیند و او را از آن خوشی تمام باشد می باید که هر چه بدست توانند آوردن از همه جنسی بر فروشین
نهند گوشت و خاگینه و ماهی و پنیر و شیرینیها و میوه ها و نقلها و ترها چه آن روان در گیتی آن چیزها دیده باشد
که ورا آرزوی بود و چون از آن چیزها بر درون نهند ایشان را از آن آرزو کم شوند و خرمتر باشند و در دین
چنین گوید که فروشینی که بفرمایند یشتن ششصد و چهل تنافور کرفه بود که هر تنافوری هزار و دویست درم
سنگ باشد و در فروشین فروشینی را چندان کرفه است که یشتی ؛؛ وندیداد یشتن سبب گناه و چارشن
چگونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی گناه نتوانستند بودن و دل و منش پاک نتوانند داشتن
پس می باید که هر وقتی وندیدادی بفرمایند یشتن تا آن گناهی که از دست و زبان بیامده باشد و یا در اشناسندی
جسته باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن کرفه تلافی گناه باشد و بدین

در گوید که هر و ناه که و نه بیدادی از جهت و ناه و چارستش بفرمایند حمله گناهها که جسته باشد از روان آنکس هر دو چنان
پاک کنند که بادی عظیم که بدبهشتی بر آید و از خاک و گرد پاک کند و بجز از آن شصت هزار تنافور گرفته باشد ۞
آنچه پرسیده‌اند از بهر یزشن که چه چیز است و چرا یزشن میباید فرمودن و چه سود بود بدانند که سبب یزشن کردن آنست
که همچنانکه ما آواز خوش از جای می‌شنویم و بدان آواز خرمی در دل ما میرسد و نشاط بیشتر باشد و قوت و زور
بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز اوستا شنوند ایشان را نشاط و طرب بیشتر شود و بیاری مردم این عالم
بهتر توانند رسیدن و آنکس که اوستا خواند یزشن کند و آن کس که فرماید از همه آفات و بلاها نگاه دارند و نگاه دار
که آستانهٔ سنگین بدان شخص و او را چنان نگاه دارند که بیکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بدو نرسد
و این یزشن کردن یک نیمه ستایش اورمزد و امشاسفندانست و نیمهٔ آفرین بر خویش و خانمان خویش
و آنهمه بهدینان و بستگیان و نیکان گیتی می‌کنند و آب و آتش و زمین و رستنیها و گوسفندان همه چیزها
آفرین و ستایش می‌کنند تا کل عالم بر ایشان روانتر بود و گر شرح یزشن کردن و سود آن بنویسیم قصه دراز شود
پس بدین سبب میباید که مردم یزشن کنند و فرمایند تا بدین گیتی از بیمها و رنجها و آفتها و بلاها ایمن‌تر باشند و بدان
گیتی امشاسفندان و مینوان آب و آتش و زمین و دیگر چیزها آن روان از دست اهرمن و دیوان نگاه دارند و
شفاعت خواه آن روان باشند و زرتشت انوشه روان یاد گفته است که شفاعتخواه شما کردار نیک است
و یزشن امشاسفندان و یزدان که فرموده باشند و روان بدین دو چیز از دوزخ دور شاید کردن و بهشت
نزدیک کردن و بهر یزشن که فرمایند ایشان سی هزار فروهر اشوان بیاری آن روان رسند و شفاعتخواه و نگهدار
روان شما باشند ۞ دیگر آنکه آب تاختن که بواج کنند تنافوری گرفته بود اندر دین گوید که کشتی که بفرمایند
صد تنافور گرفته بود و دو سیدری هزار تنافور گرفته بود و دوازده هماستی صد هزار تنافور گرفته بود و دستان و ناهی
پنجاه هزار تنافور گرفته بود و دوازده هماستی ایام چند گرفته بود که هر کسی بفرماید تا گناهها که کرده باشد باز کم بود مانند
آنکه بادی سخت عظیم که بدبهشتی بر آید و از خاک و گرد پاک کنند گرفته دوازده هماست ایام گناهها از آن مرد همچنان

پاک

پاک کند درونی که فرمایند یشتن تنافوری کرفه بود و ست. کانه تنافور و هر بار که میزد و آفرینگان کنند و گویند اهرمن گجسته با همه دیوان بیهوش کردند خاصه که میزد از جهت روانهای پذیرفتها کنند ؛؛ دیگر اول گاهنبار میدیوزرم که بسازند و آفرینگان گویند چندان کرفه باشد که هزار میش با بچه باشوی داد پیش دی روان خویش باشوان و دهان و ارزانیان داده باشند میدیوشهم گاه چو هزار گاو و گوساله و پتیشهم گاه هزار اسپ با کره ایاثرم گاه چو هزار اشتر با بچه میدیارم گاه از هر جنس که گفتم هزار عدد و همسپتمیدم گاه چندان کرفه باشد که هفت کشور زمین بکل و هر چه در ویست از روان خویش باشو و اد و بهان و ارزانیان و نیکان داده باشد و این کرفه آنگاه باشد که هر شش گاه و بجمله ساخته باشد و گر ازین جمله یکی گاهنبار گفته باشد کرفه بیشتر از هزار میش نباشد تا دانند ؛؛

اندر روایت بهمن پونجیه میگوید

حکایت در باب وزن ثواب که چه داد و داد و درنشن و ویسپرد و درون بی زور باز و زور که خوانند وزن یشت

نوشته چنین دیدم از راه دین — که میگفت داور جهان آفرین
هر آنکس که یشتی کند در جهان — ابا زور و برسم تو این را بدان
هزار و شش تنافور کرفه بود — بمینو بپاداشش خود میرسد
دگر کرفه ویسپرد را تو دان — که با زور و برسم بخواند چنان
تنافور کرفه بود ده هزار — بپاداش آن یابی از کردگار
درونی که خواند مرد چنان — ثوابش برسم تنافور دان
دهید او با زور و برسم یزند — ثوابی چنین پیش یزدان برند
بود کرفه اش همچنان از یقین — که زرتشت گفتست در راه دین
تنافور کرفه بود صد هزار — بیابند ازین راه پروردگار
بدان ای زرتشتی این را نکو — که دانند این را بوجه نکو
کهنه نیست کرد و تناول دوست — بشو یکی جهت اندرین دین بایست
به بی برسم هر کس که یشتی بخواند — شود شاد اندر زمان او بماند
بود صد تنافور کرفه ورا — که گفتش بزرتشت این را خدا
همان ویسپرد را بخواند یقین — الی برسم و زور او همچنین
هزار و شش تنافور کرفه اش بود — که یزدان بمینو بدان کس دهد
بنا بر هر آنکس درونی یزد — بود کرفه اش ده بدان از خرد
به بی برسم هر کس درون خواند او — شنو اینکه گویم تو مرد اشو
بده تا تنافور کرفه بود — همان را که آنکس بخواند بود
و ندیداد بی زور و برسم نکرد — بخوان و ثوابش تو انجا بسم
تنافور کرفه بود ده هزار — شنو اینکه گفتست پروردگار

فرو شستن نشستن در درون دین بهست / ستا فورگرفه بیابی تو شفست
ببرسم بود همچنین تو بدان / نوابشش بیابی تو ای راه‌دان

به بیها برسم ایرا چنین گفته اند / زکرفه ستافور ششش می برند
اوستای خورده که خوانده بود / بجبر واجه فرمان کرفه بود

بیابد همه مردمان این چنین / که باشد هر کس درین راه دین
اوستا درستش بخوانید راست / بدانید کاین لفظ گفت خدا است

ببایدش خواندن بآهستگی / که بر دین بیابی تو شایستگی
ادرباد دستور گفت این بما / که دیدم بدین این نوشته سخن

بود در ره دین به اینها پدید / دوازده همایست آن کو گزید
ستا فورگرفه بود صد هزار / هزار دگر ای پسندیده کار

ده و دو همایست استا چنین / گران کرفه یابد بهشت برین
ده و دو همایست ایام اگر / بیابد از آن کرفه بشنو خبر

ستا فورگرفه بود یک هزار / بود تا بفرمود پروردگار
دوازده همایست از نسک نام / بود زان حدیثی بگویم تمام

ابر ده و دو باره مر این نسک را / بیابد بخوشدل زن پارسا
که دستان گناهان شود دور زو / از آن یشتن نسک ای نیکخو

اگر کس نتاند که یزاندنش / گر مفلس بسی باشد ای ده منش
ده و دو همایست ایام را / بناچار فرمود باید ترا

ده و دو همایست ایام اگر / بپرسی از آنت بگویم خبر
مر این را ده و دو یزشن بکنند / مر این نسک را بار دو یشتش برند

بپرسا این کرفها را بود فرق بیش / که همیایه فرماید از بهر خویش
دگر یزدان بگفته با زراتشت / که بهر دو جهان بینی مرا پشت

زراتشت اشو این را تو برگو / که مردم بشنوند گفتار نیکو
هر آن دستور کو مال کسان خورد / نکرده کار را و امانده‌ش فرد

هر آنکو یشتن داوشش یزدان کس / بکرده کار باشد این شنو پس
دهم من کرفه آنکس را بمینو / بود خوشدل روانش شاد و نیکو

که او خود یکی جهت باشد بدین / بدل باشک بود بر راه آئین
بود یک زن که اندر دین یزدان / نشیند شاد با امشاسفندان

هر آنکس کو یشتنش هست نیکو / بپاداشش دهم کرفه بمینو
نبگذارم که بد آید بد آنکس / بروز و شب نگهدارش منم بس

دگر برگو زراتشت این سخن را / که دستوران بدانند گفته ما
پرستشها چو برخواند بگیهان / بیابد فر و باشد شاد و خندان

هر آن دستور کاین گفتا بشنید / هم از گفتار ما و سر بپیچید
هر کیر زان گنه باشد همو را / بود هم زر در و اندر دو خنیا

دهم بر بهشت دیوان من روانش / کنند از هم جدا آن جسم جانش
هر آن دستور کو خرج روا ترا / ز مالش خرج سازد اندرین را

جدا گنداگم میر اشتا این بال / ستانیم و خوریم ماند درین حال
بمینو من ستانم کرفه از وی / بمینو یک هزارش ای نکوپی

و هسم من خود بدانکس همچنان برد
همان دستور پیشم بود و زرد
بگو زرتشت تا این را بد اسپند
شبان و روز دستار انجمن بند

که تا باشد سرانجام ازو دنیا
و چون آید روان شان در برجا
هرآنکس یکجهت خواندش پرستش را
گروثمان منزل باشد مراو را

کسی کو خود نفرموده پرستش را
همانکس یکجهت کردش بدنیا
بوند هسم بهره بهرد و پیشم ایدر
نبیند دوزخ و رنج و خرابتر

همین گفتار را من هیچ نادیدم
بخواندم هم ز دستوران شنیدم
بنظم آورده هم این را بد اسپند
بوند خوشحال چون این را بخوانند

بدانید کاین بود از گفته دادار
که باز زرتشت دین را کرد اظهار
همه خلقان عالم این بد آیند
چو در دستا و زند ایزد انجمن باشد

بدانید کاین بود از قول یزدان
بود یار راه دین مزدیسنان
هرآنکس این حدیث از ما نپذیرفت
بروزی کو خود از دنیا برون رفت

کشتا شرمندگی در پیش یزدان
به پیش ایزد و امشاسپندان
هم از مهر ایزد و هم رشن استاد
و بهرام و سروش و رام و دنیاد

از روایت کاوس کامدین در پرستش

اینکه درست کردان درون چند درم باید پاسخ اینکه در ساختن درون در دین به پیداست چرا سر دوان هما شهید کندم و ده در پنجاه نان درون نه و که هست آن درون نه مقدار سی و سه درم سنگ فره شست سی و یک درون آن که درون نه درم سنگ راست می کنیم در پنجاه نوک کارت نیز هم معنی درون اینست در دین درون اندازهٔ کیهان همارا کنارهٔ درون کوه البرز که پیرامن کیهانست کوزدا و میان درون اندازهٔ حکایت داییتی در میان کیهان فره ست دادار او ره و رجشن هماجای خورشید روی اندازهٔ خورشید ماه روی اندازهٔ ماه سه اسم و لبوی اندازهٔ همت و هوخت و هورشت آب دا ور و میوه اندازهٔ پیشهٔ ورزه ها

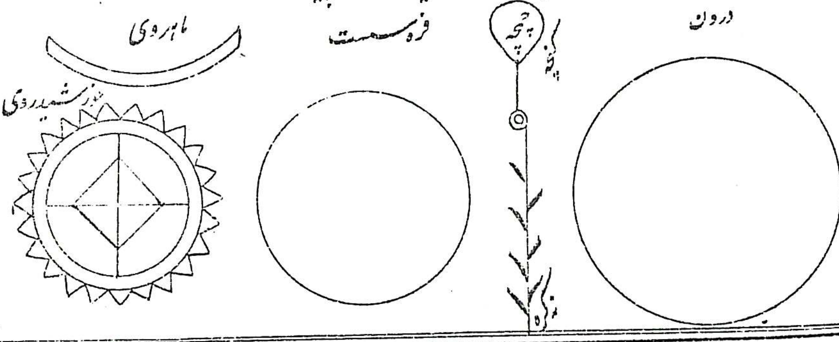

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه خانهٔ دریمهر چون کنند پاسخ اینکه کنشت آتشگاه چهار در آباید کردن دری در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری در سوی نیمروز یعنی که جنوب دری در سوی آفتاب فرو رفتن یعنی که مغرب دری در سوی شمال یعنی که اپاختر نیمه در دین چنین پیداست که فرستار آتش که بخدمت و رهسرام ورد هیابد که روی به نیمروز داشته باشد و پشت با اپاختر نیمه در برشن خانهٔ دستوران در پیرامن و نزدیک آتش خانه هرچند که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد ،،

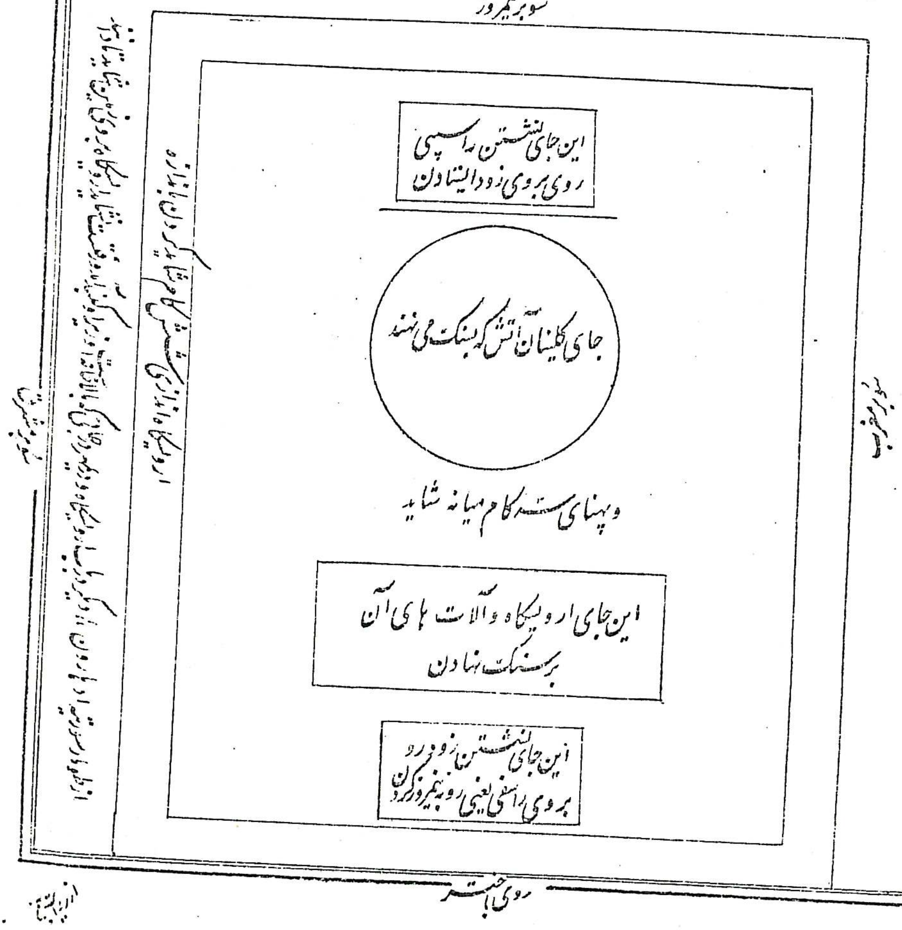

از روایت بهمن پونجیه

اندر دین پیداست که دادار اورمزد بزرتشت اسفنتمان فرمود که ای زرتشت هر دستوری و هیربدی که برای نیشتن وندیداد و یشتی از کسی مال بستاند و از بهر آنکس یشتی و وندیدادی بپاکی و درستی بیزد تا آن هیربد را روز و شب همچنان نگهدارم که هیچ بدی و گزندی بدو نتواند رسید و چون درین جهان آید او امشاسفندان بشادی و خوشحالی نشیند و آن هیربد را چندانکه کرفه باشد که یشت فرماینده را کرفه رسیده باشد بمقدار آن هیربد یشت کننده را هم ثوابی برسد و هر دو اندرین کرفه یکسان اند ؞ و گر آن هیربد برای یشتن مال و زر بستاند و آن یشتن نیز آن هیربد را مرگرزانی گناه باشد و اندر دو گیتی زرور و گرد و مانند دزد بود و از آن هیربد یک کرفه را هزار کرفه بستانم و بروان آنکس دهم که یشتن فرموده باشد و روان آن هیربد بر دست دیوان دهم ای زرتشت چون در گیتی بشوی بدستوران و موبدان و هیربدان از این حکایت آگاه کنی که در یشتن آن جهدی تمام نمایند ؞

از روایت کامدین شاپور

هر دو که یزشن می کنند جامه یزشن جدا او آید پوشیدن آن جامه هیچ کس نه آید زد دل جامه بدین در گوید که هر که جامه پاک بداشت چنانست که تن پاک داشته باشد هر که تن پاک داشته باشد چنانست که روان پاک داشته است هر که روان پاک داشت بهشت می توان رسید پیش اورمزد امشاسفندان پیش فرو هر اشوان باشد ؞

از روایت کامدین شاپور

معلوم داشتند که بهدین دل و تن و جامه هرسته پاک می باشد خصوصاً هیربد ایوز داثر گرچه هر گاه که هیربدی که یزشن اورمزد امشاسفندان می کنند اگر این سه تا پاک نباشد آن یزشن هیچ به قوت اورمزد امشاسفندان نمیرسد بلکه بآن دیوان میرسد چه اندر دین پیداست چه نه بدیر دیزدان اغی دیوان بدیرند چه اگر ایوزداسر گرنه بشرط دین کنند درج نشش ستمتر بید [illegible]

[illegible]

[illegible]

اش گفت اورمزد فرمان بسپیتمان زرتشت آن ورج ننش ستمتر بید [illegible]

[illegible] ستمتر بید آن ایوزد اثر کرکه نه بشرط دین کار ایوزد اثر کرکند

باید برد و در بیابان که اورا چهار میخ کنند و پوست از تنش برکنند و سرش ببرند اگر پتتی باشد از گناه پاک شود و گر پتتی نباشد

تا رستخیز در دوزخ باشد چون چنین است پس باید که آنچه ملیتر شود و توانند از خوردنی پاک خورند و از دست هر کس

نخورند و جامه از هر کس پرهیز کنند تا پاکتر باشند آنچه درست ندانند عمل نکنند که در مینو امید که عذاب و گرفتاری

نباشد ؛ از کتاب اوستا و زند [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که یزشن یزدان اذی کانش په یزدان ستش چش راکنند آن یزدان فسه زندوش کاه په گروثمان که یزشن یزدان بیتیقش
یزدان کانتیش په چش راکنند آن یزدان براد وریش کاه په وهشت که یزشن یزدان په کانشن په یزدان کانش چش راکنند
آن یزدان بنده وریش کاه په همستان که یزشن یزدان خاست منشن اش یزدان وارشتیش چش راکنند آن یزدان دشمن

وریش کاه په دوزخ ،،	از روایت نریمان هوشنگ	پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ،، پرسید اشو زرتشت اج اورمزد ،، [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انکه وندیدادی که یزدان پیشینکان فرموده اند صحرا لیشتن پاسخ انکه یشتن وندیداد نیرنک همین معلوم است که در آن جانب خانه بچوب و خشت پخته راست می کنند اندر روی چوب و خشت پخته نیرنک یشتن روا نیست اگر بتواند کنند یا خانهٔ کلین یا سنکین راست کنند ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه وندیداد کردن کی توان کردن جواب در نیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد گاه اوشهن رفته باشد در اول گاه رفتن و چون آفتاب بیرون آید باید که وز فرکرد هفتم گذشته باشند و گر انکه هنوز نگذشته باشد دیگر باره در شبی دیگر باید یشتن که انگاه درست باشد و چون پیش از انکه آفتاب بیرون آید با آتش نیایش رسند باید نشستن تا آفتاب بیرون آید و پیش گذشتن دیگر باره خواندن و نیرنک بخشنومن سروش باید یشتن و دیگر وندیداد به خشنومن شاید الا غیر از شب ایران که ماه یا هی دیگر سپرو و ابان و [illegible] ،،

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که بشب وندیداد یزد اگر در شب پر کرد هشتم تمام کرده فرکرد نهم تا که گاه هاون شود می آید ثابت باشد

دگر در شب دیگر خواندن آوایدچونکه ثر کرد هنم بشب بگذشته باشد و گر در شب تمام خوانده باشد تا که گاه هاون
نشود آتش نیایش نباید خواند تا وقتی نشیبند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن رواست ؛؛

از روایت بهمن پونجیه

جد دیو داد دست ورق می گردانند دیگر را سفی پادیاوی بر دست او کند و گر بسیار نشها کند دیگر یشت بسیار نشها که تمام نباشد درست نباشد دیگر یزشن که همی یا پادی پاکستدی از وپیدا آید درست نباشد ؛؛

از روایت کاوس کامدین هاپرسش

اینکه دستوران که یزشن کنند روی بکدام سوی می کنند پاسخ اینکه درینجانب دستوران که زود گاه نشینند یزشن کنند روی به نیمروز کنند که رفتن تیر ؛؛

از روایت کامدین شاپور هاپرسش

انگه به یشتی جد دیو داد خود ورق که سیکر دانند بچه نوع پتا اثا اهو ویریو آترا خشنو فرامی مروتی وراسپی اثاره توشن کردن
وپس دست بورق کنا کردن ؛؛ [illegible] پس تا پر کرد چهارم تمام کردن
پس راسپی آو پادیاب کردن زود دست شستن [illegible] تا [illegible]
[illegible] گفتن پس پنجم پر کرد تا ششم تمام کردن دست شستن [illegible]
[illegible] گفتن پس دست بورق کردن تا بیست و دوم پر کرد تمام کردن تا سر
در نوزدهم پر کرد دبنکت اوی کمیزاو کردن آنجا دست شستن تا سنگی نهم تمام کردن پس دست بورق کردن ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ هاپرسش

انگه پراهوم خورد و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید و چرچون پاسخ اینکه اگر نه یشت
دیراست میکنند دست بر برسم نهادن و اشیم وهو از سر گرفتن و یرش تمام کردن یشت او کانی بود اگر یشت دیراست
می کنند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید باز بیرون باید گفت و یشتن در ایان باشد

وآنجا کیشت می کند اگر هوم واورورام که ازجهت آن زور نهاده باشد چیزی برآن افتد که وادیاب شود رانقی را باز بباید کرد وباز

هوم بازگرفت وهوم پادیاب کرده واورورام نو بازکرد وباز هوم بیرون گفت وباز یشت گرفت و یشت تمام کرد یشته بود

اما یشت ویراسته نبود وگر هوم وادیاب شود پس از آنکه جرم درهم آمیخته است باشد جوم بباید ریخت وجام بمالید وجوم نو باز

کرد و یشت تمام کرد یشته باشد اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی در آب زور افتد که وادیاب شود یشت تمام باید کرد

یشت کرده بود اما یشت ویراسته نباشد وگر چیزی بر برسم افتد پس از آن که پراهوم خورده باشد یا از زوت یا از راسپی

یا دیگری رها شود برسم را بباید شست و یشت تمام کرده یشت کرده بود اما یشت ویراستش نبود وگر آن باشد که آبزور بریزد

اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت و یشت ویراسته بود ولیکن آب زور همه نماند که همه بریزد پاسخ

نشاید چه در دین دستوری نیست ::

از روایت کاوس کامان :: پرسش

انکه چون پراهوم خورد دهان پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن یک اشم وهو بگوید و چون پاسخ اینکه اگر

یشته ویراسته میکند دست بر برسم نهادن و اشم وهو از سر گرفتن و یزشن تمام کردن یشت او کافی بود اگر یشت

ویراسته می کند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست بر برسم دارد ونهد یک اشم وهو بگوید باز بیرون باید گفت یشتش در ایان

باشد و آنجا که یشت میکند اگر هوم واورورام که از جهت آبزور نهاده باشد چیزی برآن افتد که وادیاب شود و انقی

باز بباید گرفتن باز هوم بازگرفت وهوم پادیاب کرد واورورام نو بازکرد وباز هوم بیرون گفت وباز یشت گرفت

و یشت تمام کرد یشته بود اما یشت ویراسته نبود وگر هوم وادیاب شود پس از آنکه جوم درهم آمیخته باشد جوم بباید

ریخت وجام بمالید وجوم نو بازکردن و یشت تمام کرد یشته باشد اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی در آب زور افتد

که وادیاب شود یشت تمام باید کرده بود اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی بر برسم افتد پس از آنکه پراهوم خورده باشد یا کرد یشته

از زوت یا از راسپی یا دیگری رها شود برسم را بباید شست و یشت تمام کرده بود اما یشت ویراسته نبود وگر آن باشد که کرد کیشته

آبزور بریزد اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت تمام ویراسته باشد ولیکن اگر آب زور همه نماند که همه

بریزد نشاید چه در دین دستوری نیست ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید تا داد ستان چون پاسخ اینکه همچنان که نشسته باشد باژ بگوید و دو باریعنی از سروش درون پس باز آن یزشن بیرون گفتن چه چنین کس نیشت برآتش بجای باشد پرسش آنکه زوت از سروش درون چاشنی گرفت و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد اشیم وهو بگوید و چرچون پاسخ آنکه آنچه خوانده تمام بخوانده باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سروش درون هم از یزشن پاسخ اینکه هیچ نماند نیشت نتوان کرد و نیشت و یراست بشود و گر در سروش درون افزون جستی باژ گرد بگوید که جدای نو باید کرد و برسم نه پتی برنهند و اگر در ها و نم و جستی باژ گر بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ میان این دیگر پراهوم کرد و ها و نیم تا سر باید گرفت و چون ها مات پارهٔ بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم وهو سه گانه باشد و اگر راتفی اپیش یک پارهٔ بگوید یا از هیتا زوت را نیشت در ایان باشد و آنجا یزش میکنند و یا درون می یزد باید که پانزده گام از زن دستان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور باید

از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید داد ستان چون پاسخ اینکه همچنان درون نشسته باشد باج بگوید دو باریعنی آن سروش پس باز از یزشن بیرون گفت چون چنین کند نیشت و یراستش بجای باشد پرسش زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم وهو بگوید و چرچون پاسخ اینکه آنچه خوانده تمامت بخواند و باقی همچنان که پیش برسم باژ بیرون گوید از سروش درون هم از یزشن پاسخ این که هیچ نماند نیشت نتواند کردن و نیشت و یراسته شود و گر در سروش درون افزون جستی باژ گرد بگوید که جدای نو باید کرد و گر برسم تپیستی و گر در ها و نیم جستی باژ بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ درمیان این دیگر پراهوم کرد و ها و نیم با سر باید گفت و چون ها ماست پارهٔ بخوانند و اسم و بوی بنهاده باشد و اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم

و هو سه کانه باشد و گر اتفاقی پیش بیک بازگوید یا هیت یا زوت را یشت در ایان باشد و آنجا که یزشن می کنند و درون می یزند
باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای مردگان سی گام دور باید بودن ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه هیربدی که یشت و پراسته دارد یعنی خوب کرده آن چون شکسته و چون درست باشد پاسخ این که یزشن که
که بپاد یا و ساجش از پوشیدن جامه کشتی پاک و هیربد نیک یزشن درست او را آید بدرست وارش اگر چیزی چستی فراموش کند اگر
واج کم و بیش بکند یا نیرنگ پادیاب ساختن فراموش کند یا در میان یزشن بر آید یا بادی بجه در تن او آید که بنی دگندی و آنگهی و اشته
باشد یا خون در دهان او آید شکسته باشد دیگر واو یابه شود بسیار است و نوشتن بیش نشود ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

و ندیداد برد ویسپرد و ان یشت و شب که خوانند خشنومن بنام هر امشاسفند که خوانند [illegible] باید خواند و خشنومن آبان
[illegible] نباید خواند و ندیداد اشویان [illegible] باید خواند و خشنومن آبان
در شب نباید یشتن پاسخ کسی نابر داشته باشد و نیاولسته درون نایشته چیزی بخورد او را دیگر باره یشت باید کرد که نابر
درست است ؛؛ — اگر کسی آتش درون یشته

از روایت شاپور بروچی

و یزشن سر و گرده یا شد در دین فرموده است که زور آن او ستا به دیوان رسد ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه در یزشن و یشتن درون خشنومن زند اوستا که غلط یا بیش یا کم بخوانند شاید یا نی پاسخ اینکه خشنومن امشاسفندی به یکی
امشاسفندی که بخوانند آن یزشن ثابت نماند آن را کالی یشت گفته اند که نابرنابری نشاید ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

آنکه درون یشتن و درون خوردن فرشست بروی زمین انداختن اگر زمین پاک باشد فرشست را روی بالا اندکی چاشنی کردن اگر
چاشنی از زمین ناپاک باشد چاشنی نه آوید کردن و واج برسم پاکی نیست ؛؛

از روایت کاوس کامدین ها پرسش

انکه کسی درونی پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم نه نگرید که چون درون یشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته و یراست را برسم نیک باید نگریدن پیش یشتن

از روایت کامه بهره ها پرسش

انکه کسی بدرون یشتن نشست و اوستای درون یشتن همه بگفت و برسم نگرید دادستان چون پاسخ اینکه چون نگرد خوبتر باشد و گر نگرد هم شاید که چاشنی گیرد پرسش آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان برآورد و برسم نگرید که چون یشت و درون یشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته را برسم و درون نیک بباید نگریدن ؛؛

از روایت کاوس کامان ها پرسش

انکه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم نگرید که چون یشت و درون یشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته را برسم درون نیک بباید نگریدن و پس یشتن ؛؛

از روایت کامه بهره ها پرسش

اینکه کسی که درون همی یزد و گرده واج یشت و درون دیگر رسید و باژ غلط شد که کاوشد انو باید کرد و چون درون یزد و چاشنی از کو شد پسین گیرد دادستان یشت و درون و برسم چون پاسخ اینکه یشت و یراسته دارد و در پایان شود و برسم اکار شود زیرا که چاشنی از کاو شد نخستین باید گرفت ؛؛

از روایت کاوس کامان ها پرسش

مردی درونی همی یزد و گرده باج گفت یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهد و یا باژ غلط کند و کوشدای نو بر درون نهد یا پس از این دیگر کوجدای بر درون نهد چون درون یزد و چاشنی از کوجدای پسین گیرد و جز چون پاسخ اینکه یشت در پایان باشد و برسم اکار چه چاشنی از کوجدای اول باید کرد

از روایت کامه بهره ها پرسش

انکه مردی درونی همی یزد و گرده باج گفت و یا درون و یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهد و یا باژ غلط کند و کوجدای نو

بر درون نهد چون درون بیزد، چاشنی از کوجدای پشتن گیرد و جز چون پاسخ انگه یشت درایان باشد و برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اول باید کرد ؛؛ اینکه مردی درون می یزد

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

و کرده باز گفت و یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهاد و یا باز غلط کند و کوجدای نو بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای پشتن گیرد و جز چون است پاسخ انگه یشت درایان باشد برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اول باید کرد

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

اگر کسی در درون یشتن نشسته باشد خطا افتد و اج گفتن برسم باطل باشد ؛؛ از مکتوب سورتیه اد هاروان ؛؛ و درباب درون یشتن پیش از آنکه ایثا آدیره میدی خوانده میوه و مهر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون ایثا آدیره میدی خوانده شد نشاید که یشته نمی شود ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

انگه روز هورمزد و همه روزی که باشد درون یشتن تا [illegible] خواندن پس روزی دیگر خواندن که چاشنی کردن دیگر آنجا که غلط کرده باشد آواید خواندن و آن برسم تا بر یکبار همی بر شنوم کردن نشهید ؛؛

از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش

انگه برسمدانی است و برسمی پنج تا بر آن است و بر آن پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جز چون جواب چنان چنین کنند یشت و بر آتش بجای ؛؛

از روایت کامهبره ؛؛ پرسش

انگه برسمدانیست و برسمی پنج تا در آنجاست و بر آن برسم پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جز چون پاسخ اینکه چون چنین کنند و یشت و بر آتش بجای پرسش انگه هیربدی برسمی هفت تا و یشت درون هفت تا و یشته

وی نخواند شاید که آن برسم در میان نجا کند که هنوز تمام نه نیشته باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم هفت تا کار درون نشستن تمام کرده است و چندان بیش نمانده است که نیشتی بخوانند ؛؛

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

انکه مردی است باج گیر و بندهٔ دارد و باژ گیر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه گر بنده را آزاد کرده است و کستی و زیر کستی به آئین دارد و باژ درست خواند شاید و گر همه نیک باشد و بنده را آزاد نکرده است خواجه نشاید که از وی باج ستاند پرسش آنکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باژ واند و کستی و نیمک درست باشد تا روا بود ؛؛

از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش اینکه

خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند و کستی و نمک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هوم درون شاید که یزند یا نه پاسخ اینکه چون نیشت کامل باشد شاید و نیشت ناویراسته نشاید ؛؛

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

انکه کسی نیشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون یزد یا نه پاسخ اینکه اگر نیشت درایان باشد نه یزد و چون ناچار باشد که نیشت کامل باشد شاید دیگر اگر کسی در دنی هیربدی سپارد و گوید بخشنومن و همان یزشن و آنرا بخشنومن آن فرمود و یزد و یا نیشتی بخشنومن و همان یزشن بکن و آن هیربد بخشنومن آن یزد که گفته اند نکند بخشنومن ایزدی دیگر کند آن هیربد هم مرگرزان شود ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

انکه چوب است

انکه درون نشستن بالا کسی رفتن گراینر و یا زن دشتان باشد درون نشستن نشاید ؛؛

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

اینکه زن دشتان چه چشم بر درون افکند بلشتن شاید یا نی پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام باشد چون با آتش بگذارند به یشتن شاید

و گر از سه گام دور نباشد به پشتن نشاید پرسش آنکه مردی درون می‌یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون ببیند دادستان چون
پاسخ اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه گام
بود نباید پشت ،،

آنکه مردی درون می‌یزد

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

تا بیزد و زن دشتان آن درون ببیند دادستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون
را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود و به پشت و گر اندرون سه گام بود نباید پشت ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه مردی درون می‌یزد تا بیزد زن دشتان آن درون ببیند و جز چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام و سه پی بود که درون
ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس پشتن و گر نه اندرون سه گام بود نباید پشتن ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

آنکه مردی درون می‌یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون ببیند دادستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود
که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه گام بود نباید پشت ،، و آنجا که یزشن می‌کنند
و یا درون می‌یزد باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

و آنجا که یزشن می‌کنند و درون می‌یزند باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور باید بودن

از روایت کاوس ماهیار ،، پرسش

آنکه کُشتی نو کنند و اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی گام دور باشد شاید

از روایت شاپور بروچی ،، پرسش

کُشتی کنند و اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد و زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل گام دور باشد پادیاب درست باشد

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اتمام

انگه نسای زندگان که اندر سه گام برسم برند و دیگر پادیاب با واد یاب کنند یا نه پاسخ اینکه نسای زندگان که دندانی برکشیده باشند و درسه گام برسم و پادیابها نباید بردچه همه وادیاب کنند و پوستی و یا گوشتی کز جای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون برآید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کنند و سه گام برسم و پادیابی اندر بردآن پادیابها همه وادیاب کنند و گر خون باشد که پوشیده بسته گام برسم بردد ادیابی نکنند و گر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه گام برسم در برد هم وادیابی نکنند و پوستی باشد که خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه گام برسم در برد هم وادیابی نکنند

از روایت کامدین شاپور ها پرسش

انگه ستایش کردن و درون یشتن که خون بینی آید دادستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم و خود برسم نگاه دارد دستی راست بکند و خون بینی پاک کردن و نیرنگ بستاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی به آب شستن پرسش آنکه ستایش کردن و کیشت کردن پیش زنده بدست آید پس دادن کشتن دست به آب شستن اگر مرده است دست بگیر کا و آواید شستن هوشاک کردن آب با بشستن و پس ستایش کردن پرسش کسی درون یشتن کسی بیگانه ببیند آن برسم و درون هیچ کار نشاید ‌‌٫٫

از روایت کامهیره ها پرسش

اینکه زن دشتان درون کاو شد ایش درون شاید که خورد یا نه پاسخ آنکه اگر بخور باشد و چیزی که به درون باشد که در آن زمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره و گر نه زن دشتان نشاید که چیزی یشته خود ٫٫ این پرسشها در باب زن دشتان هر قوم شد

از روایت کامدین شاپور ها پرسش

انگه درس گاو چون مرد کار شاید فرمودن یا نه پاسخ آنکه نشاید فرمودن دیگر باره نو باید گرفتن پرسش آنکه ورس گاو هیچ کار نباید نه آواید و رس تا پشوتن کی و شتاسب آید و رس تو هیچ کس نشاید ساختن آن ورس کر آن قدیم نو هیچ آئین نشاید نیرنگ و رس گرفتن نخست یک آو پادیاو آواید انداختن پس صباح دست پادیاو کردن و یک پادیاو کردن او پادیاب بزور او در گرفتن با یک سه سنگ و ری آتش آواید کردن اندکی بدیک کردن و اج هور مزد گرفتن دست

ورس بپا و پا و بگردن سه اشیم وهو اج سر تا پا و بن شستن [illegible] گردن تا دیگت
بجوش آید پس ورس که دارد بدست به آو جوش نچاه و یکبار او شماردن ورس بدو بردن ورس به جای خود نهادن
دو اشا اهو ویریو و پسنجه تا [illegible]
پس دست از ورس اواج گرفتن واج گفتن و ورس دان محکم کردن پس پا اهوم گرفتن دیگر ورس اواج کردن خشک کردن
بمیان مه روی نهادن بجای خود بجای خشک بمیان طاق نهادن ورس و جای ورس به ناچار دو هیربد باید که دانند
نظر نیکانه پس سخت کردن هر باری که ورس کار فرمایند زند و روان بخشومن آن روز نشتن تا قبول باشد ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

ورس مثل گفته اند چاره بخشای قدبانی آنچه از خرسندی و بنده ملتی ورس از اسپ می باید گرفت درین زمانه محال است ما یان
ورس قدیم داریم و شما یان بنوعی که نیاکان سلوک می کرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند و پشوتن کی وشتاسپ و هوشیدر زرتشت

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ معلوم دانند

که سالها شده است که بهدین ایران اندکی استند بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشان بهدین اگر شوند که بسیار
مهمانهای یزشن و هیربده و ورس گرفتن و نیرنگها و یزشن های بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره گنامینو
از دست بهدین رفته است و گر این ضعیفان چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یافته
نیشود بسبب آنکه داد و ستد در روزگار تن و جامه آلوده شده اندر روزگار پیشین که ورس گرفته اند مبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد
باشد هیربدان غایب آمده اند و هم ورس ساخته اند و دیگر هیچکس معلوم نیست که در کدام حد و ذرفته اند و هم چنین هیربد
این جانب در انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بدرگاه اسپنامینو که عاقبت گشادی شود ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه بر دست بهدین کامدین تای برسم درخت گز را چها در فرموده بود دید پاسخ انکه برسم او رورز شاید گز و انار [illegible]
[illegible]

۳ [illegible]

[illegible]

برسم از ابوخشست نشاید از مکتوب کاوس ماهیار ؛؛ معلوم دانند دستوران این جانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم باید که در آنجانب دستوری کشتی افزر هوم کشودن وقت یزشن سه کره گرفتن و بدست چپ گرفتن اشیم وهوسه [illegible]

[illegible]

از طومار سوریتیه اردیارد وان ؛؛ پرسش درباب یزشنگاه که هوم و اوروام ندارند پاسخ اینکه در ایران هوم و اوروام هست در آنجانب که نیست آنچه در قدیم بزرگان دین نسق نموده داد و نهاده اند عمل نمایند ؛؛

	از روایت نریمان هوشنگ	

دیگر از بابت هوم تا دانسته باشند و نریمان هوشنگ [illegible] را فرمودیم و یزشنوم کرد و نشوه بدر آمد و همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و هوم را دادیم و گفتیم اگر دست خرد بار هوم کنی سخن مکن اما چه گوییم که همه راه جد دین است و کشتی جد دین است ای دادار اورمزد هروسپ آگاه بزرگوار دل بهدین پرنیمار است [illegible] هر یزشن را سه کره هوم میخواهد و میباید نهادن اول یشت گهنبار سه کره و یسپرد را سه کره و یزشن جد دیو داد را سه کره هوم و رفتن را سه کره و فرا هوم را چهار کره و این یزشنها هر سه یکی هوم یکپارهٔ اورورام بهنند و تا یزشن کالی نباشد ؛؛

	از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش	

انکه کسی که نوزود کشند تا چهارم روز صباح آب بسر کردن پس به یشت شدن ؛؛

	از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ	

انکه هیربدزادهٔ که یشت دو سفره آموخته باشد و زیرک و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد

از کتوب سورتیه اد هاروان درباب پرسش که بر مرد و زن فریضه است گیتی خرید یشتن و ترس دستوران یعنی سه دهید ادسرش
در سه شب یشتن و زنده روان فریضه است و هر کس را دسترس باشد هر سال یک زنده روان واجب است دیگر درباب نوزودی و ا
... نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین هیربد گیتی خرید یشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد
هیا ... تن راسفی و رسپی دار باشد برشنم گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دویم یشت سروش کنند
و روز سیم ... کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و گیتی خرید یشتن نابر این هیربد
چهار تن یا یکی دیر آسته شود باز گیتی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن ؛؛

از روایت شاپور بروچی ؛؛ دیگر

دستور اگر سه بار برشنوم پیاپی گیسر د پس بار چهارم کار نوزودی کنند و گرنه روا نیست ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند
بود هر دو نابر کنند و بهر جشن... که یشت خوانند روا است پس که هیربدزاده نهشوه تمام کند او را به برشنگاه آورند چنانکه در گیتی
خرید نوشته شد روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و روز دویم یشت سروش و درون
سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفرد خوانند جشن...
نونابر خوانند و درون نونابر یزد تا دانند ؛؛ از کتوب سورتیه اد هاروان ؛؛ پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان
چهار روز او را واقع پیش آید شل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت و از آن معلوم
نیست و باز روا کرد و بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام
او هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در فلان محل یاد یابی نکرد باز از سر نو گیتی خرید و نوزودی ...

هرچند گیتی خرید بیشتر برزند بهتر و دیگر هیربد زاده که بیشت و وسفر دآموخته باشد و زیرک و عاقل بود و او را پیش از
پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آن هیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد و بار برشنوم باید کرد و گیتی خرید
باید یشت دیگر کار هیربدی تواند کرد دیگر آنکه پاسخ هیربدان راهر پانزده سال می باید که هوشتان بخش کنند
و در فراخور هیربد بهوشت بردارند و فیرو و بکیسیند ۞

از روایت شاپور بروچی ۞ دیگر

اگر کسی جد دیو داد نیشته باشد او را بوزد اثر گری نمی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید ۞

از روایت کامدین شاپور ۞ پرسش

آنکه مردی که پانزده ساله شود و گیتی خرید و یا نوزودی نکرد به آئین سگان نان و آب او باید دادن ۞

از روایت کامه بهره ۞ گیتی خریدن

و در دین چنان پیداست که اگر کتین چندان کار کرفه بکنند که آنرا قیاس نبود نوزودی نکرده باشد بهشت رسد و لیکن
بگروثمان نرسد و چون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض گیتی خرید میباید فرمودن چه در دین چنان گوید که آن روز
که گیتی خرید آن کس می یزند سه بار در آن یک روز روان آن کس مینوکاهان برگیرند و بهشت و گروثمان برد و او را
نیکوئی و رامش نماید و جایگاه و مسکن او در گروثمان پدیدار کنند و مژده امید میدهدش که این جایگاه آن تو است
بازگیتی آورده و معنی گیتی خرید آنست که در این گیتی آن گیتی بخریده باشد و لیکن نوزودی نکرده باشد یا گیتی خرید نفرموده
باشد اگرچه بسیار کرفه ها کرده باشد چون به بهشت رسد جایگاه خویش نداند و جای سزا نداند و متحیر بود ماننده کسی که در این
گیتی در شهری غریب شود اگرچه شهری خوش بود چون نی شهر او باشد و جائی نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش
باشد پس میباید که مردم در جهان طلب کنند تا چون ازین جهان بشوند جای خویش دانند و غریب نباشند و در است
بازجای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا گیتی خریده بشته باشد چون ازینجهان
بشود بسر چینود پول همه روانها و دروکان از روزکار زرتشت اسفنتمان تا این روزکار همه از پیش باز آیند و آن روانها

بخویشتن پدیرند و او را بکرفهٔ خویش هم بهر کنند و روان او را مشتهای نمایند و جمله بهمراهی با آن برند تا او را بجایگاه خویش
رسانند و خرمیها کنند و او را دلخوشیها و امید دهند تا آن رنج که بوقت جان کندن و آن سه روز که در گیتی بود و رنج
شمار کردن بچینود پول و آنجهان از دل ببرند و امیدهای تن پسین او را میگویند تا آن روان بدان سبب خوشدلیها می باشد و
نیز کرفهٔ گیتی خرید یشتن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان کرفه باشد که اول کرده باشد زیادت میشوند
و شب چهارم که کرفه و گناه سنجند همه بر حساب گیرند و از گناه بکاهند و گیتی خرید یشتن و فرمودن این چیز نفع و سود است
که چون ازین جهان بیرون شود بسر چینود پول رسد اگرچه بسیار گناههای کرده باشد مینوگاهان مانندهٔ دیواری شود بزرگی
چندان که گیتی در میان چینود پول بایستد و روان آن کس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان نگذارد و پیش ایزد شفاعت
کند و الفت و خواهش خواهد تا همان جایگاه بسر چینود پول او را بدان گناهی که کرده باشد پادفراه بدهند و بدوزخ
نبرند پس مینوگاهان در پیش آن روان بایستند و او را دلیل و رهنمای باشند و در راه نگذارند که هیچ رنجی بوی رسد و تا رستاخیز
تن پسین بلا زیست آن روان می کنند و نگاه میدارند از کتاب صد در نثر، در پنجم اینکه همه بهدینان را می باید که جهد تمام
کنند تا یشت بکنند و نوزود شوند چه در دین ما هیچ کرفه زیادت ازین نیست و در دین پیداست که اگرچه بسیار کار کرفه کرده باشند
بکرزمان نتوانند رسیدن مگر آنگاه که نوزود کرده یا گیتی خرید کرده یشته باشند و هیچ حال اگر بدست خویش نتوانند کردن بباید
فرمود پس ناچار میباید که گیتی خرید بیزند همچنان بود که بدست خویش یشته باشند و مرد و زن درین کرفه یکسانند البته
نشاید که این کار فرو گذاشتن چه سر همهٔ کرفه های دین است چه در دین پیداست که در آن روز که نوزود می کنند یا از بهر گیتی
خرید می یزند سه بار روان آن کس بهشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بروی نثار می کنند و باز در گیتی آورند تفسیر گاهان آنست
که گاهان یعنی که جایگاه خویش آن روز در بهشت پدید آورده باشند که اگر نوزود نکنند یا گیتی خرید نفرمایند یشتن همچنان باشند
که مردی غریب بشهری رسد که جایگاهی نیابد که آنجا فرود آید اگرچه شهری خویش باشد او را در آن بی رنج باشد پس هیچ
کرفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مگر نوزودی کردن یا گیتی خرید فرمودن یشتن و گیتی خرید آن است که در گیتی
مینو خریده است و جایگاه خویش بدست آورد در مینو ها

از دیدن نیز

از روایت دستور برزو ، پاسخ

گیستی خریشتن باید که دو هیربد نابر کنند و بعد خشنومن که یشت کنند شاید باید که دو هیربد تا برداشته باشند و روز اوّل یشت نونابر خوانند و درون نوناپز ند و آفرینگان نونابر که خوانند هر گاه باشند بگاه هاون باید خواندن چون [illegible]

[illegible] . تا جا خواندن [illegible]

[illegible]

[illegible] . تا سر خواندن

[illegible]

تا سر خواندن روز دویم یشت سروشش و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سیوم یشت سی روزه و درون سی روزه و آفرینگان و بهمان باید خواندن و آفرینگان دوم و سیوم هر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم و درون یشتن تازه باید بست هفت تاک تا محل نماند ،،

از روایت کامه بهره ،، زنده روان یشتن

چنان جهت باشد و بدین در

چنان فرموده است که چهار هیربد سه شبان روز پیوسته دو افتا خوانند و دو می آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه شبان روز چندان که یک ایثا اهو و یریو برخوانند او ستا به نگذارند و نگذارند که آتش نسوزد چه هر گاه زنده روان چنین یزند یا فرمایند آن روان ایمن باشد از همه رنجی و دشخواری بیاسایند و مانند کسی بود که او از چیزی می ترسد و پس

او را ایمن بباشد و از همه اندیشه و ترس بباید و ایمن شود و بمراد خویش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرفه که در اول کرده
باشد بیش از آن بشود و جامه که بر درون نهند بدان کیستی زرباف و سیم باف باز جایگاه دهند تا در پوشد و به آن جامه او در میان دیگر
روانها نیکوتر و پاکیزه‌تر باشد مانند کسی که این جایگه دنی جامه پاکیزه پوشیده دارد در میان مردم بزرگوارتر باشد و پیش مردم او را شکوه
و حرمت بیشتر باشد و زنده روان نشستن این نیز سود است در آن وقت که از کیستی بشود کسی نباشد که جز سروش اشوی فیروزگر روان هم
او نگاه دارد و می باید کوشید که زنده روان چنین یزند که با اول گفتم و هر که چنین یزد آن زنده روان پیوسته خوانند و در آن ستوده
که آن یزشن می کنند هر روز هفتاد هزار تنافر کرفه باشد و گر نه چنین یزند زنده روان گسسته خوانند و هر روز صد تنافر کرفه بود
پس هفتاد هزار تنافر کرفه تا صد هزار نگاه کن تا چند فرق باشد جهد بباید کردن تا آنچه در دیگر خرجها می کنند اول یزشن
تمام بفرمایند پس دیگر خرجها می کنند که یزشن بفریاد رسد که چیزی دیگر، از کتاب صد در نثر، در پنجاه و هشتم
اینکه بباید که بهدینان جهد کنند تا زنده روان یزند چه هر گاه که زنده روان یشته باشد هر سال هم چندان کرفه بیشتر شود و دوم سال
دو چندان کرفه بود که زنده روان همچنان تا هر روز زنده باشد هر سال هم چندان کرفه می افزاید و از پس آن و این نیز باشد
که اگر در آن ساعت که آن کس انوشیروان شود کسی نباشد که سروش وی یزد چون زنده روان که یشته شود سروش
اشو آن روان را از آن خویشتن پذیرد و اندر آن سه روز نگاه میدارد و نگذارد که هیچ گزندی و زیان بوی رسد و شب چهارم
با چینود پول بار رسش ایزد مهر ایزد یار باشد تا حساب و شمار او کنند و جایگاه خویش شود و این زنده روان
بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود و او را قابله باید که تا او را نگاه دارد و از زمین برگیرد و
آن ساعت که می زاید بباید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین چون روان از تن جدا بشود مانند
طفلی است و هیچ راه جایگاه خویش نمیداند و چون زنده روان یشته شد سروش اشو یشته باشد سروش اشو مانندهٔ
قابله می باشد که آن روان بخویشتن پذیرد و از دست آهرمن و دیوان نگاه دارد و چون زنده روان نیشتند بعد از آن همیران
پدیره سروش کنند مانندهٔ آنست و چون زن فرزند بزاید بعد از آن پدیره قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آن فرزند
برگیرد و در پیچد هلاک شده باشد پس چنان واجب کنند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین برنگون واجب میکنند زنده روان

خویش بشستن تا ازین بلاها ایمن باشد و نیز آن باشد که اگر جاگاهی وفاتش رسد که کسی نبود که روان او یزد چون زنده روان
یشته بود او را باکی نبود و ایمن باشد و بجیث چیزها آنست که زنده روان یشتن واجبست خاصه درین روزگار که بهیدینان
کم مایه مانده چون بدست خویش یشته باشد بزرگ کاری بود ::

از روایت دستور برزو :: پاسخ

زنده روان یشتن می باید که سه روز هر روز یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بیزند و روز سیوم یک یشت تمام
کنند و در شب بگاه اوشهن چهار درون بیزند اوّل بخشنومن رشن و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

... [illegible] پرسیدی چنین اواید خواندن :: [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر خواندن ۲، درون دوم بخشنیدن رامش خارام باید شستن

[illegible]
[illegible]

خشنومن ایشت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پرسیدی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا سر چنانکه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فروهر یزند و هیچ
وتره و جامه اشو داد بدرون اشو فروهر یزند و بامداد و روز چهارم ور سر آفتاب یکت آفرینگان دهمان بخوانند و روز سیم
یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند یکت آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روزه
خوانند و درون سی روزه یزند و یکت آفرینگان دهمان خوانند و روز سی و یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا
کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یکت آفرینگان سروش
و همازور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه بروزی که ابتدا کرده بود یشت اشویان
فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه
و یکت آفرینگان دهمان خوانند و همازور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته تا وستائی باید
خواندن معنی این دارد که در این سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نباید گذاشت که
از هم بگسلد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان
ایستادن دو دستور باید بچهار کس احتیاج نیست و کردو زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد یکجا

جدا یزشن کنند ۰۰	از روایت کامدین شاپور ۰۰	چون یزشن زندگان

کنند سه روز اول که یشت سروش چنانکه نبشته شد و درون چهار تا شب سوم که یزند درون نای و وه کی یزند [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن شد در دن دیگر تفاوتی ندارد ولی آن زندگان [illegible]

از روایت دستور برزو بابو ویکر

[illegible]

زنده روان که از جهت ورزدگان خوانند یعنی کسی بمینو رفته باشد بتنها بهمان روش که نوشته شد باید خواند تا چهار روز

شب که یزند و درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فدیه مسیلهای همچنین باید خواند بروشش یزمیدی و درونها بروشیکه نوشته شد باید خواند تا سی روزه هر یزشن و درون

و آفرینگان و بیراوستا که جهت ورزدگان خوانند اهمارسپه نباید خواند چرا که اهمارسپه و عای نماست ؛؛

از اشتوسپ سوریته ادها روان ؛؛ دیگر زنده روان فریضه است هر کس را دسترس باشد هر سال کند زنده روان فریضه

گردان

کز آن کرده باشند هر سال باز   رود آنقدر بر سر آن فراز   چو زنده روان نشسته باشد بدان   بهر سال کردو زیادت از آن

نباشد اگر کس که با عقل و هوش   یزدان ز برایش بزشن سروش   چو زنده روان نشسته کنند به پیش   سروش اشو آنز و انز انجه پیش

پذیرد نگه دارد او را سه روز   نه بیند روانش گزند و سه دو(?)   صبح چارمین بر چنود حساب   کند مهر و رشن از خطا و ثواب

رود بعد از آن او بجایگاه خویش   چو زنده روان نشسته باشد به پیش   چو زنده روان نیست باشد چنان   چو آید یکی کودکی ناگهان

یکی قابله باید او را بکار   شود بد چپیدا و ناف سازد شکار(?)   ز قالب رود چون برون این روان   بود چون یکی کودکی بی روان

چو هیستران بمانند آنجایگاه   بداند ظهر نقش کند است و راه   چو زنده روان کرده او دیده است   سروش اشو را شناسیاده است(?)

سروش اشو همچو یک قابله   بیاید بنزدیک آن کالبوه   بکیسر و مرآن بچه را بی گرفت   اشو ید بچپید و زانیز ناف

بدارد ز اهرمن او را نگاه   رساند به باد و ای خویش زراه   چو زنده روان یزدای پاک هوش   کند هیربد چهار پشتن سروش

بود واجب ایمر ایزدپرست   که آرند آنجا بشتن بدست   که تا کودکش را بسازند پاک   نکرد دگر اندر آنجا هلاک

سزد کشتن امروز زنده روان   که تا دانه بیند بلا و هفتان   بود بیشتر کانجا در آید اجل   نیابند دستور نیکو عمل

چو زنده روان نشسته باشد بدان   بود این از چو هیر اهرمنان   بیشتن بود فرض زنده روان   بخاصه درین دور ای نوجوان

که دستور با هیربد کم شدند   بکنجی نشستند و خرم شدند   پس آن به که باشی تو نحو از خویش   روان را کجی شاد و زنگار خویش

بشفقت کن امروز زنده روان   چه بهتر که باشی تو زنده روان   فرشته ست میباید اینکار کرد   بدست خود ار بینی نیست بد

همان به که یکی تو با دست خویش   که زنده روان باشی ای پاک کیش   ز بهر روان خویش زنده روان   بیزداند ثوابش تو چندان بدان

ثوابش تنافر به سعین هزار(?)   بهر روز باشد نکو یادگار   نخستین بروزی که آن را بیزد   چنین تا بسد روز کرده بود

کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقت های او [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

	از روایت کامه بهره ،، اندر دین ستداست	[illegible]

که زراتشت اسفنتمان از نزدیک ایزد تعالی بیامد گفت ای داداره افزونی بعد از این که باشد که بدین منزلت رسد که من
رسیده ام وار تو چیز یا تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنکه اوشیدر سی ساله شود بنزدیک من بیاید و این دین دیگرباره
او از من بپذیرد و هیچ کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا اوشیدر اکنون بباید دانستن که آنگاه که زراتشت
اسفنتمان انوشه روان با دین در جهان روا گرد و گشتاسپ شاه دین بپذیرفت و دین در جهان آشکارا و روا گردد و به
هفت کشور زمین برسید و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و نیکان شدند و زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دیر
خاست که با ایران ویج شود و در مدت سه ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آن زن برخاستی و برفتی و چشمه آب
هست از آن سوی قهستان و آن را کانفسه خوانند و در آن آب نشستی و سر و تن بشستی و منی اندر آن آب بیختی دادار
اورمزد نه بیور نه هزار نه صد و نود و نه فروهر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزاره زراتشت
اسپنتمان بسر آید جائی و کوهی است که آنجای کوه خداخوانند و قومی بسیار از جمله بهدینان آنجایگاه نشسته اند و هر سال
روز نوروز و چون مهرجان آید آن مردمان دختران خانه را بفرستند تا در آن آب نشینند چه زراتشت اسپنتمان آن
احوال با ایشان گفته است که اوشیدر و اوشیدرماه و سیاوشانس از دختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران
بیاید پدران و مادران ایشان نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشتان وی نمازی ایشان باشد پس چون گاه اوشیدر
و اوشیدرماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعده هر سال بروند و در آن آب نشینند و دختری باشد که او را نامی بدباد
و آن دختر از آن آب آبستن شود و چون وقت دشتان باشد نیز دشتان نشود تا زروانداد او را نگاه دارد تا نه ماه برآید پس
اوشیدر از وی بزاید چون سی ساله شود بنزدیک کرد دگار شود و با ایزد سبحانه تعالی همپرسه کند و ده شبان روز خورشید
در میان آسمان بایستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بپذیرد و بیاید با ایران شهر
روا کند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود همچنانکه در آن روزگار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا گهنبار نسازد
او را بداورند و پادافراه نمایند و مردم در راحت و ایمنی باشند و چون تا بیست سال از روزگار اوشیدر بگذرد همه دد

و دام هلاک و نیست شوند پس گرگی پدیدار آید سخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن گرگ برنج آیند و بنالند و بسیار خلق را
هلاک کند پس با وشیدر شکایت کنند اوشیدر پرستش یزدان بکند و مردمان را گوید شما سلاح بردارید و بجنگ او شوید
مردمان بجنگ او روند و آن گرگ را هلاک کنند بعد از آن هیچ دد و دام چون شیر و پلنگ و گرگ مانند ایشان هیچ
نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون نه صد سال از روزگار اوشیدر بگذرد دیوی پدیدار آید که او را ملکوس
خوانند و مردمان را گوید پادشاهی عالم من دهید و مردمان او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد و قبول
نکند و پس بدان ستیزه و لجاج سه سال بجادوئی برف و باران پدیدار آورد و این جهان خراب بکند چنانکه هیچ کس درین
جایها نماند و چون سه سال برآید آن دیو بمیرد و برف و باران بازایستد و از و جمکرد و ایران ویج و کنگدژ و کشمیر اندرون
راهها و گذرها گشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر روا شود و چون هزاره او
بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری که نام او وه بد باشد از آن رود
که کانفسه خوانند آبستن شود و چون نه ماه برآید اوشیدر ماه ازوی بزاید و چون سی ساله شود و بهم پرسش دادار اورمزد
رسد و بیست شبان روز خورشید در میانی آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بدانند که دیگر باره عجایبی
پدید خواهد آمدن و چون دین بپذیرد و بیاید و همه جهان روا کنند و مار سرده جمله هلاک شوند و اژدهائی پدیدار آید سخت
بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و معلوم اوشیدر ماه کنند و اوشیدر ماه پرستش یزدان کند و مشغول شود و مردمان
را فرماید شما سلاح برگیرید و مردمان بحرب او روند و او را بکشند و جهان از همه خرفستران و جمندگان پاکیزه شود
و مردم از همه بلاها ایمن شوند و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز دیدار آید و دیگر هیچ نخشکد و بریان نشود
و تا رستاخیز آن بر جای باشد و مردمان چنان سیر شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و گرنه بمیرند و نان و
آب بکار نباشد ولی آنکه چیزی نخورند سیر شوند و همه مردم بدین به مازدیسنان دارند به پیغمبری زرتشت اسپنتمان
انوشه روان پدر اوشیدر و اوشیدر ماه اقرار آورند و دین مازدیسنان ستایند و پذیرند و کیشهای دیگر همه
ناپدیدار شود و خشم و کین و آز و نیاز و شهوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار اوشیدر ماه

ببهر شود دیگر باره دختران برونددر آب کانفسر نشینند و دختری که او رانام آوردید باشند ازان آب آبستن شود و چون نه ماه برآید
سیاوشانش ازوی بزاید و چون سی ساله شود به پرسش دادار اورمزد رسد و سی شبان روز خورشید در میان آسمان ایستد
و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شگفتی پدیدار خواهد آمدن پس سیاوشانش بیاید و مردم جهان یکبارگی دین مازدیسنان
بپذیرند و هر جائیگاهی که منافقی و اشموغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبار بر دین به مازدیسنان بایستند پس ایزد تعالی
اهرمن را نیست کند و سیاوشانش فرماید تا یزشن کند بگاه اوشهن ساخته با گردانند که بامداد باشد گاه هاون گیرد
و مردم همه جمع باشند بگاه هاون حرکت جنبش تمام بمردمان پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با
نشاط باشند و بعد ازان نماز دیگر شب بنا شد مردمان همه نزدیک دادار اورمزد بیاشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه
شوند و از همه بلاها و دردها برهند و کیخسرو و گیو و طوس و پشوتن و سام و نریمان و جمله اهوشان انجا حاضر باشند ؛؛

	از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ	

انکه هشیدر ده سال هشیدر ماه بیست سال و سیوسانش سی سال پیش اورمزد می ماند ؛؛

	از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش	

انکه اشو زرتشت اسفنتمان در چند سال که پیش اورمزد رفته اند جواب سی سال بودند و ده سال در انجانب بوده
اند چون دین بیاورد و سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جمله هفتاد و هفت سال باشد ؛؛

	از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش	

انکه روز کار زرتشت اسفنتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ انکه روز کار زرتشت اسفنتمان اشو فروهر
در روز خورشید ماه دی می کنیم درین شبهه نیست یقین و بی گمانیم از مکتوب جاماسپ ؛؛ روز کار زرتشت اسفنتمان اشو
فروهر شهر ان اشو زرتشت اسفنتمان ای [illegible]
قالب اشو زرتشت بشهر بلخ نهاده است

	از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش	

نیاسه ۴۶

آنکه اهر کی نیست خواهد شدن پاسخ آنکه رستخیز پرسش آنکه رستاخیز در کدام شهر خواهد شدن پاسخ در سر جهان
میشود اما چون رست خواهند ویرا میدان سیوشانش بهویزیس با یران شهر و آن شش فرشکر کردان شش کشور باشند
[illegible]
[illegible] اورمزد و آن شش امشاسفندان
با آن هفت فرشکرد کرداران کاه کیسرنا اورمزد خود و داد اسوسیوش و بهمن به [illegible]
اردوشن چشم و اردیبهشت به [illegible] با خره چشم و شهریور به [illegible]
آبا آفرید خره اسفندارمد به [illegible] آبادست خره و خورداد به [illegible] با ورژیم و امرداد
[illegible] آباورن شود و هر یک بکشور خویش بکام اورمزد دین خواهند کردن و هر کسی بجای
که ولادت یافته باشند و یا بدانجای که وفات یافته باشند رست خواهند و برایدن آنچه بدین نوشت بعد این
نوع نوشته با ورمزد کام ؛؛

اندر روایت ژیان هوشتک ؛؛ پرسش

انکه بعد از رستخیز چه دنیا زنده
می شود پاسخ انکه دام اورمزد کرده و رزیداران و وناه کاران بعد از پادهٔ فراه رستخیز همه زنده شوند ؛؛

اندر روایت کامه بهره ؛؛

ماه فروردین روز خورداد و بهرام ورجاوند از هندکان اوی پیدایش رسد ماه فروردین روز خورداد پشوتن گشتاسبان
از کنگدز با یران شهر آید و دین مازدیسنان رواکند ماه فروردین روز خورداد و اوشیدر زرتشتریان بهمپرسهٔ ایزد خدا
آید و دین مازدیسنان قبول کند و رواکند [illegible] نرم بکند و خورشید را در میان آسمان اوبیره روز
وه شبان روز اواج دارد و مردمان را در دین مازدیسنان بی گمان کند و هزاره زرتشتریان سرآید و اوشیدرماه
بود ماه فروردین روز خورداد سام نریمان اژدهاک را بی اوزد و خود بخدای هفت کشور بنشیند تا کیخسرو پرسیاراید
پادشاهی با او سپارد و پنجاه و هفت سال کیخسرو او رهفت کشور خدا بود پس کی گشتاسب را کالبد مند کنند
کیخسرو پادشاهیش پوشتاسب شاه دسپارد و سوشیوش موبدان موبد اوی زرتشت پدر خویش او سپارد ؛؛

فرو دین روز خورداد او رمزد خدای رستخیز و تن پسین کند و گیهان امرگ و ازرمان و ابیش و اپتیاره بود و اهرمن او اهماد دیوان

و دروجان و الوشکان و ساستاران و کیکان و کرپان انکار برند و آز دیو هما دیوان و دروجان را هما بجود و سروش اشو آز

دیو را انکار بکند و هورمزد خدای اهرمن را آورد ستر و انکار بکند نی پس از آن گنامینو او دامان او در زمین پادشاهیها

نهسند و اهرمن پاپ سوراخ اندر دوار دیرون نی شید و دوزخ بانبارند و این زمین اواج ستر پایه شود و گرونمان

از آنجا که هست اواج ستر پایه آید هما جهان و گرو ثمان بود و مردم امرگ و ازرمان بود که پس از آن خورشش نه او ایکس چه

که گوشت خورد و ایستاپد و سی سال برانگیزد آنکه شیر نخورده ایستید بداد پانزده سال برانگیزند و هر مردی که زن

نیست اسپندارمد زن دهد و هر زنی که شوی نیست او را شوی دهد و اندر پنجاه و هفت سال او شان را فرزند زیوشنیها

بود و آنمرد که هرگز زن نکرده ایستید و آن زن که هرگز شوی نکرده ایستید و پیش از آن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن او را

یکدیگر بشنبند پس فرزند زایشنی نبود پس پیماکا سپهر بود و چش از خورشش نه بید و گیهان آویژه بید و مردم اپتیار تا هما

همار و ستنش از وش بهند و مینو خورشش کردند ۰۰

از روایت کامه بهره

صفت زمان نه هزار سال مردم گیتی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند مهلت چون چهل سالان باشند

همچون چهل سالگان شوند و درست پاکیزه و جوان تند نیکو و هر کس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دوساله

تا نزدیک هشت ساله هم فرمان یافته باشند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب بیند

آب پشت بریان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این روانها و برنجینها که داخته شده باشد و همه در آنجایگاه شود و د

جایگاه دوزخ انبارد تا زمین هاموان شود و بعد از آن مردم نمیرند و برین صفت باشند و احوال ننیت خدای تعالی باران

آن عذابها و بلاها و آفتها بهر بخت دارد و درین قیامت و آنکه مردمان برستاخیز چون زنده گشتند از بهشتی و دوزخی و اندر

دین و بهنهاد دینان اچنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون

رستاخیز خواهد بودن ایزد عز و جل اسمه فرمان دهد مردگان را با خویشتن برانگیزد و در آن گاه که فرمان یافته باشند

بچنان

چنانکه پیش ازین نوشته آمده استخوان و رگ و پی بزمین سپرده است و خون و ریم مانندهٔ این آب سپرده
و موها بشجر و نبات سپرده است و جان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسفندان این چیزها
نگاه میدارد و چون قیامت خواهد بودن ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هر یکی این چیزها باز جایگاه آورند
و چون همه گرد آورده باشند بپایانی جمع کنند دادار اورمزد بگردد بهر و سپ آگاه خویش داند که این هر یکی
چیزی از تن کدامست و فرمان دهد تا هر یکی جانها با تن خویش شوند همچنانکه بوده باشد و اول از همه کس کیومرث
برخیزد و پس از آن مشیو و مشیانه برخیزند چون نیم شب باشد جمله برخیزند و چون بامداد شود همه با قوت و زور شوند و
چون نماز پیشین باشد جمله بنزدیک دادار اورمزد بایستند و خویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
و خواهر برادر را و شوی زن را و خویشاوندان جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویشاوندان و نزدیکان و هم
نشینان و همکاران و آشنایان جمله یکدیگر را شناسیده باشند و گر ندانند که تفسیرش چیست و چه معنی دارد نباید خواندن
و چون اگر خواسته گناه باشد پس شاه پدر تن پسین پیش دادار اورمزد به همه کس را بشناسند و هر کس که گناهی بباقی مانده
باشد نشانی متن آنکس پدیدار آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد یکبار دیگرش بدوزخ برند و سه شبانه روز
روز رستخیز و بتر و گرانتر بوده که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد و بر جان همه کس ببینند و آن شرمساری و
خجالت بتر بود مر ورا از آن همه عقوبتها زیرا که همه کس می بینند و او را شرم می آید و هر دم شرم آوری می نمایند
و گویند چرا بدان گیتی چندین عقوبت و پادفراه باید بردن و چون مردمان همه کس گرد آیند و یکدیگر را به بینند خویشاوندان
و نزدیکان یکبار یکدیگر را بشناسند آیا بهم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر بیند و مادر بر دختر بیند که می کنند خویشاوندان
بینند بر خویشان بدی می کنند از شرم یکدیگر و ترسش اورمزد از همه پادفراه قیامت و گریهای گرم از هول
عقوبتها که می کنند و مردمان یکبار بگریند که آسیا بگردد از آب چشم مردمان که بباید بر چه زاری می کنند مردمان نیکان
و بتر بر میخیزند چون دوزخیان آن سه شبانروز بگذارند چندان سختی و رنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
بمدت نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بانگ بر دارند و فریاد کنند و گویند ای دادار اورمزد اگر این نه هزار سال

ما در گیتی بودیم و همه وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج و پاداه فراه و دشخواری که بدین سه روز که بما رسید بیشتر ازین نبودی
پس دادار اورمزد بر ایشان ببخشاید و رحمت کند و ایشانرا از آن عذاب و عقوبتها رها فرماید و آمرزش دهد و از دوزخ بدر آید
و پس گناهیدو آهرمن کجسته بسبب آنکه نه لشکر مانده باشد نی سلاح و نه هیچ چیز زمان بسر آمده باشد و نیست شود و ناپدید آید پس فرمان
ایزد عز و جل همه کانها و کوهها بگداز دو روی گداخته بر زمین چو جوی باشد خدای عز و جل مردمانرا فرمان دهد تا همه بدان رود گداخته
بدان رود گذر کنند آن رود گداخته بخوشی همچون شیر گرم بود و درویشان بدان رود بگذرد و دیگر دشواری و رنج بدیشان نرسد بسبب
آن رود گداخته که صفت نشاید کردن آن آخرترین رنجها باشد که بر دم گنه کاران رسد و بعد از آن پاکیزه شود و پس ببخشاید و رحمت
کند و دادار اورمزد افزون هر کس را که اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدیدار شود و مردم همه پاکیزه و درست از
پیش دادار اورمزد بایستند اورمزد جمله مردم را همچون جامها که شب چهارم بر درون نهاده باشد اگر ابریشم اگر دیبا
اگر برده هم بدان گونه بدهد تا در پوشند آن کسانی که جامه بر درون ننهاده باشند برهنه باشند و از دیگران مردم شرمسار
باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشانرا نیز گونه گون مانند جامهای گیتی و آنجا بدین جامها فرق دارد که آن کهنه نشود و نمی
درد و نمی پوسد و آن درون نهاده بدست خویش بماند و هیچ درش نیاید و گریست کرده باشند جامهای زرین سیمین دهند
با گوهرهای شاهوار چه انتر باشد بعد از آن که پشت کرده باشند و جامهای سخاوتیان و رادان و نیکتر آن بهتر باشد
خاصه که پاشوید و بارزانیان داده باشد پس ازیشان جامهای نیکوکرداران بهتر باشد و چون دادار اورمزد جمله مردمان
گرد کرده شود و فراخ تر ازین که هست سه چندان زمین فراخته باشد و مردمان جمله بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون
و همیشه شادمان و خرم می باشند و هر کس چنانکه شان مراد کام باشد همچنان بود و بعد از آن که این همه بلاها و آفتها قیامت کند آنچه
باشد هیچ رنج دیگر نبود شان نبود سرمای و درد و بیمار و غم و غضب و گرسنه و آز و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر ساز کار
و شادمان و خوشدل و باکام خویش باشند و همه نزدیک دادار اورمزد و امشاسفندان نماز کنند سپاسداری انگارند و
و جملت مردمان دین بهمان دینان دارند همه مردمان نیکوگوی و نیک اندیش و نیک کردار باشند دان باشد که اورمزد و
امشاسفندانرا باید همیشه سیر باشند نه نان بکار باید و نه آب و نه هیچ که خورند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوه

و شادمان

وشادمان باشند وبی نیاز باشند وپس از قیامت چیز هر مردم که از دین بهٔ مازدیسنان نگهدارد و بد و بلاهای اهرمن از ما دور دارد و شرم مردم وسخرهٔ اهرمنی و دیوان دوری از یزدان در ما راه بیاداد چه این نیک وسخت و بدی وشادی و رامش بکس نخواهد ماندن و کر نیک و کر بد بود بکس بنماند وبدان گیتی اندوه حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد وما بیچارهٔ وضعیف همیشه توبه کار و استغفار می کذاریم از جهت گناهی که بدانشی و بی دانشی از ما در وجود آمده است او اخش پشیمان پتت هم کنیم آنچه کرده و گفته و شنیده ام و الغیث میخواهیم که او رمزد و امشاسفندان بفریاد تن ما همی رسند و از بلا اهرمنی دیوان نگاه همی دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما درین ایام آخر زمانی که ما را در میان بیتو هم و جماعت زندگانی میباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاه داشتن و روان پرهیختن فریضه است در روز و شب نیایش یزدان و امشاسفندان میباید کردن تا ما را نگاه میدارند از آفتها و بلاها پیوسته و روان همی سزد و آفرینگان و پادیابی و پاکی از دست فرو نگذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را ॥ از کتاب اوستا زند ॥ یزدان بزرتشت گفت که روان هفت روی دارد بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی را نام [illegible] دوم [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible] ششم [illegible] هفتم [illegible]

از روایت کامه بهره

چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن می کند او رامشی بنماید و هر گناهی که بکند عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم بیشتر از آن باشد ॥ اندر دین به مازدیسنان چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز نیواست یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخو نام و یکی را بوی نام و یکی را فروهر نام و این هر یکی را ایزد تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را در تن کار آنست که عقل و خرد و هوش و حفظ هر یک بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کس بکار خویش مشغول باشد و کار

خویش ورزند و قوت باز تن بخشد و اعضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار آنست که طعامی و چیزی که خورند قوت با تن
بخشد و هر اعضائی را نصیب خویش دهد و هرچه ثقل و ثفل است برون افکند و هضم کند و می فروزد و آتش غریزی را
قوت میدهند تا دافع علتها و دردهای تن می کند و روانرا کار آنست که از بد نگاه دارد و در وقت سخن گفتن الهام یا
که فلان چیز بگوی فلان چیز بگوی و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد و در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید و
نیک کردن و بد ناکردن و هرچیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آنست که تن میدارد و ذوق و تمییز و روشن
و بینائی و جنبیدن که مردم قوت و زور تن جمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دفع علتها و دردها می کنند که در تن
مردم است و اخو را کار آنست که همیشه تن را و روانرا و دیگر همکارانرا نصیحت میکنند که نیکی کنید و بدی مکنید و چون غضب
یا شهوت یا حقد یا حسد بر وی غالب گردد او را در آن کوشد که آنچیز از تن آدمی باز گم کند و ایشانرا دیگران یاری
یاری خویش میخواند تا تن را نصیحت میکنند و میگوید تا فردا ناپدید خواهند شد و پیش بین شوید تا فردا ورغم نباشد
و پشیمانی نخواهید خوردن و چون تن آن نصیحتها و پندها از وی نشنود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضا ندهد و فرمان
او نبرد از ایشان دور گردد و البته بدان راضی نباشد تا بتوانند کردن تن را از آن بد نگاه میدارد و آخرت را ساختن
در تن پسین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفریبند و بدی کردن بهر آسمان
شوند و آخر از ایشان دور شوند و اینجمله یاری جانی در تن توانستند بودن و چون جان از تن برود اینان هر چهار دیگر موافقت
کنند و با او بروند ولی جان در تن نتوانستند بودن و چون بیرون آمد جان با باد آمیخته شود و اخو با فروهر و روان
بهشت شوند زیرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر هرسه یار با هم بیامیزند و حساب و شمار
بر ایشانست و گر نیک گفته باشد و نیکی کرده باشد به بهشت رسند و گر بدی کرده و بدی گفته و بدی اندیشیده باشد به دوزخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاداش و فراهم و حسابی نیست و بر ایشان نباشد سبب آنرا که تن آلت روانست و آن کند
که آن فرماید و جان همچون بادی و بخاریست لطیف که از دل برمیخیزد و چون جملت از تن بیرون می آید جان با باد
آمیخته شود و استخوان و رگ و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین آمیخته شود و موی با شجر و نبات آمیخته شود و تا تن پسین و قیامت

نگاه میدارند و پس برستاخیز خدای عز و جل این هر یکی را بدان که سپرده است باز خواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش حساب

و شمار کردن جینود پول ؛؛

از روایت کاوس کامدین هرپتش

آنکه خواب دیدن معنیش

چه است پاسخ آنکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیداست که دادار اورمزد آفرینش تن و روان مردمان بهشت بوجشن دادن اندازهٔ خانه روان صاحب خانه کیان بندی اندر تن آتش که بوی خوانند فره هر آینه هستم همیارانند مردمانی که در خواب شوند بوی آتش همانا فره و هر بتن بیرون شوند بهر جای آیند و روند و بینند و دانند و گویند و شنوند باز اوی بتن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است ؛؛

از روایت شاپور بروچی

این چنین گوید ناکش گیتی بیست و پنج بهره نهاده اند پنج به بخت پنج بکنش پنج بخوی پنج گوهر به اورمانند ؛؛ زیاد بهشت و زن و فرزند و خدایش و خواسته پنج بخت اثورنی ارشیتا و استریوشن و گرفه و بزه بکنش و زنان سود مان کار ورزیدن و خوردن و رفتن و خفتن پنج بخوی مهر آزرم و رادکش و راستش و ایرنشتی پنج بگوهر تن و هازد او هش و نیروی به اورمانند ؛؛

از روایت بهمن پونجیه

آذرباد مارسفندان این بگفت — بدانگه که گشتاسب با ذر خفت
که در روی گیهان قضا و قدر — بود بیست و پنج هست پنج در
بود پنج در بخت مردمان ماند — کنش پنج دیگر همی تو بدان
همانا دگر پنج باشد بخوی — ز گوهر دگر پنج باشد بخوی
از مادر دگر پنج دان — که این بیست و پنج است با مردمان
خدائی و فرزند و زن هم عرض — همان زندگانی و صحت مرض
مر این پنج یکسر ز اختر بود — کنش از همه پنج دیگر بود
اشوئی و دروندی از زور کا — اثورنان و دیگرش تیستانه
دگر واستریوش که برزیگر است — کنشی بود این نه از اختر است
هر آن کار کان میکند مرد رای — ازین پنج آرایش آرد بجای
دگر پنج همگان گفت دانا بخوی — بود خوردن و رفتن و رادگوی
چو بسیار شد هوشت ایا کم زبان — کنند و دیگر خواب وقت انجمن
دگر کار و کسب کم و بیش دان — مر اینها بخو نیست نه از زمان
دگر هیم و مهر و بهی راستی — زرادی تو گوهر بیار راستی
مر این پنج از نسل گوهر بود — نه این پنج از راه اختر بود
هش و ویر و فر باخرد نیز فهم — مر این پنج دانا چنین زد رقم

مر این را چنین نام دانا نهاد   اور ماند مادر ز اصل و نژاد   نکوتر اگر نیز بدتر بود   یقین دانی از شیر مادر بود

از کتاب علمای اسلام تن مردم هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی دیگر مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند اینست خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد را دو گوش و سپهر را زبان که همیگردد و کوه چون استخوان و آب چون خون و نبات های چون موی و آسمان چون ناخن هرچه دادار اورمزد در گیتی نمود نماید چنانکه یک شخص در گیتی چم خرد است گیتی در چم اورمزد خرد است ۞

از مکتوب شوره تیه اد هار وان ۞ و در باب کوه البرز ستون آسمان است و آفتاب و ماهتاب و ستارگان همش چرخ دولاب در گردش اند و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن ستارگان غروب گردند و به پست زمین و کشورها پست میروند و چون طلوع می کنند بالای زمین می آیند ۞

از روایت شاپور بروچی

دیگر آنکه دوازده برج که می گویند آن هر یکی دوازده خانه است اما هر یک خانه شکلی دارند و در پهلوی فرموده است هورمزد که اندر آسمان و زمین روشنش برهنید ستاران اختری آن چه نه اختری پس ماه پس خورشید چه گویم فردم سپهر برهنید اجش ستاران اختری پدش گومارد هند ۞ این دوازده برج نامهای پهلوی است ۞

بره به تازی حمل گویند	گاو ثور گویند	دو پیکر جوزا می گویند	خرچنگ سرطان می گویند	شیر بتازی اسد می خوانند	خوشه سنبله می گویند
ترازو میزان گویند	کژدم عقرب میخوانند	نیماسپ قوس می گویند	وهی جدی می خوانند	دول دلو می گویند	ماهی حوت می گویند

دیگر کیشان از بوند دانش به بیست و هشت اختر هو شمارشنی نام اوستا این است که می نویسیم ۞

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اجش هر و بسیه اوینیشان کتبی منشن هوش کرده که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیگر کتاب ؛؛ چون دیوان اهرمن با دروزخ بستند و دیوان هفت کانه پر سپهر بستند نام دیوان اینست که ثبت شد زریچ تیرج دنا انگیش وترمد وخشم وتسیج تیز و هورفرد هریکی ازین هفت کانه روشنی گرد آورده است نام هورفرد ی کرده قواستند گرد کیوان هورمزد و بهرام و خورشید و ناهید و تیر و ماه چون این کارها راست آمد سپهر گشت و خورشید و ستارگان بر آمدن و فروشدن آغاز کردند و ساعت و روز و شب و ساعت و سال و ماه پیدا شد ؛؛ و نام هفت ستارگان ؛؛ آفتاب ماه بهرام تیر اورمزد ناهید کیوان و راس راسری خوانند ؛؛ و نام هفت ستاره که چهار حد و داست اینست که نوشته شد طرف مشرق کیوان و ناهید است ؛؛ و طرف مغرب اورمزد و تیر است ؛؛ و طرف جنوب بهرام و ماه است ؛؛ و طرف شمال آفتابست تا دانند

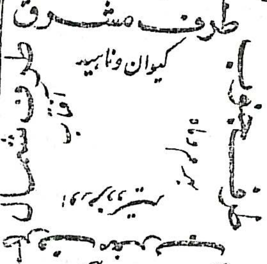

نام هفت بهشت اینست ؛؛ اول همستان که آنرا باد پایه نیز می گویند دوم ستر پایه سوم ماه پایه چهارم خورشید پایه پنجم گروثمان پایه ششم پشم اخوان هفتم انغر روشن ؛؛ از کتاب علماء اسلام ؛؛ یکی باد پایه یکی سپهر پایه یکی ستر پایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی انغر روشنی یکی گروثمان ؛؛

	از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ	

بهشت تا هفتم اختر روشن گروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستاره همستان فلک ماه بهشت اول فلک خورشید بهشت دوم همچون تا گروثمان گاه و پایه اورمزد ؛؛

	از روایت دیگر ؛؛	

ازدینا

اندر دنیا تا ستر پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ستر پایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و سه هزار فرسنگ از خورشید پایه تا گروثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ از گروثمان تا پشوم اخوان سی و سه هزار فرسنگ و از پشم اخوان تا   سی و سه هزار فرسنگ و از اخوام تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ و پری آسمان نهصد فرسنگ و عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ و عرض طول ماه دوصد فرسنگ و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه گز و عرض طول ستارهٔ خورد پنج گز و آسمانی فرسنگ یکهزار و دوصد گز است و گز یک دست ::

از روایت شاپور بروچی

دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس است و سطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض و طول خورشید چهارصد فرسنگ عرض و طول ماه دوصد فرسنگ عرض و طول ستارهٔ بزرگ سی و سه فرسنگ و عرض و طول ستاره میانه پنج گز و عرض و طول ستارهٔ خورد بمقدار سرگاو است و شمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار گز است و آن گز بمقدار یک دست ::

از روایت دستور برزو ، پاسخ

اینکه تخت اورمزد بر چکاد دایتی است در گروثمان :: از کتاب مینوخرد :: پرسید دانا از مینوخرد که بهشت چون و چند و همستگان چون و چند و دوزخ چون و چند و اشوان اندر بهشت و ایشان را چیزی از چه و دروندان اندر دوزخ [illegible] پادافراه چه و ایشان که همستگان هستند ایشان را چه و چند مینوخرد پاسخ کرد که بهشت فرد دوم از ستر پایه اندا ماه پایه و دود دیگر از ماه پایه اندا از خورشید پایه و سه دیگر از خورشید پایه اندا گروثمان که وا داد اورمزد اورنشینید و بهشت فرد دوم [illegible] و دیگر [illegible] و سوم و دیگر [illegible] اشوان اندر بهشت از زمان و امرگ و آسایش و بیم تر و پتیاره نبود و هرگاه پر خره و هو بوی و خرم و پر رامش و پر نیکی بند و هر زمان فراخ و هو بوی و بوی [illegible] و پذیره آید و از هر خوشی خوشتر و از هر هو بوی هو بوی تر چه شان از بودن و بهشت سیری نیست چه شان نشستن و روشن

ونیش ادر اشن ادا ایزدان و امشاسفندان و اشوان اندا همی وهی روشنی همستکا نزا پیدا کواز ازرین انداستر پایه
بسر پاوکر با اینا شان انیچ پتیاره نیست ۰ دزخ فرودوم دشمته و دو دیگر دژهوخته و سه دیگر دژهورشته چهارم کام دروند
مردم او آن تاریک کم دوزخ رسد وش فراز و نزدیک اهرمن دروند نینید وش آهرمن و دیوان اوسوس و ریاری
پیش کنند کت ازهورمزد و امشاسفندان و از بهشت هو بوی هورام چه مست اکر بود کیت او و بیش ایما د
دوزخ تاریک اوی ائیستید کت ایما اناهی پیش کنم و نیا مرزم و دیر زمان اناهی دیند وش پس پاده فراه و اناهی و
کونه کونه پادفراه پیش کنند و بست دانا کو سپردی اید و هم چون آن سرد تم پیش سیه و فره هست دانا کو به کرمی اید و هم چون
آن کرم تم و سوزا آتش و بست دانا کو خرا ستر اید و هم خرانند چون استخوان و بست دانا کو پکندی اید و هم کو بر یزند و
ببرا و نستد و بهورشان تاریکی اید و هم ها نا چون که بدست بشاید گرفتن ۰۰ پرسید دانا از مینو خرد کو هورمزد این
دام و دهشن چون پچه آئین داد وش امشاسفندان و مینو خرد چون په چه آئین تاشید و داد و اهرمن دروند دیوان و زردان
و اورج و سودکان چون فسودهستند و هر نیکی و وتری او مردمان و اورج دامان چون رسد و تیش او دبخت الیستید و روندان
شناید ایا و نی ۰۰ مینو خرد پاسخ کرد کو دادار هورمزد این دام دهشن و امشاسفندان و مینو خرد از آن خویش روشنی
و به آفرین زروان اکنار به بنید ایراچه زروان اکنار از زمان و امرگ و ادرد و اشولیشن و ابولیشن و اپتیار و انداهی
زن روشنی هیچ کس بستدن و از خو بیشداری او اوشاه کردن نتوان و آهرمن دروند و دروجان و اورج و سودکان از کعنا هرز خویش
و سود وش نه هزار زمستان به زمان اکنار او اهورمزد پیمان کرد و انداین بیودن هیچ کس بردنیدن و وتر کردن
نتوان کونه هزار سال بوند بود آهرمن به آسار بد و سروش اشو خشم به او زند مهر و زروان اکنار و مینوی الیتان
کره به هیچ کس نی ورونیا بند و بخت و بغوبخت هموایت دام و دهشن آهرمن و به او دوم آنیچ دیو به او زنند و بما دام و تن
هورمزدا پتیاره اید و هم اواج بهود چو آن پیش په فره دمی به بنید داد هر نیکی و وتری او مردمان و اورج دامان رسد
په هفتان و دوازدهان رسد آن دوازده اختر پدین دوازده سپاه و دوازکوست هورمزد کفته الیستید و آن هفت
اختر هفت سپاه و دوازکوست آهرمن کفته الیستید و سروسش دام و دهشن اوی هفت او اختران شرد نیند و مرکی بهری و نادی

اۀ اسپرنهٔ چون ایشان دوازده اختر بر بنیا و راینا و کیهان هند هورمزد نیکی کام و هر کز چه انا هی فی پذیرد و سپهید و آهرمن انا کام و لنیچه نیکی نه منیدونی پذیرد هورمزد کش کام به دام آهرمن و آهرمن چه هست کس کام به دام هورمزد ورد بیندن توان به ایدوم توان در دیندن کو به فرجام کاری هورمزد زیان فی بهود چه به فرجام فیروزی هورمزد خویش چه پیدا کو هورمزد جم فریدون کهوش اخوشش داده هند و آهرمن ایدوم ورد یند چهرم اشتنا و آهرمن بیوراسپ و افراسیاک و ارسنکر ایدوم سه هست کو انوشه هند اورمزدا و هیود ایدوم ورد شید چون آن پیدا ::

از روایت شاپور بروچی

دیگر چینود پول بر دوزخ ستبه کام روان بهشتی رابست بالای آن همستگان معلق است تحت السما هست :: نام هفت کشور اینست :: ارزه شوه فردوفش ویددفش وروبرست وروزرست خنرث بامی و در خنرث بامی هفت اقلیم داخل است این است تازیکان ایران مازندران روم توران چینستان هند و این نیز گفته است که ایران کوچ کنکدژ وجمکرد و کشمیر و دیگر جایها از آن هفت اقلیم داخل خنرث بامی است ..

از روایت شاپور بروچی

ارزه شوه فردوفش ویددفش وروبرست وروزرست این همه چهار چهار هزار فرسنگ اند و خنرث بامی دوازده هزار فرسنگ است تا دانند ::

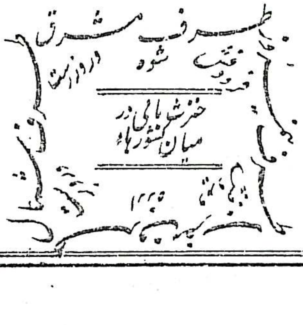

از روایت دستور برزو

دیگر بدانند در آفرینش جهان و اختران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکوئی و بدی که در جهان پیداست ولیکن در کتاب پهلوی چنان آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه زمانه را کناره پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با اینهمه بزرگواری کی این نبود و کس نبود که وی را آفریدگار خواندی چون ازیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید چون بهم رسانید اورمزد موجود آمد زمان هم آفریدگار بود هم خداوند سوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد پاک و روشن و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکوئیها توانا بود پس چون فرو شیب نگرید نهصد و شصت هزار فرسنگ اهرمن را دید سیاه و گنده و پلید و بدکردار اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود اورمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان بر باید گرفت اندیشه کرد که چند و چه افزار بهم بایستی پس آفرینش آغاز کرد اورمزد هرچه کرد بیاری زمان کرد و هر نیکی که با اورمزد بایستی بداده بود زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و پس سپهر نقاش بر وی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی را هزار سال تربیت کرد باندازهٔ سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود و هر یک هزار سال پس آهرمن بیاری زمان بدوی بالا افتاد تا با اورمزد جنگ کند لشکری دید ساخته و صف برکشیده باز گشت و بدوزخ دوارید و اندر تاریکی که در اورمزد دید به هزار سال نیارست جنبید هم چندین تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد باندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بکرویما برسید بر شدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو کیومرت پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و حوا پدید آمد چون تربیت بسرطان رسید و بود آدم و حوا پدید آمده بود و چون سه هزار سال بگذشت و دیگر آفرینشها موجود شد اهرمن دروند دیگر باره بجنبید و زمانه چنان ساخت که آهرمن جهان را سوراخ کرد و در گیتی دوانید و هرچه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و نود شبان روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر بشکست و مینو یاری گیتی

آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند بگرفتند و بر فلک هشتم که آنرا فلک ثابتات خوانند به بند مینوی ببستند و ماند [illegible] ستاره را متوکل آن چهار دیو کردند که بدی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند با بین فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دوم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک هاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را باو مقرر کردند و زحل و مریخ زیرا بر فلک بالا تر از فلک آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید گداخته شود و کمتر بزمین رسد و در فلک سیوم زهره را که سعد اصغر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است ممتزج بر فلک دوم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را بر او دارد اما از خورشید تنها نماند زیرا که فلکش فروتر فلک آفتابست و زهر و پلیدی که همه بجهان ریزد و همه بجهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن مایلست چو در دست آفتاب گرفتار است بدی نیارد و چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لاعلاج چو با سعد بود نیکی کند و چون با نحس افتد بدی کند از این سبب او را نحس نگویند ممتزج گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا فلک جوزهر خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون ترتیب حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز ترتیب بسرطان رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تشبیه کردند و هر کوکبی بدان دوازده برج که بجایگاه شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که ثبت است تا آسان تر فهم شود ۸ پس اهرمن

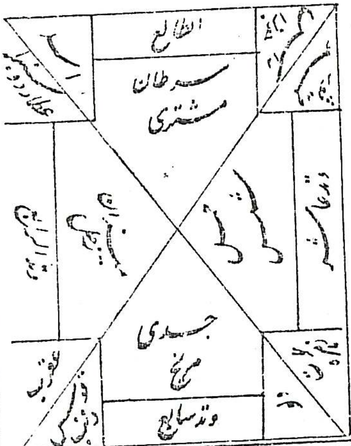

هزار در دیکو قرش نهاد تا گذشته شد و از وی چند چیزها در وجود آمد و از گاو هم چند گونه چیزها و حیوانات موجود شد پس اهرمن را بگرفتند و بدان سوراخ که بدنیا آمده بود بدوزخ بردند و به بند آهنی ببستند و دو فرشته چون ارد و بهشت امشاسفند در برابرام

ایزد موکل او ایستاده انچنان بیان کرده اند که اورمزد جهان را مثال گوی بیافرید و از فلک افلاک تا کرهٔ خاک بمثال

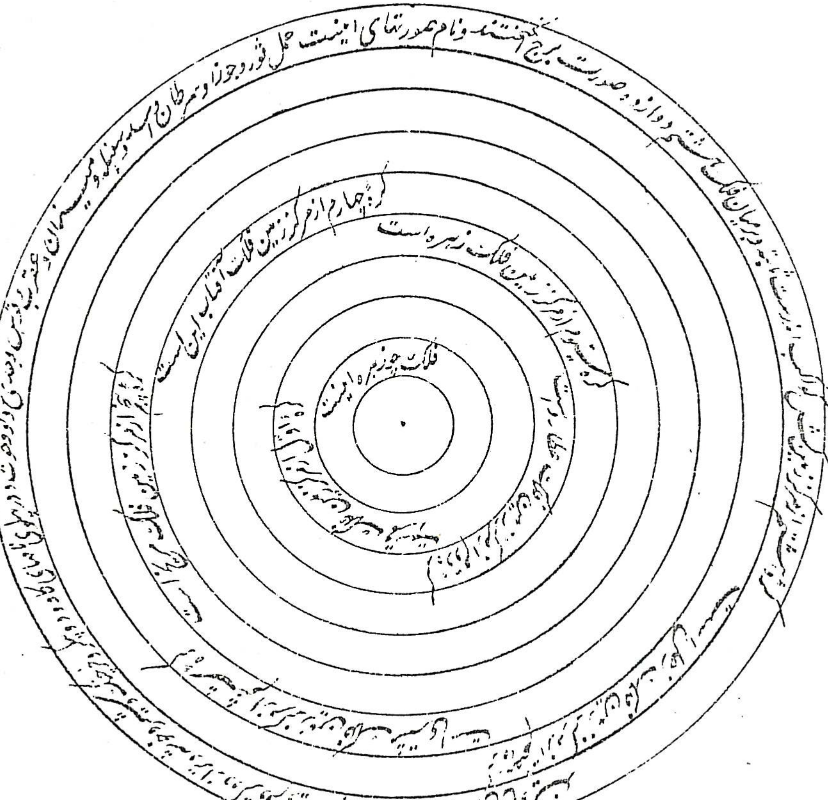

والبرز کوه را درمیان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زبرتر و بن از کرهٔ خاک زیرتر و آهرمن را در زیر البرز کوه
ببستند و از چندان هزار فرسنگ که گذشت برشدن بالا حایل افلاک تا بکره ثمان باشد لاتعین معلوم است که هرچه از
روشنی جهان است از آن اورمزد است و هرچه از تاریکی و زشتی است از آن آهرمن است چون اورمزد و آهرمن
بضد یکدیگر اند و هر دو اندر دایرهٔ جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری و درویشی و تندرستی و بیماری

از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که دور فلک سیصد و شصت درجه است و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و دقیقه شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوکبی را بدان دوازده برج درجاتی باشد که چون بدان خانه آن درجه باشند نیک حال بوند شرف و سعادت بخشند و آن خانه است شرف و فرح و مثلثه و نیز هم درجاتی باشد که چون بدان موضع رسد بدحال گردند و ضعف و شقاوت رسانند و آن وبال نزاع و هبوط و حضیض است و چون نحس و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیکدیگر کنند و آن چنان باشد که چون بتربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس رسند با نقابیت دوستی و سعادت ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود ؛؛

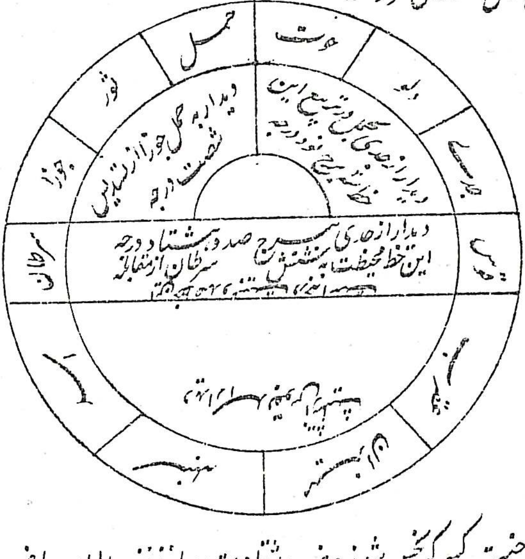

پس از کواکبان چون با اختر کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که ایزد سبحانه تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیار آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم سفلی ساخت و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید هیچ شیئی بی سبب و واسطه سمت وجود خلعت هستی نیافته و هر حکمی که در عالم کون و فساد با مر خدای تعالی جل و قدرت بظهور آید آن حال را از فاعلی و قابلی گریز نبود اما چون مسبب الاسباب هر چیزی

وسیله هر شئی را سببی فرموده است قبولات و خیر کردن و دادن واجبست شاید که وسیله باشد و آن ستاره از نحسی بگذرد
و سعد شود و بیشتر از روزها هیچ روز نیست که بنام امشاسفندی نباشد و چون خیر کنند و ثواب اندیشند آن خیر بنام امشاسفندها
بدرون و نیایش پذیرفته میشود و بکامهٔ اورمزد امشاسفندان میرسد توقع در آنست که اورمزد و امشاسفندان یاری رسانند
و آن ستاره که نحس شده باشد بسعادت گراید و چون خدای تعالی زرتشت را به پیغمبری فرستاد دین به ازما از زمان
داشت و زرتشت بیست و یک نسک اوستا از گفته و فرمودهٔ اورمزد و آنچه امر خدای در آن بود آورد و عیان کرد و
معنی وی بجهانیان بخشیده بودن با همت و هوخت و هورشت و دوری از دشمت و دژهوخت و دژهورشت و نیکی و بدی
بما را و نمود که به نیکی گرائید و از بدی بپرهیزید ما از سبب فرمان و نافرمانی که کنیم در آنجهان مزد و پاداش بریم ،، بیزدان کام
باد پاسخ در کتاب بن دهش چنین گفته است که هر چه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد
ستارهٔ اورمزدی است و اهرمنی است چون اورمزد با اهرمن [illegible] کرد که هر کس حصهٔ خود را ،،
[illegible] بگذارند اورمزد بگروثمان باشد و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هر چه از تندرستی و
و بیماری و نعمی و درویشی و چیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و آشوی و دروندی بکنش
مردمانست پس اگر شخصی را حادثه پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزشن کنند تا آن نحس از طالع
بیرون رود چه اگه نیکی از اورمزد و امشاسفندانست و بدی از اهرمن و دیوانست پس معلوم شد که بنام ستارهٔ اهرمنی
خیرات نباید کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه پاسخ بدانند که اهرمن در تاریک تر دوزخ بزیر
زمین تر و دوزخهای دیگر است و در دوزخ بزیر چینود پول به بند مینوی بسته است ،،

	نام دوده دیوان که فی البشر نزد اینست	

بیشم مغرور نیاز درویش آز حرص رشک حسد دیر کاهل خشم غضب ورن شهوت بوشیاسب
خواب پرموز ناسپاس پس سخن چین نای تر دیو جان مردم میستاند و زروش دیو بعد از وفات سه روز
روانرا آزار میرساند و نسش دیو چیز را نجس میکند و مهر دروج دیو دروغگوی و پیمان شکن و اشموغ دیو منافق

وسخن چینی می‌کند و افسوس دیو ناسپاسی می‌کند ،،

از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

دام اهسن [illegible] از کجا رزق میخورند پاسخ در دهش وسپنا مینو رزق اورمزدی پدیرفته وگناه مینو ضرر اهرمنی [illegible]

از روایت شاپور بروچی ،، دیگر

و بیان اشو و تران در روند گیتی آرای مردم پنج و مینو شوب مردم پنج روان کینه در دروند روان شکاک دروند روان کینه ور را پل از دروندان تنگ تر بود و مشکل تر روان شکاک دروند را امید بوب منش خوانند و بیمنش سفره ور را گویند آنرا هم روان دروند مکار را افسوسگر گویند آنرا هم روان دروند از کهن کا هلانرا گویند روانش هم دروند دیگر فراهروتی واداری اوار وتی اهرمنی چار تخشا آچار خرسند دیگر کسی که درین جهان کور یا لنج می باشد یا بیمار رنجها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند یا داش آن را اورمزد اوزدی بهشت پول بدیشان بدهد و گر ناسپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری باید دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر یا الت یا چوب جسم بدست نگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیداست که انکس پرسش هر وسب دیوان کرده باشد یعنی همه دیوان را ایستمه بود یقین است در وی شک نیست ،،

از روایت کاوس بهار ،، پرسش

انکه کسی که در سفر همیرود و بمیرد و دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ اینکه بهدینانرا رخصت نیست که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و نسا را که واقع شود باید جائی برند که ابادانی و آب وا دور دور باشد و که سنگ درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالا سنگ خورده بگذارند و به پیوند سنگ دیگر و گر سنگ نباشد جای بلند نهند

از روایت کامه بهره ،، دیگر آنکه

شما امید است که کسی تنها بسفر رود و بمیرد نسای او را بسوزانند و در زمین پنهان کنند پرسش او نشاید کردن ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه زند اوستا که از پیش دادار اورمزد بزرتشت اسفنتمان آورده اند یا پیش زرتشت اوستا و زند بوده است ؛؛
پاسخ پنجم آنکه از زمان کیومرث تا آمدن زرتشت پیش وشتاسپ شاه اوستا و ستایش افسان اندکی بود و کشتی
داشتن بود و بیست و یک نسک اوستا و زند زرتشت آورد و شایست و ناشایست و نیرنگ دینی و شکستن
کالبد دیوان از زمان زرتشت اسفنتمان بهنگام وشتاسپ شاه پیدا آمد ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

اینکه اهرمن کی نیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون بهشید در سال نهصد و چهل و سه و چهار
در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن پرسش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میانه هند و چین
در آنجانب گفته اند و نشان زائیدن ایشان آنچه در دین معلوم شد و ستاره باریدن آنچه درینجانب معلوم شد نهصد و سه بار
سی از یزدجرد شهریار معلوم شد باقی غیب دان خداست ؛؛

از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه ؛؛ یکی شاه باشد ز هند و ز چین ؛؛ ز تخم کیان اندران وقت کین ؛؛ مر او را یکی پور شایسته کام ؛؛ نهاده
بر آن پور بهرام نام ؛؛ نشان آنکه چون زاید اندر جهان ؛؛ ستاره فرو بارد از آسمان ؛؛ بهنگام آبان مه و روز باد
دیگر در ضمیر نیز دستوران
از روایت بهمن پونجیه
بزاید همان خسرو پاکزاد ؛؛
ببینم مادان و موبدان جانب هندوستان روشن کرده که هزاره اهرمنی آخر شده و هزاره اورمزدی نزدیک شد امید
و بیداری و رجاوندی فیروزگر است و بهشید و پشوتن بی شک و شبهه باشند و لیقین ولی گمان که خوره و رجاوند دیده شود بیت
بدارند از حق همه کس امید ؛؛ که تا این شب تیره گردد سفید ؛؛ شب تار بگذشت و آمد سحر ؛؛ سحر هم برودی نماید بسر ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ دیگر آنکه

در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و وشتاسپیان و بهرام هاوند و در دین چند نشانه گفته اند جمله نشانهای یک نشانه تحقیق واقع
شده که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانه او تاج سرخ بود و بد دشمن حق بود و فرمایند تا بزمین بابل رسد اکنون قبل

از این تاریخ تا غایت نه سال است که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و دربارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین چنان می‌نماید که از ورجاوند از شهر تبت بیرون آید و کیفیت آن شهر نیز گویند تحقیق بسیار که این شهر میانه خطا و هند است التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم است بنشسته باز نمایید و دیگر سخنان در باب این مهمات بوده که نوشتن آن مصلحت ندید ،، از مکتوب جاماسا ،، دیگر باز نمایید که غیر از گجرات بهدینان جای دیگر هست و در آن کتابت نوشته بودیم که شهر تبت با شهر دختران میانه هست و چنین که ورجاوند بهرام آنجا خواهد آمد معلوم کرده البته باز نمایید و آنکه پرسیده بودید امیدواری به هفصد و بیست دینی واقع است دیگر چند سخنان که پرسیده بودید در کتاب دیگر نبشته خواهد شد دولت پاینده باد امیدوار هر پرسش که کنند این فقیر را یاد کنند به یزدان کام ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

در آمدن ورجاوند که هر گروهی او را نامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسپ آگاه خود می‌دانند که کی ظهور خواهد کرد و اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته اند و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنان است که درین زودی ظهور خواهد کرد ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

شاه کیخسرو که رفته اند چند اهوش شده اند با ایشان جواب آنچه معلوم است گیو و گودرز و طوس نوذر و گستهم نوذر و تمام هزار و یک اهوش او زرد اند و آنچه همراه ایشان رفت این سه تا معلوم شده ،،

از روایت دستور برزو جی ،، پاسخ

اینکه شاه کیخسرو اهوش است در کنگدژ است و پشوتن خورشید است ،، از کتاب اوستا و زند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرفه سرو همانا هستاوی کروثمان

کرفه پرورتار هست روان چون پدرو ما در و فرزند کرفه در کشادن اوی و هشت بای

[illegible] پیدا از آنجا

مان اور فرزد که ... نیکتر هر کاری از اوستا کو ایش پهاد خت

[illegible]

[illegible] زانو بالا هرو بالا کر بالا ماه در

[illegible] اسپتید

پاسترپایه ماه پایه خورشید پایه آن انور روشن خداد پید اکو این بیند کاه نکش و جای اسوانرا کرفه بسته اسپتید

کرفه اوی خود شاید کردن همو امیز دمان کرفه اوی رسشن هور فرد و امشاسفندان شاید مهر به تن پسین انجمن اشید

واستمان که از کرفه کرده است ... مزد و پاداش دهند و گناه را پادره فراه نمایند و هیش کنند و هیش و ه اشیم اشهی وه

از روایت بهمن پونجیه ... دیگر آنکه

خدای عزوجل هرا غریش را یک پسری داده است مانند فرشته پاکتر است و همیشه بر کناره دریاست تن او از کمر ما نند

کاواست و از سر تا کمر مانند مردم است و نام آنرا و شاهی گویند اهوش است ..

از روایت دستور برزو ... پاسخ

آنکه ایو پدر شاه پسر اغریث است خدای تعالی اور امثل فرشته آفریده است سرتا میان مثل آدمست و میان تا پا مثل گاو

است در کناره زره ریث میکند و فرشتکان با او هم همبار اند از آن سبب اهوش است ..

از روایت کاوس شاپور ... درون کچه

پهر روز مهر ماه هر کسی اکه خدا او را فرزند که پسر نرینه داده باشد هر پسری را تا سه سال بهر ایزد مهر ماه ببهیرد در ... زرین

سر بتن دور کردن دروزه بسری درون نهادن درون گوسفند نشستن بدری و بردن یکدست گوسفند بهاحب و
یکدست بدستوری که وارد دادن کردن بدایه دادن ؛؛ از کتاب صد در نثر در بیست و چهارم اینکه چون کودک
از مادر بزاید باید که هوم پیشته بدان کودک دهند از بهر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بوی رسد اگر در آن وقت پیشت
نکنند اندکی هوم بوی در هاون فراز گیرند و ایشا اهو ویریو بخوانند و بکوبند و پاره آب در وی کنند و آنرا بدهم
کنند و بکودک و بعد از آن شیر دادن ؛؛

از روایت کامه بهره

چنین گویند که جمشید هورمیه اندر [illegible] شهرستان خانه ساخته بود و هفت چیز اندران خانه ساخته تا آنگاه که بجسته
اسکندر رومی با ایران رسید آنرا ملیمت کردی یکی چراغی اندر نهاده بود که بی روغن همی سوخت و دیگر مرغی برابر خانه اندر نه
آسمان ایستاده که از خورشید سایه نیکردو کر یکی کس برابر آن مرغ ایستادی بر آن کس سایه کردی و گر هزار کس ایستادی
بهزار کس سایه کردی سه دیگر بربطی ساخته بود و دسته لاژوردی و چهار تار و اندر و بسته بود چون باد بر وزیدی
واز آن همچون بربط آمدی چهارم پیکان زرین ساخته بود که همی پریدی و گر کسی زهر خورده بودی آواز پیکان بشنودی
زهر از و بشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بربط بشنودی بشدی پنجم صراحی ساخته بود که اندر میزدی صد مرد بودی بنام
هر مردی شرابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شراب بآن کس رسیدی هم آن رنگ که بنام آن کس اندر کرده
بودی هم آن فرود آمدی ششم روی آب بودی و اندر میان آب طاقی مستقف بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تندیسه همچون مرد
بر سان داور نشسته اگر دو کس با یکدیگر همی مالی داشتی پیش تندیسه دعوی کردی آن کس که دروغ گفتی زیر آب شدی
و آنکس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم گنبدی ساخته بود نیمی ابیض و نیمی اسود تا اگر کسی از
گیتی گذران شدی و شب سه دیگر بام چهارم روان او بر آن گنبد سپید آمدی اگر بر نیمه سفید بودی اشو بودی
یعنی بهشتی و گر بر نیمه سیاه بودی دروند بودی یعنی دوزخی اکنون چراغ که بی روغن همی سوخت [illegible]
[illegible] که او را هیچ چیز حاجت نیست و مرغ مانند [illegible] سخن پرسند جواب کند که و واقع

پرسمان جواب کند و گر نپرسند خاموش بود و آواز بربط که از و تب لرزه کم می‌شد دوست بود مردی دلی پر غم دارد آواز
دوست شنود غمهم از وی کم شد و آن آواز که از زهر کم می‌باشد ماننده آنست که مردی پر خشم و کین بودی دوست
او را سخن خوش گفتی خشم از وی کم شدی و صراحی که از هر گونه می مانده بود [illegible] بسیار آید
چون بیک جا رسند و اسرم [illegible] شناسند و او بر روی تخت ماننده آنست [illegible]

[illegible]

[illegible] و آن گنبدی که نیمی سفید و نیمی سیاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنام ایزد مهربان دادگر

کتاب علمای اسلام

سپاس و ستایش مر خدای را که ما بندگان را بیافرید بخواست و قدرت خویش همچنانکه مردم و آفریدگاری بقدرت
و توانائی او بود و مرحمت و آمرزیداری برحمت و بخشایش او خواهد بودن و درود ایزد بر روان او ویژه اشو زرتشت
اسفنتمان و دین آگاهان و پاکان و نیکان باد تا رستخیز و در کتاب الایان چنین یافتم که اصل دین چهار مقاله است
نوشته شد خدای تبارک تعالی آنچه سبب نجات و آخرت و رستگاری بندگانست روزی کناد و ما را از
نادانی و گمراهی نگاه داراد ،، موبدان موبد گوید که دین بهی از روزگار شاه فریدون تا امروز در ایران شهر بوده است
و تا رستخیز خواهد بودن و هستی ایران بهدینانست و تا این یوم و بر مسند بر جای باشد و این دین باقی
خواهد ماند و از روزگار شاه آفریدون تا روزگار گشتاسب شاه که زراتشتیان داشته اند آن یک صفت از
بهدینی است و از روزگار گشتاسب تا یزدگرد شهریار بن خسروان بدین دین آویژه بوده اند و مدت هزار سال پادشاهان
ایران بدین دین پادشاهی کرده اند و زرتشت اسفنتمان که نخستین پیمبر یزدان رسید با ایران ویژه بود و دیگر در آذربادگان

وازآذرآبادکان ببلخ آمد پیش تخت گشتاسپ شاه آمد و با صد و بیست مرد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره
کرد و ایشانرا الزام کرد در سخن و بعد از آن دعوی پیغمبری کرد و معجزات خواستند آتشکا را بنمود چنانچه تا رستخیز پوشیده
نخواهد بود پس شاهنشاه گشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن یزدان و امشاسفندان
و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بیدینی از ایران برافکندند و دین او مزد و داد و زرتشت
آتشکا را گردیده او ستا و زند یاد گرفتند و مدت هزار سال این دین بهی بود و بماند و هر که اختیار نجوم را برخواند و
باطراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس
اینهمه جنگ و عداوت و گفتگوی و کشش و کوشش یک بدیگر و بیماری و تباهی که بمردم میرسد و ویرانی جهان و
مردم نیک که در بلا افتند و درویشی و بیچارگی و زخم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و خونخوارگی
و بلاها که در جهان است از کیست و از کجا می آید اگر گویند که فعل ابلیس نیست بگویند که فعل کیست و این مخالفتی که در میان
مذهب هاست از کیست که ما مردم بسیار چیز است که بمزد عظیم داریم و شما گناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابلیس نیست
پس این فعل کیست و گر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذهب ها و میان مردمان
میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کریمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب چنین خلاف باشد پس
روا نداریم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هر که گوید که این همه از خدا است نشاید گفتن که خدای کریم
و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیزد از کریمی و رحیمی نبود و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه آنکه یاد کردیم از ناحیمی
بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه پیغمبران و امر او ست و جمله مردم امید میدارند
که چون رستاخیز بود ایزد تعالی نیکانرا بهشت جایگاه دهد و بدکردارانرا عقوبت کند پس باید دانستن که ایزد
تعالی از جوهر خویش بنگردد و چون که از کون بکون هستی کردیم و تعلیم نیکی و بدی پذیریم پس از بیچارگی ایزد بد و بلا
میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند گردانیدن و جز آنکه اندازه ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نمیتوانیم
کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی تدبیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت برد

ویکی به وزخ پس ما را امید بچه است که بخویشتن هیچ نمیتوانیم کردن چون نتوانیم دانستن که با ما چه خواهد کرد و پس اگر ایزد تعالی
فرمود که بد نکنید و نیکی کنید و بر دست شخصی تقدیر بود و آن کسی آن بدی چون با نیکی کرداند و گر بد را نتواند گردانیدن چرا بدان
سبب که شما می گوئید که حکم تقدیر را نتوان گردانیدن و پس اگر کسی آن بد را بکرد ایزد تعالی وی را بدوزخ عقوبت دهد آن
نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر بیچارهٔ رحمت کنند و گر گویند که همه بفرمان ایزد تعالی است هر چه
خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیکت و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار کند از نیکت و بد همه بفرمان ایزد است و چون این
درست شود پیغمبر حاجت نباشد و گر گوید که خدای تعالی همه مردم را کام و آزاد آفرید و بد مردم کنند بی دستوری ایزد و پس
بی حکم خدای تعالی کار میتوان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیکت و بد میتوان کردن پس بی تقدیر بود و در تابستان
باندک چیزی زندگی می توان کرد و در جهان هم اگر خواهند باندک چیزی هم زندگانی می توان کرد فصل خزان مانند
کرده اند بمرگ چرا زیرا که اگر کسی برگ زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد هم خرم باشد
فصل زمستان مانند کرده اند به آن جهان چرا که در زمستان اگر در تابستان برگ نهاده باشد آسان باشد و گر کسی
مزدی کرده باشد سشش هم بدوزخ بنزند فصل بهار مانند کرده اند برستاخیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود اگر کسی چیزی ندارد از رنج زمستان برسته باشد در رستخیز هم اگر
کسی مزدی کرده باشد پاداشش یابد و گر کسی گناه کرده باشد از رنج دوزخ برسته باشد و معنی دیگر مردم مانند کرده اند
بگیتی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و رد آمد و روزشه
راد و گوش و سپهر را زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتها چون موی و آسمان
چون ناخن و هم چنین که گیتی و مردم را یاد کرده آمد او مرد را گیتی را گفته است چه هر چه در او هست در گیتی نمون
همچنانکه یک شخص در گیتی جسم خرد است گیتی در جسم او مرد خرد است و آنکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین دراو ستا
چنین گفته است یکی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتها و یکی گوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان دیگر یکی
باد پایه و یکی سپهر پایه و یکی ستر پایه و یکی ماه پایه و یکی خورشید پایه و یکی اثر روشنی و یکی گروثمان و الماس و گوهر و تن مردم

هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چند آتش که میگویند یکی آنست که بر بالا است
و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانور انست او همه چیزها خورد و سه دیگر در نبات هاست او آب خورد و هیچ دیگر نخورد و
چهارم آنست که در پیش ماست جز از آب همه چیزها خورد و پنجم آتش برق و سنگست دیگر آنکه پرسیدی که در ساختن
چون آتشی در تن ما باشد بی خورش چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشها گرمتر است و بی خورش است
معلوم است که خورش دیو میخورد که گفته آمد که چند دیو در تن مردم ممتزج اند پرسید که چون خورش نباشد چون خوشی
باشد که چون از و نیاز نباشد بخورش چه حاجت باشد چون درج گرما نباشد بسایه چه حاجت چون درج سرما نباشد
باتش چه حاجت چون و رن نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از درجی پناه بدرجی دیگر میبریم و آن درجات
بهم ضد یکدیگر اند و یکدیگر را بزنند چه درج سرما گرما بزند و گرما سرما بزند دیگر خوشی آن خورش که هر چه پیش ما باشد بیش
باید چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که آرزوی خورش آنوقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنیها خرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنیها همه نا خوشی
شود و باز گردد و چون سرما باشد جامه تمام در او پوشند بنزدیک آتش شوند بنشینند چون از اندازه درگذرد نا خوشی
باز گردد همچنین چون و رن تر و بیدار وی رانجاند چون بازن گرد آید چون از اندازه درگذرد جای سخن گفتن نیست
و خوشی گیتی همه برین جهت نباشد و ناخوشی هم گذرنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند بیش باشد بیش
باید نه هر چند بیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دینش قبول کنی و فرمانش بجای آوری
و روان را بپرورانی و بدانی که آفریدگار یکیست و دینش یکی نه آفریدگار باطل شود نه دینش راه یکیست بیراه بسیار و آفریدگار یکیست
و جوینده بسیار است هر گروهی بگونه دیگر خوانند اول از بهدینان باز گوئیم هر زرتشتیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که
بچند نامش خوانند آفریدگار بدین حق که اگر یزدان و جمله امشاسفندان و جمله جهانیان گرد آیند بی زمانه یکدانه گاورس
در وجود نتوانند آوردن چه بروزگار در وجود آید و روزگار را به آن سبب نوشتیم که بسیار کسانند که ندانند که روزگار
زمانست و دین بروزگار توان آموخت و پیشه بروزگار توان آموخت و ادب بروزگار توان آموخت و زر

و باغ بروزگار توان ساخت، و درخت بروزگار بروید و بروزگار بر دهد و صنعتها بروزگار توان ساخت و در وجود همه چیز
بروزگار راست شود و نتوان گفتن که آفریدگاری بود که روزگار نبود و گر کسی گوید که کار روزگار شب و روز است باید دانستن
که بسیار بود و است که روز و شب نبود و است و زمان بوده است و آهرمن نیز گروهی بنامی خوانند و بدی از وی شناسند و
بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شگفت کاریست که بدین کردار شما بدکردار میباشند و ناشایستست که ویرا بدکردار خوانند
و عجب‌تر آنکه فرمان چنانست که بد می‌کنید که سوی آن بدی که می‌کنید قفا تان فرمایم و عقوبت روا نرا باشد و پیش از رستاخیز
در دیگر مذهب که گویند که کس که میرد ار گناهی دارد رنج گور می‌کشد تا قیامت و در قیامت چون برانگیزند کسی که گناهی
دارد در دوزخ کنند و هر که مزدی کرده بود در بهشت کنند و هر گروهی گویند که بهشتی ماییم و دیگر گروهی می‌گویند هر چند وقت
آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویشتن نهاده اید که نفس از تن بر آید و در تن دیگر شود و رنج و آسایش
همه در این جهانست و آن جهان دور نزدیکست و در هر سخن معنی گفته آید ما می‌بینیم که درین جهان چند جهانها باد پدیدار شاید کردن
و بر روی زمین از چند گونه جانور است بجز رستن و پوشش و کوشش اندر آب می‌بینیم از چند گونه جانوری که در آب زندگانی
تواند کردن و بر خشکی نتواند کردن و جانوراست که بر خشکی زندگانی تواند کردن و در آب نتواند کردن و جانور هست که در آب
و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد و بر بالای ما ستاره و ماه و خورشید می‌بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
و بر بالای تر مذ و انجهان بزرگوار جاییست و گروهی فانی خوانند و گروهی میگویند میانجی باید که گوید که بگوید که کدام حقیقتست
و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی کتاب میانجی
نباشد آن کتاب نشاید خواندن و میانجی روشنائیست بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب
خواندن میانجی باید در مذهب و راه حق هم میانجی باید چون جهود گوید که میانجی ما الوهست و ترسا گوید میانجی ما کشاست
و مسلمان گوید میانجی ما امام است رفیضان گویند میانجی ما صحف زمانست و زرانشتیان گویند میانجی ما کسی باید
بخرد و بزرگ و همت بلند و بروان روشن و از همه جهانیان برتر و در انصاف دادن از همه کس بانصاف‌تر
و در وقت میانجی گری آفریدگار را نگردد پس با اینهمه همت بلندی و فرهی بوی بگروند و بهری نه چون دو در آهرمن

در آید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف خواهد داد داند که چنین است که گفتیم
و تا پنجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت چنین خواهد بود یعنی پنجاه و هفت سال رستخیز و در آن پنجاه و هفت سال آهرمن را
از مرگ کرداری چندان داشته بود که با گمراه کردن مردم نپردازد و هم در آن کار سلاحش بوده شود و همه کس
از جور او برهند. و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند بدین جهان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کرد امروز گردش
زمانه و احوال دیگر گونه کرده است چه از موبدان خردمندان کمتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین پیدا کردن
تا هر کسی سخن از جماعتی که بر دین باشند بشنود و این دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشوئی بدرو ندی رها نکنند
و از خدای تعالی پرستکاری خواهد که این گیتی بپتیاره مند ناگاه خواهد گذشت ۞ موبدان موبد گفت که ایزدان
و امشاسفندان که میگویند نام همکاران است و نام خدای تعالی یزد است و صفت هورمزد و اورمزد یزد است هیچکس
تعبیر نتوان گفتن. اورمزد بی صفت است و آویژه و نیکی و روشنائی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که مخالفان دین هستند با ما درین مسئله خلاف می کنند و گویند نیکی و بدی از خدا است و زراتشت اسفنتمان دروغ
و خیانت و جهل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روا نداشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت گوئیم
چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بهی جز دلیل و برهان معقول دست ندهد
شما را با ما درین مسئله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هرچه در دنیا هست پذیرندهٔ کون
و فساد اند و هر آینه معلول باشند و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی بینند و آفریدگار
آفریده توانند بودن و آفریده را از آفریدگاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفریدگاری باید موافقت
کند که آفریدگاری هست و آن آفریدگار یزد است و پس ما گوئیم که آفریدگار گیتی را که شما صانع عالم خوانید چیزی هست
که اسم شئی بروی افتد یا نه اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفریدگاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شئی گفته شد گوئیم آن چه چیز است که شئی است لا کالاشیا گوئیم که همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات
نبات چو جوهر نیست و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست اما هر یکی بذات خویش چیزی اند و گر گویند که آن چیز را

هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن محال عقل باشد و خردمندان پسندند آنجا که خدای شناسی بعقل
نتوان کرد و بروی محتجب شود و چون درست کردیم که آفریدگار هستی شیئ است و آن شیئ هر آینه موصوف باشد و بنزدیک
علمای عالم درست است که صانع مجسم نشاید یعنی تنومند معلوم شد که این شیئ که ببرهان معقول درست کرده ایم جسم
نیست و چون آن قسمت اجسام بیرون آید بسیط تواند بود چنانکه جانست و عقلست و نوراست آنجا شیئ در لاکال الاشیاء درست
میشود و بسبب آنکه نور مانند عقل نیست و نه عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و
تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف باشد جسم نباشد
و هر آینه بسیطی تواند بود و ببرهان معقول درستست که از بسایط دو فعل لازم نیاید و اجتماع ضدین بر همه بسیطی محال بود
چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری و خشکی و پس صفت اورمزدی زرتشت گفته است
و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اول این مسایل که برهان معقول فریدی نیاورد و آن درست کردیم که صانع
عالم نشاید که از بسایط باشد و ما را تقدم دیگر اجسام می آید که قانون معقول آنست که بر محسوس حکم توان کرد و
نتوان گفت آن چه عجب است پس می بینیم بمعقول درستست مثلا دیواری از گل و خشت ظاهر امحال باشد که گویند
این دیوار از چوب سیماب است یا از زرین یا سیمین میبینند محال بود که گویند ابریشم است و ما یرای العین می بینیم که در
عالم روشنائی و تاریکی هر دو هست و نیکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و نیز هم
مخالفت این دیگر اند چون درست کرده ایم که از یک جوهر بسیط دو فعل در وجود نتواند آمدن و جمله اوصاف نکوهیده و
افعال بد و فضایل ناشنوده و هیچ کس به یزدان روا نداشته است و میباید که بدانیم که این که میکنند از کجا می آید و اگر خصم گوید که
هر یکی بذات خویش پدید می آید با آفریدگاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی نبود تا هر یکی ازین پدید آمده کان خدای
باشد که بخواست خویش ظاهر میکردند و بارادت خویش پنهان میشوند و یا ملک خدای چنانست که بخواست و ارادت
او اقوال و افعال اشیاء پدید می آید و نیست میشود و این هر دو نوع محالست از بهر آنکه نشان عجب بر آفریدگار روا
نبود و این دلیل عجیب زرتشت اسفنتمان میگوید آهرمن است که ایزد تعالی هر چه بدی و نیستی و آوارونی با بهتام او باز

کوینه

گذاشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانه لعنت خواهد بودن و چون رستخیز بیاید آهرمن هلاک شود
و بدیهای خویش نیست گردد و قیامت پیدا آید و بعد از آن مرگ و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت و دروغ
در عالم نماند و پس علمای اسلام با ما درین مسائل خلاف کردند و میگویند چون حال برین جمله باشد بیشتا دو آفریدگار
روا میدارید و ما میگوییم که آفریدگار یزداست و آهرمن نیست کنند و باطل کنند و آفرینش از یزداست و آهرمن
را آفریدگار نشاید خواندن و نیز دیگرها او آفریدگار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک و تعالی
جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی :: مثل چهارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا
روشن شود و سؤال میکنند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را
می باید که بدانیم که عقل چه چیز است جوهریست یا عرض و هادی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و گر گویند جوهریست
جوهر بی عرض نتواند بود و بی عرض حاصل نیاید و شخص تمام عمر یافته نشود و ما را تمام عمر یافته نشود و ما را در بنیاد شخص تمام
عقل احتیاج افتد و گر گویند عرض است دل عرض لایق زبان گوییم عرض با چیزی پاینده نیست و حکما را نشاید و در اخبار عجم
آمده است که نوشیروان عادل از بوزرجمهر پرسید که عقل چیست بوزرجمهر گفت چیزی که با هیچ کس نشناسیم و حد آن
معلوم نداریم پس معلوم میشود که از هر عاقل شغلی کسی بالاتر تواند بود و هر شغلی بر اندازه تمیز و قوت و رای خود سخن را فراهم
آورده باشند و از برهان معقول تمام کرده حکما نشاید بیهوده اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا
کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بران ایستاده بدانکه بیهوده محال نتواند بود چنانکه افلاطون در عهد است
تا بیان با این گفته است چهار طبع است علیی سه اقلیم گفته و جمله ترسا بران مذهب اند و زرادشت یزدان و آهرمن را
گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نهاده اند و از زیور عقل عاقل بوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول
خالی نتواند بود و کنون بسر حکایت خویش آمدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع
شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوییم نی دلیلی عجب باشد و گر گوییم تواند گویند چرا نمیکند سخنی است که با خویشتن
فرا نهاده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گوییم اگر صانع بد و نیک نیستی کند و فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته آمد

که از یک جوهر بسیط دو فعل نیاید و گر صانع نیک و بد نیستی و آوارونی و مرگ نیاید و گر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند
و آوارونی کرده باشد و پس صانع شر را رها کرده است تا بدی خویش گرفتار شود و بدی او بدو رسیده بود و بدی
او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بنماند و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و غم و رنج و عقوبت
و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و مرگ او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهرمن هست است چون بقیامت
نیست خواهد گشت که دست آلات او نمانده بود و چنان واجب کند که شر با نیک کرد و همه نیکی بود و در قیامت آهرمن
نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و دگر هرکه با وی سخن گوید باید که عقل باشد جهت آنکه عقل دو عقل دارد
و جاهل یک پس دو از یکی قوی‌تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و گوش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان
هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل اکتسابی پس درست باشد که مردم عاقل دو خرد دارد و جاهل یکی و هرآینه هست دو
از یکی قوی‌تر باشد پس سبب گفتن آنست که با هیچ جاهل البته مجارای نزود و از بهر آنکه جهل و عقل او نقصانی است
اصلی و انصاف نتواند داد و سخن او حکمی بشنفند و خصومت اختیار کنند از جهت گفته‌اند جواب بجاهل سکوت ایزد تبارک
و تعالی آنچه صلاح و هدایت همگنانست روزی کناد و ما را از جمله رستگاران و استوار گرداناد و از کرم خویش و رحمت این مسائل

بنام ایزد بخشاینده مهربان دادگر
علمای اسلام بدیگر روش

در عهد الدین بعد از سیصد از یزدجردی علمای اسلام یکی از دین آگاهی ایشان چند خواست و در این معنی سخن گفته شد
و در این باب کتابی ساخته‌اند و نام این کتاب علمای اسلام نهاده‌اند یعنی پیدا کننده چگونگی جهان و روح مردم از ازل
تا ابد پرسید که شما انگیزش را چه گوئید و ایمان دارید یا نه موبدان موبد گفت که ما انگیزش را ایمان داریم و قیامت
خواهد بودن پس علمای اسلام گفت که جهان بوده است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردن و باز زنده کردن
در این چه مصلحت است؟ دین دستور آن ایام گفت که آنچه تو می‌پرسی بسوی انگیزش نخست بباید دانستن که آفرینش

چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چراست بباید گفتن که جهان بوده است یا آفریده اول از جهان بازگوییم و گوییم
که جهان بوده است یا آفریده اگر گویند بوده این سخن محال بود بسبب آنکه درجهان نو نو چیزها افزاید و هم در جهان می کاهد
و می افزاید و نقصان میپذیرد و باز زیادت میشود پس هرچه پذیرنده کون و فساد بود و معلول خدای را نشاید پس درست شد که جهان نو
است و بیافریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و بباید دانستن که درین پهلوی که زرتشتیان بدان مذهب اند
جهان را آفرید و گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بباید گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
در دین زرتشت چنین پیداست که جدا از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمان را کرانه پدید نیست و
بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه
بزرگواری که بود کسی نبود که ویرا آفریدگار خواندی چرا زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید
چون بهم رسانید اورمزد بوجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم آفریدگار بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد
روشن و پاک و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکوییها توانا بود پس چون فرو نشیب تر نگرید نود و شش هزار فرسنگ
آهرمن را دید سیاه و پلید و گنده و بدکردار و اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشید
که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند و چه افزار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هرچه کرد بیاری
زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بایست بداده بود و زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و بر اندازه دوازده هزار سال
باشد و سپهر و نقاش و شیو دروی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال تربیت کرده و
بر اندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بودند هر یک هزار سال هرچی و پس اهرمن روی
ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند و لشکری از دیو ساخته و صف کشیده با دوزخ و وارید و پس از آن پلیدی و تاریکی و گندگی
که ورزی با بو لشکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هیچ دست نداشت هم او و دوزخ
دوارید از راستی که در اورمزد دید سه هزار سال بیارست جنبیدن تا این سه هزار سال که کار گیتی ساخته شد تربیت
گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن گیتی نخست

آسمان پیدا کرد و بر اندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرد ثمان بر شده و بر روی آسمان
و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای
بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و هوا پدید آمده بود و چون این سه هزار سال
که یاد کرده آمد مردم و جهان و دیگر آفرینش ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر باره اهرمن در دنیا بجنبید و آسمان را و کوه را
و زمین را سوراخ کرد و در گیتی در آمد و هرچه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و چون بار و حالی چیزی بدست
نداشت در گیتی بود سیصد و شصت روز جنگ کرد و سپهر بشکست و پهلوان بسیاری بگیتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند
و بر سپهر بردند و به بند مینوی ببستند و آهرمن هزار و در بر کیومرث نهاد تا کشته شد و از و چند چیزها در وجود آمد درین
معنی سخن بسیار است و از گاو هم چند چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهرمن را بگرفتند و
هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود باد و زخ بردند و به بند مینو ببستند پس دو فرشته چون اردیبهشت امشاسفند و بهرام
ایزد موکل وی ایستاده اند و گر کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نکشتند باید دانستن
که کسی جانوری بکشد و گوید که فلان جانوری بکشتم و چون جانور بکشت آتش وی با آتش شد و آب او با آب شد و خاک
او با خاک شد و باد او با باد شد و در وقت انگیزش انگیخته شود و در میان چیست که کشته شود معلوم شد که هیچ
ازین که گفته آمد نیست و نشاید است الا هر یک چون از جوهر چهار گانه جدا شده اند پس آهرمن درین سطبری چون
کشته شود و جز چنین که می کشندش بیاگیتی و در بکت و بدی با نیکی آورند و تاریکی با روشنی و پلیدی با پاکی تا استادی
باشند کین و خصومت اگر گوید که چون اینهمه استادی داشت آهرمن خود چرا می داد ما در اول گفته ایم که اورمزد و [illegible]
هر دو از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونه دیگر میگویند قومی گویند که آهرمن را از آن داد تا اورمزد اندر زمانه بر چیز توانا است
و گروهی میگویند که نبایست داد با اورمزد گفت که من چنین میتوانم کرد و اورمزد را و ما را در رنج نبایست انداخت
و دیگر گفتی که زمانه را از بدی آهرمن و از نیکی اورمزد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که اورمزد را و آهرمن را بداد تا نیکی
و بدی در هم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که آهرمن فرشتهٔ مقرب بود و بسبب

نافرمانی که کرد ونشانهٔ لعنت شد. درین معنی سخن بسیار است اکنون با سر حکایت خویش شویم پس چون میان آهرمن را در دوزخ ببستند
و دیوان هفت کانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست که ثبت شد زریج تیرج وناتکیثس وترمد وخشم وبیچ وبیشر وهورمزد
هریکی را از هفت کانه روشنی کرد آورده است ونام او رهزدی کرده تواند کرد کیوان هورمزد وبهرام وشید وناهید
وتیر وماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت وخورشید وستارگان برآمدن وفرو شدن آغاز کردند وساعات وروز وشب وسال
وماه پیدا شد وهفت کان پدید آمد درین معنی سخن بسیار است و سه هزار سال مردم بودند ودیو نیز آشکارا بود وجنگ مردم
با دیوان بودی ودر مردم چند چیز اورمزدیست وچند آهرمنی ودر کالبد آتش است وآب وخاک وباد ودیگر روانست وهوشت
دبیری است وفروهر است ودیگر خواص پنجگانه چون بصر وسمع وذوق وشم ولمس است وگر کسی گوید که این همه از روان است
نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گنگ باشد ولنگ وشل باشد اگر کسی گوید روان چون این همه ساز وبرگها ندارد وچه تواند کرد نه چنانست
که ما می‌بینیم که آتش دهن ندارد وخورش میخورد وپای ندارد وچنانکه هیزم تهی از بوی هیزم برود وچشم ندارد وچشمها را روشنائی
دهد این بسبب آن گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز وبرگها که بما داده است بی نظاره چیزی نباشیم وبا اینهمه که مردمی که با یکدیگر داریم چندین
چیزهاء اورمزدی یاد کردیم وآهرمنی هم یاد کنند تا دانند وآز ونیاز ورشک وکین وورن ودروغ وخشم است در دیوان
کالبد داشتند طبایع چهارگونه بودی بسبب آنکه قوت اهرمن بدان دیوان فلکی میرسد از آن ایشان را نوبندی جهان
میرسانند تا قوت آهرمنی نقصان می‌شود وبدی آهرمن بد وکم شود تا قیامت را همه بدی دی بکاهد ونیست شود ومردم
آن ایام براه راست میرفتند ودیوان میزدند تا آن وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد وشانزده سال وشش ماه
وشاهی کرد وخشم دیو بروی راه یافت وبخدائی دعوی کرد وده اک تازی وی را بگرفت وبکشت وبدر پادشاهی
نشست وهزار سال براند ودیو ومردم بهم برآمیخت بسیاری جادوئی در جهان بکرد تا بدانوقت که فریدون آتفیان بیامد واو را
بست ده اک یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخوانند بعد از آن در میان مردمان جنگ پدید آمد زیرا که بهری با دیو آمیخته شده
بودند وبعضی گمراهی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمان را براه راست خواند چون از نژاد وی افراسیاب پدید آمد شوخ
ادستا شد چون کیخسرو پدید آمد جهان را از بدان پاک کرد پس زرتشت اسفنتمان به پیغمبری آمد واوستا وزند وپازند بیاورد

گشتاسب شاه قبول در جهان کرد و چهار یکی از جهان دین زرتشت قبول کردند و در جهان روا کرد و سیصد سال کار دینداران
هر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیامد دیگر بار و گفتگوی زیادت شد بعد از آن اردشیر بابکان آن گفتگوی کم کرد تا پانصد
سال برآمد بعد از آن لشکر عرب بجنبید و عجم را زیر دست کرد و هر روز ضعیف تر میشد آنوقت که بهرام هماوند آمد و آن تخت
ساسانیان مملکت بگیرد پس اوشیدر بامی بیامد و اوستا و زند نسکی زیادت از آنکه زرتشت اسفنتمان آورده است
بیاورد و بهرام هماوند در جهان روا کند و آن سه بهره که در روزگار زرتشت نپذیرفته باشند سه بار و اوشیدر ماه یکی
زیادت کند و چهارصد سال زیادت روا باشند پس دیگر بار گفتگوی پدید آید درین معنی سخن بسیار است و دیگر باره اوشیدر
ماه آید و گفتگوی از میان بردارد و نسکی اوستا زیادت از آنکه اوشیدر بامی بیاورد و در جهان روا کند از مردمان کرپی
دین باشند یکی نیمهٔ دین به قبول کنند دیگر باره زمانهٔ نیکی بکند. دو زمانهٔ بدی در آید و هم بگذرد بعد از آن سیاوشانی نسکی
اوستا زیادت از اوشیدر ماه بیاورد و جهانیان همه دین به قبول کنند و گفتگوی از جهان برخیزد و پنجاه و هفت
سال برآید رستاخیز باشد درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه کردیم تا خواننده را ملالت نیفزاید و آمدیم با سر حکایت
خویش آنکه میگویند که کسی بمیرد یا کشته شود باد وی با باد پیوست و خاک وی با خاک و آب وی با آب و آتش وی با آتش پیوست
و روان و هوش و بوی هر سه یکی شوند و با فروهر پیوندند و همه یکی شود اگر گناه زیادت بود عقوبت دهند و کرفه زیادت
دارد و بهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده گشته باشند بجهت عقوبت که کشیده بود دارد بهشت
امشاسفند میانجی عقوبت بود و نگذارد که عقوبت زیادت از گناه دهندش و گر بهشتی بود به بهشت و گر کرفه و گناه همی بود دیگر
و گر همستگانی بود به همستگان برندش تا رستخیز و دیوان فرسوده بود و از بدی نیست گشت بسبب آنکه مردم عقوبت کشند
و دیوان که با مردم اند فرسوده اند بعد از آن بهشتی و دوزخی را کالبد برانگیزند هم از آن جوهر نخستین از دیوان از آتش آتش و از آب
آب و از خاک خاک و از باد باد جمع گردند و روان باز بتن آید و بدی که در تن مردم است از زمان چون رستاخیز بود بدی
نماند و مردمان بی مرگ و پیری و نیاز باشند همچنین همیشه زنده باشند و چهارپای و مرغ و ماهی ایشان را روان نبود و
هیچ چهار گونه باز ایشان پیوند بدان سبب ایشان را شمار و حساب نیست که ایشان روان و فروهر ندارند و دلیل برین که

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران ازین چهار
طبایع بهره دارند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند ٭ آنچه گفتند آن
که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست ٭ باید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل
وی بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امشاسفندان بودی که نبردی آهرمن در ماندن توانستی بحیث و بدی و تاریکی و پلیدی
و کنده وی همیشه بماندی خون با در آمیخت با میر بماند و می کشود و می پندارد که ما را ایشت میکنند نمیدانند که آن بدی خویش است
که بر می اندازد میرانیدن اینست و زنده باز کردن بر وی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در گیتی
چه در مینو پس فریضه باشد از سر رحمت و کرم خویش که ما را زنده کند اگرچه که در میانه چیزی مرده نیست و لیکن پراکنده جمله
کند و شخص را برانگیزد و پاداش دهد از نیکوییهای خویش و آن بیست و یک نسک اوستا که میگویند ایستاده در فرود آذر یزدان
زنهار و پازند آنکه هر کسی بداند که چه میگوید و این بیست و یک نسک را اوستا و زند و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت
نسک زند و پازند اینست که یاد کردیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که شایست و ناشایست و کن و مکن و گوی
و مگوی و دستان و دستان و خور و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب بنهایت رسد
کوتاه گرفتیم و هفت نسک را زند و پازند طبی و نجوم است و در این معنی سخن بسیار است میگویند که خورشید گرد
زمین بر میگردد و هر جا که خورشید میرود و چون اینجا که ماییم آسمان و ستارگان است و خواه در زیر زمین خواه در پهلوی
زمین نتواند بود که ما خود در زیر زمینیم و می گوییم با بالای زمینیم و در اوستا و زند چنین می گوید که هر مردم که بودند و آنچه اند
و آنچه باشند همه بهشتی شوند و عقوبت روا نباشد پیش از رستخیز شگفت تر اینکه فرزند بدبیرستان بفرستیم و نیکی
شان می آموزیم و از بدی شان دور می کنیم چون بنگری هنوز بدی پلش دانند که نیکی و نیکی هم در پیش خدای نیکوست
و هم در پیش خلق بدی هم در پیش آفریدگار بد است هم در پیش مردم و در مردم نیکی و بدی است و در گیتی نیکی و بدی است
و در سپهر نیکی و بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریده آفریدگاریم و بازگشت همه بدوست و گرنه بایستی
آفریدگار نیافریدی و درین که بدی نمی باید و هست ستری هست با خرد ما بدان نمی رسد پس چون چنین است کار خدا

بخدا می باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد همی باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد نمی باید کرد و آنچه گفته است اندیشه می اندیشید و آنچه گفته است که نمی باید اندیشید نمی باید اندیشید و آنچه گفته است که گوی میگوی و آنچه گفته است که مگوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است پوش می پوشش و آنچه گفته است که مپوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم و درود و آفرین بر پاکان و نیکان و رهنمایان باد نیکی باد ایدون باد ،، تمام شد کتاب علماء اسلام

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
معنی زند وهمن یشت نویسم

این کتاب زند وهمن یشت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان تر باشد و همه کس بر ما دعا و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس ،، زراتشت از هورمزد ده افزونی گفت و اهوشی خواست او هرمزد خرد هروسپ آگاهی بتن زراتشت نمود پس زراتشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین و دیگر سیمین و سه دیگر پولادین و چهارم آهنین و زرتشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد هروسپ آگاه از زرتشت ند گشت چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت اورمزد پرسید که چه دیدی زرتشت گفت که ای خدای گیتیان و مینوان وهست هست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت اورمزد گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شما بود هم و شاه گشتاسپ از شما دین قبول کنند و کالبد دیوان جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی اردشیر کیان شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین هنگام دیو گشاده می باشند بجهت که هزاره تو سر بود ای زرتشت دیگر باره در زند وهمن یشت و خورداد یشت پیداست که در هنگام انوشیروان خسرو قباد گجسته بدکو هرمزدک پدیدار آید و بسیار آئین بد بنهد و خسرو انوشه روان دستوری خویش داماوندین شاپور و آذر اورمزد دین دستوری آذرپادکان و کادرفراینداربادو آذرمهر بخت آفرین بخواند و با گجسته مزدک پیغام کنند که اگر ایشانرا جواب

بکنند حق باشی و گرنه بکشتن ارزانی کنند باشد چه پیمان کنند و از کجسته فرزدک دو سخن دینی پرسد و یکی را جواب کردن نداند
پس خسروانوشه روان او را یزد و دی هیت کند و جهان از پتیاره مسندی پاک کند و اندر زند بهمن یشت پیداست ..
و دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید و اهوش خواست که من در مرگ را بسته کن و همچنان که یعنی برکوپت شاه بسته آیینید
و یو دشاه و پشوتن و شتاسپان و چنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان ببینند و حقیقت دانند که من از تو
دین پذیرفتم و تا هیچ شک و گمان نباشد و بر ره آویژ بمانند و از راه گرد دور باشند و بر درست و ایگانه باشند و اهوشی
من مینجزی باشد و پس دادار اورمزد گفت که ای زرتشت اگر ترا بیمرگ کنم پس تور براتروخش بی مرگ شود و رستاخیز
تن پسین نشاید کردن زرتشت را به منش دشوار آمد پس اورمزد خرد هروسپ آگاه خویش بمانند آب بر دست زرتشت
نهاد و زرتشت را فرمود که باز خورد و خرد هروسپ آگاه بدید و بدید که اندر هفت بوم زرتشت انگیخت و هفت شبان روز چون اورمزد
هروسپ آگاه بدید و بدید که اندر هفت کشور زمین هرتی در منشن و گوشن و کنشن چه دارد و بدید که بر چهارپای و گیا و گوسفند
چند موی است و رگ و پی و استخوان چند است و بدید که هیچ گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چند است و چنان نگاه
بر دیگر هم می بیند و پس چون و آخر روز چون و خرد هروسپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من خسپیدم هنوز سیر نگشتم از خواب خوش دادار
اورمزد از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد هروسپ آگاه زرتشت گفت که ای دادار و افزونی دیدم کسانی که ایشانرا
خواست داشتند بگیتی و تن نکوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بسوخت و بسیار مردم درویش دیدم که در گیتی
گنهکار بودند روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوی بسوخت و بخشایش آورد و بسیار درویش دیدم و بیچاره زور
روان دوست و روان ایشان به بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که درویش بودند و فرزند داشتند و آن فرزند
خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد گشتم و دیدم توانگر بودند لیکن فرزند
نداشتند آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم و اندوه بدل من آمد و دیگر درختی را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
سیمین سه دیگر رویین چهارم برنجین پنجم ارزیزین ششم پولادین هفتم آهنین کمیختین و ایستاد پس دادار اورمزد فرمود

که ای زرتشت از هنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چهار شاخ داشت و ای وخشست بدانکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است
و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت هنگام است و اوّل شاخ زرین که دیدی آنست که هم پرسه من رسیدی و دین پذیرفتی
گشتاسپ از تو دین بپذیرد و در جهان روا بکند و کالبد دیوان بشکنند و نهان روش نشوند و باگهید و کان بتم کاتار
دوزخ دوارند و پیدا آب و آتش و زمین پیدا آید و شاخ دوم که دیدی که سیمین بود پادشاهی اردشیر کیان شاه است
که بهمن اسفندیار خوانند که دیو از مردم جدا کند و از یکدیگر بپالاید و جهان دین به روان کند و دروج آشوغ از جهان باز
دارد و شاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای ورسته در وند پدید آورد و اسکندر کلیله شاه باشد و دین
بهی را تباه کند و خود از جهان کم پدیدار شود و آن شاخ روئین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آراست و شاپور شاه
که این جهان بیاراید و دین و داور راست در جهان روا پیدا کند و آذرباد مهراسفندان ای فیروز بخت و دین آراسته ار
روی گداخت بر سینه ریزد که تا جدینان شک و گمان از دل برگیرند و دین به راروا کنند و بی دیوستانزا با رای راست
آورد و شاخ ارزیزین پادشاهی بهرام گور شاهنشاه است که مینوی روشن در جهان روا و پیدا کرد و اهرمن در وند دیوان
در دوزخ دوارند و نزار شوند و شاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام او گجسته
مزدک بدگهر پدیدار آید بسیار آئین بدی بنهد و لیکن زود هلاک شود و هفتم شاخ آهن گمیخت دهزارهٔ تو سرآید ای اسپیتمان زرتشت
دیو سیاه جامه گشاده موی و با هاشم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوارند پرسید زرتشت از اورمزد که نشان سر هزاره
چه بود اورمزد فرمود که روشن کنم و نشان هزارهٔ تو بسر رود و اندران تیز هنگام که رسد و دیو گشاده موی و سیه جامه
و هیشم تخمه از سوی خراسان و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه اندر ایران شهر دوارند و بردارند زین سیاه و برگرفت
دارند و موی گشاده و بر پشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و درویشان را بتر باشند و پیران را حرمت ندارند و
هیشم تخمه را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوارند بسیار چیز بسوزند و مردمان را از خان و مان خود دور کنند و فرمان
و زینهار و دهشتر و رامش و دوستی همه دشمنی اورمزد از این جهان بشود و دین نزار شود و تبه گردد و آتش ورهرام نهان
نشانند و بسیاری ناپیدا شود و خرده مردم به بزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده و بزرگ شهر روستا شود و بزرگ ده و ده

۱۱ جزو

نیست شود و ناپیدا شود و بناکامی و ستم یافتن و عاجزی و درویش پادشاهی که کند و ایران و آن اورمزد دادمن در دست
دیو گشاده دوال رشتی فرنقیار افتند و سیاه جامه و فرنقیار که از نیشکوی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زینهار
بدروغ کنند و ننگ ندارند و زینهار و خواری فرخ و بزرگی انگارند و دست و پیمان که کنند و فا نکنند و از بسیاری مکر
و فریب و دادوستانی که کنند در ایران زمین ویرانی و خرابی بسیاری پدید آید و اندر آن شگفت ایام اما همهٔ مردم
فرنقیار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر ورزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزرم و مهر
و رزیداری و امید از جهان برخیزد و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پسر
برخیزد و جدائی پدید آرد و مهر برادر از برادر برخیزد و مهر دختر از مادر برخیزد و جد دینی پدید آید و زر و سیم با جهیالان
افتد و دوستی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای اسفنتمان زرتشت و خورشید تیزتر گذرد و سال و
ماه و روز کمتر بود و اسفندارمذ تنگتر بود و زمین بر کمتر دهد تخم خوردبار از ده پنج بکاهد و ده افزاید و آنکه افزاید سپیری
نکند و آنچه بیفزاید پاک نبود و نیز آنکه دو لیو خورد و چاشنی و مزه ندارد و مردم که در آن زمانه زایند نیز و کمتر دراز
کالاتر و فرنقیارتر باشند مهر روان کمتر دارند و آزرم نان و نمک ندارند و گر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
مهر روان وا و را خوار دارند و آنکه بدکردار و بدفعل و بداندیشه و بدکنش او را دوست میدارند ای زرتشت مردم دیندار
واشو در آن هنگام دتر کار کرفه کمتر توانند کرد و کار ایزدی بر دست ایشان کمتر رود و جد کیش و دین دشمن
بسیار باشند و مردم دین دوست را رنج و سختی نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نساکشان و نسا
پوشان و نساشویان و نساسوزان و نساخواران باشند و نسا با آب و آتش برند و بداد دارند و از نسا پرهیز
نکنند و کرفه انگارند و بدی او اوروفی در راه دوزخ ورزند هیشم خروی درویش و دیو گشاده موی و اهشم تخم سیاه جامه
با ایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که کشتی دارند و نیز سشن کنند پادیاب نباشد از برای که مردم پای بهر جا که نهند
و نسامند و حذرمند بود و چون در کش برسنوم شوند و پای از مغ بیرون نهند نسا رود نسامند و حذرمند باشند
و چون در خانه نشست رود برسم برهنه هم بدست گیرند و درون یزند روا باشد و در آن هنگام بیتر مردم ستایند

دین آنکه پیشت کنند و از مردم دین اندک مانده باشند و دین نزار گشت باشد و بدشواری و بیچارگی توانند کردن و از مردم
گیتی از صد هزار و بیور هزار یکی بر راه دین باشد و آنکه بر راه و رای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش ورهرام دشوار
شود و با نتظار رسد و صد آتش بیک جای برند و هیزم و بوی نبرند و آنچه برند و اد یاب بود و گر مردی نیشتی نکرده باشند
و درون نتوان یشت یشتن و بگرفه منشنی تنها برورزد و شاید و خواست که در زیر زمین نهان نکرد باشند چه دینان
رسند و چشم ایشان بخواست سیر نباشد و مرد و زن آزادگان و نیکوکرداران کرفه کمتر کنند و گشاده کشتی روند
و بد اصیلان و بدخواهان دخت آزادگان و بزرگان بزنی کنند و آزادگان و بزرگان بدرویشی رسند و بندگان
و خورد مردم بزرگی و پادشاهی رسند و جز گوشن دینداران و راستان بر نگیرند و گوشن افسونگران و دروغ زنان
و خردگان و راست دارند و باور کنند و دروغ گفتن بیش دارند و سوگند دروغ بسیار خورند و بر من کار و هر مردم زور
دروغ بسیار گویند و هر کسی که نیکی کند و راستی ورزد اگر هیربد باشد اگر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بروی
آهو گویند و هیربدان بر یکدیگر خواهند و هر کسی که آهو جوید کار او براه تر شود و کار آهرمن پتیاره و دیوان بیشتر کنند و
از هست گناه دسته هیربدان و هوشتان بیشتر کنند که ایشان دشمن باشند و یشت یزشن یزدان نیزند و نکنند و بیم از
دوزخ نبرند و ندارند و چون سر هزاره تو باشد سپنتمان زرتشت و همه مردم آز پرست بشوند و بسی ابرها بر آسمان بر آید و بگذارد
و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و هنگام گرما بادهای گرم بسیار آید و تخم و بر خوردان برد و باران بهنگام
خویش نیاید و آنچه بارد خرفستر بیشتر باشد و ستوران و گاوان کمتر زایند و باران کمتر کشند و خرد و کم گوشت تر باشند
و شیر و پشم کمتر بود و آنچه افزاید چربش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش نبود و گاو ورز ایشان کمتر باشد و اسپ
کارزاری بازبسته کشند و هنر کمتر دارند و مردم کم هنر باشند و اندران شگفت هنگام بهدینان که کشتی دارند و دست
بدکاران مرگ بحاجت خواهند و آئین و رامش از جهان برخیزد و جوانان از رامش و بازی از دل بر نیاید و رسم و آئین
پیشینگان از ولنشود و نوروز و فروردیگان کمتر کنند و یشت و یزشن یزدان جابجا کنند و آنچه کنند شک و گمان
باشد و گویند که خوب و روا نیست و مزد و آفرین خواهند تا اشو دادن دهند و مردی که یزشن فرماید داشن تمام ندهد و

و مردم پراشوکار کرفه کمتر گشته‌اند و آنچه کنند بر وی زیان کنند و از کرفه کردن پشیمان شوند و مردم که نیرنگ بشیره و بهیم و آئین یزدانی
رو تا از دین خویش تنگ دارند و مردم دانا بزرگ شرم ازده و دیدهٔ خویش شکسته شده و بیچارگی افتند و در جهان پراکنده
شوند نیازمند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان چیزی بوام گیرند و درویشان و بی اصلان ببزرگی رسند هرچه
در جهان نیست بلنتی و دشواری رسد و زمین را اسفندارمد شاسفند دهان بگشاید و بسیار گنج بدست ایران افتد
و هرگزان کنان رسند و چون زر و سیم و ایوخشست ها بدست ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از
دست یزدانی بتران رسد افتند و تا دیرگاه که خون ترک خاسار و توفتید و آزارگی و چینی و کابلی و سجدی و
خرمائی و کاوه همه این اندر ایران شهر دارند و پادشاهی دهال کشتی تازیان و خرمائی بدیشان رسد و ایشان
همان بشش پادشاهی باشند که کشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و روحائی که بدست گیرند زر
و سیم و خواست چشم سیر نباشند و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هرچه مرزی و روسپی بارگی و کون
مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکارا شود و رمینی دشتان را پرهیز ندارند و در آن شگفت ایوم و امشب و روز
روشنتر باشد و خورشید و تیزتر رود و سال و ماه و روز کوچکتر باشد و جهان چنانکه یکی بکاهد و اسفندارمد زمین
درهم آید و بسیج و مرگ و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و تباهی و کام اهرمن بیشتر باشد و زوه و دیو و دروج چیره‌تر باشند
ایزد زرتشت دین و اوستا و زند و پازند بهیربدان آموزیا کنند و مردمان را بیاموزند ایشان که از دین آگاهی ندارند آگاه
شوند و نا امیدی تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شگفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جد دینان بسیار
دشوار رسند و لیکن چون تن ایشان برنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فربه و کامکار باشد هر آنکس که تن نیازارد
در گیتی او در مینو روا ترا نیاز دارد و نزار بود و در دو رنج بود ها پرسید زرتشت از اورمزد که در آن روزگار که هر
کس بزدین درست باشد و کردار نیکو دارد و کشتی بر میان دارد و بر دین بد استوان باشد و خنیتودث ورزد و درین
برسم یزد چگونه باشند پاسخ فرمود اورمزد که اشو باش ای اسفتمان زرتشت که مردم اشوان که در آن ایوم کشتی
برمیان دارند و درین برسم یزند و یک اشیم وهو بخوانند چنان باشد که بگاه وشتاسپ شاه یشتی کرده باشند

وانا آذر میدی دستهٔ اشیم و هو چنان باشد که بهنگام گشتاسپ شاه دوازده هاست بزرگ کرده باشند و پشوتن و زرکار گشتاسپ
هما دین کرده باشند و کسی که خدیو دست کند و بدیده رود اشو باشد و این است از این نه هزار سال مردم این
هنگام از آهن و روی سخت‌تر باشند و بسیار پتیاره‌تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام ضحاک و افراسیاب
نیامده باشد بیش زخم‌تر بیش رنج‌تر باندران دشمن پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سر هزارهٔ تو باشد و حمله ایران
بسم اسپان ویران کنند و درفش تا بدشوارگر برسند و گاه دین پادشاهی از وی برند و آن بد اثر از نش از آنجا پلیت
بود که مردم پرستش اورمزد کنند تا ایشان را زور و نیرو کم شود ٭ دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید که ای مینو
و اورزونی و دادار اشو باشد که دین و او را بیاراید و نو کند و این دیوها گشاده موی سیه جامه نیست کند و زرتشت
گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن هنگام بدگناه بیهوده نکنند و دیوان خویش سیاه ندارند و رای و درخ
نورزند اورمزد دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه گان و هشیم تخمگان و نشانهای داهان درج شید
سپی و گای سپاهی باوند گفت که خدای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش
باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نطلم گردد و آب از گیتنهٔ خویش بگردد و در خراسان نطلم نجار بسیار بود و در
جهان نطلم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانهای گونه‌گون پدید آید
و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزله بسیار آید و قحط و تیار و تنگی و دشواری در جهان باشد و چون باران نیاید
از آن منفعت و افزایش نبود و خرفستر از آب بیشتر بود و آذر گشسب از گاه خویش بر گیرند نه زر گشسب پوریاقی جست ره
وره کبرمان از زر و چین سید پوماد گفت که گزند بر تازیان بود و اندران زمان از هشیم کشندگان در ایران و آن مردم که نباشند
کمر بدشوارگر و کوه با نش و بسلاح و مقام سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواسته
نیا و در دین اورمزد قوت گیرد و ناهید لی قوت شود و شیدسپی و گلی سپاهی و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه
اندر ایران دوارند و افراسیاب در کنش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فرات و بشورستان رسند و آنجا که مردم
سوری مقام دارند و هیشم تخمگان و سیاه جامه باز کردن درفش سیاه بسیار دارند و شیدسپی گشاده موی فرا

رسند و ایران و هان من اورمزد داد بگیرد از هر سه دشمن و روی بدوی بر ایران نهند و از ترک و تازی و رومی
چندان درفش باشد که ایران بسم ستوران بایستد و ترک و دوال کشتی و خرمائی بیک جای بر یکدیگر رسند پس
جای جنگ و کارزار گران کنند و جنگ بزرگ سه بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بپتر پایه رفت و دیگر ارجاسپ با گشتاسپ
بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر بهزارهٔ تو باشد و آن هر سه لشکر در آن شب که ورجاوند زاید نشان آن آنست که بهمان
شب ستاره بر زمین از آسمان ببارد و ماه آبان روز اورمزد پدید آید و پرورندهٔ او یکنیکان شهر و پادشاهی آن شهر زنی باشد
و آن زن پرورد و او را سپاهی از دشت هندوان بیاید و بسیاری درفش دارند و از هندی و چینی بر تازیان تازند
تا بومی ده اشه دار سش ای زرتشت چو ستارهٔ هرمزد بالای راست و ناهید را بزیر خویش افکند و بهیند ازد
و از سپاه دینی آراسته درفش از پارس و خراسان و سیستان و بدشوار گر سپاه بیاراید و سه گونه درفش دارند
لشکر بسیار بیاری ایران آید و باشد که از عراق و کهستان و تبرستان کودکی نام خواستاری پیدا بود که درفش ارا
و سپاه بسیار بدشوار گر آید و سپاه کرد بود کرد کریان و خرم درفش آزادهان تازند و بسیاری جنگ و کارزار باشد
و بسیاری کشته شود و از هیشم کشندگان و خارزمی و کرکی و فرنگ و رومی و دوال کشتی سه بار جنگ بزرگ و کارزار
کنند گران یکی بسپید و یکی لاجورد و یکی بدست نشانی باشد کو بورسته تخمه باشد که اندر پارس باشد که بموبدان
بود که بپارس گفته است که از نشست ایران بی اندازهٔ سپاهی از خراسان با درفش افراشته دارند و درفش او رپوست دارند
و بکار شد و ترک و تازی و رومی و گفت بدست نشانه باشد و جملهٔ شهرهای ایران نظاره و تباه شود و زین لشکرها
آورکشب بدشوار گر برند و اندر آنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوار گر بمانند و مگر آنانکه بکوه مقام کنند و آنکه بشهر راخ و دیگر جایها
باشند و از بسیار رنج و سختی که بر ایشان آید ؛؛ زرتشت گفت ای دادار و اندران بد زمان مگر مرگ بهتر بود که زندگانی
ایشان همه کوتاه باشند تا این همه جور و ستم نه بینند و چندان رنج و سختی اورمزد فرمود که چون سر هزارهٔ زرتشتیان
باشد ای هیچ دروند از ین شمار ده در آن هزاره بشوند ؛؛ پرسید زرتشت از اورمزد که ایشان بسیار باشند
و آزار بسیار دارند نشانهٔ ایشان چون پس آید و شکست ایشان چون باشد و آخر کار ایشان چون باشد و که یکی

دین دهد فرمود اورمزد که ترک سیاه کلاه و هشتم تخمه پیدا این و بسوی خراسان با نشان سپاه دارا از زمانه زایند و اوشیدر
زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزهرکان سیاه گفته است که برورندش بجای کابلستان و چون سی ساله شود و بهم‌پرسه
من اورمزد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان شاهی باشد از تخمهٔ کیان و صد سالگی و کام بزنانه شود و از و فرزند
زایند بهرام ورجاوند خوانند و جایگاهی که شوند و تخمهای با خویشتن برند و بدانند مردمان را با یکدیگر پیوند کنند و پتیاره از
جهان بشود و بزر و مال و خواسته مردمان درو کنند و کژ نتوان کردن و باندک مایه روزگار جهان از مردم و چهارپا
پایان شود و آفرینش بجهان آید و از شیر یک گاو ده مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد اوشیدرماه
بهم‌پرسه اورمزد شود و دین همه پدید و در جهان روا بکند و بسر معجزا و بیست شبان روز آفتابی در میان آسمان
باز ایستاد و روش ایستاد و روش نکند و مردم جهان چون آن ببینند و دوسته یک بدین استوان شوند و نیمش بر
دار دیزدان دارند و هر که روزی خورشش چند روز سیر باشند و از شیر یک گاو صد مرد سیر شوند و گوشت خوردن
از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و اوشیدرماه باقی درج آشموغ در روی جهان بشود درج پتیارهٔ آشموغ با ماری
اژدها و سهکین رسد چنان بنطر باشد و بسیاری مردم و چهارپای و دو دیده و تباه کنند و اوشیدرماه بورج ایزدی سپاه بیند
آن اژدها شوند و او را بیفرو و ورج ایزدی و نیرنگ اوستا بزنند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کنند و مردم
خویشتن زایند و اندیشه بد نبود و دد و دام و دست با میان مردم آیند و گستاخ باشند و اوشیدرماه انزابزند و بجدا از
آن هیچ خرفستر و گزنده نباشد و مگس و پشه و گزنده در جهان نباشد و نمانند و مار و کژدم و هیچ گزنده بنمانند و درج
آشموغ و فریفتاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده باشد و هیچ اندوه و
دلتنگی مردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی اوشیدرماه گذشته شود پس زمانه ساسانش برخوره باشد و رجاوند
بیست سالگی بهم‌پرسه یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفته و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
دین بهی استوان باشند و دین پذیرند و ساسان و دین اوشیدرماه در جهان افروخته کنند و همه روز و نیروی در
جان از جهان ببرده جهان کنند که هیچ پتیاره و دهش آهرمن در جهان نباشد و پیداست که در آن ایام درج سیر که آدران

پشتی و پری خوانند بزمین آید و با ساشان بکوشد و ساشان بر راو یزد و امشاسفندان بوبرج ایزدی آن دروج بزند و جهان
از همه بدی پاک شود و پیداست که خورشید در روزگار او شید رده شبانروز در میان آسمان باز ایستد و او شیدماه
بیست شبانروز و ساشان سی شبانروز در میان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار بی گمان شوند و در
پیش نماز برند و منش بیزدان درست دارند و مردم جهان سه بار بآنجایگاه شوند که دادار باین دهشن آفرید پس از آن
سالی بیست و شصت روز باشد و بیست و شصت روز نخست خورده دره رسد چنانکه اکنون که هر سالی پنج روز
و چهار یکی باز پس همی آید آن زمان نباشد. و مردم را نیاز و بدی کردن نباشد و پیداست که در آن زمان ضحاک از بند
بر بدد آهرمن و دوزخی هرزه باشد یعنی از بند رهائی یابد و یک هزار بر زورا ندر جهان پادشاهی کند و بسیار زیان و دیوانی
کند پس دادار وه افزونی فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار شود و ساسان با سام نریمان آواز کند و گوید که
بپذیر دین وه مازدیسنان تا بی مرگ شوی و چون ما که فرشگرد داریم و بفرمان ایزدی سام نریمان دین بپذیرفتن شکوه باشد
و قبول نکند پس ساشان بوبرج بلندی آوازش کند و سام همان زمان دین بپذیرد و با پذیرد ضحاک شود و گوید
بپذیر وه دین مازدیسنان تا بی مرگ شوی و ضحاک با سام گوید که ای بر آذر بیا که من و تو هم پشت شویم و کامه یزدان
نکنیم و کامه اهرمن ورزیم و کرده مان از یزدان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام او را گوید که شکسته باد اهرمن
با دیوان و سشیزگان و دین وه را بپذیری و گرنه با این گرز گران جان از تن تو جدا کنم من بکامه دادار وه افزونی و هم
بیاریجته ضحاک کشتن بر دست سام نریمان و مردم جهان همه بر دین اورمزد باشند و همه درجان کنا مینو از جهان بشود
و مردم چون امشاسفندان باشند و پاک بیشتر از این گوشت خوردن در باقی کنند و هیچ جانور نکشند و نخورند چنان باشد
که هر کس یکبار و نان خورد چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر گاو و ده مرد تمام سیر شوند و سالی سه برآید
خورش مردمان نخورند و دو سال آب خورشن باشد و پس مینو خورشش باشد و چون اورمزد امشاسفندان را
فرماید تا هرچه دارند از مردم باز آرند و تلی کنند و از باد مینوان روان مردم خواهند و از خورداد مینو خوران و گم و
از امرداد مینو اور ور داستد و رگت و از خورشید پی مردم را و پس چون دادار فرمان دهد و این مینوان

هرکس و آنکه پذیرفتن بفرمان دادار پیش آرند و او مزد فرمان دهد تا مردم تنومند و جان اومید شوند و برخیزد بفرمان دادار
هر وسپ آگاه بدانند که کدام جدا شده است و بگالب خویش و همه مردم زنده شوند و پیش یزد باز ایستند و نماز برند
و یکدیگر را شناسند پدر پسر و مادر دختر و برادر برادر و خویش و بیگانه شناسند و شمار تن پسین پیش دادار اهرزیدار
کنند و هر آنکس که او را گناهی مانده باشد او را به دوزخ برند و سه شبانروز با دوزخ بدارند و پادفراه و دشواری
سخت ترکه اندران سه روز بر تن و روان مردم رسد و پس دادار اورمزد و او زوفی برآدم دهش خویش بخشنده
فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد کنند و پس فرمان دهد تا ایوخشست زر و سیم و ارزیز و برنج و روی و سنگ
یکبار از چون رود گداخته شود بر سر باید تا مردم از آن رود گداخته گذر کنند و اشو از چنان باشد که در میان شیر
سیر رود دروندان را نشان گناهکاری بر تن ایشان پیدا بود و همه مردم دروند چندان گریند که آب چشم تا پشت
پای رسد و گناهکاران از آن نشانی گناهکاری شرمسار شوند پس دادار و فرمان دهد همه مردم پاک و آویژه
شوند و مینو مردم را پوشش دهد پوششی که به آب تر نشود و به آتش نسوزد و سوخته نشود و مردم پیر برد او چهل ساله باشند و مردم جوان
برد او پانزده ساله باشند و مردم بهشت کرده باشند جامه ایشان زرین و سیمین باشد و برای آزادگان آراستگان نابزد
ایزد نیکوتر باشند و جهان هموار شود و چنانکه پاین دهش دادار آفرید و پاک و آویژه چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون
است بباشد و فراختر و بزرگتر بفرمان یزد و مانش بر زمین باشد و یکدیگر را شناسند و مردم با یکدیگر رسند و جاودانه شاد
و خرم باشند پیش دادار آن گویند و کنند که مه یزد باشد و مردم را خورش نباشد و میخوردن چونکه اکنون است و مردم
آز و نیاز در آنوقت هیچ نباشد و در آن وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنگام زن و رشک و دیگر در جهان
نباشد و مردمان همه همواره سیر و شاد و خرم باشند و مانند امشاسفندان و اهرمین و دروند دوزخی بی قوت و کور و
پنهان از دام اورمزد ناپیدا شود و کنش بد ناشود و نیست شوند و دیوان و دروجان نمانند و هرکس را باندازه
کامه یزد باشند و بر زیادت باشند و فیروز باد خوره دین وه آویزه مازدیسنان ..

من دین بنده که پژین کردم رستم اسفندیار و از اوستا درین خط نقل کردم

تا روات را راست‌تر و همه که بتوانند خواندن و بنده را درود فراوان رسانند
و بگویند خدا ایشان بیامرزاد و نوشته شد اندر روز اردیبهشت و فروردین ماه
قدیم سال نهصد و شصت و شش از یزدجرد شهریار که آمرزیده باد و همه فروهر اشوان
و نیک کرداران و راست داوران تمام شد معنی زند وهمن یشت تمیم بالخیر

و دیگر سخن چند یاد کرده میشود که معلوم باشد بیاری اورمزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین برند و مهر دروج که در آخر روزگار کنند و دختر برسد و بپاید و بر تن هم دم
ناهمان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با فسوسگر دین ایستند و فیرایه دارند و در آن بد روزگار خانه بخانه چه باشد
و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بنده و بنده آزاد شود و براه آزادان روند لیکن رودینت شوند و مردم
برناه و پیر شوند و مردم که در آخر روزگار زایند از آهن و روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشند و میان شهرها
و دیه‌ها و روستاها جنگ و خصومت افتند و بر دست یکدیگر کشته شوند و از آن پس چند خراسان سپاه هم از ترکان و ایران
شهرها و مردم چیز بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و بسیج گران در جهان پیدا شود و تا روم و شورستان بشود و مال
بسیار گرد آورند و در آخر روزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهای بر آسمان پدید آید که هیچ کس ندیده باشد و
این پادشاهی یکسال پادشاهی کنند و از آن پس هم از تخمه او یکی دیگر به پادشاهی بنشینند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند
و پادشاهی باشد با سیاست تا روم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز
شوند و در روزگار وی مردم جهان اندکی یاد خدا آیند و اندیشه که سپاهی بی اندازه و با درفش سفید برد وارند
که هزار زن از خانه بیرون آیند که مردی ببینند در پایش بوسه دهند چون زمانه آنزمان بسر آید و چنان باشد که درختی پر از
درخت برگ و یا رکه یکی باد زمستان ببرد و بگشت برند و همه فرو ریزد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دارند و پیش از
هاشم تخمگان و دیوان هیشمی خروه‌ای درفش بیاری ایشان و دیوبستان و گشادگان آید و پس نیرو سنگ ایزد و سروش

اشوکمنگ زر سیاه خشن با می بفرستد بنزد پشوتن و گشتاسپان گیاه خورهٔ ویراستار که فراخ ساز و ایران شهر باز و یرایند و پشوتن گشتاسپان
بیاید با صد و پنجاه اهو شش و هیربد با ایران آید و دین به را بازوی آراید و ویشت ها دخت بیزد برز و رد دوازده هما یست و آبان
فراخ یزد و بیرسم پرستش یزدان در ایران روا کنند و ورزیدن دین و راه راست نخشا باشد و مرمینو و ه روند بهمت و هوخت
و هورشته و چون دیوان و دروجان از او ستا و زند و یشت آب و آتش بشنوند و دین راست و داد ستان
به بلند و زور و نیرو و امشاسفندان به بلند بیرون دوارند و از ایران زمین را سه یکی از چهار یاره بنیت و پشوتن با می فرماید تا
سیاه جامه برد ارند و بر دین من روند و آذران و آتشان را نیکو دارند و روی در سوی ایشان دارند و بیاد گاه خویش بنشانند و
و آذر خرداد فیروزگر برز و دی فراز سازند و بیزند و آتش و دام داد ار و خرداد و مرداد و یشتن به نیرنگ آستان فراخ سازند
و پشوتن با می بیاری آذر خرداد و آذر گشسب و آذر برزین مهر و زور و نیرو یزدان و امشاسفندان و ایران آبادان کنند
و رسم و آئین نیکو بنهند و گنا مینو درو ند هشیم خروی دروخش و دیگر دیوان و بدتخمگان با دوزخ دوارند و پس دادار اورمزد
بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان کو بیده یاری پشوتن کنید و مهر فراخ گیوت و سروش اشو و رشن راست
و بهرام هماوند و آستاد ایزد و فیروزگر و خورهٔ دین و ماز دیسنان و فیروز یزدان بیاری پشوتن آیند تا پشوتن با می ایشان را
بزند پس گنا مینو روند با مهر فراخ گیوت بانگ کند که براستی باش و مهر فراخ گیوت بانگ کند که هزار ساله همان تا کنون
دهاک افراسیاب و اسکندر رومی و دوال کشتیان دیوکشا ده موبوان پیش از این همان هزار ساله و هش پادشاهی کرده اند و
گنا مینو چون بشنود سر دشود و مهر فراخ کایوت هیشم خردی دروخش بزند و گنا مینو در ونده نیز تخمگان با دوزخ دوارند پس مهر فراخ
گیوت با پشوتن با می یشت باز دیرایت و ایران دهان پس پشوتن باز و یرایت و ایران دهان من اورمزد و داوه دین پادشاهی
در و ندان بشکنند و چون او را ببینند بپرستند و دین ده او نیز پذیرند آذران آتشان بجای خویش بنشانند و برسم ببست گیرند و دوازده
ها است آبان بیزند و این نیز پیداست که چون اوشیدران بهمپرسه اورمزد و بیاید فرمایند تا ده شبا تروز خورشید بر نیمروز بازایستد
و پس مهر ایزد بانگ کند از آسمان اوشید با می فرستد و یزدان و امشاسفندان بفرمایند تا روند و بجائی که خورشید دارد طراقی
برآید و بر هفت کشور زمین برسد و اوشیدر فرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد برود و آنجا که خورشید برود طراقی عظیم برآید

که بر کسی

که هر کس که دل با ایزد راست ندارد و زهره و جترقه و خنبیر دو و دادار اندر دین گفته است که هر مردم که با ایزد راست نباشد از هزاره اوشیدر
نتوانند رسیدن پس از آن مردمان فرمانبر دادار و اوشیدر باشند و آز و نیاز و بدی از جهان بشود و اوشیدرماه گرگ تخمه از
جهان بکند و پیداست که جمله گرگان و گرگ تخمگان بالا گرگی آید و سهمگین و بتن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهارپای
و مردم و دام و دهش دادار اورمزد و در آن زمان سپاه لشکر اوشیدر بدستوری و بدبیرنده آن گرگ روند و با آن گرگ بکوشند و از آن
کوه ستوه شود و چون خبر باوشیدر رسد و آن مردمان را ملامت کند و اوشیدر لورج و خوره دادار اورمزد و نیرنگ دینی و یشتن و آن
گرگ را کشند و زور آن گرگ را بستانند و بتن خویش بخیک شود و درج گرگان و گرگ تخمگان از جهان باز دارد و پس از آن هیچ گرگ و دزد
و راهدار و گناه کاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از درد و گرگ و وفاراستی مردم چنان خویشکار شوند که وجرداو ریکار نیاید و چون
بیرست سال از زمانه اوشیدر شده باشد و زمانه ملکوس در آید و زمستان ملکوس چنان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم
کیهان از بیوری یکی بماند و او روزها و درختان همه خشک شود و جهان پایان و پرنده و رونده و جنبنده و چمنده همه پاک بمیرند پس
بفرمان ایزد از آن ورجمکرد بشاید و مردم و چهارپای از آنجای با ایران آرند و جهان دیگر باره آبادان کنند و هزاره اوشیدرماه بپادشا
و زمانه روی به نیکویی کند و ستاره گرفته گر بالا گیرد و ستاره گنه کار بنشیب رود و چون هرمز بخانه کیوان و کیوان بخانه بهرام و
پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشند شش و پس از آن سه کودک از برادران و فرزندان وی بپادشاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند
پس از آن جهان دیگرباره برآشوبد و آشوب بگیرد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن در ایرانشهر در آرند و شهرها بگیرند با یک
چیزی بگیرند و آوازه برد و بسیار کشتند و انصاف مردم هیچ گونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد روم سپاهی با ایران آید با یک لتی
تا هم از حد شورستان آشوب بیاید و در هر کاری عظیم بنشانند و خود دلشورستان بنشینند و چند گاهی بگذرد و بر دین تازیان آن قوم نباشند و بسیار
فتنه کنند و عبادتگاهها ایشان بسیاری ویران کنند و پس همه سوی خبر شود و روی بر و میان نهند از نخست دین خود و از ترک و خراسان
و ایران شهری با ایران و بدشوار کرچندان سپاه گرد آید که حد و قرو شمار نشاید کردن و بر رودبار جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیار با
بیاید و چون بدانند که رومی بر دین ایشان نباشد و همه با هم یار شوند و در جنگ رومی روند و در کناره رود فرات جنگ کنند و چندان مردم
و چهارپای کشته شود که تا تنگ کاو اسبان بخون مردم باشد آب فرات سرخ شود و ابر آن آب بردارد و بر آسمان برد تگرگ سرخ در جهان

INSTITUT
D'ETUDES
IRANIENNES

بیارد و آن نیز چنین گفته است که در هزاره اوشیدر آن تگرگ سرخ از خون مردم بارد و برف سیاه بارد و در هزاره ماشان باشد که باران
عظیم و همه خرفسترها و زمینی و پلیدی بیالاید و بر لب دریا کند و آن از زهر خرفستران و زمینی از جهان بر زیانی بشود و آن آب سیاه از آن
آب باشد که در جهان ببارد و سبب آن باشد و روم میان جایگاه فرو گیرند اندکی پادشاهی کنند و پس از آن هندوستان پادشاهی آید
با فره و ورج کیان شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و بسیار
فاتحه کنند تا کارش به دانشور تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم به روی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند نخست دین و آخرین هما و ند هر هست شود
و پدشوارگر رود و در آنجا بنشینند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و داوستان مردم از هیچگونه ندهند
آنکه بر خویشتن ایمن نباشد و بعد از آن بر کناره دریا پدشوارگر مهر ایزد مردی بفرستد نزد ورجاوند که این چنین پادشاهی و مردم همه در رنج و
عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش یزدان چه گوئی و بر مردمان
دل و منش پاک کن به نیکوئی با ایران در آی که یزدان یار تو باشد و کار بکام تو باشد پس آن مرد پیغام مهر ایزد با ورجاوند گوید و ورجاوند
جواب باز دهد که من بهمین اندیشه ام و لیکن من گنج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی بی گنج نتوان کردن این مرد پیغام ورجاوند دیگر باره پیغام
ورجاوند به مهر ایزد رساند و مهر ایزد گوید برو و گنج افراسیاب بر گیر و بر سپاهش بخش و گنج باو نماید و گنج بگشاید و سپاه گران بروی جمع شوند
و دیگر بار ورجاوند شهرها باندک روز بگیرد و این لشکر دیگر باره باز جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با ورجاوند کنند و چندان ایرانی
کشته شوند که مرد و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف بیکی پادشاهی افتد و ایران خوره دین وه مازدیسنان ما مهمان شود و زمانه
روی فراهرونی نهد و ایمنی پدید آید برکت ایام بشود و بیش ایام در آید و باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیریوسنگ
ایزد با پشوتن از کنگدز پیغام دهد که دادار اورمزد افزونی خوره دین بما داد و ارزانی داشته است او بی مرگ و بی رنج تا آن آفریده
بکنگ کیان کرفه می کنند و پرستش یزدان و آفرین دهمان آواز کنند به کنگدز بیاید با فر و ورج کیانی با جامه سفید و نیکو و پاک
و آویژه و درفش کیانی دارند و بعد از آن به پارس آیند با صد و پنجاه اهوشان و پرستش کنند چون پرستش سر باشند و [illegible]
همه آبها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود که مرد و شمار نباشد تمام شد به فرخی و فیروزمندی و نیکوئی
بروز شهریور و ماه فروردین قدیم سال هیصد و شصت و شش یزدجردی این از دفتر جمشید بن اسفندیار بن رستم بن شهریار بن رستم

و نج باشد
و برف سیاه
اندک چیزی
بستانند

بن دهمهر بن شهریار بن گودرز هیربدان فرخ بوم شهریزدار بعصر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از
صد و پنجاه سالان از فرزندان نر اشوئی دین بردارد و هر که خواند آفرین کند جادی من بیزدان و اشاسفندان کام باد ؛؛

تمة بالخیر ؛؛

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

چند چیز و نشانهای که جاماسپ حکیم فرموده است اینست که نویسیم

احکام جاماسپ که از دین به باز نویسان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسپ در ایام شاه گشتاسپ بوده است
دموبدان موبد و دستور او بود و در آن روزگار بدانائی او کسی نبود روزی گشتاسپ شاه از جاماسپ حکیم پرسید که مرا
می باید که بگوئی که این دانائی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته برنج بدست آوردهٔ یا بالهام یزدی ما را از دانائی تو
نصیبی باید و بهرهٔ توانائی وادیانه حکیم جاماسپ جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باشی
این دانائی از اقبال و فرح تو و خره و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دریای دانش انوشه روان زرتشت که چندین
سال شاگردی وی کرده ام و دین حق بهرهٔ یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاد بنده را بزرگ فرمان دهد آنچه طاعت باشد
از خدای درزهم و حاجت خواهم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و راستی جواب آن بگویم و خویشتن را از نیک بختان
شناسم که یادگاری در جهان از من بماند که فایدهٔ آن بخاصه و عام رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روزگار آنچه
گویم روشن به بینند و خدا را ستایش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مزد و فایده از آن جمله شاه را بود و آنجهان و اینجهان
شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و ایزد عزوجل را نماز برد و گفت شکر و ستایش خدا را که مرا این نیکی و فیروزی
و ارزانی داشت پیغام بر حق و دین بر راست و دستوری چنین در ایام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام حاصل آید
و شر و فساد دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکر بسیار کرد پس
سر برداشت و جاماسپ را گفت بیشتر میخواهم که بگوئی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

برتا هیچ کس نماند و بمرگ و بمینو رسند و بگوئی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بکه رسد و تا رستاخیز نام یک بیک میخواهم که بگوئی
که هر یک چه نام باشند و چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد ،،
جاماسپ جواب داد که دیر زیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران باردشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند
صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهرآزاد بیست سال داراب بن بهمن چهارده سال دارا بن داراب دوازده سال اسکندر
رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوسش و نیروسنگ و خسرو دار و وان همه کان دویست و هشتاد و پنجسال پادشاهی کنند به
انصاف اردشیر بن بابکان جهان آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بمردم رسد چهل و هشت سال شاپور بن اردشیر سی سال هرمز
بن شاپور پنجسال بهرام بن شاپور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد سال یزدجرد بن شاپور سال
بهرام گور بن یزدجرد شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد سال یزدجرد بن بهرام نه سال پیروز بن یزدجرد سال نرسی بن
نوروز سال قباد فیروز چهل سال پادشاهی و بعدل و انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مردک در ایام او پدید آید
و بسیاری خلل بدین رسانند و رسمهای بد و آئینهای بد نهند ولیکن زود هلاک شود انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و هشت
سال پادشاهی کند و هر چه پسندیده‌تر و بهتر در جهان پدید آید از انصاف هرمز بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمز سی و هشت
سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پدید آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن
خسرو که شیرویه نیز خوانند هشت ماه پادشاهی کند بجور و ستم اردشیر بن قباد ارسنین دخت بن خسرو کشور بانو
مردوار پادشاهی راند یزدجرد بن شهریار بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی . از تخمهٔ ایران و کیان بشود و خیرگی نیهان
را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمها و آئینهای بد در جهان پدید آید چه گوئیم که اینجهان و همه نیکوئیها و نعمتها با بدی و فساد آلوده
شود و نام پادشاهی از ایران و ترکان و روم میان نمیگوئیم که آنجا بجز جور و ستم و دلتنگی چیزی دیگر همی بینیم ،، پرسید گشتاسب از
حکیم جاماسپ که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پدید آید و از ترکان لشکر بیآیند و عرب قوت
گیرد و هاشم تخم پدید آید و چیره‌دستی و پادشاهی ایشان را باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زودتر بر آید جهان بد و بتر و مردم را زندگانی دشوار
تر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خویشتن راه دهند

و دا او خداوند اندیشهٔ راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشهٔ دین کند برنج و سختی و دشواری و نومیدی رسد و دین و راستی چنان
ضعیف گردد که چه سکوئی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بد مرد و بدکردار خوانند و بد مرد و بدکردار را نیک
کردار خوانند و حکم اندا داوری شرح چنان بیرون آرند که ایشان را استر آید و همه بهرهٔ اینجهان جویند و بهره و اندیشهٔ آنجهان کمتر کنند
و آنکه کنند بروی کاستند و مردم را بر گناه کردن دلیری کنند و از دین حکم چنان کنند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافقی و دروغ
گفتن و افسوس کردن بسیار شود و ستیزه گیرند و شرم نفس از ینجهان برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک
نیک باشند باقی همه بد باشند و اندیشهٔ آن کمتر کنند و چنان سخن گویند که کار ایشان را استر آید و نیکی از بدی پیدا نبود و جهان خواستار
دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بر خون یکدیگر گواهی دهند و بجملهٔ اینها ایران زمین
هم چنین آبادانست بر دست بدان بهستی و بی جائی رسد و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواستهٔ بسیار گرد
کنند که در هر دو جهان از آن برنخورند و در زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شود و در آنجهان در دوزخ پادفراه کشند
و پشیمانی خورند و دیگر باره در اینجهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اندر آن زمان مردم درویش توانگر را ستایند و مدح کنند
درویش منظور و سیفمبر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید توانند بود و آزادگان و بزرگان بر بندگانی نیز
رسند و مرگ حاجت خواهند و مادر دختر خویشتن بکابین بدهد و پدر پسر در زندگانی از خانه بیرون کنند و کدخدائی برادر کهتر
کنند و برادر مهتر را نزد و دشنام دهد و بد و حسد برد و گواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسود شوند و از آز و نیاز بیراه
گردند و گواهی بدروغ دهند و از راه خدای بره دیوان ایستند و در آن بد ایام بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران
نابنگاه آید و زمستان سردتر و تابستان گرمتر و زمستان از تابستان پیدا نبود و مردمی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و آنکس
که فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری ابرها بر آید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بدفعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان بر مردم
باران و ابر نشود و زنها برند به و گرد و آفتهای هوای بر ایشان آورد و افسوس که در آن زمانه کنند کار بکنند و زمین و آب نباتات بکار نیفتد
و در آن بد ایام قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق مال نبخشند و مردم خصیص و بی اهل و بی اصل و مفسد را کار فرمایند
و مستحق ایشان بر نگیرند و بهتر بکار دارند و مردم اصلی را قبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند و بر بندگانی تلخ رسند و مرگ بحاجت

خواهند و بنومیدی و نیاز سختی گران رسند و هیچ کار بمراد ایشان نرود و از هر دو جهان بی بهره باشند و در کار خویشتن عاجز و درمانده باشند
و خانمان و آزادگان و بزرگان ویران و خراب کنند. بی اصیلان خانهای مهتران بدست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان بزنی خواهند
از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان با بی اصیلان پیوند کنند و ستم بر مهتران خویشتن کنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که مهتران کرده باشند
خراب کنند و نخواهند که نام ایشان در جهان بماند و عیب کنند برسم و آئین ایشان تا بیفکنند و پسند نکنند و رسم و آئین بنهند بد و نافرجام
دارند و بر همه کس بد اندیشند و بد گویند و بد کنند و آزاد و بنده وار شوند. و با آزادگان بر راه و آئین آزادان بروند و لیکن هر کس
داند که با اصل کیست و بی اصل کیست و ایشان را بسی بقا نبود و سوار پیاده گردد و پیاده سوار گردد و جهان سرد و دم و دم سرد باشند یعنی زیر
و زبر مثال شمر چنانکه گویند چون زمین باز گردد و نیز لنگ پیشتر باشد و لیکن زود باز افتند و مردم از کردار بد خویش پشیمان نشوند و دیگر
بار سر گناه کاری شوند بیشتر نها و خیرات کمتر کنند و نفرمایند و بی قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز نخوانند
و اندک چیزی باز نخوانند برسم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل بر نیاید و آنچه کنند
بروی تکلف بکنند و باقی بیمار بها گران باشد و مردم شهرها و روستاها و دیهها با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
و مردم بغربت و با نیاز افتند و زندگانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را بدیوانه دارند و مردم شوخ و بی شرم و دروغ زن را
نیکو کار و نیک مرد دانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و بسوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی
قولی و بی وفائی در جهان بسیار شود و آنها مهر دروج زود در رسد و باشد که در روز یا در ماه یا در سال در رسد البته در سال در رسد و چنان تیز
رود و این کیا بها که آب از بالای نشیب رود پس چون سر هزاره بود بسیاری آب چشمهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
کمتر دهد و تخم و حیوانها از ده هشت بکاهد و دو بیفزاید و آن دو خرسندی نکند و بر درختان آزافتهای هوائی خلل کنند و شکوفهای که
بیرون کنند از صد نود بکاهد و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد و همه مردم آز پرست شوند و خواستاری دین نباشند و باران
بهنگام خویش نیاید و آنچه خرفستر و حشرات آورد و ستوران کمتر زایند و خورد تر شوند و شیر و گوشت و پشم کمتر دارند و مرغان خانه کمتر
کنند و گاو نر را نیرو کمتر دارند و اسپ کارزاری بار کم کشد و مردم بی هنر تر باشند و حاصل بر زمین کمتر شوند پس چون نشانهای دیدی چون قطره باران
در ریگ بیابان از حد خراسان کوتاه مردی با لشکر بسیار در ایران شهر دوارد و از بسیاری بدی که کنند نیست شود و بسیاری رنج

و سختی پدید آید خنک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نزاید و گر زاید بمیرد تا نه بیند و آن سهگین روزگار و ویرانی که در شهر ایران باشد
و بیند آن دشمنان بر خاندانهای بزرگ چیره شوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بینند و کام بد فعلان بر نیک
مردان ببینند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بدفعلی و بی قولی و کشتن و خونها که به بیداد بریزند نه بینند و باهما و بیماریها و بیراستی
و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره بهری نمانند که از همه سختی آلودگی زمانه بهرکت رسند و دیو
چهرکان و کافر و خشم تخمکان و هرند و اغیران و پیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیدادی بسیار کنند و بریکان جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بنالد و گوید که بر نتوانم این سختی و دشواری زیر پا بالا باشم و مهر ایزد داور بفرماید در سال یعنی زمانه از بدی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میانه اندکی عدل و انصاف پدیدار آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین بیاشد و عدل و انصاف
در جهان آورند و کوشند تا این زمانه ناپارسایان تا پدیدار آید و لیکن نپایند و تمام نشود و دیگر باره بجهد و بیشینه نیکان در ایران شهر
دوار نیز یعنی بدی در آیند و این ایران شهر را ویران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران :: پرسید گشتاسب از حکیم جاماسب که وبا و گران چند بار باشد و قحط و نیاز گران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و تگرگ سرخ چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و دیر زی که
وبا و گران چهار بار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی شاپور نرسی و سیوم در پادشاهی بهرام همانند یعنی هزاره اوشیدر و چهارم
نزدیک اوشیدر آخری و که قیامت خواهد بود و قحط و نیاز گران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که
باسمان که جادوان او را از راه ببردند و یکبار در قیامت یعنی رستاخیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاوس و یکبار در پادشاهی
اوشیدرماه و یکبار که شما شهریاران کردی و برف سیاه و تگرگ سرخ چهار بار باشد یکی در پادشاهی وامونیب شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجرد و به آفرید و یکی به هزاره اوشیدر و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار فرات بهم
لشکر گرد شوند و جنگ کنند و پادشاهی دین بیرون آید و دین بقوت دارد :: پرسید گشتاسب از جاماسب که پیش از ما چند
پادشاه بوده اند و هر یکی پادشاهی دین چند کرده اند پاسخ داد جاماسب حکیم که اول پادشاهی بکیومرث رسید یعنی آدم بود و او
سی سال پادشاهی راند در پادشاهی او مردم کم زندند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی راند و در روزگار

و آب سیاه چند بار باشد و طوفان چند بار باشد

او مردم نمردند و مرگ هم نبود و پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ بطهمورث رسید سی سال پادشاهی
راند و اهرمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپی عاجز و هیچ بد فعلی نمی توانست کرد و مردم همه بکام و کامکاری بودند و از طهمورث
بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند و برج و نور و خره و در روزگار او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استودانها ساختند
و از جم پادشاهی بضحاک عربی رسید و هزار سال پادشاهی راند و از آثار بجور و ستم پس خدای عز و جل برحمت و نور خویش آفریدون
بن آتبین پدیدار آورد تا او را بگرفته بدماوند کوه ببست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفریدون بسام نریمان و از سام نریمان
افراسیاب ترک پنجاه سال پادشاهی به بیداد و ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کیقباد صد سال
پادشاهی کرد پس کیکاوس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کیخسرو و سیاوخش شصت و پنجسال پادشاهی کرد پس کی لهراسب
صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و دارو و درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان
می گذراندند و از ایشان این تاج و تخت و دیهیم کیان بشما رسید که جاوید بماناد و پادشاهی شما بر هفت کشور زمین ها پس گشتاسب
از جاماسب بپرسید که این جهان و هر چه اندر و هست که مر دمان را فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و بچه هنگام از
آلودگی روزگار برهد و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان آراسته کنند و فرزندان چه باشند و اوشیدر و اوشیدرماه
و سوشیانس بر چه گونه رسند و رستاخیز یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویژه بود و بمرگی و ضعیفی و بیماری و بلی پیر
شوند که فنا نبود جواب حکیم جاماسب که شاه انوشه باشد جاویدزی که چون بسر رسد بیاری عز و جل و راستی دین با دیهیم تا شاه
فرزندان آگاه شوند آیا شاه ببایید دانستن که بر زمانه سهمگین تر روزگار آن بود که گرگ چهرگان ترکستان در ایرانشهر دوارند یعنی [illegible]
درآیند و دین نهایت بضعیفی و نزاری رسد آنچه آزرم و بسنگی از نیک مردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند و
مردم و هر چه در جهان است نگیرند که زندگانی ایشان بسر رسد با پادشاه ترکان چند سال و ماه و روز بر دارد بجور و ظلمکاری و چیرگی پس پادشاه با کودکان
افتد پس روزگار نداند و در روزگار ایشان بدی پدیدار آید و یازده ماه پادشاهی کنند و جور و ظلم و ستمکاری داند از آن ترک و تازی
و رومی بر کنار رود فرات و جایهای شورستان جنگ کنند و در آن زمان این پادشاه دین برسد و رجاوندها و ند خوانند و در پیش خدای
عز و جل حاجت وی مستجاب کرد و بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتند و بی حد و بیشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا

زمین اسپهان ایشان خون مردم باشد آنچه گفتم در هزاره اوشیدر و تگرگ سرخ باشد آن آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات
سرخ شود و ابر آب برگیرد و در جهان تگرگ سرخ ببارد و آنچه در آن برسیدی که نشان و علامت و شمار و فرزندان ورجاوند بهماوند
وجه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر گفتم دیگر علامتهای چون از دین پیداست که یک یک یاد کنم آ اول آنکه شب روشنتر باشد
ب دیگر بنات النعش یعنی هفت اورنگ بمیان آسمان آید و جایگاه خویشتن رها کند و سر سوی خراسان گیرند ،، ج نیکمردان و دستوران
بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود ،، د آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و فره نکنند ،، ه آنکه با درم
با یک دیگر کین و عداوت و حسد برند ،، آنکه گرگان و دوان گناه بیشتر کنند ،، ز آنکه نشانهای آسمان پدیدار آید یعنی ستاره کان
گناهکاران بسیار رسته شوند د علامات دیگر ،، ح آنکه مرد و جوانان بسیار بها و نکبتها و آفتها بر چه آفریده است ایزد عز و اسمه بیشتر به
رسد ،، ط آنکه بدگوهران و چاپلوسان کامکارتر باشند ،، ی آنکه پیران با نیکان هیچ نیکی نکنند و هم بدان نفرین باشند یا آنکه مال
خواسته ایرانست و آنچه در زمین پنهان کرده باشند پیدا شود و بدست بدان و گنه کاران رسند ،، یب آنکه کودکان که در آن
روزگار زایند زیرک و تیز فهم تر زود مرگ تر باشند ،، یج آنکه مردم که خیرات کنند و فرمایند پسندند و داد کام اهرمنی روا کنند
ید و تابستان و زمستان کم پیدا باشد یه مردم جهان و گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوست دارند که بدروغ و
حیلت و مکر کنند و بر آید بدان فخر آورند مردم نیک کردار و نیکو نیت بر خلاف دین روند و بدکردار شوند و غلامبارگی کنند یعنی
مرد بر مرد و زن بر زن بسیار کنند یز آنکه وبا و مرگی و پیری در جهان زیادت شود ،، یح آنکه هر چه ایزد آفریده است از
چرنده و چرنده و رونده و پرنده گانی تیره رسند و مرگی را بحاجت خواهند و آب و آتش و بوم اسفندارمد بسیاری
ریمنی گیرند و هر چه از زمین بروید با ناپاکی و شبهتی آمیخته شود تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا
پشوتن از گنگدژ بیاید بیاری ایران شهر و بدی و گمراهی از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم و بیش
یکسال اوشیدرماه بیاید و دین روا کند و مردم جهان چون نور و خره او ببینند بیشتر حق را گردن نهند و بر دین
بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از و معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا
کند چون مردم جهان آن معجز ببینند و به دین حق بی گمان شوند پس خورشید برود و طراقی عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هر کس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بترقد بمیرد و جهان از گناهکاران صافی شوند اوشیدر بامی صد و پنجاه سال
بماند و هزارهٔ او پانصد سال باشد بدتخمگان و بدفعلان از جهان نیست شود دیگر باره هزارهٔ اوشیدر بآخر رسند زمستان
ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و زان سرمای سخت و با دمه باران‌ها پیوسته که آید جهان ویران شود و
مردم و جانوران بیشتر بمیرند و گرگ سرده در ایام او هزارهٔ اوشیدر و زوان وراه داران ناپدیدار شوند و نیکی زیادت
شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمستان ملکوس مردم و چهارپای و پرنده و دار و درخت و تخمها نیست شود و از و
جمکرد دیگر باره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس
هزارهٔ اوشیدرماه اندر آید و مار و جمبنده و گزدم و آنچه بدین ماند و بدفعلی و منافقی از جهان ناپدیدار شود و دروغ
و خیانت و معیوبی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون ربع عالم
از پادشاهی اوشیدر رفته بود و سام و سیوش منور از فرمان خدای تعالی در گیتی پدیدار آید و دین زرتشت و اوشیدر
و اوشیدرماه را تازه باز کنند و رواکنند و زور و قوت دیوان از جهان بشود و گیتی پاک آورده گردد و صافی کنند و چنین
گویند که در روزگار اوشیدرماه ط روز در روزگار سوشیوش ل روز خورشید در میان آسمان بایستند و در این دفعت
خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسند چنانکه اکنون
چهار یک شبانروز باز پس می افتد آن زمان نباشد کبیسه نکنند و ایدون گویند که ضحاک از بند رسته شود و بروزی و بیم
بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکنند پس بفرمان خدای عزوجل سام نریمان از خاک برخیزد و از سیام و سیوشی دین قبول
کنند و در پیش دجال آیند یعنی ضحاک اندر و گویند بیا تا یار شویم و از بدی توبه کن و دین به قبول کن و بیگمان باش سه باخچه
ضحاک بد اصل گوید بیا تا یار شویم و جهان بگیریم سام گوید اگر دین می پذیری نیک و گرنه سرت را بدین گرز نرم کنم ضحاک
از ترس او دین به قبول کند و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی نبود و مردم جهان عادت
گوشت خوردن رها کنند و گاو و گوسفند را نکشند و نان خوردن چنان شود که مردی یکتای نان که بخورند ده روز سیر شوند
و شیر یک گاو ده مرد تمام شوند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و میوه بعد از آن میوه خوردن

در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و بینوخورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن
رستاخیز و تن پسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند
و چنان صاف شوند که آینه که چهرهٔ خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و ایزد عزّ و جلّ ایشانرا جائی دهد که از آتش نسوزد
و از آب نیست نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحانه تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند والعلم
الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام جاماسپ نوشته می‌شود

که در نیز نامه که پاشیم هم گفت است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت ببرند و مهر دریغ که در آخر روزگار کیشدار
زود تر برسد و بیچاره بر مانند ماهمان شود و از کردار بد خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر بافسوس کردند و اندیشه بد
همراه دارند و در آن روزگار بدگر ده بکرد و چه بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیاده سوار آزاد بنده شود و بنده آزاد و بندهٔ
برآزادگان باشند و لیکن زود ببینند و مردم و زنان زود پیر شود و مردم که در آخر روزگار آیند از آهن و روی سخت تر
باشند اگرچه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و ده‌ها و روستاها جنگ و حرب و خصومت باشد
و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از حد خراسان پادشاهی هم از ترک صیرت و دانش و ایران شهرها بازگیرند
بستانند و جنگ‌ها صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز گران پدید آید تا روم و سورستان بشود و مال
بسیار گرد آورد و در آخر کار خادمان و زنان پادشاهی کنند و فتنه‌ها بر سما پیدا شود و هیچ کس ندیده بود و این پادشاه
دیگر بیش پادشاهی کند پس از آن تخمهٔ او که دیگر پادشاهی بنشینند و جهان بگیرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست
و تا روم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن برنخورد و همه پادشاهان از وی تاج خراج آیند و بی بهره شوند
و در روزگار روی مردم جهان اندک باخرد آیند و اندیشهٔ کار آنجهان کنند و هزاره او شهیدران بن باشد و زمانه روی بانیکی
کند و ستاره گرهٔ کین بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بنشیب رود و چون هر هرد بخانهٔ کیوان و بخانهٔ بهرام گوید و مریخ بخانهٔ بهرام

پادشاه یا بمیرد یا کشته شود و از آن پس دو سه کودک از فرزندان و برادران وی به پادشاهی بنشینند و هر یکی اندکی پادشاهی
کنند پس از آن جهان دیگر باره برآشوبد و از حد خراسان و روم و دمشق و ایمن از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم گرد
آیند و شهرها باز گیرند و بستانند و آوازه برده بسیار کشند و انصاف مردم به هیچگونه ندهند و مردم جهان به سختی رسند
پس از حد روم پادشاهی بیرون آید به ولتی تمام و بر حد شورستان و آنسو بیاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و خود
شورستان بنشیند و جنگهای صعب کند و بر دین تازیان و آن قوم نباشند و بسیاری قتل کند و عبادتگاه ایشان
اری ویران کنند و پس راه همه سو چون این سخن بشنوند روی به رومیان نهند نخست دین از ترک و خراسان
و ایران شهری و بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آیند که مر و شمار نتوان کردن و داشتن و با رومیان جنگهای
عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بدانند که رومیان در دین ایشان نه‌اند ترکان و
تازیان و ایرانشهر با یکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و با رومیان جنگها کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شوند
که مر و شمار نباشد و رومیان جایگاه فره گیرند و باز کت پادشاهی کنند پس از آن از حد هندوستان پادشاهی پدید آید
با فر و ورج کیان و شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف دهد و با اندک لشکر
بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری فت کند تا او را گردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم به روی گرد آیند
و جنگهای عظیم کنند و نخست دین و بر آخرین ورجاوند بهر هست شود تا بدشوارگر شود و آنجا بنشیند و جهان طواف گیرد و هر کسی
جایگاهی به دست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و داد و ستان مردم ندهند از بهر آنکه مردم بر خویشتن ایمن نباشند
پس از آن بر کنار دریای پدشوارگر مردی مهر ایزد بفرستد و نزد ورجاوند آید و آنمرد اینمرد را بگوید چرا این پادشاهی چنین
میکنی و چنان نکنی که پدران و نیاکان تو کرده‌اند و مردم با این عذاب و دژمی بگذاری پیش یزدان چه عذر آوری
و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکوئی بیرون آی که یزدان یار تو باشد و کار بکامه باشد این مردم پیغام مهر ایزد
با ورجاوند بگوید جواب دهد ورجاوند که من هم درین اندیشه‌ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه و پادشاهی بگنج
رواست اینمرد دیگر باره پیغام بگذارد پس مهر ایزد گنج افراسیاب او را نماید و ورجاوند گنج افراسیاب برگیرد و به سپاه

بخشد

بخشند و لشکر بر وی گرد آیند و از پدشوارگر بیرون آید و دیگر باره ورجاوند شهر را بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند
و مرغ شیدان بر زمین پارس کارزار با این ورجاوند پادشاه شود چندان بدان و کنه کا کشته شوند که مر و شمار
نباشد و جهان از طوایف با یک پادشاه افتد و ایران خوره و کیان خوره و خورهٔ دین مازدیسنان بر آن شهر یاسمان
شود زمانه روی با فراهی و فی نهد با ایمنی ایام در آید و گرگ ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار اورمزد
سروش اشو و نیریوسنگ ایزد پشوتن را در کنگ پیغام دهد که دادار اورمزد فرمود که خورهٔ دین شما داده ارزانی داشته
است و بجنبد و به ارزانی آفریده و کنگ ژکیان پرورده دانا آن می کنند بر پرستش یزدان و آفرین جهان
او را از کنگ ژ آنکه بود با صد و پنجاه مرد با فره ورج کیان با جامهای سفید و سیاه سمور آیند و همه و ادرفش کیان دارند
او سپیده فرزند پارس آیند و ترشنه کنند چون بدست باشد زور آب برند و همه آنها دروده با و الله اعلم

بالصواب تمام شد حکایت جاماسپی

تمت بالخیر

بنام یزد مهربان داد گر دستگیر

احکام جاماسب حکیم

بجای آورده‌ام و یاد کرده‌ام از روزگار زردشت که پیغمبر ماست تا آن وقت که جهان آب گیرد چنانکه اولی بود پانصد و چهل و
چهار سال نهاده‌ام و طالع آن قران که زرتشت بیرون آمد و آنچه از پس یکدیگر بیرون آیند آن پادشاهان و پیغمبران و هر
آینده را یاد کرده‌ام که سخن دراز کرد دپس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از زنگستان و بهری از توران و بهری از روم
که پادشاهی از گشتاسپ است و بهر قران جداگانه یاد کرده‌ام و بعضی یاد نکرده‌ام پس فایده ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد
کرده‌ام پادشاهی که ملک نباشد و بهتر ملک ماسگیرد و پوشیده و یاد کرده‌ام تا هر ناسزای بدان راه نبرد مگر به دانا و کسی که
دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کرده‌ام بدان که چه خواهند بودن خدای عز و جل آسمانها بیافرید و زمینها میان

او داشت بی ستون و آسمان بگرداند زا آورد و گرد آن کرد و بیافرید هفت ستاره روان و بر ایشان ملک گردانید و آفتاب
و ماه را پنج ستارهٔ دیگر را متحیره و سیاره او کرد و آسمان را بدوازده قسمت کرد این ستاره را روند گرد چنانکه خواست و ایشان را
بگرد آمدن و قسمت تقدیر کرد و بگرد آمدن و پراکندن چیزی نو پدید کرد بزرگا که حکما و فا دارا و خداوندا و پادشاها
از همه ناشایستگی و بی نیاز از همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج اندر قسمت کرد و خانها داد تا چون آنجا رسد چیزی
نو پدید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگوییم سخن دراز گردد پس آنچه واجب دیدم بگفتم چنانکه پیشینگان
گفتند نامش چنین یاد کرد هفت اختر اند اول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فلک هفتم است و بهر سی سال همه فلکها
بگردد و سرد و خشک است و نحس و نر است و او را شش دست است یک دست خرطوم پیل دارد و یک دست
تاج دارد و یک دست سر مردم دارد و یک دست کارد دارد و یک دست بیل گران دارد این نشان شده است که گفتیم
تا خردمندان بدانند که هر اختری بدین زمینها چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی و بهر خانه که در او بود باندازهٔ آنخانه کار کند
اگر بخانهٔ آتشی دست و تاج سوی مشتری دارد تا چاره تنگی کشند و پادشاهی بیداد و دره غزن بیرون آید و گر بخانهٔ آبی
بود و دست و تاج سوی مشتری دارد هم تنگی بود ولیکن نه بجهت کشت بلکه بجهت یکی حیوان و تا خیر کشتن چهارپایان و دشمنان
بیرون آید و دیگر ورا سکونی و لیکن دیر نماند و گر در خانهٔ بود از روی کشاورزان بیرون آرد و گر بخانهٔ بادی بود
طوفان و جوشش آب بود تا بکدام خانه بود و بکدام گرد آمدن بود باندازهٔ آنخانه فعل کند و باندازهٔ نیروی آن ستاره
قوت و اثر بر ما پدید آید ایشان را درست شود و گر چگونگی هر دستی بهر وقتی بگوییم دراز شود و چون راه یافتی با یکی پسنده
بود و پس مختصر کردم آنچه هستی آید بگوییم باندازهٔ هر اختر مشتریست و او گرم و تر است در روشن و همه فرخی و نیکویی
آن او است و او را چهار دست است یک دست تاج دارد و یک دست کتاب دارد و یک دست شمشیر و یک دست گوهر دارد
و بیک هر دستی که دارد نو کند چنانکه گفتیم و از پس یکدیگر بوقت بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگوییم و دیگر ستاره
مریخ است گرم و خشک است و نحس چون نحواست او بغایت رسد سعد است و او را سی دست هست یک دست
شمشیر دارد و یک دست آتش دارد و یک دست سر بریده دارد و دیگر اختر آفتاب است و او ملک است و روشنده است

۱۴ بسم ۹ تمام

و تمام کار است و تمام کننده است و نحس است با سعد و سعد است با نحس و قوت تمام دارد و هرچه در زیر اوست نور
از وی پذیرفته است و هر چیزی که بر زیر اوست نور از وی پذیرفته است و هر چیز که بر زیر اوست قوت از و تواند گرفت
و فعل کردن و او را شش دست است یکدست خاک دارد و یکدست گوهر و یکدست تاج دارد و یکدست آتش
و یکدست کتاب دارد و یکدست کتاب و قلم و دوات دارد و بهر دستی دو خانه گرفته است بهر گونه که رود و روی فروشنهای
خود با خود برد و چون با کیوان گرد آید کیوان را بسوزد و بسیار عیبها پدید آید و دیگر اختر زهره است و او سرد و تر است
و سعد است بتمامت سعدی لیکن بندهٔ آفتابست و قوت از وی برد و لهو و دوستداری و طرب او از قوت آفتاب است
و پیکر وی با عطارد و تجربه دستی و خوش آوازی و هنرهای گوناگون گرفته و او را چهار دست است یکدست گوهر دارد و
یکی تاج و یکدست جامهٔ زنان دارد و یکدست شمشیر دارد و بهر دستی که از جانبی برارد چیزی نو پدید آید لیکن یاد کردیم از
درازی و دیگر اختر عطارد است و سرد و خشک و نحس و ضعیف است از زیر آفتاب دورتر نتواند شد و در خانهای دیگر
با نحس نحس است و با سعد سعد و او را دو رویست تا بکدام خانه نگرد و چگونه نگرد و دیگر اختر ماه است سرد و تر است
و قوت پذیرنده است از آفتاب و بفضل بیرون آرنده و زود رو است و تدبیر کننده است و خبر آرنده است و
آفتاب و تا یکبار کیوان بگردد دیگر آسمان او سیصد و شصت بار بگردد و بهر جای تدبیر کرده و خبر برنده و آرنده باشد و پیغمبر
سخن بدانند است و او را شش رویست و بهر روی با اختر دیدار کند و لیکن ناهمواریست و دوستی او ناپدیدار است
و کارش ناتمام است و میل او بخداوند است مگر باز دارنده بود که او را از مراد باز دارد اگر نه آنچه کند از آمیزشها و عالم بیوسته
و کار دولت بر وست و نزدیکت اختران بنشان است و او نشان است از اختران تا بدانیم کارها و نشان هر یکست و به
سلب او را و باهم و هر ستارهٔ را اندر آسمان دو خانه است مگر آفتاب و ماه را که ایشانرا هر یکی را خانه است هرچه و شاه دیرا
دیگر چگونگی هر یک را بگویم سخن دراز گردد و از مراد شاه باز مانیم باز گشتیم بدانچه شاه مرا فرموده است جاوید باد و پاینده باد
روزادیاو که پیغمبر است آگاه باش ای شاه که بر دین زرتشت ایم و تاریخ طوفان از وقت شاه آفریدون هزار و
سیصد از تاریخ شاه آفریدون و صورت قرانات پدید کردم اندر برج سرطان بود و طالع دلو با قمر بیست و پنج درجه و

ر دقیقه و خداوندا و زحل با مشتری به بیست و پنج درجه و چهار دقیقه آفتاب بحمل با ثم بنوزده درجه و سی و چهار دقیقه و زهره بخانهٔ
ب شانزده درجه و مریخ بعقرب بسیزده درجه و چهل و شش دقیقه و عطارد بجوزا بسه درجه و پنجاه و چهار دقیقه و ماه بمیزان
نج درجه و بیست دقیقه و دست زحل که خرطوم فیل دارد بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد و دست سوی
اب و دست خورشید که تاج دارد سوی زهره و دست زهره که جامه دارد سوی عطارد نگرنده و ماه بخانهٔ خویش
نده و از زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی برکرانه مردی مجهوله و تن قوی و دلاور
عوت کند خلق را بر دین خویش بگرداند اهل زمانه کند و دین او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و
رش سه قران بود کم از ده روز و سرکش بزمین تخارستان بود و دستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت او تا
ی و چهار قران بردارد و باز گردد آمدن ستارگان به برج بادی که دیر امیران خوانند طالع وقت گرد آمدن بحوت
شد و آفتاب و عطارد و آنجا بود و عطارد بشرق بود و ماه بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش و مریخ بجوزا بود دلیل
ند که مردی بیرون آید بپادشاهی از اقلیم پنجم با نام و خویشتن را بزرگ روی نماید و اندر دین زرتشت زیادتی کند
ایشام مزدکی بود در آن وقت پادشاهی بیرون آید از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان افتد آخر
برنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه ملک بکام خویش بد و سپارد بهرام نام بود و آن بیگانه مزدکی بود
سیاه چرده و مریخ بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب
و دست خورشید که تاج دارد سوی ناهید است و دست ناهید که جامه دارد سوی عطارد و عطارد سوی خورشید
دارد و مریخ نگرنده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی و درازی روزگار او رسیدن دعوت او همه جایها
و پیروزی بر مخالفان و ماندن دین او چهل و سه قران بود که هیچ سستی در نیاید اندر آن و نه کسی بیرون آید اگر چند
دعویها مخالف آرند هیچ اثر نکنند و گر مملکت او بدست بیگانگان افتد واجب نکند که یکباره نیست گردد و چون
چهل و سه قران بگذرد دگر آمدن بود اختران را بخانهٔ اقراب در مثلثهٔ آتشی اندر سهم از خانهٔ ملل زرتشت بطالع قوس و آفتاب
اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب و زحل مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطارد در جدی و دست کتاب مشتری سوی

ام و دست سر بریدهٔ بهرام سوی خورشید و دست قلم و آلت سوی خورشید سوی ناهید که گوهر دارد سوی عطارد و عطارد
ـندهٔ بخداوند طالع و ماه بخانهٔ مریخ آن مریخ در گذشته و بر زحل و مشتری نگران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
ی علیه السلام آن کوهی مردی بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ شبان با آهو دار و دعوت کند با قلیم چهارم
ام و بهری ششم برسد دعوت آورد پیش از برون آمدن او و علامت بیرون آمدن یکی آن بود که زن از تخمهٔ کیان پادشاه
و دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از نژاد کیان و ملک ایران بگیرد و آن زن از خویشتن از پادشاهی بیرون
و بدو سپارد و دیگر علامت که رود لاخ خشک شود آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و
ان هامون گردد و آب گیرد چنانکه گویند که هیچ جانوری در او مسکن نگیرد چون این علامت بدیدی بدان که وقت
رخ شبان با آهو دار باشد بیرون آید و دینی آرد قوی و دین خویش بگردن مردم اندر کند و برهان و حجت دارد
اند دولت دین این سی و پنج گرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
ن کیان برود و بگیرد و مردی بیرون آید بسال اندک بخرد و بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از
و میان ولادت او بزمین سرخ بود و بر لب آب تلخ و پرورش او بروم بود و طالع او بسرطان زحل بحوت و
ری و زهره بجوزا و مریخ بخانهٔ زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست
بریدهٔ مریخ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطارد و عطارد روی بمریخ دارد و ماه
او بند خویشتن سکجای دلیل کند که مردی بزاید و بسال که از قران گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد و ملوک را قهر
دین نو آرد و آتشخانها همه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هر کجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هر کجا که رسد
ـد از خود یادگاری کند آنجا بگذارد و ده شهر کند و ور و در و از آنجا یکبار گیرد آخر مرگش بغربت بود بشهر دامغان و ملک
ن بگردن افتد از خویشان او نه از تخمه مردی بیرون آید ببالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
ـه علامت دارد و بدل میل سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کنیس و کلیسیاها آبادان کند
و پنج کس از تخمهٔ او بپادشاهی بنشینند و هر کس از یکدیگر بهتر و رسم بد بنهند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

وشانزده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برنا بخرد و بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقتی بود که آفتاب بسنبله
بود و قران کند قوت طالع زرتشت آزانکه او پادشاه اقلیم چهارم   طالع برده طالع قران بیرون آمدن بخانهٔ خویش بود و ماه با وی
عطارد و زهره بجوزا و مشتری و زحل بسنبله و مریخ بحمل از دانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زرتشتی را باز تازه کند و
رسمهای رفته را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از گردآمدن اختران بماه مهر پادشاهی بنشیند بیالا
بلند بود و نیکوروی باشد کشیده ریش و نام او در خور دیدار باشد و بر روی علامت و از دوازده و آنرا دگشده دین زرتشت
رانده کرده اند و دیگر دین خراب کند و پنهان کند بتخانه‌ها و روان و موبدان باز عزیز شوند و ملکت باز بتخمهٔ کیان باز رسد آزانکه
طالع میزان متفق باشد و عطارد بطالع اختران و چون کیوان و مشتری اندر طالع جوزا باشد و خداوندی بخانهٔ دیگر بهرام بجهت
باشد و عطارد بخانهٔ آفتاب و ماه بسرطان و دست زحل که کارد و کرد سوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مریخ و دست
آتش مریخ مهر و دست شمشیر زهره سوی ماه بود و عطارد روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نگرنده بود دلیل کند آید از تخمهٔ تا تمام
پادشاهی بگیرد و همه ملکانرا قهر کند و ناچیز کند و دین سرخ شبان باهود از خراب کند و ایران و فارس بگیرد و اندام مشترپیشه بود و سیاه
رنگ بود و بکیدستش سست و بی حرکت بود و زندگانی وی یک قران و نیم بود و آخر هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
بخانهٔ مشتری که حوتست و زهره بخانهٔ بزرگواری خویش بود و آنچه در پیش هلاک شود و آن جمع او پراکنده شود و کسی نماند در
جایگاه وی از قبل وی کسی نماند بر جایگاه باز گرد آمدن اختران شد زهره بود و ماهی و ریش بود بخانهٔ دشمنان و
چون با آفتاب گرد آید قبل آن کسته که وی را هلاک کند پس وی را کشته کند چون روی بآخرت آرد از پس وی چهار تن بر
ملت وی بنشینند و لیکن بسی پایدار نباشد که بر وی بیشتر حکم واجب کنند انگاه گرد آمدن اختران را بخانه که قوس خوانیم
بخانهٔ مشتری و دست تاج زحل بسوی مشتری دست گوهر مشتری بسوی مریخ و دست مریخ سوی آفتاب و دست کتاب
خورشید سوی مشتری دارد و ماه روی بخداوند خویش دارد و عطارد در سوی زحل دارد و نگرنده باشد و الوقت جادی
باشد دلیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از کرانهٔ دریا و دعوت کند خلق را و اجابت کنند و از فرزندان وی مردی بیرون
آید مردی از گوش نشینند پیشتر از بیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بر زمین شیراز گرمی پدید آید بزرگتر از

پیلی داو را پرستش گیرند و از هندوستان سپاه آید و خانهٔ آن گشتاسب ویران گشت ببلخ و چون این علامتها پدید آید بزرگتر وقت برون
آمدن آمرزد بود که ویرا روح الله عیسی علیه السلام خوانند و مردم بدین وی درآیند و بطبقهای کار راست شود و روی تنک و پس
بلند بالا و پشمینه پوشش بدینجهان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هرگاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند و برهان تمام دارد
و شهرهای روم جمله مذهب وی گیرند و هر کجا رسد او را تیغ پدید آید کلیسیا آبادان کند و امر فرماید چوبک زدن و آن آفتاب فرت
تمام دارد و تا آنجا که مرده زنده کند عمر او دو قران باشد و چهار یکی از گرد آمدن اختران در برج قوس و بردارد و دعوت
او سی و چهار گرد آمدن اختران از وی و مشتری و زحل بیرون دهند او را مهر بخانهٔ کیوان بجدی رسد که رسم خانهٔ طالع بود
یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ شبان آهو دار بیایند و ویرا بردار کنند بر کرانهٔ آبی و از پس وی دین بسیار بماند و میان
روم بود و دعوت وی بشهر ایران رسد و دین وی تعلیم بزرگ شود و بسیاری کلیسیاها برانداز و تخلیط کنند و خانهٔ دشمنان ویران
شود و دین زردشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان جنگها بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی
از ایشان بایران آید و ملک بگیرد و او را باشد تا آنوقت ارکان از نحوست بیرون آید بحمل آید شاه ایران بیاید ملک روم بگیرد
و خلاد از ایشان بگشد و آن مردی بود بتن لاغر هم آن پدر و هم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران
کنند و دست تازیان پست کند و بر چه چیره گردد و در روزگار وی بسیاری عجایبها پدید آید در اقلیم چهارم و پنجم باز قران کنند
اختران برج عقرب بخانهٔ بهرام و بهرام بخانهٔ بود و ماه با وی و خورشید برسید و مشتری و زحل بعقرب باشد و طالع قران سرطان
بود که بسیاری عجایبها پدید آید چهارم و پنجم مردی پدید آید که خلق را دعوت کند و خلق ویرا گردن نهند و دعوت او بچین
ماچین برسد و رسم سرخ شبان آهو دار را و آن دراز گوشان روح الله باطل کند و نیکو روی باشد و دین خویش بتمادیره
مردمان نماید تا مردمان را بخویشتن فریفته گشت آخر خویشتن را ناپدید کند و بسیاری قوم ماند او را و دعوت کنند و دعوت بسیاری
بر داشت کنند پنجاه و سه گرد آمدن اختران آنگاه کم شوند و از ایشان کشوری و بسیاری ملک جهان و لیکن بر کسی قرار نگردد و کسانی
که از تخم ایشان بیست و پنج کس بملک بنشینند از پس یکدیگر و هر یکی را رسم دیگرگون بود و آنگاه اختران گرد آمدن او و بخانهٔ عطارد
واو در جوزا بود و طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بحمل بود و مریخ بمیزان بمقابله و طالع قران و عطارد بیک جای بود در حوت

و دست تاج زحل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ بسوی مهر و دست تاج مهر سوی زهره و دست
گوهر زهره سوی عطارد و عطارد با ماه بود خویشتن نگرنده و بر زحل دلیر مردی بیرون آید از اقلیم زاد و ملک بگیرد و رسم نیکو نهد و دشت
تازیان بدست خویش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست این ملک برود و باز برنج بدست وی
باز آید گرد آمدن اختران بخانهٔ عطارد و ماه با زهره بود بحمل و آفتاب بجدی بود و عطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانهٔ
هندوستان و بعضی شهرها بگیرد بکار و بر دین برهمه بود از فرزندان کسوا از تخمهٔ جامان پس ایزد تعالی او را هلاک کند بر دست
بهرام گور و اندران پنج پادشاه بیرون آید از گونهٔ دیگر و ملک نگیرد و ضعف اندر آید چون چراغ که در او روغن نماند هر یکی را هر روزی قدر
و قیمت کمتر شود و دشمنان بیشتر و موبدان با خیانت تر باشند و دین ترسائی بسیار شود و کلیساها کنند و اندک مایه دین پهلوی را
نقصان افتد و درین میان چند ان جاه جویان پدید آیند با قدر و بزرگ ولیکن با کس قرار نگیرد و کارش تمام نشود پس ستارگان
گرد آیند بخانهٔ زهره با بهرام بخانهٔ عطارد و آفتاب و دست تاج کیوان بسوی مشترک و دست تاج مشتری سوی بهرام را دست سر بریده مریخ
سوی ناهید و دست دنان زهره سوی عطارد و ماه نگرنده و از زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
اقلیم روم از کوهی بر کرانه مردی مجهول با تن قوی و دلاور و [illegible] و را دعوت کند خلق را بزور خویش دین در کردن اهل زمانه
درکند و دین او تا با قلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قرن بود کم ده روز و مرگش بر زمین خواستاری
بود و دستورش بر آن کوه خطا کنند و دعوت او سی و چهار قران بود و است تا آن گرد آمدن ستارگان ببرجی بادی
که وی را که میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن باشد و آفتاب و عطارد بود بشرف بود بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش
و مریخ بجوزا بود دلیل که مردی با پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خویشتن را بزرگترین روی نماید و اندر دین زرتشت
خرابی زیادت کند و بنام مزدک بود در آن وقت پادشاهی از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان
افتد آخر [illegible] بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد و آن بیگانه مزدکی و سیاه چرده
بود و سرخ چشم و کشیده ابرو و دراز گوش از آن جهت که دست خرطوم زحل سوی مشتری دارد و دست گوهر [illegible]
سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک که مهر دارد سوی ناهید و دست [illegible]

عطارد نگرشش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطارد دیدار کند و باشد و مریخ پیوسته دلیل کند
بر تمامی کار نیکوئی روزگار و بیرون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم آتا دین نا تمام دارد و در عصر
وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر و زبر کند چون دو قران بگذرد و گرد آمدن اختران بود اندر میزان و این
قران در خانهٔ بادی بود و طالع قران اسد بود و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست گوهر سوی
بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ناهید دارد و تیر روی سوی کیوان دارد
و با ناهید گرد آمده بود و ماه و مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیکوئی روزگار و بیرون آید مردی از دشت
تازیان از عین میانهٔ عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مردی متوسط بود نه دراز و نه کوتاه گندم گون نه
سفید و نه سیاه خوبروی و جعد موی و خوشبوی باشد و همهٔ عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و برغبت خود دین خود در گردن اهل زمانهٔ خود کند
و برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و او بزنان میل دارد و خفت و خاست با زنان عظیم دوست دارد و لیکن بنکاح
حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزند کم بود و گر بود دختر بود و از آنکه دست گوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت
بهره را بود و هر روز دولتش زیادت شود و قوی تر بود و بستاند پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی مکه و مدینه و قبایل عرب
تمام و دیگر تا بگیرد چهارده ملک که بدین وی درنیایند هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان نبود و
پادشاهی از تخمهٔ پهلویان و از تخمهای دیگر بستاند و بجای تاج عمامه نهد بر سر و بجای آتشخانها مسجدها بنا کنند
و بجای چوبک زدن بر بلندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد
نتوانیم که بگوییم سخن دراز شود و بپای نرسد حاصل اینست که دین زرتشت را هیچ کس باز نتواند کرد و مگر دین
پاک دین آتشکدها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان بگسلاند و هیچ اینده باز دین
زرتشت آن نکند که وی کند همه دولت و پیروزی برابد تا سی و سه گردک مر آن اختران دولت و دولت وی زیادت شود
نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانسته طلب کنند آنچه بر ایشان آسمان

بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علامت جوینده را اگر بجوید و گر این مردی که بیان کردم صاحب قران باشد و عمر شش سه
قرن بود شش یکی بطالع و مولود او ترازو بود و خداوند طالع به پنجم خانه عاقبت جدی و خداوندا و زحل دلیل کند که از پس وی
در دین وی خلل آید و قوم او لشکر زندان او بیرون آیند و میگویند با وی ایمان میداریم و فرزندان و خویشان وی را
می کشند بدان سبب که دست دست گوهر کتاب و دست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
دین مسلمانی را از پس وی زود دست باز دارند و از مسلمانی بنام پسند کنند و فرزندان او کشند و آن فرزندان نیشند
وزیران و نبیره و فرزندان او را نقصان کنند اگرچه فرزندان و وزیران مهرازادی ناقص نباشند و پیش آمدن وی
پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشی که در آتشکدها بود و از آن قوم زرتشت همه بمیرد و آتشکدها کنند که خاصه زرتشت بوده با
و در آنجای نیز آتش نماند دیگر چنان می نماید که از میان خویشان وی خصومت برخیزد دیگر پیش از وی پدر و پدر را
و پدر فرزند را بکشد از بهر مال دنیا وی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان برباید دین وی را بازگرد اگر خواهی
یا نخواهی بازگرد آمدن افتد اختر انرا در خانه که خانه جدی خوانند خداوند طالع را قران باشد بناهید و صاحب قران
زحل و ماه بخانه هشتم بود و نیز از وی بود دلیل کند که از پس پیغمبر قوم قریشی پر جای باشند و آنچه وی کرد و اسست وی را خلاف
کنند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با هیبت و دین را بملک بدل کنند و از دین بنام پسند کنند و با داماد و نبیرگان
وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخمه وی بستانند و بملک بنشیند بناحق بکشند و سری فتنه ایشان مردی بود مکی
تاک و پیوسته ابرو و پیر و لاغر و بدل مکار و بیشتر از عمر وی گذشته بود اول که با داماد وی حرب کند وی بود بکوشد
بناحق معاویت تا آن پاکت را از پیره و زیر کند و بسیاری بدی کند در آن روزگار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد
تا دین را یاری کند هلاک شود و پیرکان و مردانیان و دین مهرازمای پاکتن را خلل کنند وزن و فرزندان
او را منقطع کردانند از زمین و لیکن نتوانند بهر حال که بود از دین قوت را تمام بر دو بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار
بردار دارین دین و از فرزندان مهرازمای در هیچ قران نبود که نباشد تا طوفان آخرین که باز علام آب گیرد چنانکه یزدان
خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر ضعیف شود و نماند از کیش پهلوی مگر اندک و ما بت بازید ست عرابیان

افتد و بنشینند از فرزندان حدد چکیدری یعنی نوشیروان یزدپرست بیست و چهار تن و اختر بد ایشان یاری کنند و بسیاری
محنت پدید آید از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان بریده شود
و بدست عرابیان افتد و چون چهار بار قران تمام شود اندر قران پنجم دلیل کنند که مردی بیرون آید معیوب یعنی
شاهزاده و بسیار خلق تباه کند آخر خود را نیز بکارد هلاک کند و از نسل وی طایفه که تبع وی باشند هیچ کس نماند هم
درین قران مردی بیرون آید بر رسم شاهزاده و لیکن پدید نبود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
ست از هر دیکی را باشد که از هندوستان پدید آید یعنی بسر هند و کار و بار وی سخت بزرگ شود جهان از ابیاکی و شادی
برد و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهر آزمای پاک تن هلاک شود و درین میانه ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روزگار هلاک شود و هم در آن قران بدبختی در سغد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
عوی ملک کند در سیستان و هم در آن روز هلاک شود و هیچ مقصود نادیده و بیست مرد دیگر بیرون آیند هم در سندان با فعال چون اقفال
ارکان و رستمهای ایشان هر کرا دانش بود داند که معنی این سخن چیست یعنی یکی را کارد بود و یکی را نیزه و یکی را تیر و یکی را
بود و مانند این اگر من هر آینه یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نو آرد و ملکت
برد آنرا بکشتم و از دیگرها دست بدادم که حالهای عالم بتمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و
قران جوزا بود خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانه بهرام در خانه خویش بود و ماه روی
ناهید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
کران سوی رادشش دارد و ماه بمهر نکرند و بدو دستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشاورزان یعنی ابو مسلم
ما و در اصل وی هیچ کس ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فربه و موی ناک
همه اندامش موی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد و بیرون آید
سان از شهر ریک یعنی از مرو شاهجان و ملک بگیرد و نبیرگان مصطفی علیه السلام که در آن وقت از فرزندان وی

دست ظلم وران کرده باشند وایشان را از منصب دور کرده بوند ابومسلم رحمة الله علیه گوید که من برای ایشان میکوشم
تا ملک بمستحق باز رسانم که بعد آن مهرآزمای پاکتن از آن فرزندان و بیست اینها بستم ناحق نشسته اند و بملک نشانم فرزندان
دیرا این همه کوشش بکنند و آخر حق بمستحق نرسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آمرزگو یدمن خویش
مهرآزمای پاکیتم جمله اندامش سپش بود و در آن زردی بود لقب وی خون وین بود یزدان پاک همه بدبها بوی ارزانی داشته
بود یعنی ابوالعباس سفاح چون ملک بستاند نخستین خون پدر خویش بریزد و با اهل بیت خود بدبها کند و جمله اقربای
خود را خیانت کند و شهرستید پاکیزه از فرزندان مهرآزمای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیشه نکند
و از حق مهرآزمای پاک یاد نیاورد و او بدبخت ابدی شود و ملک فاق را بر خود راست کند تا کار آفتاب وی رسد
و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهرآزمای پاکتن بدی کند هرآینه در بدبختی هلاک شود تا خود
بدبخت نباشد کسی که با خاندان پاک بدی اندیشد و بشنید از تخمه آن سیه روی سی مرد از پس یکدیگر بیرون آیند بملک
و آن پسینین با همه بدیها از پیشینیان بتر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که گنگ بود زبانش و سرش
شوره بود و بر روی تفاله ات دارد و ریش وی میگون بود و چشم زرد بود بطالع سنبله بود و در آن زمان مردمان از
برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین نبود ملک طلبیدن را بهمیار کشته بوند و آن لذت بسیار باقی ماند
و نقیران دیگر در خانه آتشی که آنرا قوس خوانند گرد آمدن بود و اختر آنرا و ماه بگرنده بجدا و ند طالع دلیل کند که هفت مرد
بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگر گونه کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلند بالا و بر سر وی
موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر بر بهشت هفت در که دوزخ روند با آن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک بدل
بود یعنی سماک بود ماهی فروش و پادشاه بکشند و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطالع در زمین نخران یعنی
بسعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم مادرزاد و بر روی مقنعه دارد یعنی معجر اورا در آن
وقت مقنع خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با اقلیم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد
و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهرآزمای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خویشتن آخر بسوزد

در سیماب و ناچیز شود و تلخ بسبب آن شوربخت ویران شود و او را مردمان بیرون ارجاروی هاشم گویند و مکرهای وی بسیار
گونها بود و خویشتن را بصورتهای عجایب بنماید و مردمان را بر خود گرد آرد بدین صورتها نماید و هرچه کند نتواند که آن یک چشم
خود را بینا کند از آنکه این مکر و دستانهای وی از فعل ستارگان باشد که ستارگان بر دست این فعل افعال
می نماید و باخر دستانها که مقنع را بود از پای در آید که هیچ کس دست نگیرد و پس آخر مردی بیرون آید از هندوستان
و ملک بگیرد و او را ساسو گویند و روزگار در آن ملک در دست وی بماند و لیکن هیچ بدی از وی بمردمان نرسد آن ساسو
عاقبت ملک با طاهریان افتد گروهی بابد اصل و چون اختران گرد آیند بخانهٔ آتشی که آن را احمر گویند و آفتاب بسرطان بود
و پشت بالان طالع ایستاده بود یعنی او تا قایم بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی در بیرون آمدن لشکرها از عجم
در هند و خراسان برگران روی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار جرمها شود و از پس آن مردی بیرون
آید یک چشم سیاه رنگ و ران بالا عمروی میانه بود امیر گردد و ملکها بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان ملک
جوی بیرون آیند و لیکن بر کسی نماند و از ساسانیان و دیلمیان کس نماند در این قران جز سامانیان هیچ کس با ملک نماند
دو نشینند و سامانیان هشت ملک در صد و بیست سال اول ایشان هرچه ویرانی است در ایران آبادان کنند و
آخر ایشان هرچه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان و آخر ایشان مردی
بود میانه بالا سفید روی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود
و آن ترک از تخمهٔ خاقان باشد از اصل بزرگ بود و اروزندهٔ تخت و پادشاهی آراسته بمردی و مردی از پسر
سبکتگین یعنی سلطان محمود غازی رحمة الله علیه و او مردی بود سبز رنگ و گشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد
سیاه مردی عظیم هوشیار بود و باخبر بود از کار آخرت و از وی درین عالم نشانهای مانده و باز چون دست کار کیوان سوی
راوش بود و مشتری دست جامهٔ زنان سوی بهرام دارد و ناهید دست کتاب سوی تیر و تیر با مهر یکجا بود دلیل کند
از خراسان از بیابان سپاه ترکان بیرون آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان سنجر بود و جهان بیشتر بگیرد
و موی سرش دراز بود و زود خشم و فراخ پهلو بود و بیوفا بود و ملک ایران تمام بگیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ

تن فیل دارد بیرون گیرند یعنی مسعود بن محمود و پیلداران بزمین کابل گریزند و ملک از دست ایشان روزی چند برود بسبب
ترک فراخ پهلو یعنی طغرل باز به ایشان باز آید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان که به چشم بیوفا جهان از ظلم او ویران
شود و علم و حکمت را مقدار نماند و شفقت ها و رحم آن دلها بر خیزد و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند در
آن زمانه بجای گل خار و خاشاک پدید آید و بیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
دریغا جهان را خرمی نماند و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز گردآمدن آفتاب اختران
را اندرین کوهی و دست کیوان که ذنب موش دارد سوی مشتری آرد و مشتری دست رود و سوی بهرام
آرد و تیر روی بکیوان آرد و ناهید یار لوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود دلیل کند که مردی مردانه از
کوهی بیرون آید که آنکه از دین یزدان پاک را دوست دارد و مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم
بود و پهن پیشانی بود و بیکی دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر دارد
کون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهر آزمای پاکتن بود و اذکر و از تن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و
طالع او قوس بود و آفتاب آنجا بود و تیر باشد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند
طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش قبل آن کند که او را بزمین خویش برد بزمین هندوستان
و او را در آن زمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس باشد که با مهره زانو در بهشتی یکجا روند
و آن کوه را زرین خوانند و در آن کوه درنگ سازند و بیرون آیند و دو بار هر دو باز گردند و مهر زانو بهر
شهری که نزدیک باشد جمع او کنند و آب آن زمین را بگردانند و بهر روز لشکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستد
کارش میانه بود از میان خانه های پاکتن که تخمه بد بود و بر او خیانت کنند و هلاک شود آن بدبخت فرومایه و خستگان پنج هوش
سخنهای بددلان گوید و خواهد که مهر آزمای بترساند او گوید از این سخنهای بدگوی پیش دست خدای بنام خداوند برد
رفتم بجنگ دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
از برای آنکه صادق بود و روی بجنگ نهد و خواهش کند و دین مهر آزمای پاکتن از خدای عز و جل تعلق محمد لک بخشش خواهد

او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکرهای او بیرون شدن گیرند و گویندگان خوانندگان او در زمین بسیار شوند
و نام نیکوی او در جهان بگسترند تا گرد آمدن اختران بود در برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او مهترهای
سبزپوش قوت گیرد چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوش بهشتی که در جهان داد کند چهار نشان
بود یکی آنکه بدریا باز آب کم شود چنانکه بر لب دریا کشت کنند و شهر نو بود و دیگر نشان که ترکی بگرد وار باد بتقبیله
زرتشت بگرانهٔ آب سنج رود و چنان تهور کند که خراسان را گرفتم و عالم از من شد ناگاه گرفتار آید در بدبختی و شوم نشان
آنکه در عراق و خراسان یاغی شوند و سرکشی آغاز نهند و ناگاه در یکی سو صنع کنشت خانهای سرخ پشمان تا یهودا
را ویران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی ببینند که پیش از
آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از هرد باشد جهان بگیرد و دستان بندد و تاج نهد و رسمهای نیکو
آرد و صد گنج کنانه از دشت و کوه بردارد و جهان ویران آباد کند از میان هندوان خشکانج کیکند او فرزندان
سرخ کر چشم بیوفا را اندر میان درختان هلاک کند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی را با آتش بسوزد جهان از گناهکاران
پاک شود و در خراسان و در عراق تکله دارد و نماید هیچ کس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوار گشته و فرمایه ده
ناحیت مقهور کند و او مردی باشد تمام بالا گندم گون و جعد موی و نیازمند از فرزندان مهترهای آکین در خلافت
نشاند و خلیفهٔ سیاه پوشش را معزول گرداند و بجنوب رود و آبادانیها کند و باز گردد و بزدستناس پسر خود را بخراسان
بنشاند و کو   را از راه کوه بتوران فرستند و فرزندان خشکانج مهوش و نغل اندام و باتجدره زیرکند و سمرا باسما
بنیت و باجاروی مستقل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و بخاره و خوارزم و خشکانج و جاه و را
بهار کرده شند تا ایام فرستند و نسب خویش بیانهٔ زمین ایران کنند و بعدل او جهان خرم شود و کوه و دشت پر
مردم و حیوان شود جهان دیگرباره تازه شود و چون بعد پس از آن ستم و حرب و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را آلتش
و سلاح نباید اگر صفت کنم ای شاه جهاندار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از مهره زانو تلخ گردد
این زندگانی که ما در ویم شما با خرسندی باشی که جهان کهنه است چون ما بسیار دیده است و نیز ببیند کارش آهسته نگیر

وخوشش گذارد و نیکوکار باشد و با جهان بیوفا بساز اگر با تو نسازد و غم مخور که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریبنده منه و بیند که کلاکات پوشیده
نکند به دانا باشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان هیچ نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبادان شود مهره زانوی سبزپوش
به یزدان بنالد و زاری نماید و او بدرگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با آبروی باشد و اندر جهان گذرنده نیکوی جهان پاینده نگیرد
ها چون جاماسب پیش گشتاسپ سخن بدینجا رسید دهانش پر از گوهر کرد گفت شاها بدین نیکی چند دهان من پر از گوهر کردی و شاد و شادی
و غمناک مباش ای شاه که هر که از مادر آید بمیرد تا بآن قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد و زن ترک بست بالا بهمن روی
مهره زانوی داد گر را زهر دهد چنانکه خون بر اندازد و هلاک شود و دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکانج بر سر خاک او از
غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و پس از مهره زانوی ایزدشناس خونها ریزند و جد وئی حورانی خواهد که صلح کند
میان ایشان پسران مهره زانوی بقول وی صلح نکنند پس حورائی بر سر خاک بنشیند و داد گر بسیار بگرید و از درد سر هلاک شود و مخدره
و تباه و از جهان بیوفا روی بگردانند و بر سر خاک مهره زانو همدردان روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهره زانو
هیچ نمانند برادران یزدشناس کشته شوند و ایزدشناس و تو هم را در دین مهرآزمای پاکتن دارد و بشنیند و از تخمه ایزدشناس در دویست
چهل سال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و رسمهای نیکو نهد و کارش بزرگ
شود و از اهل دین و سپهرکان هاشم دوال کیسو بجای باشند و ایشان را هیچ سستی نیاید و باز چون قران افتد اختر از ده در برج بادی طالع
قران اقرب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگ کند و گوید من یزدانم و از ریش کننده خود شرم ندارد
و کارش در میان احمقان آنزمان بزرگ شود و آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهرآزمای پاکتن یعنی بدست یکی از خاندان
سیادت و نام کشاهم بود و نام و آوازه بزرگ شود ولیکن پایدار نبود از آنکه نیکت را سرای فانی نگذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
سه قران بود و چون قران افتد اختر از اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ رنگ کوچک چشم
کوتاه موی و نام وی همدان بود انبوه موی ولیکن کوتاه بالا و پای چپ لنگ و با چنین ظلمت بد دعوی کند که من آفریدگار و عالم
بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او هفت کشور پیروزی یابد بگردشت تازیان یعنی مکه و مدینه
و حجاز آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند یزدان داد گر هلاکش کند و از پس او هفتاد کس بیرون آیند بزمین ایران بر سر هر قومی

آشوب اندر افتد بزمین ایران و دین روح الله در از گوشش نشیند قوت گیرد یعنی عیسی علیه السلام بر امت مهآزمای نیابادی گردن
گیرد ناگاه از فرزندان مهآزمای پاکتن که نامش الآن بود بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و کبدخانها آبادان کند
یعنی مسجدها بوقت عبادت بانگ نماز خوانند   بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخمه است آنکه دلش
روشن بود و عمر وی سی و سه سال بیش نبود ولیکن بنشیند از تخمهٔ وی هفتاد مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
پدیدار آید و بماند پادشاهی اندر تخمهٔ او پنجاه سال هر که از دولت الآن فرمانبرداری نکند شود هلاک شود که ایشان
از فرزندان مهآزمای پاکتن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و مهر
آنجا بود دلیل کند که پادشاهی الانیان بدست کردکودکی افتد خرد نام او سمندان شاه بود و حکم بدست
زنان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر برکشند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران یکبار بگیرند
و زمین کرمان و اعراب و حلبیان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از سیستان
بهره بود مردی بود کوته وی مسکون خوب روی میگون موی بود و میانه بالا بود و نیکوروی بود و از کوهی بیرون آید
که نزدیک سفید سمرقند بود و تن سلیم نبود نام وی سمندان بود و روز و ملک بگیرد و رسم و آیین نو آرد و ملکان مقهور
کند و پادشاهی بر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیدادی کند و از فرزندان مهآزمای پاکتن چهل کس
بکشد و بنشیند و از فرزندان سمندان یازده تن بملک و لیکن بیشترین با همه از پسینیان بود ملک صد و پنجاه سال
برداشت کند و خلق مرگ را آرزو جویند تا هفتم گرد آمدن اختران در خانهٔ گردم و خداوند وی در حوت بود با مقابلهٔ
طالع قران و تیره ماه هم آنجا بوند و زهره در برده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک
بگیرد و دین مهآزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و کرباکنم چه بجابها
پدید آید و چند پادشاه بیرون آیند بهزار شکل دیگر سخن من بپایان نرسد و آنچه ثواب باشد بگویم و ترکی بیاید اندر
این نام وی سپسار از بیت مقدس با سپاه بسیار حرب کند و او مردی بود زرد روی لاغر یکی از فرزندان مهآزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کند بایمان و آن ترک ایمان آرد دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانایان را هلاک کند
در آنوقت و نکبت ایران بدست ترکان بماند سی و سه گرد آمدن اختران و بنشینند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
و هر یکی رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق برخیزد و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
عاجز آیند و مرگ آرزو جویند تا بازقران افتد اختران بر ترازو و خداوندی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی از کیان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
مسخر وی شوند و دین و رسم وی بپذیرند و دینهای دیگر نهان کنند و او جمله تاریخهای پیشینیان یاد دارد و نیکو روی
بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او بر رسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش باز برد مگر دشت
تازیان و زمین ایشان او را مخالف باشند دیگر یکسر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان
خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سرشک بزمین فرو رود و آن شهر در حد مشام است چون
حال پدید آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه به تیغ ولی بدانائی و بماند پادشاهی
در تخمهٔ سلیمان خورشید کیش و همه ویرانها که بروزگار ترکان شده بود همه آبادان کرده و روزگار بر وی زر قوی ترگردد
تا بازقران افتد اختران را در خانهٔ آتش که آنرا حمل خوانند و ناهید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه با ناهید انکرنده بود
با خداوند خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مهرازمای پاکتن نام وی پرورده یزدان
یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود و بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر دین پدر و جد خویش
باشد و سپاه بسیار دارد و روی بایران نهد و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی براندازد و هرچه ویرانی
بود آبادان کند و همه عالم باز بدین مهرازمای پاکتن بازرود و حرب و آشوب از میان خلق برخیزد تا بازقران
افتد اختران را مثلثهٔ خاکی ناهید آنجا بود و مهر در ترازو بود و بهرام در کژدم بود دلیل کند که از پس این مرد
مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از گروه عرب یعنی دجال العین از ناحیهٔ سپاهان با سپاه بسیار بیاید و دعوت
کند که من یزدانم و آن مرد نکوی بدبخت بسیار خرابی کند و خلق را هلاک کند و آن تخمهٔ دین داران کس نماند جمله

۲- و دینهای دیگر خراب کند

۱۶ بسم الله

بکشند و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که ازآن باز پست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هرکجا در
زمین بود جمله بردارد ایزد تعالی یاد منها را و فرزندان ما را و پادشاهی هفت کشور بگیرد و چون از دنیا بیرون رود و بدبختی و
فرزندان او بر سم او بنشینند پنجاه و شش تاکس و بدبهای ظلمها و افسونها بسیار کنند که از پدر تا پاکیزه خود یافته باشند
یعنی دجال و هزاره و پانصد ظالم کو از نسل او بیرون آیند درین هشتصد سال و هیچکس باقوت بدان بدبختان پس نیاید
مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اختر از در برج ماهی و طالع آن قران خرچنگ بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
در کجان بود و ماه با زحل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویژگان محمد آزمای پاک دین
خوبروی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگیرد و شر و ستم از عالم پاک کند و عالم خراب را آبادان کند
و داد مظلومان بدهد ناگاه قضای اجل او در رسد و از تخت شاهی بر باید ش بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب
در جهان بگیرد چنانکه آسیا بخون کشتگان بگردد و هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی پدید آید و مردم نماند مگر
اندکی و کس را از کیش یاد نیاید و گوئی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود و چون قحط بپایان
رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده عالم سپری شود تا گرد آمدن اختران بود و بخرچنگ بدین صفت
که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش سوی خورشید دارد و آفتاب جامه زنان
سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطارد روی با آفتاب دارد با زهره و بیک جای واو تا و با تاریع بوند
دلیل کند که بگرداند زمین را چنانکه باول بروزگار نوح علیه السلام و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مازندران
و نیمروز و کران و ملتان و لنبان و گرگان همه آب گیرد و همه خلق هلاک شوند و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد سخن باند و بیچگونه
نه جائی ماند و نه جای جوی همه تنها نیست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بجود او هست بودند در آن روزگار
وای برآن کسی که در شراب غفلت مست بود شاها برکت و برکت همواره بر زیادت باد ایزد تعالی پاک و پادشاهی
واو داست و زندگانی بدان ای پادشاه جهان دار که حکم کردم از زمان دولت   ازآن مشتری که یزدان پاک را

بخشیده است جمله پنجهزار و چهارصد سال باشد و آنچه واجب بود یاد کردم بطاقت و توانائی ولی بدلیل ستاره شناس
آنچه دریافتم شمار آگاه کردم چنانکه هرمن حکیم و دانایان پیش گفته‌اند و رفته‌اند ما باندازهٔ عقل خویش گفتیم و رقم العلم عند الله
لا یعلم الغیب الا الله تمت تمام شد احکام جاماسپ حکیم پهلوی تمیم یافت

بنام یزد بخشایندهٔ مهربان دادگر

از روایت کامه بهره

که از دود کبود هفت گردون گردون بیافرید و نجوم ثوابت را بر فلک هشتم چون نقطهای سیم بر دیباچهٔ لوح مینا
ثابت گردانید و عنان کیوان در ادراج ابراج ایوان هفتم بازکشید مشتری را چون قرص انگشتری بچرخ ششم بسعادت درخشان نمود
و بهرام بدرام را حسام انتقام از نیام هراعم فلک پنجم برکشید آفتاب را در طارم چهارم شادروان ضیا بگسترانید
و زهره را چون لؤلؤ لالا بر سطح سیوم بخرامانید و دل عطارد دانا چون بیضهٔ بیضا بر گردون دوم برهبر گردانید و ماه کاه
چون لعل نزدین و کاه چون سپر سیمین بر وجنات سموات بدوانید و صد هزاران هزاره [illegible]
[illegible] شرح و ترجمهٔ او ستا
که نقل کرده اند از زبان دینی با پارسی تا آن آسانتر در توان یافت خسرو شاه بهمنه پیروزین بخت یار خدایش بیا مرزاد
اثیااهو ویریو - اثا ریتوش - اشاد چید - هچا ونگهوش - وزدا منگهو - شیاوتناهم - انگهیش مزدای
خشترم چا اهرای - آییم - دریگوبیو دد - واستارم - همیگوید که از جملهٔ کرفها آنچه رضای ایزد تعالی اندران است انرا
واجب بکردن و دستوری بدین است و کرفه خود آن بود که رضای یزد عز و جل اندران بود و معنی این لفظ گزشته است
نیغ یعنی آن کار که بر تنهای بخشنده است و به عاقبت مزد و ثواب و مرتبت که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هر چه
کند رضای ایزد اندران بجوید و این خود از یاری نمودن بهمن بود که نور خود بروی تابد تا او در دین چنان روشن روان
شود که از هر چه همی کند خبر دارد و همیداند که نیکست یا بد و نعمت و پادشاهی خود بفرمان و رضای ایزد همی دارد و از نعمت و

نفع خلق یزدان موجود همی شود آن کس که یاری دهد مر ضعیفان و مبتلایان را و کس نیز آنرا نیز بیاموزد تا یاری درویشان کند
بخورش و پرورش :. اکنون باید دانستن که الفاظ ایشا اهو و یریو بیت و کیا اند و بشش قسمت است و هر یکی از
قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است کاول و بالاتر همه علوم مند و ازین دانسته شود که جمله علوم
دینی در صفت ایشا اهو و یریو حاصل است بدین نسق از وی اول قسم صفت هستی ایزد است که هرچه آفرید یعنی همه آفرید
و سببی را آفرید که آن سبب بیشتر از پدید آمدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی ویرا چنانست که پیش از هستی سببی را
هست شده است که او خود پیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه سببی را پدیدار شود چه خود از هستی خود هست شده است
و در ایشا اهو و یریو ستا دکر این معنی در لفظ دوم است اهو که زند مش اخواست یعنی هورمزدای که با اول همه علمها علیم حقیقتست
ایزد هستی و یکانکی فریضه تراست بدینکونه باید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز متعارف کردد
یکی از وی آن حد است که میان چشم سر دیده آید و این هر دیدن هر واشواست که بهره دار و از علم آلهی که مردم بدانش
حقیقی بخدای تعالی ماننده کردد بقدر و توانائی و بیشتر وی بایزد ماننده تراست نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه بحکمت
و هنر و نیز بپادشاهی و برتری که هست ویرا بخلایق عالم و نیز بدانکه روان وی با قیمت و چشم وی از چشم دیکران تمامتر
و نیکوتر و کارکین تر و با عتدال تر است یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد و دیگر دوم
و همتائی بنود و در کرد عالم و پاسبانی کردن خلایق توانا بود بقدر آنکه مردم حفظ عالم تواند کردن و ایزد جل ذکره در کلام خویش
یعنی اوستا کوید مر زرتشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا بکیری یا ببینی در عالم سفلی نگاه کن مردی دانا تر و بزرگوار تر
بیش شود و از خردمندی و بزرگی وی اندازه گیرد و مرا برابر وی مکن بلکه در قدر و قدرت وی عجب بمان از قدرتهای من
بدانکه وی از جملت خلایق من است تا علم وی از نشانی برهان من است اگر چنین کنی من یاری ده باشم ترا و حاجت که از
من خواهی منت بدهم و دوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هر کتی یعنی طبعی نه بزبان که در نیت بایزد محتاج کردند و امید
نیکی دارند و در رحمت از وی رستکاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز دادن دستوران طبع خالق خویش و نیز کشنده
خویش را شناسند و ازین سبب کاهی امیدوارند و کاهی بیم و کهی شادمان باشند و کاهی دژم و بیشتر از رسیدن دانی امید کی

که امید بزدی است و ذات بسبب بیم کالاهرمنی است و نیز در وقتی یا در جائی که آب با خشکی و راه گذر نیابند و امید دارند که
راه ایشان گشاده گرداند و ایشان بمراد خویش رسانند و همچنین بهر سوی بالا کنید تی خبر چه جهری در ایشان سرشته
باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بوده اند و هستند و نیز خواهند بود معتقدند بهستی ایزد
آنکه بیاموخته اند و بشنوده اند از گویا چه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواهیم بیابیم و گر اندیشه کنیم درست کرده و گر
دریمی باشیم خلاص یابیم و سعادتی را که بوی امید نداریم و بامید کار نکرده باشیم [۲] و بیابیم و بجنت همی رانیم که بسبب
حالهای نو آئین پیدا همی شود و خوابها بینیم و چیزها دانیم که راست باشد از پیدا دانسته شود بدرستی و هستی ایزد و پیدا
کنندهٔ اینهمه حالها بر آنکه خرد وی را پیوسته گرداند و بوی نگرد و آنکه بر بارگه عالم متفحص را بیند و محدث و ناپایدار درست
کند و اعتقاد به بندد بر آنکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اگر دری بیند یا خانهٔ یا آنچه از فعل پیدا
کرده اند بداند که وی را فاعلی در خور دگر یا بنا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم بیند که نیاز مندند و نگاه دارند
و بداند که وی را حافظی است که همیشه بوده و نیز خواهد بود که این عالم را از این اضداد مختلف که هرگز از کوشش و مخالفی
فارغ نیستند و بهر پرهیزند چنانکه نگذارد که بسبب ایشان تباه شود که این رکن چهار کانه است یعنی گرم و سرد و خشک و تر
چون تو منداران زنده را بیند که بتوانند بودن و اهل عالم را به بندگی بتوانند ایستادن و نوع وی به بیند کی از نوع همی آرایند بداند که
قادری حکیم است که اینهمه از وی و بسبب وی چون کسی را بیند که انجام و کنارهٔ وی دراز است بداند که فاعل وی بی
کناره و بی انجام است و که کناره و انجام گیتی را بدید آرد و چون جنسی بیند از اجناس عالم به لونی و صورتی از آن دیگر
جدا نیز بداند که فاعل وی بیک گونه است و خالق وی یکی است که ویرا هرگز نیست تا از وی شایسته شد و این همه الوان
و اجناس پدید آمدن چون جسم بار و ابزار روان بیند بداند که وی را روان کنندهٔ است ،، و کسری انوشیروان خسرو
بن قباد گفت که از هستی ایزد هیچ چیز معروفتر نیست و در این هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این در خواستند
گفت هر مستفعلی را فاعلی باشد و هر خالقی را خالقی هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد ،،
اکنون واجب آید نامهای اورمزد مختصری از نامهای خاص آنچه انوشیروان از خرادین فرخزاد آن و بهدینان و پیشوا مزرگ

[۲] و رنج برده باشیم

این

دین یا واز افستا و زند تفسیر کرده است بالقاب فارسی چند و یک نام برین نسق ،،
ایزد یعنی مستوجب التقدیس و هروسپ توان یعنی قادر بهمه چیزی هروسپ آگاه یعنی عالم بر اسرار
هروسپ خدا یعنی خداوند همه آبده یعنی بی آغاز آبه انجام یعنی بی عاقبت مینشته یعنی آغازی که آغازها بوی ابتدای
فراخته یعنی انجامی که انجامها بوی بازگردند جمع یعنی شریف شریفان که این نام مرتبت سیم است و در مرتبه‌ای
که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست پرچه تره یعنی در همه چیزی برتر است مثال چنانکه ایزد را واجب نکته گفتن که بزرگوار
تام که عالمتر و بزرگوارتر شایسته نام و نکبیروی است چه عالم و بزرگوار هر دو را گویند که عالم و شرف یکی است که همه از
وی اند گوهر تومه افیچه یعنی بیک گونه بپاکی چنانکه هیچ و هیچ شتری ازو نیست ایرقند یعنی هیچ چیز بر دامن وی
نتواند آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروندا یعنی پیوند همه چیزی بوی است و وی پیرامن همه چیزی است و چیزی که بچیزی
پیوند دوی نتواند ان ایافه هیچ چیز وی را در نتوان یافت همه ایافت یعنی وی همه چیزی با خوار بیابد و هر که طلب پیوند دوی
کند باز بوی نتوان رسیدن آدرو یعنی که از وی هیچ راه گرشپید انشود گیرا یعنی همه بخود تواند داشتن چنانکه تا عاقبت
درد او بیتیاره گرفتار نباشد آچم یعنی وی را سبب پدید آمدن نیست و هیچ گونه زفان چیرائی بر وی دار ار نشود ،،
چمنا یعنی که معنی هر چیز پدید آورد و هر چیز را سببی را آفرید سفنا یعنی پدیدار کننده ناشا یعنی اعتدال برنده
و سازگار کننده پروارا یعنی پرورنده پانه یعنی حافظ آئین آئینه یعنی هر که از ذات خود بنه کرد و آن آئینه
یعنی هیچ چیزی شکل و صورت وی پیدا نگشت چه هیچ چیز نماند خروشیدتم یعنی جهندی که بر وی هیچ محتاج و
راحت و آسایش نگردد مینوتم یعنی پاینده تر است از فرشتگان غیب واسشتا یعنی معروف هروستون
یعنی هر چیزی با وی ایستاده اند هوسپاس یعنی همه شکر بوی پیوندد هرهمید یعنی همه را امید او بیستی هر یک
فره یعنی خداوند خداوندان مینیترنا یعنی دافع آزار ترونش یعنی ستوده کننده آنچه حیوان طلب وی نکند انوشک
یعنی باقی کننده روانها فرشکت یعنی کاری که مبدا کرد و تمام کند و درست دارد پروه بهه یعنی آفریدگار
خلایق نیکوکار افخشیا یعنی رحیم بخشایشگر ترافر یعنی رحیم ابرزا یعنی آمرزنده استوده یعنی که ستوده نشود

خود یعنی مستغنی راحت دانا دافع شود ورون یعنی بازدارندهٔ تباهکارها آفریفه یعنی فریفته نکند کسی را به بفریفته
هرکه او را بفریبد خود فریفته شود آدوی بیگاه پرستی از حال کسی پرسد کامرد یعنی که مراد تو ابست فرمان کام
یعنی آنچه خواسته خود بود بفرماید راست آگیتن بی‌سنخت آفرموش یعنی هرگز از یاد خلق عالم نشود همازا
یعنی بگرفته و گناه مردم حساب فرماید ستنایا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کند آترس یعنی از ضدی نترسد
چنانکه هرکسی که در مصاف بترسد از دشمن ابیش یعنی کس را نیازارد و خود آزار نپذیرد افرازدم یعنی خلق
خویش را صنعت خود گرداند همبون یعنی که همه جای و گرد همه چیز هست مینوستهگر یعنی غیب پیدا کننده
ستهٔ امینوگر یعنی کالبد پیدا و روان ناپیدا گرداند مینونخ یعنی کالبد پیدا کننده و کالبد با خویشتن پذیرنده ها
آدرباد گر یعنی بعلت حرارت آدرنمکر یعنی آتش هوا که آمزاو از تشت خوانند که بیاری وی باران آید بادادگر یعنی
بوقت احتراق بخار دخانی آنکه ابر گویند بادنمکر یعنی باران بوقت سرما بادگل‌گر بادگردهم آذرگر کبریت هم
با دگرجای باد بوقت سرما و صافی شدن آب هم کرگر گل آذرگر سوختن آتشها از زمین گل وادگر پدید آمدن دود
از میان خاک خشک گل نمکر گوگرد زرد کراگر آفریننده مردم و کارگیر کراگرگر آفرید کار مردم و کوستند
اکراگر آفرید کار ارکان اکراگرگر پیدا کنندهٔ ارکان که از کارگران آیند الکان بی‌شبهت انزمانی
آزمایش اخوا ناخفته و بیدار آمست هشیار یعنی هیچ چیز او را بلاک نکند پهانی یعنی معتدل چهر یعنی
برتر زیردستان پیروزگر یعنی با صید عاقبت کار کن بسوی آنکه با دل معلوم کرد که چگونه خواهد بودن چون فرجام بدانست
پس خلق را آفرید خداوند یعنی پرشکوه بسوی آنکه عادلست و ظالم از وی بترسند اورمزد یعنی خدای و دستور
و داناتر ابرین کهن توان یعنی تواناست بقدیم کردن آفریده و چنانکه وی را دیری نگه دارد و بعد از وی نیز همچنان دیگری
از دنبال یکدیگر ابرین نو توان یعنی قادر است بحادث گرداندن عالم چنانکه اگر یکی ناپدیدار شود دیگری را پدیدار آورد
وسپان یعنی فریادرس همهٔ خلقست وسپار یعنی سودمند کننده همه چیزی و بزرگ عظیم آنچه بدین باید و تعظیم ایزد
عزوجل را شایسته باشد و این فصل به بیند و یکی از ازنامهای خاص مر ایزد را سبحانه تعالی تالیف کرد آذرخرادین

فرخزاد

او ترجمه کرد مهربکی را خسرو شاه هلیشه فیروز بن بختیار ،، قسمت دوم مراد ایزد است که همه کردارها با وی راست کرده اند
رده شود از کارها همه بفرمان ایزد بود و در اشا اهوو ویریو صفت این لفظ سیوم است ویریو که زندش ویر است
امه ای که بعد از شناختن ایزد را مراد هست چه کار بوی پیداست و کار از یک گوهر و دو گونه شاید بودن یا
از یک گونه بود و مراد از یک بسیار گونه باشد و ایزد کار بمراد کند و چه کارهای وی از بسیار گونه است وی را مراد هست
ادکند و مراد وی نیکوئیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقت و مراد وی بیودن و نابودن چیزها نهایت است
بیودن که شاید و هرچه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بیودن وی ارادت کرد و از آنکه مراد وی هم
ست پیدا شود که مراد وی راکنا هست و مراد ایزد بقوت ازلی هست و نخواست چیزهای محدث و خواست وی عدل است
ت و حکیم است و هرچه خواست فرزانگان بدان بود آن معنی دار بود معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید
تا خود نبود از آنکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جز وی هیچ فعل نبود چه فعلهای وی همه بخواست است و
ز خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی با فرمان سزاوار هست چه هر دو ثواب است
و در معرفت مراد ایزد فریضه است بسوی آنکه کار آزموده وی کنند و از آنکه مراد وی اندران نبود و بپرهیزند مراد
ست که چنانکه بخشد تا بخندانندش بسوی باز بستن چیزها و از آن سبب چند آئینه تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست
خاصیت مراد ایزد چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن حکمی و یکی قدرت جلی و یکی آنکه معنی کارها
ست و دستور بکار با کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها آهنگ بوی است ،، قسمت سیوم صفت
ست که مراد ایزدی از وی دالست شود و در اشا اهوو ویریو صفت این لفظ پنجم است رتش که زندش رد است دستوران
دیاء است ای که بعد از شناختن مراد ایزد و ذات دین بدانستن از وی و این چیز معلوم کردن واجب است و بیاید
اه دین مراد ایزد است و مراد ایزد دین است بجز از آنکه ایشانرا دو نام هست و گرنه در میان ایشان مفارقتی
نیز بباید دانست که یکی اند دو نیستند و شرح این اینجا نتوان کرد که طول گردد یعنی دراز شود و هرکس که از نقل
تدا تا هرکس که خواهد سر دین بداند کتاب دین کرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشینگان نیز انوشیروان

آزباد و هرسفند دین اشوهست و هدینان و رسال ترست یزدجرد شهریار بعضی از اسرار دین آنچه فریضه تر است با موختن جمع
کرده و از وی این کتاب ساخته نه هزار بار ببایدخواندن تا معلوم کرد و بمقصود رسد که بچشم جان درین آینه روشن بنگرد جمله عالم
را ببیند انشاء الله ببایددانستن که لفظ اینا اهو و یریو که زندش اید و نست پیوند سخن را در میان این معنی گفته است ها
چهارم صفت آنچه ببایددانستن و گفتن و کردن آنچه از وی ببایدپرهیختن که این از دین دانسته اند بکردن آن دیریار
ایزد راست گروه شود و صفت ایمعنی در اینا اهو و یریو ششم اشاده که زندش اشایه است یعنی دانش و پرهیزکاری
ای که بعد از دانستن ذات دین از وی سر علیا بایددانستن که چه چیزاست که از و ببایدپرهیختن که در کردن و ناکردن آن کارها
برا دایزد و پیوند و سخن را درین معنی گفته است اما لفظ هفتم و هشتم که زندش حکامی وراح است آن ببایددانستن که آنچه سوی آن
گفته است در میان سخن تا اشایه نمرد پیوند دو حکامی یعنی الحکمه آنکه نا کرده و پرهیزکاری تمام کنند نه آنکه به پیرامن ایشان برآید و گرد کر
شان ببایدتا تمام کنند اشان اینجا واجب آید و شرح کردن شان آنکه کنش و پرهیزکاری در دین ما چون فرموده است
ببایددانستن که کار آنست که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت از مراد بود و بعضی اندر نیت و بعضی بدست و بعضی اندر زفان و کنش
آنست که واجب آید بکردن آن خویشکاری است و آن خویشکاری آن بود که ما را اندران سود خویش آن بود و سود
خویش آن پسندیده تر است که کسی را از آن زیانی نبود و پرهیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواسته وی را
قوت ندهد نه در نیت و نه در زفان و نه بدست و پرهیزش آن است که کردن آن نتوان بنیت و هرچه واجب نبود کردن
ناخویشکاری است و ناخویشکاری آن بود که ما را اندران سودی نبود و کارکه ما را در آن سودی نیست آن آنست که کسان را
از وی زیانست و هرچه در آن سود خود نبود زیان هیچ کس نبود و آن کرفه است و از جمله آن کارها است که کردن آن واجبست
و هرچه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود و آن گناه است و از جملت آن کارها است که کردن آن واجب نباید و در
مردم سبب کرفه خواست آنکه تبازی نفس عاقله گویند و وی آن روانست که بکار خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار
وی آن است و غذای وی همین است و بدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی بعالم غیب تواند رسیدن و بعد از وی سبب
کرفه عقل طبیعی است و بعد از وی همت صافی است و بعد از وی علم الکتابی است و آداب چون دراعمالها پسندیده و پیوند گوهر

یعنی آفریننده که علم چگونه وی همه غیب واست کرفه ازآن فرزد می آید که خواست وی با ثواب بود اما سبب
کناه آنست یعنی روان کاهلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم نابینا کردند و بی خبر شوند از حالهای هردو عالم پس
ازوی سبب کناه همت ناپاکی است و بدخواه و بعد ازوی ادب های بد است و فرمان جاهلان و پیوند کناه و کناه و نیو
یعنی ابلیس که نقصان کننده جهان است وی را به عقل درنتوان یافتن و اصل کرفه که مراد ایزد است بدروی نیک
خواهی مردم است و نیت درست و زبان راست گوی و دست خوبکار و اصل کناه مراد اهرمن است و بدروی بد
خواهی و دیو و مردمان بینند و تشویش و زفان ناراست گوی و دست بدکردار هر بار که مردم عالم بحمله کرفه کار شوند جهان
شود و مردم اشو کردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکوکار و خلایق ایزد که در بسیاره گرفتارند تا سبب
اهرمن است اما جزوهای آنست که خلایق هردو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز کردند اما هر بار که خلایق جهان
کردند جهان آلوده و مردم و دیوها ونند شوند یعنی بتاریکی جهل همچون دیو کردند و کار اهرمنی آشکارا شود و چنده ها
آنست که خلایق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیگر کوشش کنند تا بعضی ازآن میانه گرفتار شوند و کناه خود از
مردم چنین در ترجمه و شرح هردو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد
که پیشتر و بزرگوارتر است سخاوت ایزد است در آفریدگار جهان و کرفه گرا و لیکن همه اوست نهایت کرفه
ایشان است که مستوجب بخیار اند و اورمزد امشاسفندان مقربین وحقیر کردن ایشان
خواری اند یعنی اهرمن و دیوان و حد کناه تر بر خلایق این جمله است مختصر کرفه خود اندازه است و پایه وی همت و
و هورشت و پیش همه گرفتار ادی و راستی و سپاس من گذاردن است و کناه برخلاف این رود و کرفه
آید و مراد مردم آید بدلالت یزدان و منتداوی اخو کنند که فرجام ملس و ازخواست بود کرود و نیت و
بعقل تمام شود و در آن وقت پیدا شود و هر که این کرفه کند سپاس باید و ازوی این منت دارند و هر که این
پاداش باید و کناه برخلاف این کرفه که بیشتر نباید کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمندتر بود
بزرگوارتر است پرستش یزدان کردن و شرح کرفهای فریفته و آنکه فریفته نبود در باب ذات دین و سهای

روان دین و فرمان دینی گفته ایم و کرفه فریضه آن بود که اگر ویرا بکنند مزد بود و گر نکنند گناه بود و آنچه فریضه نیست آنست
که اگر بکنند و گر نکنند گناهی نبود و بدین از گناه بباید پرهیختن و هر گناهی که پیش آید پیش و کرده شود عقوبت بباید کشیدن
و تا روان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و گر چنان بود که گناه نشناسد نیز عقوبت رسدش بسوی آنکه فریضه
طلب علم و آداب نکرده و از گناه و مزد آگاه نبود باید که چون گناه کرد پتت بکند و توبت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی
ویرا ببیند از گناه بترسد تا وی در آن ثواب باشد اما گناه بر سه وجه است یکی کردن ذات گناه و یکی ناکردن کرفه
فریضه و یکی کاهلی در کرفها و هر گناهی همه سه اندر یکی گشادن راه توانائی در خطا که این ناخویش کاری است و یکی بسته کردن
راه توانش بر ثواب کین بخیلی است و یکی خرسند شدن بخرد و بجهل کار را کردن که این خود رائی است و ناپیوشندگی
سامان اینست که اندر وی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این کرفه اینست شدن مردمان اندر میان
کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن گوسفند و موجود
شدن مردم و آرزو طعام و شهوت با اعتدال و آنچه بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهموار و زیان کمی دیدار کردن
نیز آنکه همت تا [illegible] همه [illegible] راست دارند و همین را در نفس خویش مقسم کنند و ارادت همه را در اشاعه کنند و عنایت
و ساکن کردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای کرفه است و از نور ایزد و کرده هم پیوسته است و اندر وی
بسبب پتیاره و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته گردد و بعد از ویژگی زیانی پدیدار شود و نیز آنکه تمام اخو باشد
و فرمان دستور سیری کرده اند و شکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و گناهکاران مالش دهند و انیرانی ایشان که در
پادشاهان عاصی باشند و بغیان وی سر بر آرند و زیردستی وی نکنند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
و داوری راست کنند و بمرتبت هر یکی از خداوندان مرتبت سخت کوشند و به نگاه داشتن و راست گفتن خو کنند و صله
بمستحقان دهند و صدقات و فریضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجای خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
در آن باب باشد و خود در شهر و مردمی باشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و گناه بر
خلاف این باشد اما آنکه این همه کرفه بسوی ایشان شود این سه اندازی یعنی طاعت داشتن و آئینهای نیک و رامش و نشاط

انکه همه گناهای بایشان قوی کرده این ۳ اندازیری وایها بدو غم وهر که گروه خواهد کردن باید که اگرچه قادر بود وبگیردن کارها بدان
جهد کنند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کنند و آسان وی کار نشیند پایه گناه دو است سه اقشه و سه سرو شوچره
نام فرمان اگرفت آوایر است اردشر خوبازایات تنافره گروه هم بدین پایه باشند و گناه از دو گونه باشد یکی بود و دیگر زشت
گویند یعنی منغداد یکی گودیو و زشت گویند یعنی آنکه از رستکاری آید و هیچ کار که کنند از گروه با از گناه و خالی نباشد در آمیشه
روشن بدین با زدیسنان باید ون پیداست که بدید آمدن گروه از آن بود که مردم بخردمندی ساکن باشند و خویشتن را افدایج
فرمان استاوان کنند و پیوند گروه و نگاه دارنده وی رادی و رستی است و گناه از تاریکی و سیاهی پدیدار آید و بازاجت
پیوسته کرده و بخیلی نگاه داشته آید و بهری که مردم را هیچ کند مردم دوستی است و ابهومی که گناه و زشت کند مردم
دشمنی است و بند گناه سه راز زشت کند مردم دشمنی است و بند گناه و ۳ است شرم از یزدان داشتن و از پادشاه شکوهیدن
و از عذاب دوزخ ترسیدن و آن که مردم گروه جیب این سه است درست کردن چگونگی حقیقی و امید و ستایش و
نام دنیا و باتن هر دوی پرستش و پرورش گناه فرزند دیوان است و ذات عیب و قوت دوزخ است و اول وی
گرفتاری است و آخر وی عقوبت و خود راه داری است در تن هر دم و بدر و عنت و تخم بدبختی است و تباه کردن وی
اسا مقدم وی دوست و پای شهوت است و هر بار که شهوت را سست و کنیم چنانکه با اعتدال آوریم از تن
او دور کرده و نیز بدان دفع گناه توان کردن که در خویشتن بدانیم که یزد عالم الاسرار است و هر چه ناهی کنیم میداند و عذاب
دوزخ بسیار است و بهشت روشن و خوشست و در وی مرتبهای بزرگوار و بی اندازه است اگر ما گناهی کنیم اگرچه
جای پنهان باشیم نفس ما بیند و گواه باشد و خود را خوب سند و از ین سبب عقوبت نبینیم نگاه و زبانم بسته باند و در
سخن گفتن برسیده شوم و نیز رنگ روی من نگردد و ناپیدا کند و حرمت و آبرویم بشود و از هر دو جهان بی بهره مانم
دیوان را که همراه دستور بوده باشند بر ین نشاط کردند و همراه بدوزخ کشند و از فرشتگان و بهشت دور باشم
نیز باید دانستن که گروه فرزند یزدانست و ذات هنر و قوت روانست و اصل وی عدل است و رستگاری سپاس و
ع وی ستایش و نام بزرگوار و چون که خدائی است در تن هر دم و بدر نشاط و تخم سعادت و اثبات کننده انسانیه و در

پادشاهی بمردکی ره همه بهرهاست یعنی دستور ایشانست و بفزاید پادشاه گردد و احتشام پدیدان روان گردد که مردم در
خویشتن اعتقاد بند و بران که کرفه پسندیدهٔ ایزد است و در بزرگواری مقابل فرشتگانست و از خلق عالم بزرگوارتر است
و در دنیا بزرگنامتر است و بعاقبت معذور دیو از وی و زیان و نابکاری و در بهشت نیکبخت و بدیدار فرشتگان شادمان
و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشند و مردم نیک و بد وی را دوست دارند و ازین سپاه فراوان
بر وی گرد آیند تا کارها خوارتر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوندد و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
که واجب آید وی را هوشش خواندن که همچون در زندگانی بنام و به پیوند در جهان مانده شود و نیز باید دانستن که خاصیت
راستی گفتن اینست که با قول باندامهای تن پیدا شود که زبان گشاده و فصیح گرداند و قول گویا مقبول کند و مراد
خود را اینها طلب کند بسوی آنکه چون گفتار وی را باور دارند در وی رامشنی رسد هرچه تمامتر پس اندامها را که از آن پدید آید
فرهمندی و روزی هست بود و قوی و در و [illegible] شنودان و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن جز این بود و مرگ و نابکاری
و گناه از آن بود که گناهکار خود بکرده گناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت گوید و پتت کند پیش [illegible]
شاکرد و [illegible] تا از زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و یاد فراهوی
نکشند یا آنچه بر وی لازم آید و تاوانها بجای نیاورد و یا دیگرباره بسر آن گناه شود یا چون کسی بر گناه مشورت با وی آورد
رضا دهد بیاری قوی یا مهتری کند یا مذهب گناهکاران برد و هر که بدین صفت است هر گناهی که در هفت کشور ایشان
که هم بدان اعتقاد باشند بکنند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ گناهی گفته است که بسبب این بسیاری مردم به دوزخ
شوند برای همت و اعتقاد بد و ایمان فی راه و کرفه و گناه هرچه در [illegible] رود و در اندیشهٔ بد بر مثال را و گذریان اما هرچه در [illegible]
بکرده باشند مزد و عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در همت گفته باشد که فلان کرفه یا فلان گناه بجا آرم هم کرد
در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چه البته آنچه در همه کرفه بکند یا بفرماید ناکرده نماند و کرفه نکنند و اگر کرفه
آن پشیمان شوند هیچ مزد نیابند و یا از دین خود یا از فرمان و دستور بیرون شوند همه کرفه از وی مبترا گردد و کرفه که با اعتقاد در
کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد نگذارد هر سالی هم چندان کرفه زیادت می شود خاصه چون یزدان دوست مردم

دوست بود که ویرا از همه گروهها که در عالم روحانی باشند تا بدین مرتبت فرشتگان رسد و از دیوان خالص گردد و نیز گفته است که
گناهکاران آن بود که هرچه خویشتن را پسندد با مردمان نکند و از طاعت مهتر خویش بیرون آید و دین مازدیسنان و فرمان دین و
دستوران نبرد و بخود رائی رود و کوشش بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوند راه بریده گرداند و خرابی جهان کند و هیچ
ثواب جهد نکند که این گناهکاران را در دین هرگرزان گفته است و مستوجب القتل و بعد ازوی ناسپاس و بخیل و دروغزن
و مردم دشمنی و بدکرداران ستایی و دیو باز که این گناهکاران بزرگی پولوست گویند یعنی مستوجب عقوبت و نیز مردم
کش و آشموغی و منافق که مردم را از راه دین برد و غماز میاره و ساحر و راه دار و رده که هرزبان ایرانیان و او تا پیدا کن و غارت
های و دروغ داور و دروغ آموز و دستور شکن یعنی کناپیدا که نام مردم آن و بدخواه و آنکه قیتب لی سالار کند و آنکه گواهی بدروغ
دهد و آنکه هرگرزانرا در گریزاند و آنکه زینهاری بدشمن سپارد و آنکه آتش بهرام را بکشد و آنکه نسای مردگان با آب و آتش برد و نیز
بخورد و آنکه تنها مرده کشد و آنکه نسا در زیر زمین دفن کند و آنکه روسپی بارگی کند و آنکه با زن دشتان آمیزش
را این گناهکاران هرگرزانی است که بفرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد از آن سگان کشتن خاصه آن آبی و
کردن در سیم و صله نثار از زانیان دادن و غمزه کردن و کسانرا فریفتن و پلیدیها خوردن و یا چیزهای ناگوار یا در خورد
و آزمای کم بیشتر کردن و سخنهای بیهوده گفتن که آبروها ببرد که نزدیکتر اندرین گناهکاران بدان هرگرزان باشند
فریضه تر است یکی طاعت بزرگان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی نیرش کردن گهنبار ساختن و پشتن
و اهل حنیفی را عزیز کردن و بزرگ داشتن و خرفستران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران را مالش دادن و در کرفه
و نکوتر خاصتی گفته است که کرفه کوچک که مردم ناتوان کند وی را کرفهٔ بزرگ بود که مرد توانگر کند و پنجم
مزد و جزای کردارها بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از بزهها پرهیز کردن طبعی اندر سرشته است با امید
کنند فاعل کردن مراد خدای و دراشا اهو وییریو صفت این جملت لفظ نهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم
و چهاردهم و نکوهش دزدا ... سپا ... نام انگهیش مزدای که زندش این جملت است آتش بهمن بهشت
خوان کنش او اورمزد یعنی آن مزد و پاداش که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزد اندران باز جوید

اهدائی

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بباید دانستن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و رامش و جاودانه
بکرفه کردن جهد کنند و بیم راه صراط و عذاب دوزخ را از گناه بپرهیزد جان خود را تا دیو کیفر ندهد تا در طلب سود کنند و بسوی
سود آهنگ کنند و از زیان بپرهیزد و باز پس شود و بباید دانستن که مزد آسایش کن و عقاب آشفتگی تن است و هر دو ثمرهٔ
کردار مردم یعنی بسبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمینوان پیغمبران او دهند و مزد از رادان و از عقوبت
از دوران که پیغمبران یزدان کار گیرند. و بر روانها رسد و گیتی همچنین از دین او رمزد اند پادشاهان و دستوران که به
فرمان دین او رمزد اند تنها رسد مزد خویشکاران و عقوبت ناخویشتن کاران را و هر دو بتنومندان بر چشم مردم یزدان و تنها رسد
و بر ایشان واجب آید و وعدهٔ مزد آنست که آهنگ مردم بکرفه جهد کردن بدان بسبب وی است و وعدهٔ عذاب بسوی
آنکه مردم از گناه بپرهیزند و از آلودگی بشویند و از دام تباره بره باز بسند بوده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرداد و
امرداد که اول ساز کار گشتند همه نعمتها اند و ذات و عذاب تشنگی و گرسنگی است که غذای عالم را آشفتگی از آنست و
مزد و کرفه این سه اند است طهارت انعام و بزرگواری مراتب و آرایش و رامش و شکالهای عذاب این سه اند و همیشگی در پیش
و برتری جایگاه و کون و زیادت غم و گناه کاران را رامش و کرفه گران را غم بیهوده چه تشنم گناه کار غم است و آن مزد کار نشاط اگر جز این
بود از کوشش و کنند اهرمن ظالم بود یعنی پادشاه داد و بیدادگر تا در آن عالم بسوی آنکه داور نا راست راه نیست و مزد و عذاب
بدان رسند که مستوجب آن بود و هر دو باعتدال بود در خور کردارها و مزد نیرومندتر است چه مزد اگر در دنیا بیاید باخرت
هیچ کم نکردد و نبود و همیشه می افزاید و بخشش میکند و عقوبت چون بدنیا بکشد باخرت رستکاری بود و گناه نیست کردد
و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود که روان از تن جدا شود و پیغمبر شکرد و هنگام اینجا و آنجا دیگر باره هر دو را بمایه
و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کرفه است و نهایت عذاب گناه چند آنکه بود تا مزد بسوی آنکه نیست شود به
قیمت بی نهایت است و تمامت مزد راحت باقیست و نهایت عقوبت آلوده شدن و گناهکاران از گناه و عاقبت
عقوبت قیامت تن پسین و در زند اوستا میگوید که هیچ آن اقدم باز دنس په فراز شولیش فراز شوند که آهن گداخت یعنی
که بندگان او رمزد در آن وقت فالوده شوند از گناه که در روی گداخته بگذرند و رمزی است از جمله رمزهای دین که شرح وی دراز است

وکوهند

وگفته است در دین که کرد تا هفت سال را و مردم او ید یعنی نابینا را بچشم جان چیزی نا بیند که بچشم روانست و این چنین مردم دیوانه
گویند که مزد در حساب بود و عقوبت نه اما دیوانرا معنی دام و ایمداران و ایشان که زیان نقصان خلق ایزد کنند هم از فرمان
عقوبت هست اما ثواب نه و مردم که بچه برنا رسید یعنی پرمردی ای که بپایه مردان رسد بر وی ثواب و عذاب هر دو واجب
آید و ثواب و عذاب را نویسند که سبب تباهی چشم جانست در بینائی و هر که را چشم جان بینست که وید خوانند آنکه او را
نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب همه چیز بیند و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هر کسی را و هر کار را و هم
و نیز باید دانستن که مینوان خیره یاری ده روان اند و مینوان شتر پتیاره بروان اند و کرفه که مردم کند بقوت مینوان خیر رسد
و گناه بمینوان شتر رسد و چون روان از تن جدا شود اگر مینوی وی از وی قوت یافته بود روان وی را یاری دهد و از خصم دوزخ
رسته گرداند و متحرک ببالا برند یا آلوده و پاک و اگر مینوان شتر از وی قوت یافته بود روان وی را بدوزخ کشند ضعیف
و ناتوان و تاریک و بسته و راه گردانند و هر دو را چون از قوی قوت یافته باشند هر دو وی را در میان بدارند بجای همیشه
گکان یعنی از فلک زحیر تا فلک اثیر آنکه در دین آثر روشته گویند و انغر نیز گویند و به مختصر نیز گرومان گویند تا بروز رستاخیز
و هیچ کار و چیز از مزد و عقوبت خالی نیست و گیتی عقوبت درست که گناه بر دپتیت گفتن است و توبه کردن حقیقی درست چنانکه
با سر آن گناه نشود   و انکه ایشهت بودن آن بود که دستور بر وی چیزی لازم آرد و پادشاه از وی بستاند و وی بضرورت بدهد
تا گناه خود پیدا نکند و اقرار نیاورد و پتت نگوید و مزد درست آن بود که کارفرمایندگان مزد ورانرا دهند و آن شکران بود که
پادشاهان فرزندان و خدمتکاران دهند بسوی آنکه پدر ایشان خدمت کار پدر وی بوده باشد و حرمت ایشان
نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی شاید بودن مزد وی است که جایگاه همیشگان بود مردی که بازادی بپیوندد   آنست
که روان در بهشت روانها را دهد و در دین گوید نیکوتر کرفه آنست که بسبب وی اگرچه کم مایه بود روان مرد بهشت رسد
و گناه آن بود که اگر کوچک بود بسبب وی روان مرد به دوزخ رسد از جایگاه همیستگان و گیتی اندازه خویشکاری است چنانکه
گناهکار و یرا سزاوار بود وی بدان بماند و عقوبت گناه چند آنکه هر آن کار وی از بیم وی دیگران از گناه بترسند
و با خود دیگر باره بگناه کردن ارادت نکنند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هر دو مشروح در دین بگوید مینو مزد ارسه

کوه باشد یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی پتیاره بهشت و نیز در مقابل وی در گیتی تن پسین و دیگر شکر اشوان را یک یک
باندازه کردار چنانکه در دین صفت گوید یکی رحمت خالق بر خلق خویش نیز عقوبت گناه از سه نوع است یکی بندش حساب
کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همیدون یکی زیاده فراه دوزخ زبرتری و تاریکی و جایگاه تنگ و گنده
و دشخواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قدر گناه کاران بر روانها و در دین گوید که بزرگان مهتران را فریضه‌تر است کرفه کردن
تا کهتران و زیردستان از وی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم کرفه کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان
قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بوند و خانه که کدخدای وی همه دانا و هشیار بود آبادان بود و کشوری که پادشاه
عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فریضه است بکرفه بخشش کردن تا طاقت است تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند
وازین خره کرفه بیفزاید و نیز واجب است همواره پژوهش کردن در گناهها و بدانستن که کدام صواب است و کدام خطا و از
وی پرهیختن تا گناهی که ایشان کنند که بدان اعتقاد بر بتر گرفتار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها ما گرانتر نبود و بسوی
آنکه کودکان از ما اندازه کرفته باشد که فرزند بدوستی را بود که بعد از کرفه اخوی است که اصل کرفهها آنکه یاد کردیم و بعد ازین
آتش داشتن که تعلق با اشوهیشت دارد و موکل همه روشنائیهای روانها است و چشم همه را انوار از وی است که بدان چشم را
بیند و به بهشت رسد بعد از وی ورزیدن زمین از وی ثمره حاصله بمستحقان دادن و بعد از وی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که
این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد از وی گاهان و سرودن یعنی یشت کردن تا ویراسته شود و روان
وی بدانش چنانکه ویراسته است آسمان بستاره و بعد ازین طاعت سالاران و پادشاهان که بدین اورمزد قربان گرانیده و
بفریضه داشتن که این غایت همه نعمتها است و در دین گوید که پیروزگر آن بود و برستکاری کردن روان خویش از دوزخ که گاهان
بیشتر سر آید بسوی آنکه علم دین بکلی در وی مختصر یاد کرده است و بیست و یک نسک از وی خالی نیست و به پنج قسمت است هر یکی را
نامی جداگانه یکی اهنود اخوبر مند کی تعلق بتن مردم دارد و هرچه اندر وی است و سیاست خدای و سپاه و سالاری در وی
گفته است و یکی اشتود یعنی نیک او مند و تعلق بشکم و پستان دارد و یکی سفنتمد یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی
وهوخشتر و خدانه تعلق بشاهنشاه و بسر دارد و یکی وهیشتوهیشت پشمه یعنی شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بجیر مردم دارد

و هر که را این گناهان معلوم از همه علمی آگاه شود و سوی آنکه این گناهان بیشتر فریضه تر است و دین پیشتر برد و جمله یاز از ایشان بیشتر و به تر
گویند که راه گذر بری و مرگ بسته کرده تر آنکس که بر سهم نیز و حرمت و برا بعد از نشستن و شدن و گستو و هر میت درج نگاه دارد مثال
آنکه هر کسی که بعد از فتح یافتن در مصاف دشمن و صلاحها بگنجور سپارد تا اگر دشمن باز آید و در خزینه سلاحهای وی باید برستند باز
گردند و نیز گویند که راه بهشت مر خویشتن را فراخ و آسان همی کند آنکه خواهندگان را بسوی خویشتن راه دهند و روان خویشتن را
آسوده همی کنند و آنکه رنجوران را از رنج برهاند و دیگر دشمنان جایگاه خویشتن را نیز گوارتر همی کنند و آنکه روان کردن اصل دین بخود
پذیرد منشوهای دهقان آن کند که وی بهر دو جهان منشوهای تر است بجایگاه فاضل شود و هر که با خرد دانا سخاوت کند
و خویشتن را پیرایه روشنی همی پیاساید و هر که خوید یود ش گناه چه یزدان بوی نزدیکتر باشد و بهره خویش را از زراعت با آنجهان پیدا
همی کند و آنکه بردبار همی بود طعام خوشش باقی پاید و فرخ و شهوتهای و اسراز [illegible] نرم و حرب بود و هر که راه دری راست کند
و کارهای مردمان تمام بگزارد و ثواب چابکتر وار یابد و هر که شکر نعمت فراموش نکند همه مرادی برسد و هر که همواره سیر بود یعنی خرسندی
کند در او خویشتن خوار نکند و هر که معتدل بود چنانکه استری او [illegible] وی بزرگوارتر است هر دو جهان یاد و فرا [illegible] کران آن گناه را
واجب است که بعد از اغی است یعنی بکار روان مشغول ناشدن و این آزار و غم نمودن مردمان است و بعد از وی رنجور کردن
آتش و بعد ازین ازگناه و پلیت ناکشتن و بعد ازین زمین خراب کردن و بعد ازین پدید آوردن نوآئین [illegible] بسبب وی از نوع [illegible]
روزی عذاب روان وی زیادت همی شود و در دین گوید که درمیان نعمت و دشخواری از زمستان وی گرفتار آید و هر که فرزند خویش را ادب
نکند این غایت همه تلخیهاست و لباس سیاه و زشت درپوشد هر که منافقی کند دردمندان شود و پادشاهی که ظالم بود و بوقت
پرسش وی در دنیا ذلیل و نابینا [illegible] ایش دوانند و هر که بخیل بود و درخواهندگان بسوی خود راه ندهد بغایت رنجور باشد و هر که در [illegible] تقصیر
کند بژرف دوزخ رسد و هر که آئین بد را پیدا کند تا روان گروه و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار شوند وی را نکوهش کنند
برهنه مانند و از سرما رنجور شود و هر که غلامبارگی کنند چه دیوان بروی گرد آمده باشند و عذاب دوزخ بجمله بیابد و هر که دین بخشیر دارد
و ایزد را ثروهوش کند زهرها و پلیدیها خورد و هر که او حرام خورد بر جایگاه درشت بدارندش و هر که داوری دروغ گوید زشت
روی و پلید جامه شود و هر که شکر نعمت نگذارد هرگز به مقصد خود نرسد و هر که حریص بود راه گذر نیابد و هر که بدکرداران را پدرود

ناتوان و دست تنگ درویش باشد باید دانستن که سود و مزد و کرفه و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و رستگاری
روان و مایهٔ این هر دو جهانست و آنچه اندر ویست ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون اینهمه حاصل شود و تمام رستگار
شوند و آنچه در دام پتیاره گرفتار آمده اند و درایشا اهو و یریو و صفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم
و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم   خدایش او او رمزد که اوی درویشان دهید و ایش یعنی پادشاهی خرد هراد ایزدی
دارد و مدام فرمان ایزدی کند آنکه درویشان را دستگیری کند و پروردشان بخورش و پرورش ای که ابتدا نه معرفت
مزد و ثواب و عذاب و عقاب فریضه است و بدانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرشکرد خواهد بودن که ثمره و نفع همه
کردارهای خوبست و عاقبت رنج خلق یزدانست و یزد تعالی بفرزانگی خویش اینها چنین ساخت که چون با پتیاره کوشش کنیم
و در اهرمنیت کنیم عاقبت از بندهای خلاص شویم و او کم و نابکار شود که این خود بزرگوارتر راحت و آسانی و سودمندی پرورشها
است مر درویشان را که برین تربیت خویشتن را فدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا ایمن گردد از
کوشش و رنج و دشواریها بعاقبت شود باید اکنون ببایدد انستن که عاقبت کار هراد یزدان و رستخیز تن پسین باشد
و کپرورشها درویشانست چه درویشان مردم اند که در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم رستگاری
است از دام پتیاره و بازنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جدا نگاه کرده اند از یاران
بد که در تن مردم اند تا از بد ایشان پلیدیت نشوند و مایه و بدر جسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نگذارد که بکارها پلیدیت
شود و نگاه دارد و تنومندان پیدا آن که از ایشان آیند و خلق پراگنده و باز هم در آورد که از پدران و فرزندان
آورد چه دشوارتر از آنکه پدیدار بایست آوردن و گفته است که نشانهای رستاخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
از شهوت مرد فرزند پدید آمدن و پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستاخیز و تنهای ضعیف باز قوی شدن و بیماریها
شفا پدید آمدن و پیر صد ساله را شهوت باز پدید آمدن مقدار کم شدن از وی که نود سال بود دیگر آنکه مهر دوستی پدر
بر پیوند طبعی آهنگ فراپیش کند و به پس باز پیوندد چه پدر بر فرزندان مهربان و فرزندان به پدر نه که وی نیز فرزند خویش
دوستتر دارد و بسوی آنکه پدران امید فراپیش دارند که فرزندان ایشان تا به رستخیز پیوندد و نامهای پدران در دنیا

بماند و روانها، پدران بآخرت بامید نیکوکاری فرزند و یاری صدا و صدقات که از پس ایشان فرستند و برصراط بگذرد و مهر و بخشش و بهر که گرفته که بعد از وی فرزندانش کنند و برایشان نصیب کنند و بر حساب وی گیرند بدان بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگرچه بهرست همیدانند که نخواهند مرد مانند طبیعتی قبول نکنند و در خویشتن چنان دانند که تا همیشه زنده خواهد بودن و سبب این آنست که بودن رستخیز و تنها طبیعتی سرشته است و امید دارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدبیر ساخته است ایزد دانکه از این باز دینیان بمردم فرستاد تا بروزگار دراز با مردمان همه عالم بوی بگروند و فرمان وی کنند تا صافی گردند از دیوان و بدی و یکی آنکه در گاهان گوید بازی و نگهبش و نکی و یتا اکرتیس که زندش اینست چه آن اندر اخوان پیدا از وی کرداری که روشن گردانند اندکه تن پسین خواهد بودن و نیز دریغ که پدید پس اندر اخوان آن کردار چاشنت بیدکه اندران خوانش و رسشن و بیدانی که تن پسین همیکنند آنکس که آن چیز و نزدیکی و آن از بری بازبهی کرده بباید دانستن که هنگام چون بگرود از بدی با بهی گردد یا از بهی با بدی و هرچه بهره از حال خود بگیرد واجب چنان کند که بحیله بگردد و چون این گرویدن بغمران ایزد است شاید بودن که آنکه با زآن جانب گردد و آن کور شود که بوی خلایق را باشد کی گمان باشد که اثبات خلق بهی باست و آن کردند که کار و دیگر خلایق را هرکه بود و کار این بدی است پس آن بهره بهی گردد گواهی دهد برآنکه بحیله بگردد و بازبهی این فرشکرده خوانند یکی آنکه البته بر اولی را آخری باشد و هرچه مبدا وی پدیدار بود و نیز عاقبت وی پدیدار شود چنانکه ازین چاره نیست و هرچه هوف فرجام بود و آن بود که سپهری گردد و باید باشد که این آنست که آنچه در آن وقت کار سپهری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشد ایزد بسوی آنکه عاقبت کار خویش سپهری گردد و برانگیزد و باز زنده گشته و یکی آنکه جهان فراپیش همیرود و بآنجا همیرود که باول وی را بر آن راه داشته اند و این راه را سالار دیدار است و آنکه رهنمای این راه است داناست یعنی ایزد و دانای ره نمودن را نگهدار راه بجایهای نیکو همیرود و هریکی را اندازه رفتن دیدار است و چون راه بسر برند بدان نعمت رسند که اول بامید وی در راه ایستاده اند که از این دانسته تنهای مردم نمود از رستخیز است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانندهٔ مرده زنده شدن است و دیگر باره از خواب باز بیدار گردد و برخیزد که این مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده روز همی افزاید بمثال کودک برنا و ۱۵ یوم همی فرساید بمثال برنائی که پیر شود و بعد از آن ناپیدا شود بمثال پیری که بمیرد و در شش پنجه این

افزایش و کاهش و پایداری تمام کند که اننده آن خلق ایزد هستش اند و دیگر باره باز دیدار آید و ماننده آنکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید
آمدن وی از مشرق که ماننده زایش است و ناپدید شدن وی بمغرب که ماننده مرگست و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که ماننده
رستخیز است یکی از درختان آنکه بر آیند و بر ویند که این ماننده زایش است و بیفزایند و بار آورند که این ماننده برنا شدن است و بعد
از آن خشک شوند و بار کم کنند که این ماننده پیری و مرگست و قوت تخمهای ایشان درختها نو جهد که باز آیند و بار آرند که این ماننده
رستخیز است و یکی از فصل چهارگانه چون بهار که ماننده برنائی است و تابستان که ماننده جوانی است و خریف که ماننده پیری است
و زمستان که ماننده مرگست و دیگر باره که باز بهار آید که ماننده رستخیز است و یکی آنکه پس عجب نیست این رستخیز است و از جملت
قدرت های ایزد دیدار داده سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افراز آورده اند از جمله انبیا و علماء دین بهدانستان
شده اند برآنکه رستخیز خواهد بودن و در آن وقت همه خلق از دیو رستگاری خواهند شدن و نشاط باقی خواهند رسیدن و تو دیش
سپهری خواهد شدن و آن بدان را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد بودن و نام بدی خلق بر ایزد و تمام خواهد شدن و مراد وی
تمام و پادشاهی بی عیب و نگاهداری وی درخور آفریدگار و در دین گوید که بر رستخیز نود است یعنی پتیاره را خو باشد چه اول یکی
پیدا است و تر و ترست یعنی هزاره زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند مرزو نمست
یعنی وقت اوزیدان و انگیزه واهشمن بیادون و ریمن بودن در روزگار سوسیوش و خاصیت رستخیز اینست که عاقبت
فیروزگر شدن اورمزد و خرج شدن و عناهای خلق و ویژه شدن و نعمت و باقی بودن رامش بود و سپاس و ستایش مر
ایزد دانا انوشه روان پاک زرتشت اسفنتمان باد و رحمت تمیم با لحسنه

تمام شد ::

[illegible]

این کتابت از کرمان نزد بهدین بهمن پیوند آورده است ۱۰۵

در سایهٔ سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت دو جهانی تا جاودانی چون دستوران و دینداران و
دین پروران دین چاشیداران و دین آموزکاران و دین سدابیناد و خوب همدمان پاکیزه اسپار و نیایش کرداران و نیک
گفتاران و خوب منشان نیکوکار و راست داوران و بهدین نیک جهتان چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان
و رئیس سفیدان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و اثورنان و ارتشتاران و واستریوشان و هتخشان پیشه‌ور
زیداران و فراوان منشان و فراوان گوشنان و فراوان کنشان و بهدین استوان دین مازدیسنان چون جماعت
قصبه نوساری را تمامی خصوصاً دستور شاپور و دستور هوشنگ و دستور ویکجی و دستور کیقباد و دستور برزو و دستور
قوام الدین و دستور نوشیروان و دستور آسدین و دستور مهرنوش و دستور کیقباد و دستور بهمن و دستور بهرام
و دستور سهراب و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران و دستورزادگان تمامی را جماعت
بهدینان چون سیت گوکه و رئیس بهرام و جماعتان را تمامی و دیگر جماعتان ساکن سورت چون دستور اسفندیار و دستور
بهمن و دستور نوشیروان و دستور خورشید و داراب هیرا و دستور پشوتن خورشید و دستور آسا و دستور فرامرز و دستور
بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نریوسنگ و بهدین کامدین و بهدین مهربان و بهدین نانا و بهدین
رام و بهدین واچا و بهدین نریوسنگ و بهدین مهرجی و بهدین خورشید و بهدین رستم بن کامدین و بهدین نوشیروان
و بهدین شهریار را جماعتهای ساکن بروج را تمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستور اردشیر
و بهدین آسا بن جمشید و جماعتان تمامی دستوران و هیربدان و هیربدزادگان و اهل خانهای بهدینان بخیران ساکن آنجا در
ولایت هند و توابع ساکن اند جمع تا جمع مهان تا کهان نیک منشان و نیک اندیشان را تمامی درود و دعا و ستایش و نیایش
و نیایش و ثنای بی نهایت جهان تا جهان و هر دراز هر روز زیادت بر زیادت رسانیده شود و در پناه اورمزد و امشاسفندان

و یکجهتان دین بهی بوده باشند و بکرم و شفقت از اینجانبان قبول فرمایند و وقت ملاقات زود باد و آنجانب و اینجانب تمامی خلق و دام او هرمزد بیدار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولا پدیدار خواهد آمد بامر یزدان که خورشید جهان تا ساز مغرب باز خواهد گشت و از معجزات آن معجز یزد که ده شبان روز درمیان آسمان خواهد بودن تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد از آن بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهمه یار دیده شود و تمامی خلقان بشفقت و مرحمت و انصاف و راه حق بلطف حق بوده باشند چون دستوران مقدم یزد سؤال و جواب چند نوشته‌اند این فقیران غیر آن نمیدانیم و در ولایت موضع دارالامان کرمان کتاب نشتا سفیتت و سفر و جهت آنجانبان فرستادیم تا دستوران و دستورزادگان آنجانب مسوده برداشته نوشته شاه اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود و احیاناً آنجانب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و بمزد و کرفه همه‌اند تمامی بهدینان و التماس فقیران این جانب آنست که گوشه خاطر از همین جانب اسفنت یار دریغ نفرمایند و همه روزه او را حرمت داشته که پسند ایزد است و بسیار تکلیف ایشان بهدین بهمن کردیم قبول بودن این جانب بکرد و در آنجانب که می‌آید بچشم قبول تمامی هر دو انجانب است که چون بهدین بهمن بدین یک جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است زیاده گستاخی نرفت

بنام یزد مهربان

بنام جهان آفرین از نخست ... که از قول او هست هرزند و ست

بیاموز داو گفته‌ء دین حق ... که تا در دو عالم بری داو سبق

ز یاد او زراتشت د دین حشا ... بشوی شکسته و جان خود کن فدا

سراسر اوستا اشم خوان و بس ... که از راستی میتوان زد نفس

بلطف حق و خسرو دین به ... یکی نظم گوییم دو گوشت بنه

نیازارم بودش نه خورد و نه خواب ... بزرهم عدو هم نمودی شتاب

سستند بد از چنگ گرگ دژم ... نیامد بکان رعیت گزند

همه دست از گفته‌ء او بود ... خنک آنکسی کاین سخن بشنود

بود بی گمان بر زه داد و دین ... که باید ز حق روز و شب آفرین

به هرمزد و دین به راز دست ... خدا را شب و روز دایم پرست

اشم جو سر هر اوستا روا ستا ... همین دین درست است و قول خدا

با ایران کنون شاه عباس بود ... همیشه ایر پشت افراسیاب بود

نه یک روز بنشست با عیش و بزم ... همه روز میرفتی او سوی رزم

همه رعیت از عدل او شاد بود ... سراسر ز جور و ستم آزاد بود

شب

شب و روز بودند با عیش و ناز
ز دور شهنشاه گردن فراز

ز دورش بسی شهر آباد شد
دل رعیتان خرّم و شاد شد

الا ای شهنشه شنیدند شکست
چرا کو بود شاه یزدان پرست

دل گبرکان رسته از بیش بود
همان باز و طوطی بهم خویش بود

بدورش شهنشاه با عدل و داد
برامش همه رعیتان بود شاد

وطن بود ما را به کرمان زمین
بُدم یکجهت بر ره داد و دین

نشسته بُدم من بر خان خویش
بدم بی‌شکی اندر ره دین کیش

همه روز بودیم در کار دین
که این دین به استی ره الیقین

همه شب بخوانیم یشت و وندید
که از حق بیابیم کام و امید

بروزی که خوانیش مهر اسفند
بُدم با خورداد ای هوشمند

برفتم ابر و سفر چاشتگاه
بخواندم بسر بردم آنرا براه

چو بر خانه خویش رفتم فراز
بدیدم یکی مرد با برگ و ساز

بخانه ما نیز بنشسته بود
دو دستش به آب زر او شسته بود

همیخواند آنمرد واج سروش
چو آواز آن مردم آمد بگوش

بگفتم ترا چیست نامت بگو
وطن از کجا داری ای نیکخو

جوابم چنین داد آن نامدار
ز هند آمدستیم تا این دیار

منم مرد بهدین و بهمن بنام
بود بابم اسفندیاری بکام

شناسم کنون راه دین بهی
دلم دور باشد ازین گمرهی

همانجا بایستاد با صدق دل
بخواندش اوستا کشتا و کل

چو دیدم که دارد ز دین جستها
بسی راز جستم از او آشکار

مرا پنجتش که پرسیدم او را بگفت
هم از دین به او بسی باز گفت

پس آنگه مرا گفت فرد آنگهی
بهندوستان پیر و هم گرد دانا

بدیدم که دارد برتنش شتاب
میسر نشد تا نویسم کتاب

بهندوستان میفرستم پیام
بشاپور هوشنگ دستور نام

که دستور مهتر بهند او بود
به پیش همه کس پسند او بود

کز او هست افضل بعلم و هنر
بدین بهی است او باخبر

دگر شهریاران پوران آسدین
درود و دعا باد و هم آفرین

همان و یکی بهمن کیقباد
برادرش قوام دین با دو شاد

که دستور برزوی قوام دین
ز ما باد بر وی هزار آفرین

کز او هست همواره قایم بدین
نکو روی و خوشخوی با داد و دین

به مهرنوش پوران کیقباد
چو اسفندیار ابن بهمن نژاد

با آسای خورشید و او مهر هم
بجمشید خورشید آن محترم

به پور خورشید نوشیروان
که دایم ورا باد دولت جوان

همان بهمن پور آسا دگر
فرامرز بهمن ابا نامور

ابا پیر اهستاران دعا
بماند بهم یادگار سنا

پشوتن دگر پور خورشید است
که جاماسپ با دایم بدپرست

به نیز دستورهای دگر
که هستند از دین به باخبر

بده شان درود و دعا بیشمار
بمانند با دین به استوار

بدارند از حق همه کس امید — که تا این شب تیره گردد سپید
شب تار بگذشت و آمد سحر — سحر هم بزودی بیاید بسر

که خورشید هر کس نظاره کند — ز راه بد و کژ و به کناره کند
درودی با سفند یار رئیس — نیر پور نسک بابک ورا بنویس

همان قایم دین که هست کدخدا — نگهدار پاداشش از بد خدا
بماناد یکسر همه شادمان — بداد و زراتشت اسفنتمان

دگر هر که دارند از وین خبر — که هستند از دین به با خبر
الا ای که ناپاک کردند کم — دل بدسگالان بود پر ز غم

بمانند بهدین بعیش و نشاط — بباشند شادان بجام رباط
همه دشمن دین به کور باد — دل مرد دین دار پر نور باد

شهنشاه عباس تال سمیت — بماناد او دوستدار از بهیست
به فر شهنشاه با عدل و داد — همه مرد بهدین شدستند شاد

پلنگ نر از بر دستش بنده گشت — سران پیش رعیت همه بنده گشت
ز عدل شهنشاه باز و دو شر — ندارند ورود به بهدین بسر

شهنشه بود دوستدار جهان — ندارد پسند او بد و گمرهان
نه بنیاد شهنشاه هرگز زیان — بدولت بماند بسی سالیان

زمین هفت کشور بکامش بود — چو جم شهریاران غلامش بود
همه شاه با چشم بد دور باد — تن دشمنش جاودان رنجور باد

بدور شهنشاه با مرد دینا — شدستند افزون مریدی ز نیا
کنم نام بهدینها ابتدا — بهدین دستان مهتر رستم دنا

همه نام دستورها اعیان — که در یزد باشند کهیم پرآن
کهین است بهرام بن اردشیر — باوند پورش بود و امیدیر

که باشد مه و هم پیشو هم گر — ابر جمله دستورها است مهر
دگر هست بهرام بن مهربان — آذرباد دیگر برادرش دان

آذرباد پورش بود مهربان — ز دستور رستم دو بود از دان
ماوند دامه بود و نوشیروان — کهین بود از بابه دارو شیروان

چو بگذشت شد رستم شهریار — ازیشان سیاوخش بد یادگار
دگر مهربان پور کیخسرو هم بد — که بهرام پورش آنام بود

آذرباد دستور ز شرف باد — بهشتی شهرو ماند زو یک نهاد
فریدون کجا پور او بود و مه — ازین تخم دان بود فرزانه به

مهین خسرو که چو هرمزدیار — کهین بود بهرام ای هوشیار
ز خسرو دو پورند بازی کام — آذرباد و مه که جمشید نام

ز پور زراتشت نوشیروان — پسر دو بد و هیربد نوجوان
چو خسرو که و مهترین اردشیر — ز رستم برادرش یک بد دلیر

کجا نام جاماسب و رستم بود — دگر رستمی یار و ممد هم بود
که بد پور کیخسرو آن پاکدین — خرد سیاوخش دستوردین

دو پورش از او ماند زر جهان — گذشته شد و مهربانی نهان
پسر دارد او نام او اردشیر — ز جاماسب هم دو پسر یادگیر

فریدون که و مه چو بخت آفرید
کیومرث ماونداد شد زین دیار
به مهو آبادای خوب چهر
ز برزک امید دو پوس یاد دار
دگر آنکه بهمن اندر دیار
چو برزین بهرام ایزد اگر
فریدون بهمرد دارد دو پور
بزادرم دستور نوشیروان
مهین رستم و کهترین مرزبان
مهین شاه مردان که مرزبان
چهار رستم و دیگری اردشیر
مهین رستم و شاه مردان که
منوچهر و جاماسپ از موبدان
موبد شه فریدون بدارد پسر
دو پورش یزدیار و بهرام شاه
نوشیروان پور باشد چهار
ز پورند او را ایا نامور
ششم گر هست نوشیروان
بهرام شاه ماند دو پسر

ز رستم دو فرزند آمد پدید
از ایشان چو خسرو بداد یادگار
همان شهریار است و بوذرجمهر
سیاوخش مه کهترین شهریار
چهار صد نفر بود یاد و هزار
فریدون دو به مرد باشد دگر
چو بهرام و رستم ابا جشن و سور
فریدون مراخواندی مرزبان
چو خسرو پدر خواندش یزدان
ماونداد یا سه برادر بدان
چهار از فریدون پسر یادگیر
دو پور از فریدون شه مرد دست
منوچهر را پور رستم بخوان
خراسانیا نژادان سر پسر
فرخزاد کیخسرو و نیک خواه
کهین رستم و مهتر اسفندیار
که بهرام شاه است و دیگر پسر
ز کرمانیان او سر است انیران
انوشیروان کیاآد باد و

مهین شاه موبد ماونداد که
پسر پاک دستور دین بود هم
بشهر اندران بد برش پسید
ماونداد را پور هوشنگ نام
چو از یزد بگذشت ایمر و دین
ز برزین دو پور باری کام
دگر بود دستور مه مرزبان
چو بهرام کهتر برادر بود
ز رستم ز راتشت پور گزین
فریدون و بندار و خسرو دگر
ز بندار یک پور باشد پسند
یکی شاه مردان و رستم دگر
موبد شاه رستم ز ساسانیان
ز کرمانیان نام بیشترن بود
چو گشتاسپ آذر کیخسروند
بهنیاز و دیگر چو آن خسروند
فرخزاد را بیژن و آذر است
بود لهر نوشیروان مهربان
ز نوشیروان هشت فرزند به

ز هوشنگ شد پور بد چهر مه
چو بهرام و رستم چو مهر و مه
ماونداد هوشنگ شد بزرگ
بدین جایگه دست یاری و کام
بگو نام دستور کرمان زمین
فریدون که و مه چو بهرام نام
موبد شاه مه بود و که مهربان
ست فرزند مهتر برادر بود
ز بهرام دو پور با آفرین
ماونداد دار و دگر دو پسر
ز شهمرد بهرام دو پور بیش
که شهمرد دار و کنون یک پسر
که باشد لقب شان خراسانیان
شده نیز فرتوت و المکن بود
فراخزاد را هم دو پور نوند
ز بهرام بشنو سخن ارجمند
انوشیروان آذر او مه سر است
یزدیار را پور بیژن بخوان
که جاماسپ بودش بود نیز مه

برش خسرو و مهربان که بود ‌‌ ‌ آذرباد را یک پسر نه بود
دگر رستم پور بن اردشیر ‌ ‌ بود پنج پورش ابا فهم و ویر

دگر هست نوشیروان آذری ‌ ‌ سه فرزند دارد و نکذری
یک اسفندیار و دگر رستم ‌ ‌ سیوم آذرش خوان ابا محترم

نه بهمرد بهرام شه دو پسر ‌ ‌ یکی مهربان است و خندل دگر
ز تخم زراسپ منوچهر هم ‌ ‌ مهین بد منوچهر و که رستم

فریدون و دیگر ایوا آمد پدید ‌ ‌ ز بهمرد و بهرام پس بشنوید
چو بهرام را ریش گشت سفید ‌ ‌ پسر نامد از وی بگیتی پدید

برادرش رستم بد و پور با همت ‌ ‌ دو نیش فریدون و دیگر کهست
ز شهریار بهرام آذرنیاب ‌ ‌ ز نسل همو نیز میکن حساب

بود رستم پور بن تخشهریار ‌ ‌ فریدون پورش ز من یاد دار
تو بهرام پور برادرش خوان ‌ ‌ هم از شهریار زند این بهر دوان

دگر رستم مهربان مهتر است ‌ ‌ یزدیار زو نیز هم کهتر است
منوچهر بهرام شاه یک پسر ‌ ‌ تو بهرام شه نام او هم شمر

دگر بود بهمرد بهرام شاه ‌ ‌ که در سیستان ساخته جایگاه
دگر اردشیر است همراه او ‌ ‌ پسر دارد او پنج ای نیکخو

دو نیش منوچهر نوشیروان ‌ ‌ تو بهرام اسفندیار هم بدان
دگر بود بهرام شه کهترین ‌ ‌ دگر شهریار است با آفرین

دگر جمع دستور چون گفته شد ‌ ‌ ز بهدین کسانی که بذرفته شد
ز کیانیان و خراسانیان ‌ ‌ بود پنج با نصد ز ساسانیان

که دارند هر کس ره و پیشه‌اند ‌ ‌ ز کار نیاکان بر اندیشه‌اند
به ملک خراسان دگر پنج صد ‌ ‌ که هستند از دین یزدان نکو

بنفرود بن بر دست شاه جهان ‌ ‌ سه صد هم ز بهدین ور انجا روان
همه بر ره دین به استوان ‌ ‌ شکسته شده شان خشت اندر زمین

دو چشمان براه و دل اندر امید ‌ ‌ که تا این شب تیره گردد سفید
پیمبر بیاید بزودی چو پیر ‌ ‌ که باشند هر خلق را دلپذیر

خلایق تمامی کنند اتفاق ‌ ‌ بشکفت برند از میانه نفاق
ز تاریخ شه یزدگرد شهریار ‌ ‌ سه یک سال کم هست اندر هزار

مه تیر بد روز ارد بهشت ‌ ‌ که در نظم این قصه یکسر نوشت
تو ای رستم پور نوشیروان ‌ ‌ تو نظم عموبت کن اینجا عیان

تو بنویس تا او چو در گفته است ‌ ‌ بسی بیت در واندرزها گفته است
که تا مردم مرز هند و ستان ‌ ‌ بدانند سر رشته دوستان

که این را فریدون بن مرزبان ‌ ‌ بگفت از پی نیکوئی بر زبان
بدارید معذوری ای برتران ‌ ‌ مباشید از گفته من گران

کسی چون ندیده کسی راهیان ‌ ‌ بهر دل خواید و نباشد عیان
که دانم که مهتر کرامست و به ‌ ‌ جز ایزد نداند کهان را زبه

چو دشوار تر مردم از یکدگر ‌ ‌ جدا کردن از سیم و نیکست و تبر
چو روشن‌تر از جمله بحر و بر ‌ ‌ اشائی به است از همه سربسر

چو تاریکی از متاع جهان — درو غست دروندی و گمرهان
چو گلعنار و خرات گر کارزا — چهارم بود کار آهنگرا
ترا داشت باید تن خویش نیز — کهی روشن و پاک ناید شکم
برا و فراوان نیست راست دار — تو راه کژ و دیو را کاست دار
ز بیم بد و هر گناهی گران — منش و نیت دور دار از بدان
همین کو بهر دم کوشش خویش — سوی مزد و کرفه بدار و کنش
هر آنکس بگیتی که هر کار کرد — روان را همان کار تیمار کرد
هزاران ز هر داغ بکین ز هرد — نمانند یکی بد بدان هر دو گره
هر آنکس که می خورد از پیچ پیچ — اثر سر کند هم بدان شخص تیز
بود دو را اول ز گیتی بری — بگردد ز کژ راه آهرمنی
دوم داد و بهمن بدار دستگاه — بهر کس نشیند بود نیکی خواه
چهارم که بود باز انیران — رساند ز مال که اندوخته آن
بکوشد سوی آشتی چون توان — بمینو روانش شاد باشد روان
کجا پنجم دختهم چو پیدا شود — بدروندی آن گیتی و مینو شود
دوم تیز منشی که هم بدتر است — بهر کس نگانی بدیدگان ز دانست
سیوم آنکه با بهتران پستی — کند یاز دو سوی کهتری
ترش روی باشد به شیرین سخن — بلرزد به هر آنکس که باشد تهنا
نه خود می خورد مال نه با کسی — ببخشد فریبنده باشد کسی
چو مهمان بخانه رسید تا فراش — کسی کار سازی تو ای کارسان

چنین گفت دانا که هر کس منش — بدین چار پیشه کند پرورش
چو گلکار گر پوست از گرد خاک — بشوید کند پاک و ناید شپاک
چو خرات کو چوب را کج و راست — کند آنچنان کو دلش را هواست
چو گازر کجا جامه از جرم پاک — بشوید کند صافی از گرد و خاک
چو آهنگری کو ره آهن بتافت — که صافی شده گرم گردش بیافت
که گیتی ورا زا خود از سرشت — ازآن پیشه یابند روی بهشت
و گر نیک نیکی بود بد روان — اگر بد بدی باشدش جاودان
که از کرده خویش پیش آیدش — بمینو روان نیز پیش آیدش
ورا مایه نیک نامی بود — بمینو روانش گرامی بود
کسی کو مر او را کند صد عذاب — بنیکی کند از برای ثواب
سیوم با بهمان دوستیها کند — به مهمان کجا کرد او نشکند
به پنجم دو کس چون عداوت کنند — بمال و عرض اندرآید گزند
اشوئی مر این پنج را دخشنه — کجا اینچنین گفت در دین به
نخست از سوی خانه راهی آورد — میان عیش و عشرت بسامان آورد
نداند که بد کرد و گوید که کرد — مرا او را زد آنها نباید شمرد
چهارم که باشد بدل خشمناک — ز بنده عزیزان نیایدش پاک
به ششم که چیزی نبخشد بکس — بمرد هم ستاند طعام از هوس
در خانه خویش بگشاد و دار — که مهمان رسند و بخوان استوار
کز امشاسفندان ز مینو الان — بشادی بخوان تو آید بدان

تو دین بهی را بفرهنگ دان   فزاینده نام از ننگ دان
چو همتن خویش میراستی   خرد بر تو پیداست چو خواستی

پدیدار آمد خرد پیش تو   بیاراسته دین و ره کیش تو
چو دین بر تن تو شود میهمان   نیابد روانت گناه کران

هر آنکو نکرده بگیتی گناه   بگیتی و مینو نگردد تباه
کجا گر بخواهی ز گیتی ثواب   بمینو تو فردوس بجوی بیاب

بروی و ریای خلایق مکن   ز گیتی مجو مزد آن پس از این
بگیتی مر آن شخص دانا بود   که هر روز در علم دانا بود

که امروز تن را روان را شمار   چو کردم چو خوردم که خورده گناه
چو کردم کنشش از کجا آمدم   کی آن روز آمد کی آن من شدم

چو در سوی مینو شوم چون شوم   شدن را ندانم که آید دون شوم
بخود در نگر از ره اختیار   بهر روز بر خود نگر تو بسیار

بدان که یا ایزدی باز دیو   چو ایزد ترا یاد باشی تو نیو
اگر ایزدی باشدت کار دیا   شو و با همان برتنت آشتوار

و گر دیو اندر تنت راه کرد   پشیمان شو از راه دیوان بکرد
چنین گفت دانا که مردی نکو بود   نگه کرد مردی که دور از گروه

بدان کو نشسته در تن بجود   فرو برده و شسته دل از نیک و بد
بپرسید آن مرد از مرد کو   چه نامی چه کاری چه باشی چه بود

مرا گوی پاسخ که خوردنت چیست   ز ابلیس داری و باز ایزد دیست
چنین پاسخ منم روز ستور   با مر خدا شب گذارم بروز

خورشش از گیاه و مرا ز بهر درخت   مرا خور ز برگ درخت است سخت
ندانم دگر کار ای مرد راه   جز این کار کز من بکردم گناه

چنین پاسخ آورد باز آنجوان   که نیکیت بود کار و نام روان
بگیتی ترا نیک باشد خورش   نتاند ستد از تو کس پرورش

بود پنج چیز از همه بهترین   بود هیم اول خرد دیگرین
دگر آشتی نیز پیمان دگر   به پنجم که دین بهی ویژه تر

بدان هیم اول که کس را فریب   بشد هر که نا بدر و از آهنیب
دوم عقل آن کو ز راه خرد   نتابد کسی کو فریبش دهد

سیوم آشتی آنکه او ناتوان   بگیتی کسند آشتی بار دان
چهارم که پیمان خورد خورد را   به پیمان خورشنی پذیر و جفا

هر آنچه آن ذخیره کند زان همی   به نیکان دهد از زر و درمی
به پنجم که باشد بدین خدا   روان پرور و سازد او تن جدا

دگر با و را راسفند این بگفت   بد آنکه گشت او بانده جفت
که در روی کیهان قضا و قدر   بود بیست و پنج هر پنج در

بود پنج را اختر مردمان   گنشش پنج دیگر همی تو بدان
همانا دگر پنج باشد بگوی   زکو هر دگر پنج باشد بگوی

و د ماند مادر و گر پنج دان   که این بیست و پنجیست با مردمان
خدائی و فرزند و زن خواسته   همان زندگانی آراسته

هر این پنج یکسر ز اختر بود
دگر و ستر پوش که بزرگیست
دگر پنج کان گفت دانا بچی
ز کار و کسب کم و بیش دان
این پنج از نسل گوهر بود
نین دانی از شیر مادر بود
ستور و بهدین هند و ستان
یا قبول و فتند بر بهان
چون نویسی و خوانی بسیار
میفرستند ز دل یا زبان
ین پاکان هند و ستان
قبول او فتند بر بهان
شت بستم رساند دعا

گفتش از همه پنج دیگر بود
گفتنی بود این نه از اختر است
بود خوردن و رفتن و راه گوی
هر اینها بگو بیست نه از زمان
نه این پنج از راه اختر بود
نکوتر اگر بینند بدتر بود
درود و دعا بر همه دوستان
که باشند بهدین کیهان و جهان
تو با بهمن پور اسفندیار
به نیکان فریدون بن مرزبان
دعا شد فرستاده از دوستان
درود و آفرین از جهان تا جهان
بپاکان بهدین ابا مدعا
ز گستاخی این جماعت روان

اشوئی و درو ندی از روزگار
هر آن کار کان میکند مرد ای
چو بسیار شهوة آیا کم بزنا
دگر بیم و مهر و بهی راستی
هش و ویر و فن یا خرد نیز فهم
اور ماند یا دز ز اصل و نژاد
هزاران هزاران هزاران هزار
چو خوانند نسخه نویسند زو
که یزدان از آن شخص راضی بود
دعا رستم ابن نوشیروان
ز نوشیروان پور بن مرزبان
ز بهرام بن مرزبان آفرین
درود و دعا آفرین بی شمار
ببخشند از لطف خود سو یدان

اثور نان و دیگرش ارتشتار
ازین پنج از آرایش آید بجای
کنند دیگر خواب و گفتن بحجن
زرادی تو گوهر بیار استی
هر این پنج دانا چنین زد رقم
هر این را چنین نام دانا نهاد
فرستاده شد آفرین بی شمار
هزار آفرین بر بهان و نیکو
ابر پاک رایان بنمازی تو بد
فرستند بهوش و دل و از زبان
فروتر دعا میفرستند زجان
فرستادم بیم پاکان دین
به نیکان و پاکان بهدین دیار

گشته شد این رقعه نامه بروز آذر نهم ماه قدیم بهمن یازدهم ماه الهی سنه ۹۹۶ یزدجرد بن شهریار سنه ۱۰۳۶ من الهجریه ما ها سیاره

کمینه فریدون بن مرزبان و رستم ابن دستور نوشیروان بن مرزبان دستورها

تمت تمام شد

م م م
م

این کتابت از ترکاباد است

[illegible]

بنام یزد و دستوران دینداران بهدین چاپاسشیپاران دین آموزکاران دین ایزد واشر پنداران هوهیمان و دین سراییداران
نیایش کرداران و پت گفتاران و پاکیزه اسراران چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان
و معتمدان و عظمان و متفرقان اتوزنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و بهدینان و استوانان و دین مازدیسنان
چون قصبه نوساری دستور شاپور دستور هوشنگ دستور نوشیروان دستور آسا بن دستور و یکجی دستور کیقباد دستور
قوام الدین دستور کیقباد و دستور یزد و دستور قوام الدین دستور مهرنوش دستور کیقباد و دستور بهمن بهرام و دستور
سهراب بهرام و دستور مهرجی و دستور یزدیار و بهدین سیت گوکه رئیس بهرام فریدون دیگر از شهر سورت چون اسفندیار
بهمن و دستور خورشید و اورمزدیار و دستور نوشیروان دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب
و دستور گوکا و بهدین اسفندیار بن نرسنگ و بهدین قیامدین مهروان و بهدین نانابن رام و بهدین مهرجی خورشید
و دیگر از شهر بروج چون دستور قیامدین دستور پدم و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آسا جمشید را تمامی نریج
دستوران و دستورزادها از شهرها تا شهرها و از ولایتها تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محلها از کوچه تا کوچها از خانه تا
خانها از کشور هندوستان درود فراوان و تحیات بی پایان و تسلیمات تحیه و اشتیاق بی نهایت و دعاگوئی بسیار از جانب
دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان و سرهنگان بهدینان از کشور ایران که در یکجا اسم شان در متن قلمی
خواهد گشت میرسانند قبول مطالع فرمایند و یافت ملاقات شان بخیر و خوبی روزی باد و اورمزد و امشاسفندان همیاره
یا وار و پشت و پناه باد شما و بان و بت گیتیان هفت کشور زمین باد ایدون باد ایدون تریج باد یزدان و امشاسفندان
کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان کشور هندوستان بوده باشند که بهدین بهمن بن اسفندیار
در ایران شهر در ولایت ترکاباد تشریف آورده و چند روزی بخدمت بود و چون براه کشتی تا تران دریا آمده بود او را

دیهن

آتوجشن لازم بود و آنچه قاعدهٔ دین زرتشتی بود او را توجشن فرمودیم قبول کرده تمام بجای رساند و او را برشنوم کردیم و نه شوه
داشت و خدمت آب و آتش ها و آتش ورهرام آنچه قاعدهٔ دین بود کرده تا واضح بوده باشد و دیگر معلوم بوده باشد که خدمت
خاتون بانو پارس که زیارت گاهست هم کرده و آنچه که قاعده بود در هر باب کرده و دیگر معلوم دانند که در باب شایست
و ناشایست دین که چند چیز پرسیده بیان شد ۰۰ اول آنکه در آنجانب میگوید هر کس برشنوم کرد و اگر او را شیطان
بازی دهد که در نقطهٔ دین بوشاسپ میگوید برشنوم دیگر باره برشنوم میکنند که درین ولایت چنین نیست اگر کسی را
شیطان بازی دهد می باید که پیش از آفتاب برآمدن پادیاب باد دهند که خود را و جامهٔ ناپاک بشوید و بعد از آن طعام
بخورد و اگر سه شب گذشته باشد او را پادیاب و آب هر دو باید داد و در شب ششم و نهم همچنین است و دیگر شبها پادیاب
میباید شست و اگر کسی یاد کند در زیر بدر رود و طعام باقی مانده بخورد و هرچه در دهان دارد بیرون کند و فرو نبرد کار او برشنوم
درست است و اگر چیزی زمین مثل موی آدم یا چیزی از خرفستران در میان خورد نی باشد آن برشنوم ثابت نباید برشنوم
میباید کرد و دیگر آنکه میگویند که آتش ورهرام هر کسی در می بیند نمی شاید می باید که دستور و هیربد که نوزود شده باشد آتش
ورهرام را پنام بسته در نظر ببیند دیگر کسی در نظر نبینند که قاعدهٔ دین نیست و دیگر بود که دختر کوچک دو ساله و سه ساله
بشوهری دهند خوب نیست قاعدهٔ دین چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا دوازده سال که تمام
باشد پس ایشان را زن و شوی رواست و دیگر گرگ که در آنجانب نسا میدانند که کسی باو داخل شد برشنوم می کنند
واجب نیست هر کس داخل گرگ مرده شده باشد او و جامهٔ خود را پادیاب و آب کم می شوید پاک است و او را
برشنوم نمی باید کرد و دیگر خرگوش کشتن او گناه هرگز نیست اما اگر کشته شده چیزی او همچون گوسفند است نتوان
خورد و پلید نیست تا دانسته باشند و دیگر گرگ کشتن ثواب بسیار است اگر بجامه رسید پادیاب و آب می باید شست
و دیگر معلوم بوده باشد که اسم بهدینان درینجانب قائم دین نیست اگر در آنجانب هم برطرف کنند خوب باشد و دیگر
در ضمیر منیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن گردد که هزارهٔ آهرمنی آخر شده و هزارهٔ اوشیدر
نزدیک شده و امید بدیدار ورجاوند شهریور ورگراست و بشیدر و پشوتن بی شک و بی شبهه باشند و یقین بی گمان

که خورهٔ درجا دند دیده شود دیگر بهدین را گناهی جسته یا بدست یا بزبان واقع شود او را پتت باید داد بقدر گناه توجش فرمودن باید فرمود اگر زیاده از گناه توجش میفرمایند دستور گناه کار میشود و درین ملاحظهٔ بسیار میباید تا روان در عذاب نباشد و دیگر در افستا چنان ظاهر است که ده یک دستوری بدستور دستوران هر کس میباید داد تا روان در عذاب نباشد که بر کرفه او در پیش مهر ایزد و سروش ایزد و رشن ایزد و درست و راست است در نیمدت هیچ اثر نشد اختیار ایشان دارید چون قاعدهٔ دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایه اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و این نامه در روز شهریور و ماه فروردین سنه ۹۹۶ یزدجردی نوشته شد یزدان و امشاسفندان بکام باد ایدون باد ایدون ترج باد فیروز باد خرّه آویژه دین مازدیسنان معلوم دستوران و هیربدان و موبدان بوده باشد که یک کتاب وندیداد فرستاده شد بدست بهدین بهمن بیاید که هر جا که کتاب وندیداد نداشته باشند ضرورت داشته باشند بایشان رجوع کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم نذر کرده و قیمت نگرفته ایم تا واضح بوده باشد و می باید که بهدین بهمن را خوب دارند و آزار و ستمی بمشار الیه نرسانند چرا که راه و روش دین زرتشتی بعمل آورد و اگر کسی ستمی به او میرساند در داور مهر ایزد و سروش ایزد و رشن ایزد بهمال آنکس خواهم بود تا واضح بوده باشد ؛؛

بنام دادار پاک

بنام خداوند هر دو جهان	که بر داده فهم و بر سم روان	که یک نامه من ابر رسم خویش	رسانم بمردان پاکیزه کیش
هزاران درود و دعای گران	رسانم بدستور یا موبدان	ز بهدینها سر بسر همچنان	رسانم درود از گران تا گران
بدستور هند و ستان آفرین	که دارند بهداد زرتشت دین	بدستور مهتر کنم التماس	که از بهر من آن ردد دین شناس
که از کشور هند خورد و بزرگ	ز بهدین هر آنکس که باشد سترگ	ز بهر اشان بر رسد بسی	رساند درود و دعا هر کسی
همه یادشان پاک دادار باد	سمر و شتمستان شان ابر دار باد	همیشه بر زند و اوستا بوند	بداد در زرتشت بر کند زند
همیشه دستابر و زرتشتیان	بخوانند و باشند زان شادمان	بزشن سروش اشو روز و شب	ابر آفرین بر گشایند لب
هزار آفرین باد زان موبدان	ز بهدین ابر بخردان و ردان	که باشند همیشه بر منش کارشان	بر و پاک ایزد نگهدار شان

۳۰   قم

قلم دادم اندر کف او چو رنگ — مر این نسخه اندر روز پاک اشتونگ
بهندوستان نشر نوشتم مر این — ابر خدمت هردم پاک دین
که پوشند سهوش برویش خطا — غلطها ببخشند راه خدا
که برخواندش این دستاورنا — بخوبی و رادی ورا بشمرند
نبود بروشش پنج بی چون و چند — که بگذشت تاریخ آن ارجمند
بیابد چو در ترک آباد این — ابر خدمت پیشوایان دین
چو پرسیده شد نام آن نامدار — ابر خدمت موبدان کامکار
بپرسش نام او بهمن نوجوان — که باشد بدولت دلش شادمان
گر نام کاتب بخواهی بگیر — حروفی همابشش کن و در پذیر
شین و الف آخر نویسی بنام — بدین حرف شد نام کاتب تمام
بیابی مرا نام پارو شهیر — بخوبی باد استور ریش در پذیر
بشنوم کر بود این ... — ابر راه دین بود این بی نظیر
بیابی گرانشاد او روز و شب — همیشه بدو او براه ادب
در انجمن بود و دستور دین — همه آفرین است بروی یقین

نوشتم که باشد مرا یادگار — ببخشد مرا پاک پروردگار
ولیکن مرا التماسی چنان — بود اندران بخردان و روان
که من چون غلط کردم اندر سخن — تمنا کنم اندران انجمن
بتاریخ دی روز دی ماه بود — سنه نهصد از یزدگرد شاه بود
که بهدین از راه هندوستان — بیزد آمد از و بدین دوستان
زمین بوسه داد و ثناها بخواند — بدستورها آفرین گستراند
ثنا خواند پس نام خود باز گفت — که او را خود بیش یار شگفت
ورا بد پدر نامش اسفندیار — همیشه سرافراز و پیروزگار
ز میم و الف بگذر و واو بین — بنون و بدال و الف همچنین
اگر نام بابم بخواهی ببین — که دستور بهرام باشد یقین
چهارم نیا بود همنام من — که دستور بود و ستوده انجمن
ز پنجم بد دستور رستم پسند — که او دور بوده ز هر کار بد
بد او وستا و زند استوار — شب و روز خواندی ستا و نیشتار
چو گستاخی اگر دادم مرا — در آن انجمن عفو سازی شما

ز... مند و بیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور
...یاران و دستور ماونداد و دستور رستم دستور نوشیروان دستور رستم و دستور بهرام دستور مهربان دستور بهرام
دستور ماونداد و دستور بهرام دستور بهشتنگ دستور ماونداد و دستور جاماسپ دستور خسرو و دستور فریدون
دستور آذرباد و دستور مهربدشاه دستور رستم دستور کیخسرو و دستور خسرو و دستور فریدون دستور ماونداد و دستور
...م دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور جاماسپ و دستور رستم دستور اردشیر دستور انوشیروان دستور [illegible]

دستور سیاوخش ویرافدستور شهریار دستورزاده سیاوخش دستور ماونداد دستور هوشنگ دستور ماونداد دستور
شهریار دستور بوزرجمهر رئیس اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچه سوراک رئیس بهرام بندار ساکن محله حلق خانعلی رئیس اسفندیار
رستم ساکن یغما باد رئیس سهراب خسرو ساکن موضع سوراک بهدین گشتاسپ اسفندیار ساکن محمود آباد بهدین نوشیروان
مهربان ساکن محله ... بهدین مهربان رستم ساکن محله یزد بهدین اسفندیار خسرو جمشید ساکن محله یزد بهدین جمشید خسرو
و بهدین زنده بندار بهدین اردشیر رستم فروران بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماونداد بهدین اسفندیار احمد
آبادی بهدین فرامرز جاماسپ یغمابادی بهدین ویراف ملا گرشاسپ مهربان بهرام کیقباد بهدین کاوس بهرام
بهدین جمشید الوند بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار زادراوری [illegible]

تمام شد اسامی دستوران و رئیسان و بهدینان

بنام یزد مهربان دادگر

اول نام خدا آغاز کن	وانگهی این نامه را سرباز کن

در سایه اورمزد و زندگانی و شادمانی و دولت دو جهانی در خدمت دستوران دینداران و دین آموزکاران و دستور اویژ
شاپور دستور هوشنگ و دستور بیکی و دستور برزو را با تمام دستوران هندوستان درود فراوان و تحیات
بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایه اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعاگوئی معلوم آن
دستوران متقدم بوده باشند که بهدین بهمن بهدین اسفندیار براین فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجانب سد آب نیست
حال فقیر اندکی جهت آنجانب فرستاد که بگاهنبار آتش کنند و بر درون گاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون گاهنبار
ارجمند است و هر سال ششم گهنبار است چون این گهنبار را جمشید نهاده است و دادار اورمزد این گهنبار و گرفته جمشید
منود از بهر آن بود که جمشید را رسم چنان بودی که هر بیگانه یعنی غریب که از راه در آمدی او را به مطبخ فرستادی تا خوردنی
بخوردی و برفتی یک روز دیوی خویشتن را صورت درویش گردانید و بدرگاه جمشید شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد و جمشید
بر عادت خویش او را به مطبخ فرستاد و هر چه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر گردانید

دی.

مطبخی رفت و جمشید را خبر باز داد و جمشید گفت که گلهٔ گاوان و گوسفندان چندانکه بتواند خورد و خوردنی بسیار زیاد تا او سیر
کرده و مطبخی هر چند همه بیشتر برد و داد و بیشتر خواست تا مطبخی عاجز شد و نزدیک جمشید آمد و احوال بازنمود و جمشید عاجز
و گفت عیبی بزرگ باشد که گویند در مطبخ جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد را سیر توانستی کردن و مطبخی را گفت
برو و گلهٔ گاوان و گوسفندان که چندانکه خواهد بکش و بخوردش می‌ده تا سیر کرد و مطبخی برفت و همچنین کرد تا آنکه
که بی طاقت ماند و نزدیک جمشید آمد و فریاد کرد و جمشید بر دادار اورمزد بنالید و دادار اورمزد بهمن امشاسفند
فرستاد و گفت برو گاو زرد فراگیر و بنام ایزد بکش و در میان سرکهٔ کهنه بفرمای تا در پزند و سیر و سداب
در کشش کنند و پس بنام ایزد از دیگ برآورند و در پیش او بنه تا بخورد همچنان کردند و چون لقمهٔ اول بخورد دیو از
آنجا بگریخت و نیست شد پس از آن روزگار کهنبار بنهادند و هر وقتی که قحط و تنگی پیش آمدی همچنان گاوی بکشتندی و سیر
و سداب بپختندی و بخوردندی قحط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپنتمان کهنبار را بمردم نمود و پس فریضه است
و کرفه بزرگست کهنبار ساختن همه بکنید که خوبست چون چنین است سداب با سیر داخل شود و با آتش بکهنبار فرض
بباید کرد که چاشنی کنند چون چنین است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست بهمن فرستادیم و دیگر چون کسی
از عالم برفت روز سیوم سداب فرض می‌باید که یک دانه بمیان سیر بپزند دیگر آن دستور معتمد ورزدارند از گستاخی تقصیر
زیاده عمر باد   هر که بار اگنه بنیکی یاد   نام او در جهان به نیکی باد   غرض که بهدینان گفت سیر و سرکه در آنجانب هست اما
سداب نیست حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خدمتی معذور دارند نوشته شد بروز آذر تیرماه قدیم سنه یکهزار و سی و
شش یزدجردی بمقصد و نود و شش آرزومند دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان با برادران دستور
فریدون و بهرام مرزبان کرمانی   محب المشتاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
رستم بندار رشید مردان   المشتاق خسرو دستور بهرام :: تمام شد :: کاتب دستور رستم نوشیروان

مرزبان :: تمّم بالخیر ::

تم تم تم

بنام یزدان بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

آغاز کتاب و صفت امشاسفندان از زند خرده اوستا که داور اورمزد به زرتشت فرموده است

بنام خداوند روزی رسان / که هست آنکه اندر دل بندگان
توانا و دانا بود کردگار / بدانشش بود گردش روزگار
بباید خلایق به روزه شبان / بگویند نام خدای جهان
که دانا و بینا و یکتا بود / ز نورش سپهر صنع پیدا بود
بزرگست و داننده رازها / بکرد آفرینش همه چیزها
زمین و زمان او بود پادشا / به نیکی همه خلق را رهنما
بعرشش فلک دارد و تختگاه / بصنعش روان انجم و مهر و ماه
خدایا توئی در نهان غرقه نور / نتابد ز نور تو گر زنده نور
جهان پر ز نور توای رهنما / ندارد کسی تاب رویت خدا
توئی غرقه نورای جهان آفرین / بخورشید یک شمه دادی یقین
بنور تو می تابد اندر جهان / چگویم پس از نور تای عیان
همه خوبی از تست ای بی نیاز / که بر کار خلقان توئی چاره ساز
بنظم آورم قصه نو از نبا / بنیت دبیر و دارندهٔ رهنما
بفضلت مرا رهنمای خدا / مرا یار و یاور شوای رهنما
بده عقل و دانش مرا کردگار / که این قصه را من کنم آشکار
چو نام تو اندر زبانم بود / ز لطفت همه کام آسان شود
که نثر است کس این نکرده درست / ز لطف خدا نظم کردم نخست
جهان آفرین شکر تو بر سرم / که این نثر زیبا به نظم آورم
خدایا مرا کم بده مهلتی / میاور به پیشم غم و محنتی
کنم نظم امشاسفندان تمام / هم از سایهٔ لطف آن نیکنام
شنیدم که کیخسرو نوشیروان / بمن نثر برخواند و گفتا بدان
که هست اندرین گفته حرفی نبی / که نشنید این حرف را هر کسی
یکی مرد دانا بد اندر جهان / که با من بگفت این سخنها چنان
بدین گفتها سر بسر بنگرید / ابر روی هر زند و پازند دید
نداند کسی را از آن جز خدا / نداد است شرحش به بینندها
ولی این سخنها به تقصیر کار / رسان یافت از لطف پروردگار
بمن گفت دستور نوشیروان / هر آنچه بگویم یکایک بدان
زبان را تو بگشا بنام خدا / که او دستگیر است بهر دو سرا
بنام خداوند هر دو جهان / تو برگو سراسر همه این داستان
بگو اول از دادگر اورمزد / که در دو جهان یابی از وی تو مزد
زمینی و سپند امشاسفندان فزا / نخستین بکن نام او ابتدا

در صفت اهورمزد و روز

برم نام پاکش اول از کردگار / کنم قصه را در جهان یادگار
بگویم ز داد خداوند پاک / که از نور او هست خور تابناک

نخست

نخست آفرینش جهان سربسر / چو آدم درو جمله دادش دگر
همه چیز اندر جهان آفرید / بر او کرد سرور آدم پدید
چگویم ز ستر توای بی نیاز / بزرگی و اندر جهان سرفراز
ثناها سزای تو هر کز که گفت / تو ئی پاک معبود بی یار و جفت
بدادی تو هفت آسمان و زمین / تو دادی چنین صنع کردن گزین
تو ئی شاه بی باک بی جور و غم / چگویم ز لطف تو از بیش و کم
از اول زر و زیور روزها / نگویم که هست آن همه رهنما
بخوانم ز هر مرد روز این زمان / که دانا بود خلق را این بیان
جهانرا بدان روز داد آن خدا / دگر آفریداست او بندها
خورش آمد از خورش را که خلق آفرید / ابر بندگان خود بشش برگزید
ز پوشش ز رخت و لباس نکو / همه داد بر بنده خوبرو
ز حیوان و مرغ و نخجیر که داد / شمارند عاجز و دست خلقان قیاد
ز هر چیزهای خوش و دلپذیر / همه حرفهای نکو یاد گیر
بسی چیزهای نکو در جهان / همه داد یزدان ابر بندگان
همه میوه خوب خوشرنگ و بو / روان کرد اندر جهان او نکو
بدادش به آدم همه علم کار / که تا مردمان کاری شوند استوار
چنین ساخت بر کارها رنگ رنگ / نه منعش ز آزار بیرون ز ننگ
همه بندها را چنین اوج داد / ز جنبش جهان گشت خندان و شاد
عزیز اند اندر پرستش بندگان / نگهدار ایشانست روز و شبان
بدانید داد همان کردگار / که او هست بر بندگان استوار
که از دوستی در جهان اینچ منسب / که از دوستی کارهای بهشت
هر آنکس کند مردمان دوستی / گزیده بود جای خوب و بهی
ابر گاه پایه بهشت برین / گزین کرد بر گاه و تخت زرین
اگر دوست دارد کسی بنده را / گزیده چنین تخت بهری و را
هر آنکس که مردم کند دشمنی / نه بیند بجز جور آهرمنی
چنین گفت آن داور غیبدان / که بشنو ز زراتشت اسفنتمان
بدنیا چو خواهی شد این برگزین / بمردم بگو این سخنها یقین
بگوشان که بشنیدم این از خدا / سپارش همیکرد این گفته را
هر آنکس که با بنده آزار داد / همانست کو در دلم غم نهاد
بگفتش که ای پور اسفنتمان / بگویم سخنها ترا من بدان
بدارم چو بستی وسته امشاسفند / که من کرده ام اوج آن شان بلند
سپردم یکایک ز کار جهان / بگیتی و مینو من او راهان
ز اول گزیدم یک امشاسفند / بکردم من او را بسی ارجمند

در صفت بهمن امشاسفند و ضد آن اکومن گوید زردشت

بود بهمن امشاسفند بشش بنام / بسی داده ام من بدو اوج و کام
سپردم بدو گاو هم گوسپند / ز حیوان و هم از چرند و پرند
ز موروان و ز بلبلی مست زار / چه وحشی که بر دامن کوهسار
بهمن سپردم سراسر همه / که او چون شبانست و ایشان رمه

سپردم بروی جهانش بدست   که ناید بر او دام بهمن شکست
چو بهمن بهر کس که یاری کند   خرد بر تنش کامکاری کند
بگو سربسر جمله خلق مرا   که گر دوست دارد مرا بندها
که او خود بخلقان چو یاری کند   که نیکی ابر بیند افکند
اگر من ابو نام آید بزشت   برد مردم از راه دور از بهشت
که خلقان ببینند ازو رحم همی   کنند خلق را کار رحم همی
ز راه خدا هر که بیرون برد   بدوزخ برد باز شادی کند
پس آن به که از داد آن کردگار   نه پیچید و باشد بداد استوار
چو بهمن ازو کرده اندر جهان   که کوشد به نیکی ابا بندگان
بجائی که جنگ است صلح آورد   همه کار بر کام یزدان کند
روان که از تن رود چون روان   نیارد بروی جهان جز جهان
ستاده ابر پایه البرز کوه   با مشاسفندان همه همگروه
همان بهمن امشاسفند گزین   بره تا آیدا آنجا ز کار زرینا
مر او را برد سوی گاه زرین   دهد خویشش دلها ره یقین
چو بشنید گفتار بهمن خدای   نثارش بفرمود آن رهنمای
سراسر زبی همه امشاسفند   فروهر اشوان پاک ارجمند
هرانکس نداند ز گفتار ما   بسوی وی بیناد دیدن ورا

گزیده منش کرده ام اندر جهان   که کوشد به نیکی ابر بندگان
چو زرتشت برگو بمردم یقین   که بهمن منش کرده ام خود گزین
بدارد بدل بهمن امشاسفند   که دارم منش در جهان ارجمند
که شیطان وار و نه بدگمان   که دیوی بزد و زخ فرستد روان
دل خلق را میکند پر ز خشم   بکوشد بکبر و بجور و ستم
براه کژی می برد مردمان   کند شان بجان و بدل ناتوان
هرانکس که بر کار شیطان رود   روانش پر از خشم بدوزخ شود
چنین گفت دادار جان و خرد   که بشنو تو ای پاکدین رادرد
کند سربسر شادمانی ورا   بیارد همه آشتی بند درا
چنین گفت آن قادر پاکدان   که بشنو تو زرتشت اسفنتمان
ز چارم شبی چونکه در بامداد   همان مهر خورشید خندان و شاد
برو ز چهارم ابر چینود   روان اشو چون بد انجا رود
روانرا چو دید گمر نکو   بیاید بهشت و فروهر اشو
بگوید که دادار افزونی   روان اشو آمد از فر بهی
چو دیدند لطف خدای جهان   نمود آن نثاری ز بهر روان
برایشان چو کنند یکایک نثار   بگاه زرین برد لش کامکار
چو نوشیروان کش خرد بود   بفرکرد هیجده هزاره نمود

چو گفتار بهمن بپایان رسید   زارد و بهشت گفتن آمد پدید

در صفت اردیبهشت امشاسفند و ضدان از فرکرد هیجدهم

بر حق عزیزست اردیبهشت   که گر دوستدار پاسبان بهشت
که این دادار دبهشت بدان   دهد راستی در دل مردمان

پس آن به که کوشند بر راستی
کم خواست اندر بهشت کردگار
بگفتا بهست از همه راستی
سر راستی دادم از کرفها
جهان آتش سرخ سوزی را
نبودی اگر آتش اندر جهان
نبودی اگر آتش روشنی
خرد روشن از نور آتش بجان
چنین گفت دادار پروردگار
تو خلق جهان را فریضه بگو
بباید سه شب آتش افروختن
بیایندش از سوی دوزخ روان
دگر گفت این سخنها بدان
فرستد مر او را بزودی جهان
همه کار کژی پدید آورد
برد سوی شیطان شادی کنند
که زرتشت گفتم سراسر ترا
هر آنکس که گر رفت شد بدنشان
که سی و سه راهست اندر بهشت

همانا بگویند کم کاستی
که هستی توانا و پروردگار
نخواهم ز خلقان کم و کاستی
ز راد بهشت برین است جا
منش کرده ام در دو عالم روا
بدی در عذاب ستم مردمان
تبه شدی سر بسر آدمی
بدان ای خردمند روشن روان
بزرتشت پیغمبر روزگار
کند کار همچون که باشد بگو
در آنجا که هستیجان سوختن
تن آتش نمایند بر آن روان
که شیطان و ارونه بدکان
که سازد فریب از بر مردمان
دل خلق را پر ز غم میکنند
ابر آه و آوخ روان بسپرد
که برگو تو این راز با بندها
بدوزخ سپارم روان ویشان
گشاید مر آن را در بهشت

چنین گفت زرتشت اسفنتمان
بگفتا چه چیز است خوب و بهی
جهان را بروزی که بنهاده ام
بدادم باد و بهشت روشنی
بسی خره و نور داده بدو
رساندی اگفت عظیم گران
ز آتش همه خلق را زندگیست
بی آتش همی هیچ کار جهان
هر آنکس که بسپرد جان از تن
چو مرده سپارند بر دادگار
که شیطان و درونده و ارونه کار
چو آتش در آنجا فروزان بود
یکی دیو اندر بود او بنام
کند مردمان را همه تنگدل
چو بر کام خود کار کرد آنزمان
پس آیند از در بهشت کارها
دو راهست از نیک و بد در جهان
هر آنکس که باشد بد اصحاف راد
روانی که خواهد شدن در بهشت

که ای دادار و غیب دان
هر آنچه که دانی تو فرمان دهی
ابر راستی این جهان داده ام
شکسته کند دیو آهرمنی
سپردم بدو کارهای نکو
که شیطان و ارونی بروی جهان
به از آتش اندر جهان هیچ نیست
نگردد روان اینکو تر بدان
برون رفت او را چو جان از بدن
بگو شان که اینست حکم اله
ز دوزخ فرستند دیوان هزار
همه دیو و شیطان گریزان شوند
بزرگان است بر دیوها او تمام
بیارد و ابر جنگ و سازد جدل
برد سوی دوزخ مر او را روان
بدادش بگوشنا خلق خدا
اول راستی به گزیدم بدان
کیستی و مینو بیاید مراد
که راستی بدارد دش از بهشت

نماند دو اردیبهشت برین / چو آزر دو اردیبهشت گزین
گشاده بود کسی و سه راه را / هم از بهر داوان و هم نیک خواه

بمن گفت دستور نوشیروان / که گویم سخنها یکایک بدان
کسی گر که خواهد سخن راست راه / بفرگرد چندم کند او نگاه

بگفتم ز اردیبهشت پلید

در صفت شهریور امشاسفند و ضد آن

بگویم ز شهریور امشاسفند

دگر گفت دادار من ده ده به / که گوشت بگفتار ما نوبه
تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان / سخن گو همیت یک بیک زین نشان

شوی چون تو فرزانه ایزدی جهان / ز گفتار من گو تو با مردمان
یکایک سخنها نکو یاد گیر / بگو خلق را بی گنه دلپذیر

که دادم چو شهریور امشاسفند / سپردم زر و سیم زو ار جمند
همه مال و سیم و زر و خواسته / همه گنج و دینار آراسته

ز طلا و ز نقره و سیم خام / سپردم که او پاسبان است مدام
مس و روی و ارزیز و آهن دگر / سپردم بدستش همه سربسر

ز لؤلؤ و از لعل و در و گهر / عقیق و زبرجد و هم سیم و زر
سپردم که تا باشدش پاسبان / بگردد از بنهاد آز جهان

نهادم اگر سیم و زر در جهان / روان کی بدی کار انیر دمان
پس آن به که دارد خوب و نکو / من اینجا که گفتم بخلقان بگو

نگهداریش تا نگیرد ش زنگ / بدارند پاکیزه اش بی ز زنگ
دگر بر تن پادشاهان مدام / چو او راه یابد بتن شان مقام

بکوشد بعدل و بداد و دهی / سراسر بیابند از و فرهی
دگر آنکه شهریور پر خرد / شب و روز با پادشه غم خورد

دگر آنکه خواهد ز بنده چنان / کند هر کسی قوم خود شادمان
که بر قوم دارد ش نیت نکو / عزیز است اندر پرستش ابرد

که من دوست دارم همه بنده راه / پس آن بیابند همه نیک خواه
بهم خویش قومان بصلح آورند / بد و رنج روانشان یکی نشمرد

دگر گفت دادار هرمزد را / که بشنو تو زرتشت گفت مرا
که اهرمن بدرگ بد نژاد / که نام و نشانش بگیتی مباد

فرستد بگیتی یکی دیو را / که پیچد هم از راه خلق خدا
کنون نام آن دیو ساول بود / بدین کار را اندر جهان میرود

بگوید بخلقان که این را کشید / بدزدی بکوشید و را باز بند
برد از تن پادشاهان خرد / بدیشان چنین کارها بشمرد

که کوشند در راه ظلم و ستم / دل خلق عالم کند پر ز غم
کند خون ناحق بعالم بسی / کند جان پراکنده از بهر کسی

درین کار دل جمع چون کرده شود / کند شادمانی بدو رنج برد
بگو آنکه چون جمله خلق خدا / بکوشند بشهریور از کارها

ز شهریور این گفت گفته تمام / که خوانند خلقان بشادی ام
کنون از سفندار گویم دگر / بفرمان دارنده داد گر

چنین گفت دادار هرمزد جهان
سفندارمد را بگردم گزین
زمین شد برومند هر میوه را
زمین از همه چیزها بهتر است
پلیدی دهد و همه زیبائی
سفندارمدا تو روزگار
که از دست مردم جفاها کشد
تو بشنو سخنها و گفتار من
که نانیک است نام آن دایودا
چو مال کسی ببیند اندر جهان
نه فرمان شاه و نه استاد را
بکوشد ابر روی جنگ و جدل
بیاید چو نامینگوی زشت کار
ترا اهرمن زود بسیار وش
هر آنکس که دارد بگیتی خرد
سفندارمد هست بنده منش
فرود هم کمین بنده هر دو
که دستور نشنید و آن پرخرد
بیان گفت هر زند و پازند را

در صفت اسفندارمد امشاسفند

سپردم بدستش سراسر زمین
عزیزش بسی کرده‌ام من ورا
که پر میوه و رطل بار آور است
زکاری که شیطان کند دشمنی
کشد جور از مردم نابکار
بسی رنج و دشوار او می‌برد
دگر بار بشنو ز من این سخن
که کوشد همیشه ابر راه بد
خورد حسرت و مال اندر نهان
گذارد همه حرف ایشان بجا
دهد زشت و دشنامها هر محل
برد آن روان جا پست و استوار
درون دوزخ تار می اندر کشا
بیاید روا اهرمن بیشتر
بخوانی ورا دیو دا و گنش
بگویم یکی داستان دلپذیر
بسوی وسنیدا و چون بنگرد
بگویم من از اندکی گفته را

که اندر زمین کار آباد نیست
زمین گر بنا گشته کاری نبود
زمین کو جفای خلایق کشد
بروی جهان آید اینها فروز
بخود بخشش داد فرماید آن کردگار
چنین گفت دارنده رهنمای
که اهرمن بدرگ بدگمان
بود آنکه هر دم تکبر کند
نه فرمان دستور و مام و پدر
کنند شان همه بی رضا زینی
کنند کار بر سوی دیو نژند
برد سوی آن دوزخ پر ز بیم
بر آنچه گفتم بگو مرد بان
پس آن به که درگاه دادار پاک
ز داد سفندارمد گفته شد
بتقدیر دادار هر دو سرا
نگاهی کند هرچه بارای دین
من از داد دختر دو مرد را

که بشنو ز زراتشت اسفنتمان
جهان را ز من خرم و شاد بین
همه کار زو کرده‌ام من فرود
بد و چند گونه جفا میرسد
ز آهنگ شیطان و از ترس سوز
حرامش کند پاک پروردگار
بر زرتشت پیغمبر پاک رای
بداده یکی دیو اندر جهان
ابر مال مردم چو حسرت خورد
ز گفتار ایشان بپا تا بسر
سخن گوید از روی کبر و منی
چه وقتی که جان در جهان بسپرند
ز بیطینت روانش کند بر دو نیم
که دانند خلقان بگو از زنان
بکوشند تا خود نکرده بلا کن
بر خلق گفتنش پذیرفته شد
بگویم شب و روز شکر خدا
بگوید که بتوانش گفتنش یقین
بگویم بتقدیر و لطف خدا

شنیدم که داد از پاک نکو — بزرتشت گفتا که مرداشو

در صفت خورداد و امرداد امشاسفند و ضد آن

بگو خلق را سر بسر همچنان — که دانند خاندان عیان و نهان
که خورداد و مرداد آن هر دوان — عزیزند پیش من آن نیکوان
سپردم بخورداد آب روان — هم از چشمهٔ آب و رود روان
هم آب زمین و هم از آسمان — سپردم بر دگر دمش پاسبان
بمرداد او ور سپردم دگر — درخت و گیاه جهان سربسر
همه او وران بیحد و بیشمار — سپردم که تا باشد او کوشیار
خورشهای خوش نیکوی خوش لطاف — بخرداد و مرداد آید ز طاف
که اوی خوش و نغز اندر جهان — ز خرداد و مرداد باشد بدان
گل و سنبل و نسترن یاسمن — بگلی زنگ رنگی که هست از چمن
همه میوهٔ نغز خوش رنگ و بو — همه خوردنیهای نغز و نکو
ز خورداد و مرداد آید پدید — خورد خلق عالم شوند ارمید
از ایشان جهان هست آباد و شاد — همه خلق یابند ز ایشان مراد
ندارد اگر او رود آب نیز — نبودی بعالم دگر هیچ چیز
بدادم چو آن آب و او را اگر — بپا نیست عالم از او سربسر
از ایشان جهان شاد و خندان شوند — خلایق پر از شوق نازان شوند
بگرد هست ز ایشان همه کار بار — شدند خلق پاک رها استوار
بروزی که کردم جهان را بنا — اول داده ام اندر جهان آب را
ابر آب شد روی عالم تبا — دگر سبز شد او ورستم گیاه
سپاسش کن از جمله بندگان — نشنیدند چو بر خوردن آب و نان
بگوشان نباید بکردن سخن — که اینکار بر دین نشاید بدن
هر آنکس خورد نان و حرفی زند — همانست شیطان سخن میکند
دهم جای او در بر اهرمن — که دیوان بند آتش دهند آن بتن
بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد — سپارم روانش برنج و بدرد
بخواهد ز بند و مرا این دل سیاه — سخن را بگوید که باشد گناه
سخن گفتن اندر سر آب و نان — بود بس گناهی عظیم و گران
نخواهم دگر چیزی از بندها — بجز ذکر نام سپاس خدا
سپاسم چو هر کس کند جهان — گذارم روانش از بلای گران
هر آنکس که دارد بگیتی سپاس — چنان دان که باشد همان حق شناس
بداند همه داد خورداد را — دگر گویم از داد امرداد را
که از داد امرداد باشد جهان — نباید کند هم کارها را نهان
که هر کار خواهد بنا ساختن — بخواهد همه کار پرداختن
بباید که بینند همه مشورو — رود پیش اهرمو بد پر خرد
بسر رسد پس آنگه کند کارها — که با مشورت کرد دگر دو ورا
دگر گفت جان آفرین کردگار — بزرتشت پاکیزه نیک کار
دو دیو ند کاید ز دوزخ روان — که شیطان فرستد بپیکارشان
که هست طارخ و ظارخ از نامشان — بدینکار آیند اندر جهان

بهم تا بزم

چه هر چیز خوبی که من داده‌ام — خورشها به بنده فرستاده‌ام

نشینند و نوشند چو خوردنی — بیایند و دو دیو اهرمنی

که باشد اگر خوردنی چون نبات — بود پروریده به آب حیات

کنند پیش خلقان همانند زهر — میان آورند کینه و خشم و قهر

بر ایشان شود تلخ آن خوردنی — کند طارخ و ظارخ این دشمنی

هر آنکس که بر کارشان کار کرد — روانش همانا بدوزخ برد

ز زراتشت کردم ترا من اشو — که رادی و صافی و مرد نکو

خلایق همه را بد و آگهی — کنند تن خود از کار دیوان تهی

هر آنکس که بر کارشان کار کرد — برند سوی دوزخ روان پر ز درد

دو آن را که گفتم ز دیو لعین — همان طارخ و ظارخ ناگزین

روانی که دارد بسی آن گناه — ابر دوزخش چو دهند جایگاه

برد شان درون دوزخ تنگ و تار — اول آورد شربت زهر بار

بگویند چون آمدی راه دور — بجز این که تا یابدت دل سرور

نشانند در دوزخ سهمناک — دهندش بسی هیبت ترسناک

بگویند چو فرمان نابرده‌ای — روانت بر ما چو بسپرده‌ای

بیاریم آن خون و از رنگی — بفرمان شیطان و دیو لعین

دهندش بگویند تا این خورش — دهیمت چنین روز و شب پرورش

دهدشان بسی هیبت و ترس و بیم — بخواهد کنند آن روان بر دو نیم

روان گوید آنکه بزاری و زار — نخواهم خورشها چنین ناگوار

چو گفت این روان حال خود زار زار — همی کرد فریاد و حق کرد یاد

نخواهم من این چیزها زین دو غم — نخواهم ز یاداش دیوان ستم

روان را چو دیدند کاینها نخورد — اول طارخ از وی بسی خورد برد

بیاید همان طارخ بدگمان — ابر دست او گرز عمودی گران

بدست دگر تیغ زهرآبدار — برآورد ابر آن روان بس دمار

چو طارخ ببیند روان را چنین — ابر وی برآرد عمود آهنین

و بادم بران هر دو آشفتند — همی بر سر و مغز او کوفتن

زنندش که بر خاک انبار شد — بدیشان بنام هم آن زار شد

چنین گفت سازنده کارها — بزرتشت پیغمبر نیک رای

به روزی که دادم جهان سربسر — چو سی و سه امشاسفندان دگر

بدان اورمزد زراتشت پاکیزه دین — که خرداد پیشم عزیزست نیز

شناسد هر آنکس که خرداد او — همانا که بشناخت آنکس مرا

چنین گفت زرتشت کای بی‌نیاز — بگو تا بدانم من حال راز

چنین داد پاسخ جهان آفرین — که خرداد را کرده‌ام من گزین

اندر صفت خرداد روز و فروردین ماه

ابر روز خرداد دادم جهان — مه فروردین بود ایزد ایزدان

که عالم سراسر همه ساختم — دگر کارها نیز پرداختم

بدان روز عالم بدادم وجود — کیومرث آن روز آمد وجود

همان روز گور روز خرداد بود — مه فروردین نیست بدی می نمود

بدادم همان روز من آدمی / که باشد ز آدم همه خرمی
همه کارهائی که بر عالم است / سراسر ابر جسم آن آدم است
که دنیا ز آدم همی زیب یافت / بخاصه بمردانش و خره یافت
بخرداد روز و مه فروردین / همی شیوه مینا ز ستان زمین
بخرداد طهمورث دیوبند / منش دادم و کردمش ارجمند
بدادم بدو خره و ورج و نور / بدادم دل و توش تیز زور
بکردم چنان من تنش ارجمند / ز بدن بود دیوان بپیشش ببند
که در پیش او بود همچون حمار / نهادی بدو زین و بنشد سوار
تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان / که بر گو تو اینها بر مردمان
ابر روز خورداد جمشید را / بدادم که بد مثل خورشید را
بدادم منش همچنان ارجمند / بدادم بدو اوج و نور بلند
ابر روز خورداد آمد برم / بدو خواستم دین به نظم آورم
بگفتم بدو مر سپر راه دین / بگفتم که جمشید دین برگزین
بنالید و گفتا که ای کردگار / نخواهم کنی تو مرا شهریار
زمن خواست او تخت و مهر و کلاه / منش کردم اندر جهان پادشاه
نپذرفت دین و شد اندر جهان / برآمد بالبرز کوهی گران
چو کردند خلقان بگردون نگاه / عجایب بدیدند آنروز راه
بگردون بدیدند دو خور پدید / که هر دو ابر کوه چهره نمود
چو جمشید آمد بر دی زمین / بماندند حیران خلایق برین
ستایش گرفتند پیش خدای / بنازیم صنع تو ای رهنمای
چنین کردی این بنده را خوبچهر / که باشد بتابندگی همچو مهر
دگر گفت زان پس جهان آفرین / که زرتشت پیغمبر پاک دین
سخنها بگویم که دانی دگر / پیامم چنین نزد خلقان ببر
که بر روز خورداد جمشید جم / دل اهرمن کرد پر زخم
هر آن روز را روز نوروز کرد / یکی جشن بس به دلفروز کرد
در روز خرداد روز جمشید بست / بیامد بگیتی بشادی نشست
نبد مرگ و درد و گزند و زیان / نبد کینه و کبرشان در میان
چو بر سال هفتصد گذشته چنان / که شیطان رهی یافت آمد بدان
بیامد چو در پیش جمشید شاه / خرد از تنش برد از آئین راه
به جمشید کرد آنزمان دشمنی / کرا او کرد بسیار کبر و منی
پس آنگاه ضحاک آمد پدید / بکینه میانش به اره برید
چو ضحاک شد در جهان شهریار / برآورد از جان خلقان دمار
به بیداد کوشید و جور و ستم / فتاده همه خلق با درد و غم
بکوشید بر خون ناحق بسی / نمیخواستند شاهیش هر کسی
سر آمد هزاره ز ناهیمنی / بدادم یکی شاه دل روشنی
بخورداد روز او ز مادر بزاد / فریدون بدو نام مادر نهاد
فرستادم آنگه سروش اشو / نگه داشت آن طفل را بس نکو
چو نه ساله شد کودکی شیرخوار / بحکم سروش آنزمان شد سوار

پیام

بیامد ابر سوی اروندرود
که فرمود ضحاک تازی بجا
ستایش همه پیش یزدان کنید
باروندرود آنگهی رخ نهاد
بکردم من آن آب را بر دو نیمش
بشادی همه سوی خشکی شدند
بخرداد ضحاک گردش تبه
سیاوخشش کاوس کی را گره
شب جشن خردادی پاک ورا
لهراسپ شاهی بخرداد داد
زمین را بتری بستان وردو تاب
پشوتن بیاید هم آنکه بدش
چنین گفت دادار علم و خرد
بخورداد نزدیک من آمدی
روی چون بنزدیک گشتاسپ شاه
بزاده چو از من بیاید بسر
هم از زه بدنیا که چون بگذرد
ابر روز خورداد آید پدید
تو بشنو زرتشت سپنتمان

بدانجا رسید و بیامدش زود
که بر آب کشتی میفکن فرا
همه امر یزدان بجای آورید
سپاهش بدنبال فتنه چو باد
نیامد گزندی ابر او و رخش
خلایق از آن شاه راضی شدند
که او ماند بر جاه دل مستمند
بخرداد دادم من آن نامور
که کیخسرو از پاک مادر بزاد
ز عدلش جهان گشت آباد و شاد
جهان را ستد باز از افراسیاب
روا می کند در جهان دین و ره
که بشنو ز من گفتش از نیک و بد
بهم پرستی بخرم من شادی
بخرداد داد تو گر دو گواه
که چون بگذرد یک هزاری دگر
یکی مرد پاکیزه پیدا شود

درآمد طلب کرد کشتی ز آن
فریدون چو بشنید این گفته را
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
بشد سوی دریای ژرف اندر آن
ز دریا برون تاخت با لشکر آن
بخرداد روز آفریدون شاه
دگر روز خورداد هم کیقباد
منش پاک کردم روان بیگناه
بخرداد کیخسرو از زمان
بخرداد کین پدر باز خواست
به فروردین و بخرداد روز
بخرداد روزه و زآن باد پاک
ابر روز خورداد همچون بدان
پذیرفت دینم بخرداد روز
بکوشند خاقان ابر راه دین
زمانه شود آن زمان تنگ و تار
که بهرام خوانند او را بنام

بگفتا که ترسم ز شاه جهان
بشد تند و بر لشکرش زد ندا
بنالید در پیش جهان آفرین
به جای بود هم منش رهنمون
نیامد بر ایشان گزند و زیان
رسانیدم او را بر تختگاه
بکردم منش شاه با عدل و داد
جدا گو شد از دست دشمن تباه
شده دیو بی قهر و زی کردگان
ز افراسیاب او جهان کرد راست
بایران زمین از ره درد و سوز
زند سام نیرم همی اژدهاک
بدادم تو زرتشت سپنتمان
که زین دین شاهی نامور و افروز
پذیرند دینم همه بیقین
که خاقان ابر دل شوند بیقرار
از و خلق عالم شود شادکام
نه دیو و ارد نه خواهد برید
که گفتم بتو راز فاش و نهان

پرسیدن زرتشت از آشکارا شدن دین
در آخر زمان و پاسخ دادن اورمزد بازرتشت

زراتشت سپیدگای کردگار
توانا و دانا و پروردگار

بزرگ و گشاینده کارها
یکی خواست دارم به پیشت خدا

که خواهد شدن دین آشکار
که گیرد دگر باره این دین قرار

جوابش چنین داد دادار راد
بزرتشت پیغمبر پاک زاد

تو بشنو که گویم دگر حال را
دگر باز چون پیشود دین روا

که اندر نژاد تو یک شخص دگر
بگویم بدو دین به سر بسر

که اوشیدرست نام آمرد دین
در آن روز کارش کنم من گزین

بخورداد روز آید اندر وجود
کمر بسته در راه دین خواهد بود

بدو من بسی ارجمندی دهم
بجان تو برا و بلندی دهم

بیاید به پیشم هم از بهر دین
که از وی شکن راه این دین یقین

کند روز خورداد این دین روا
که خاقان پذیرند آئین ورا

دگر آنکه خواهد شدن رستخیز
بدیوان و شیطان کنم من ستیز

پی دیو و دروند را بر کنم
جهان را ز دیوان چو خالی کنم

روانی که کرده سپاس خدا
برآرم من او را ز جور و جفا

هر آنکس که کوشید اندر گنا
دهم من ابر رستخیزش جزا

بخورداد روز و مه فروردین
شود در رستخیز اندر آنم بیتن

عزیز است خورداد پیشم بدان
که در روز عزیز است زیبا جهان

چو اینها که گفتم ترا ای اشو
بدان سو و گر کرد هم من انیرانگو

ز خرداد و مرداد گفتم تمام
بود نام حق بر زبانم مدام

فرمودن اورهرد بازرتشت در صفت دنیا و دار ابرد

کنم دنیا در سخن را روا
زرادشت بگو شنوند خلق خدا

که آن دنیا در عزیز است برم
ابر جان شیرین توئی خوشترم

ابر داد دی خلق را باز گو
به پیشم عزیز است و با آبروی

هر آنکس ابر ذکر من بر رود
پرستش مرا چون بخواهد کند

ندارد بدل هیچ آن شک مدام
گروثمان دهم جایگاهش مقام

عزیز است آن بنده اندر برم
ز هر بندگان باشد او خوشترم

بدو میدهم جای از نخست
کنم جامه زرین مر او را ببر

برآرم بشادی و نازش نگاه
دهم در گروثمان ورا جایگاه

دگر چون پرستش هر آنکس کند
اگر چون شکی بر دلش آورد

بدانم هستم بیاری سر
که دارم دل بندها را خبر

دگر کو بدل نا ورد شک بتن
بهشتش دهم من مقام وطن

نخواهد دگر کس پرستش کند
نباید بمال و بزر بنگرد

اگر کوشد از بهره مال و زر
بدانم منش بنده آگاه کر

روانش بهشتی چه باشد اگر
که بی بهره گردد همو سر بسر

ز رستگانش دهم من مقام
که باشد تن آن جایگاهش مقام

هر آنکس که بر دل چو شک آورد
بخواهد پرستش مرا او کند

بگوید که افسانه است این سخن
دروغ است نی راست سر تا به بن

دهم جای او دوزخ تنگ و تار
که دیوان کنند روانشان خوار و زار

عذابش دهد دیو آهرمنی
همی داد آن دیو را آذر بود
زراتشت پیدا نکالی کرده کار
بود آذر پاک از نور من
که باشد آذر همه روشنی
بروزی که کاوس اندر هرا
ازو بسته دم خره و ورج و نور
ز بهر سیاوخش بخشید بیش
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد
بشد طوس در پیش کاوس شاد
چنین گفت کاوس کای پرخرد
ور بهمن آن ملک نامش بود
فریبرز شد با سپاهی گران
بفرمود کاوس بار دگر
کنم من بایران ترا پادشاه
همانگه چو نزدیک آن دژ رسید
ابر خورده نور آذر گشسب
چو باز آمد از خره و ورج و نور
ز آتشکده جهان گشت خندان و شاد
بجز دشمنش دهد رو بهمنی
بتر زین دگر در جهان هیچ نیست

اندر صفت آذر فیروزگر میفرماید

بمن داد آذر بکن آشکار
که هست او خره ناک روشن بن
بسوزد از و بیخ آهرمنی
بیاید که او هست ساز و نما
نه غفلش بود دانش و فره ور
دگر باره از نو چو بگرید بیش
بگیرد هم منش شاه با عدل و داد
نخواهیم کیخسرو به تخت کیان
دلم بر ده با هم یکی بشمرد
نماند کسی کاندر آنجا رود
نه بگرفت آن ملک جادو گران
بکیخسرو آن شاه نو نامور
سپارم همه کشور و ملک را
دو چشمش یکی خورده نور و زر
که بنشسته بود آذر گشسب
زنان بسته کی چهره مانند حور
همه خلق را جوز و غم شد زیاد
چنین پاکتنش داد جان آذرین
از و روشنائی بود در جهان
خرد از تن او شهریاری دهد
بدو زان سم کردم نهاد بدین
بدی می پسندد روزی خوش بکار و بار
تا آذر خوره من بگفتم دگر
بایران چو بر پادشاهی نشست
فریبرز بر پادشاهی نشان
یکی ملک باشد ز جادو گران
هر آنکس که گیرد همان ملک را
چو باز آمد آن با سپه خسته دل
بگفتا ببر خود سپاهی گران
بشد شاه کیخسرو تاجدار
چو مرغی فرود آمد اندر هوا
ور بهمن از خورده او گرفت
بشاهی نشست از بر تختگاه
چو دست و جهانا سپه دانا و راد
همانا نیست کو دین من دشمن است
که بر راستی سر بسر بنگرد
که من آذر پاک کردم گزین
کزو نور یابد بدن در جهان
که در دو جهان کامکاری دهد
فرود آورید پادشاهی آسمان
نه بر شاهیش بود او اختیار
که داد و دشمن بد و خرد و ورج و فر
در غم اندر روی عالم است
که هست او ز تخم نور و شید و ان
همه پر فسونند زان ملک و مان
دهم من ورا تخت و تاج و کلاه
بداد او ناتوان خوار و زار و خجل
گرفتی اگر ملک جادو گران
بهمراه برد او سپه بیشمار
نشست آذر گشسب ز خرشید را
که خلق جهان ماند و در شکفت
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
که از نور آذر که بر وی فتاد

ازو یافت بس دانش و عقل و هوش تمام
چو شاهی که از خرد آورست
بباید که این را بدل آورد
به آذر خره گفته شد گفتنم
ز زراتشت بنهاد سر بر زمین
بگفتا که ای داور داددین
ز گستاخیم حق تو مستوری
بپرسم ز نور از فاش و نهان
چنین گفت یزدان علم و خرد
که بی او دو عالم ندارد قرار
که ارد ز دوست بغرب روان
همه چشمهٔ آب و رود روان
همه اندران آب آبان بود
سراسر همه مردمان را نکو
دگر داستان گویم از زر و چیز
تو خود بر دل من دهی آگهی
زراتشت پرسید کای پیشوا
چنین گفت دادار کو خور بود
چو نورش بتابد بروی جهان

که از دانشش خلق بد در خموش
جهانی ز عدلش خوش و خوش سرا
که خیرات در روز آذر کند
خردوده خدایا روان و تنم

و بهر خره و وریج و دستور را
هر آنکس که خواهد مراد دلش
بآذر چو خیرات کردی رواست
زبان برگشایم ز آبان دگر

در صفت آبان روز میفرماید

بهر دو جهان پادشاهی یقین
که پرسم ز نور از دل هشیار
که گویم یکایک بخلق جهان
که بشنو تو زرتشت از نیک و بد
هم از خود دشمن گرده ام آشکار
که آید ابر سیم دنیا پدان
که آبان بود خود ز فاش و نهان
خلایق از و شاد و خندان بود

ز لطفت کنم خواست ای رهنما
تو هستی در بستها را کلید
کریم و توانا تویی پاک دان
که آبان خود بش آب باشد بدان
که به رود بر سوی مشرق بود
دگر چار صد رود چون مرد رو
هر آبی که باشد ز گاه زریت
هر آنکس که بر آب آزار داد

در صفت خورشید ایزد میگوید

بده عقلم از گفتنش دلپذیر
ز لطف خودت عقل و هوشم نما
دگر خواستارم ز پیشت خدا
ز نورش جهان شاد و روشن شود
خلایق شوند آن زمان شادمان

کریم و بزرگ و توانا تویی
که گویم سخنها ز جودت چنان
بپرسم سخنهای از داد و خیر
بداد هم بد و خوره و وریج و او
برآید چو آن مهر و روشنی

و به نور قدری ابر پادشا
گشاده شود آن غم و مشکلش
چرا کاندران نور هر دو سراست
هم از پاک لطف تو ای دادگر
بنالید در پیش جان آفرین
تو دانندهٔ خود عیان و نهان
دو عالم تو از لطف کردی پدید
بگو روز آبان ز داد عیان
که او هست بر روی هر دو جهان
که در جانب نیم دنیا شود
که آبادی ملکت و دامان از دست
و گر آب آن زندگانی یقین
همانست که شادی همی از شیب باد
که آبان بدارند خوب و نکو
خرومند و بینا و دانا تویی
سراسر پسندند خلق جهان
که باشند خلقان ز من نا پذیر
برآید چو بر کوه تابنده هور
بسوزد به بر و بیخ اهرمنی

چو در هر کشور گردون که روشن شود / ز بازار اهرمنان بشکنند
ز گردون نشیند چو بر گاه هور / از و هر دو گیهان شود پر ز نور
بشب در چو دیو و دروج آزنان / فشانند ناپاکی اندر جهان
بسازند جامه جهان را سپید / شوند آن بتاریکی اندر پدید
سحرگه که خور همی برآید ز کوه / ز نورش بگردند دیوان ستوه
گریزند از نور شان دردمند / و وارند ایشان بدوزخ نژند
زمین و چه و چشمه و رودها / بر و بحر و دریا و کان کوهها
شود پاک از نور خور این همه / ره دود ور ناپاکی آن از همه
شد عالم آن آفتاب روان / بود مقتبس از نور حق در جهان
نتابد اگر نور خود بی گمان / شود جمله زیر و زبر این جهان
ز خورشید هر دو جهان روشنست / بدیوان و اهرمنان دشمنست
همه بنده و انس و جن جهان / هم از نور خورشید شود شادمان
گیاهی که روید همی بر زمین / همان نور خورشید خواهد یقین
نبیند از و اندر جهان نور هور / همه خلق گردد دلی جهور
همه کشت و رز و درختان دار / چو نورش نباشد نیاید بیار
چو خورشید تابد بر آسمان / شود تنگ و تاریک روی جهان
چو خورشید از کار و بار مدار / بگو خلق باشند زین استوار
بکن راز بر خلق این آشکار / ستایش بخواهند روزی سه بار
فرشته همیشست اندر جهان / ستایش بخورشید کردن بدان
هر آنکس بخواهد نیایش اگر / سپارم رهانش بنار سقر
بهر دم بگو تابد اندر همه / که این گفته و حرف راند همه
سپهر دهم بخورشید هر دو سرا / که تا روشنائی دهد خلق را

در صفت ماه روزی گفته باید

دگر باره پرسید زرتشت دین / که ای پادشاه زمان و زمین
بمن برگشا راز آن ماه را / که او در چه کارست راه خدا
چنین گفت دادار دانای راز / بر زرتشت پیغمبر دلنواز
که شیطان چنین کرد کار زیان / که شب او بیاید آورد از جهان
کند بندهٔ دام من را تباه / بدادم من از عرش گردنده ماه
بنودی اگر ماه بر آسمان / تبه میشدی جمله خلق جهان
بتابد که اندر جهان نور او / شود دیو ها نیست از زور او
که اهرمن زشت وارونه را / بخواهد کند بندها را تباه
چو دیدند دیوان خیره نور ماه / بدوزخ دوازندشان روسیاه
بجفتان تو بر گو که ماهی سه بار / در این کار کوشند دل استوار
که در پیش آنمه نیایش کنند / بصدق تمامش ستایش کنند
مرادی که خواهد همه بندگان / بیابند از ماه روشن روان
دهد زود کام دل خلق را / امیدی بخواهند یکسر روا

در صفت تیر ایزد میفرماید

چو گفته ماه آمد بسر / سخنهای از تیر گویم دگر

دگر باره پرسید زرتشت دین ‌ ز دانای هفت آسمان و زمین
دگر کار آن تیر با من بگوی ‌ که گویم بخلق جهان جمله اوی
جوابش چنین داد آن رهنمای ‌ که با دست تیر است اینکارها
که آن تیر هم بر تشتر بود ‌ که از ابر بارندگی ها شود
بدادم بدان ایزد من اختیار ‌ که خلقان کنند شاد امیدوار
فرود آید اندر زمین از هوا ‌ نخواهد بدو در فلک آب را
رود دور غم از زره او دوران ‌ از آنجای بردارد آب گران
چو بادی برآید ابر آسمان ‌ فرو باشد آن آب اندر جهان
بسی در جهان نعم و رحمت کند ‌ بخلق جهان شادمانی دهد
نبارد اگر آب بارندگی ‌ نبودی یکی آدمی زندگی
ز بارندگی عالم آباد هست ‌ توانند خلقان بشادی نشست
ز بارندگی مایه عالم است ‌ از و خلق شاد و دل بی غم است
ز بارندگی سرسبز این جهان ‌ همه خلق شادند و روشن روان
ز بارندگی آید اینها وجود ‌ وزو در جهان نعمت بسیار بود
همه کار تشتر بزادی بود ‌ که سرسبز شوق شادی بود
از آن چشمه آب رودی روان ‌ زیادت شود سرسبز در جهان
ز سالی که بارندگی شد بدان ‌ خلایق بود سرسبز شادمان
ستاره که باشد بنامش ونند ‌ سهیلی که خلقان نظاره کنند
همان هفتوره رنگ را هم دگر ‌ سپردم بد اینها بدان نامور
ستاره که من دادم از آسمان ‌ سپردم ابر تیر روز و شبان
که عمر کسی چو ز تن بگسلد ‌ که شیطان بد و دشمنی ها کند
به خلقان بگو تا به تشتر دعا ‌ بخوانند تا حاجت آید روا
که من جنتیار رهبر روان ‌ بتشتر بدادم هم از بهر جان
که عمر خلایق بدستش بود ‌ ستاند گهی عمر و گاهی دهد
ز عالم کسی چونکه بی جان شود ‌ کند خواست تا عمر او افزون بود
بنالند بر تیر امشاسفند ‌ که تا عمر انکس کند او بلند
در آن روز خیرات کردن رواست ‌ مرادی بخواهند خواندن سزا
بگو خلق تا خیر خیرات را ‌ کنند روز تیر و بخوانند دعا
که از تیر شان کام حاصل شود ‌ که او عمر خلقان زیاده کند
ابر دست تیر است اینکارها ‌ سپردم بدو عمر هر بندها
دگر باره زرتشت گفتا ای خدا ‌ همه کار آن کوشش نکو نما

در صفت کوشش ایزد می فرماید

بگفتا که زرتشت پاک داشو ‌ سراسر همه بندها را بجو
همه دادم آن بهمن امشاسفند ‌ سپردم بدان کوشش نیک بلند
ز انس و ز جنس و زهر و بخاران ‌ بگردم مرا او را همه پاسبان
شب و روز اندر جهان هفتبار ‌ بگردد بدو شان کوشتدار
که باید از ایشان گزند و زیان ‌ نگهبانشان هست روز و شبان
که شیطان نوارد نه پر گناه ‌ بسازد همه دادم همین تباه

بفرمود کرا چنین پاسبان   ز جیوان نبودی یکی در جهان   ز جنبش پلنگ و نهنگ و ز گرگ   ز دست دد و دیوان گران و سترگ

کزان گوش زنکش چنینست کار   کند یاوری با همه شهریار   بروزی که جمشید شاه جهان   ابا جنبش دیوان و شید و کهان

دد و دیو و شیطان بگردش تباه   دور و واص به پایه پادشاه   دور و واص با یاری او رسید   که از جنبش شیطان او فتح دید

همه کار شیطان بهم بشکست   برآمد در دوزخ آنگاه بست   هم از همت گوش زنکت نکو   چو شاه فریدون یلی شیرخو

بالبرز کوه کرد ضحاک بند   بدیش با گوش ایزد ارجمند   که شاه فریدون با فر و نور   جهان را گرفت او بفرهنگ و زور

بیاریش گوش ایزد آمد فراز   که بگرفت او روی جهان سرفراز   رسیده دگر باره با یاریش   که ضحاک را برد با وندکش

ببند گرانش چنان سخت بست   همه جسم و جانش بهم بشکست   در آن چاه تاریکش آویختن   همیخواستش خون او ریختن

بفرمود گوش ایزد نیکدان   ابا یل فریدون شاه جهان   که بگذارد در تنگ تاریک چاه   که بی بهره باشد ز خورشید و ماه

که از کرده خود عقوبت کشد   درین چاه او رنج و سختی برد   سپردن در آن چاه ضحاک را   برخ شرمسار و روان پرگناه

بیامد فریدون بشاهی نشست   درغم بروی خلایق ببست   بروزی که کیخسرو پاکزاد   رخ خود ابر سوی کینه نهاد

بشد چون برجنگ افراسیاب   که گیرد مر آن بدرگ اندر شتاب   ابا گیو و چار و پیشش گریخت   برفت او به غار کوهی نشست

چو کوشش آمد بیاری دگر   بگفتا بکیخسروی نامور   بگفتا تنش گرم از بند دین   بیارم بنزد تو شاه گزین

ببندد تا بدرگ بی هنر   در افکند کشتی بروی خزر   سر بدرگان آمد اندر هم ببند   کشانش بیاورد خوار و نژند

بر شاه کیخسرو او را ببرد   مر آن بدرگان را بدستش سپرد   ابر خون اغریرث پاک و راد   که او گیو و فرودی ابا رای و داد

دگر نیز از بهر خون پدرش   سپرد آن زمانش بدست پسرش   بسی داشت او کین افراسیاب   سرش را برید او بهاندم شتاب

بیاری گوش ایزد ارجمند   در افتاد آنجا دوی ناپسند   ز گوشش ایزد منش اینهمه گفتها   که از نور او اینچنین رحمتها

که یاری رساند بخلق خدا   چنین دستگیر دو بهر دو سرا   اگر گوش نگسست این کارها   بپایان رسانیدم این گفتها

دگر گوییم از وصف آن دو بهمن   بفرمان دادار عرش دو بهمن

در صفت دو بهمن ایزد همی گوید

دگر گفت زرتشت پاکیزه رای   که ای کردگار جهان رهنمای   تو برگو مرا زان دو بهمن   که اندر چه کار است آنکو بهمن

جوابش چنین داد جان آفرین / که زرتشت کردم ترا من گزین
تو اینها یکایک بمردم بگو / که اندر چه کارست آن دین نکو

خلایق چو افتند بجور و ستم / چو آید بر خلق آن جور و غم
چو بیچاره گردند در کارشان / که افتند بدرد و بلای گران

ز بیچارگی چون بمانند زکار / بخواهد همان دین بیاری بیار
رهاند مرآنرا همی از جور و غم / ز جور و جفا و بدی و ستم

همان دین بخلقان چو یاری کند / دل خلق از غم به بیرون برد
که امیدی که خواهی تو از دین بخواه / که گردد همه حاجتت زو روا

در عالم بدادم کهنبار را / بزرگست اینکار و این کردها
کهنبار را من بکردم عزیز / که دارد ابر دیو و شیطان گریز

ابا جمله خلقان سراسر بگو / تو زرتشت دیندار پاک و اشو
بسوی کهنبار هر کس رود / بدیها ازو جملگی بگذرد

ندارد بدل آن شک و شبهتی / نکو شد براه درست و بهی
کنم جای او در بهشت برین / دهم مزد و کرفه بدو بس یقین

کسی کو بجنگست صلح آورد / هم از آشتی رای پیدا کند
روانش نشانم بگاه زرین / کروثمان دهم جایگاهش گزین

کسی کو نکو شد ابر جنگ و کین / که تا خلق من را کند دل غمین
بیارد بسی کین و جنگ از میان / شود شاد اهرمین بدگمان

چو بنده درین گاه پر غم شود / دل من ازین هجر پر غم شود
بجای تماشا و عیش و نشاط / نباید که باشد بدل بد رباط

همی از داد و انصاف آن سپهر / زرتشت گفتم ترا خوب چهر

در صفت مهر ایزد و همی گوید

بپرسید زرتشت دین بهی / بباید که یزدان تو پاسخ دهی
بپرسیم هم از داد آن مهر را / تو این راز را نیز بر من گشا

که آن مهر ایزد و بود در چه کار / بفرمانت ای داور کردگار
جوابش چنین داد داور راد / که مهر ایزد استاد اندر یکار شاد

نشسته ابر تخت زر با شکوه / مقامش بود تا با البرز کوه
همه داوری داد مینو بدوی / سپردم سراسر گروها گروی

بدادم بسی مهر من خود بدو / که تا بند خلقان بدارد نکو
دل مهر ایزد و بود پر ز مهر / که تا بد بروی زمین و سپهر

کسی کو ز عالم چو جان بسپرد / روانش ز قالب چو بیرون شود
بود تا بچهارم در انجا روان / بود نزد آن جانب خور روان

چو روز چهارم بیاید روان / رسد چون با البرز کوه گران
بایستد در انجا بسی ترسناک / که ناگاه گردد روانش هلاک

همان مهر فرماید از صدق دل / که آید به پیشش نماند خجل
ببالای کوه آید اندم روان / بایستد در انجای دل ناتوان

همان مهر ایزد و بود مهر دار / نخواهد روان را کند خوار و زار
دو دیده گشاید بماند روان / نظاره کند جینود پل گران

پس سپید بد انجا ز بیم و جفا که ناگاه گردد روان بی نوا
بیایند امشاسفندان فراز به پیش همان مهر گیتی نواز

نشسته همان مهر ایزد و بخت روان گر بهشتی بود نیکبخت
بگویید روا تا که آید به پیش شمارد مر آن کرده از کم و بیش

روان چون بیاید بد انجایگاه ستادند امشاسفندان بپا
برد ورگروثمان ورا بی گزند همه شاد و خندان دل ارجمند

چو شیطان دارونه زشت کاه یکی دیو دادست بس نابکار
که اندر سر پل نگهبان بود که او موکل مر روانان بود

دل مهر ایزد و کنند داوری بدارد بسی داور نیکوئی
چو آسموغ دروند باشد اگر بخواهد روانش برود در سقر

چو بینند آنجا از جفا گذشت همه داور از راه یزدان بگشت
بیاید همان دیو دارونه راه کشانش برد آنزوان پر گناه

بر دوشان ابر دوزخش بسپرد هم از دست دیوان ساپست برد
بپرسید زرتشت اسفنتمان که ای داور داوران خنیدان

چو پرسیم ازین گفته بر من گشا ز مهر دروج راز بر من نما
که هست آن گناهی عظیم و گران بمن باز گو ای خدای جهان

جوابش چنین داد آن کردگار یکایک کنم در برت آشکار
چو فردا روی سوی گیتی سرا بباید که آگه کنی خلق را

کند باشد از مهر دروجی گران کزان یابد اهرمن بدگمان
اول آنکه گوید حرفی اگر کند کار اظهار با خود دگر

نگردند آن حرف از حد گذشت باقرار آنکس درستی نگشت
سه صد سال در دوزخش جایگاه ز پیمان شکن جایگاهش این سزاست

روانش دهم دوزخ تنگ تار ابر دست دیوان بی زینهار
دوم آنکه دستی بدستی زنند ابا یک دگر لفظ پیمان کنند

ز پیمان هر آن کس که نارد بجا روانش کشانش بپیش در دوزخ جفا
دو سیصد شماریم شان در عقو ابا اهرمن هر دمش او بتر

عقوبت کشد در بر اهرمن کنند آن در جفا عقوبت بتن
سوم تا که مردمان بشنوند و هر باز چون گوسفندی خرند

خرند و دهد باز آن را بدو ز احوال آن کس بگویم بتو
به هفتصد ز سالش بدوزخ روند بجز از عقوبت با ایشان کنند

چهارم کسی کو خرد چارپا ز گاو و خر و اشتر و اسب را
چو اقرار انکار کرده چنان ز اقرار خود باز گردد همان

دوره چهار صد نیم دوزخ برد کسی کاین سخن گوش او نشنود
اگر نشنود او نترسد ازین نشود او با اهرمن هم نشین

روانش ابر سال نهصد فزون سپارم به اهرمن پرفسون
به پنجم کسی کو بوصلت رود ستاند اگر دختری یا وید

چو او گفت از گفته اش بر گذشت همانست شیطان چو پیمان گشت
که مهر است پیوند من در جهان که خلقان ستاده به پیوند زان

هر آنکس که بر مهر پیمان شکست
یقین دان که او نزد شیطان نشست

روانش اهرسال نهصد فزون
سپارم با هرمن پر فسون

چو شاگرد گوید باستاد مرد
دگر لفظ نقلست بروی برد

روانش اهرسال نهصد از آن
سپارم با هرمن بدگمان

ششم گویمت تا بدانی کمر
زمینی که چون کس ستاند اگر

ستاند زمین را و پس واده
روانش خود اندر سقر میبرد

اگر خانهٔ ملکت ده باشد آن
چو بشکست پیمان تو ایزدان

هزارش ز سال آزدان بیم آ
بود پیش اهرمن نابکار

جوانی که من دادم اندر جهان
گر و زند کانی کند بندگان

مدار جهان اندر و داده ام
من از دست خود آب بگشاده ام

هر آنکس کند شرط از بهر آب
ز جا هم همیشه ستان آب ناب

کسی کو دهد آب و شاکت آورد
نخواهد که او لفظ خود بشکند

ز هفتصد فزون سال از بیم مار
نیابد از دوزخ او رستگار

چو اقرار نوز و دگر دند کس
از آن هر دوان هر که شد باز پس

بدوزخ همو سال نهصد جهان
کشند زین گنه پیش اهرمنا

هر آنکس که او لفظ پیمان شکست
یقین دان که او نزد شیطان نشست

تو بر گو زراتشت اسفنتمان
بخلق جهان تا بدانند شان

که خود را بپرهیز دار از این گناه
نسازد روان خود از غم سیاه

وسیله چنین کو همی ساختم
که مهر از دلش ویژه پنداختم

همان مهر من دادم از دل بمهر
خلایق ببر روش کنم چو سپهر

که داور رهی دار و از راستی
نخواهد بکس کمی و کاستی

چو بیند روانی که دارد گناه
سپارم بناکام او را بچاه

یکی گرز زیبا بدو ساختم
بدان گرز نوعی بپرداختم

بدادم بدان گرز بس درج و نور
برنگی که دارد چو تابنده هور

که تا بد و خوره ور روشنی
که بسوزد بد و بیخ اهرمنی

منش دادم و گفتم ای مهر من
بسوزان تو بیخ و بن اهرمن

بفرمود پس تا بروزی سه بار
همین گرز بر سوی دوزخ بدار

که جمله روانان بگردد تباه
اگر چونکه هستند شان بر گناه

بمهر ایزد اینکار فرموده ام
بسی مهر با او بپیموده ام

من این گفته از مهر ایزد تمام
سروش اشو را بگویم بکام

که او ورجه کار است اندر جهان
بفرمان وارندهٔ عنیدان

در صفت سروش اشو میگوید

زراتشت گفتا که پروردگار
بزرگ و توانا و هم کردگار

کنم خواست از لطفهای بی نیاز
که پرسم دگربارهٔ احوال راز

سروش اشو را سپردی چه کار
بمن بر گشا زود پروردگار

بگفتا که دادم سروش اشو
که تا جملهٔ خلقان بدارد نکو

سپردم بدو سر بسر آنجهان
سراسر همه جملگی بندگان

نگهدار باشد همه بنده را
بدارد خلایق ز مهر نگاه

دگر بنده

که بنده بود همچو طفلی بشیر — نگهبان بنده و بود دلپذیر
بفرمودمش تا شبی هفت بار — بگردد بگرد جهان استوار
زراتشت برگو تو باشندگان — که باشد درین کشور و زدشبان
که از بنده خواهد سروش اشو — بهر شب سروش یشت خواند نکو
بهر خانهٔ چون بخوانند اگر — سروش یشت اسپ درستای پسر
کزندی نه بیند در آن خاندان — شود سودشان دور گردد زیان
تو برگو زراتشت اسپنتمان — ابا جمله خلقان روی جهان
کسی چو بخواید بخواب گران — نه بیند بشب اهرمن بدگمان
فرستد یکی دیو اندر جهان — فریبد درون خواب آنزمان
بیاید ابر صورت خوب شاد — رباید دل مردم از دین و داد
بایستا بر چشم خندان کنان — رباید دل جمله خلق جهان
پر چهره وزان نمایان شود — بر خلق شادان و خندان بود
چو خواهد سراسر همه بندگان — که آن دیو وارونهٔ بدگمان
بخواهد رباید همه بنده را — کند شعر از جسم آدم جدا
ابا آب زر داغ شلوار را — بشوید زمین بر نهد دست را
اوستا اگر خواند اندر زمان — بیاید زمین پور ره شهروان
بروزی که آید بهان رستخیز — کر آید بر جان شیطان ستیز
پی او یکی پور آرم پدید — شود جسم و جانش بد و آرمید
بخواند اگر چون اوستای خراب — بماند روانش بجور و عذاب
همانست تا کریک دیو ناگهان — یکی بچه آرد ز نو در جهان
بروان اروان دیوبچه بهان — نگهدار روش بچه همچون روان
یکی دیوبچه به پیشش رسد — که گوئی جهانرا بدم در کشد
روان چو برسد بر پل چینود — وزان آید آن دیو مانند دد
روانرا بگیرد ببیهم او ز راه — که فرزندت ام پدر جای خواه
پدر چونکه بر سوی فرزند دید — بترسید و برجای خود بنگرید
سر خود فرو کرد بایستد او هم نگاه — گشاید شش همان دیو بر جایگاه
زراتشت باشندگان کوی راه — که تا دور باشند ازین گناه
پس آنگاه گر خواب افتد کسی — اوستا نخواند گراه خوب بس
پس از نشستن داغ اندام خویش — بشوید کند پاک اهرمن کیش
دگر بار بشنو ز گفتار نو — که باشد خلایق ازین خوب رو
یکی مرغ را آفریدم نکو — که باشد ابر چهرهٔ خوب رو
ابر پای عرشش بود جای آن — که مرغ سروشش بخوانند شان
شب تیره چون آید اندر جهان — که تا ور فریبد همه بندگان
ز دو رخ درآیند دیوان هزار — که بفریبد این مردمانرا ز کار
چو شب آنگهی بر دو بهره شود — اوشیهن که آن رخ پدید آورد
خرد سست در پای عرشم چو ماه — بجز نی توان کرد در وی نگاه
بیاید سروش اشو ورزه‌دان — زند دست بر پشت او در نهان
چو از خواب بیدار گردد خروس — گشاید همان دیده‌ها آبنوس

زند بال بر هم ابر نام تن ‌ ‌ خروشان سراسر همه تن بتن
خروس آنگهی بانگ چون بر زند ‌ ‌ همه کار اهرمنیان بشکنند
خروسان که هستند اندر جهان ‌ ‌ همه ارجمندند و روشن روان
درآیند فریاد گفتش گذار ‌ ‌ همی اوست خوانند یکنوع بار
همه کار شیطان شکسته شود ‌ ‌ دم دیو بد رای بسته شود
بدوزخ دوانند دیوان همه ‌ ‌ ابر روی عالم گردن کنه
خروسلیست اندر برهم و زکرین ‌ ‌ که مرغ اشو هست بنگر یقین
هر آنکس که قصد خروسی کند ‌ ‌ بخواهد که او سر خروسی برد
همانست کشت او یکی مرد راه ‌ ‌ روانش کنم همچنان من تباه
سپارم ابر دوزخش جاودان ‌ ‌ ابر بیم دوزخ و را بیکران
ابر دست اهرمن نابکار ‌ ‌ کشد جور و رنج و چنین با سیاه
بزرتشت گفتا حدیثی دگر ‌ ‌ بگویم بخلقان بپایی بسر
بگوشان گزین کار را بگذرند ‌ ‌ مبادا که آید بدل بر گزند
زن کس که او بیند از خواب خویش ‌ ‌ بچربی اگر آورند او به پیش
فریبند او را بگردد زبان ‌ ‌ بسازند پیوندش از جسم و جان
زهر بار با او که جمع شود ‌ ‌ بسی شوم و ناپاک و بدرگ بود
که چو جمع گردند با یکدگر ‌ ‌ بلرزد زمان و زمین سر بسر
که طفلی گر آید از ایشان وجود ‌ ‌ بعالم بخواهد بد باید بود
به پیشم چنین است پاک ای اشو ‌ ‌ که گویم ترا من بخلقان بگو
چو فرزند ایشان ببارش رسد ‌ ‌ بگویم که باده فره چون کشند
همانست که فرزند تو خواسته ‌ ‌ که باشند نکو او بپرداختم
بود سال آنمرد تا پنج بیست ‌ ‌ بصد سالش اندر جهان کس نشست
همین است این نوع چو فرزند را ‌ ‌ بسوزد در آرد ز پشتش درا
همانست کو خود بر آتش نهاد ‌ ‌ بسوزد و را بر دو در آب داد
که چنانش تا دو فرستاد آنکنام ‌ ‌ که گردد روانش بدوزخ تباه
دهم جای او دوزخ تنگ و تار ‌ ‌ که تا جاودان کی شود رستگار
زراتشت بر گو تو با بندگان ‌ ‌ که پرهیزد از این گناه گران
که شیطان وارونه نابکار ‌ ‌ یکی دیو دادست پتیاره وار
که بهیشم بود نام آن دیو زشت ‌ ‌ بخواهد کند خلق دور از بهشت
سراسر بگردد بگرد جهان ‌ ‌ فریبد ترا و همی مردمان
همان بهیشم بدرگ نابکار ‌ ‌ بعالم بگردد شبی هفت بار
دهد مردمان را همه چیرگی ‌ ‌ برد با گنه گردنش چیرگی
هر آن کار کز وی نباشد بتر ‌ ‌ بگوید که خلقان کنند زودتر
بودشان بدزدی و کار بدی ‌ ‌ به بیداد کوشند و نابخردی
و بدشان دلیری و یاری کنند ‌ ‌ بپیچد روانشان ز راه خرد
هر آنکس بفرمان او کار کرد ‌ ‌ سپرد او روانش ابا رنج و درد
بناگاه آید اجل بر سرش ‌ ‌ رباید همی جان از آن پیکرش
دهد جان و آید روانش برون ‌ ‌ برد تا ابلیس سوی دوزخ درون

بیام چهارم بیاید روان   بر چینود پل بایستد چنان
چو مهر و خورشید رخشنده دان   فروهر اشوان بدل شادمان
چو امشاسفندان ببیند روان   نماید پشت و کند رخ نهان
بستاده روان همچنان شرمسار   پر از ترس و بیم و دل بی قرار
همانگاه هیشم بیاید دوان   ابا چند دیوان پتیارگان
یکی دیو مانند دیوی سیاه   بزشتی توان گرد و بروی نگاه
سرش برگذشته بر آسمان   چو پهناش گیرد دو نیمی جهان
دو شاخش بلند است چون دو چنار   همه نیش او هست هم زنگ‌دار
برون دود با آیازوی تان   که ترسد هم از هیبتش آن روان
همه چنگها تیز همچون پلنگ   بنفرید و آید بسان نهنگ
زبان کرده بیرون همه از دهن   بتندی دوان همچو یک اهرمن
بنزد روان چونکه هیشم رسید   بزد دست و بگرفت پیشش کشید
روانش فرو هیبر و خوار و زار   بلرزد بخواهد روان زینهار
کمندی بر افکند بر گردنش   بدوزخ سپارد هم آن بد کنش
بهراه او دیوها بی شمار   فزونتر ز گفتی بود از هزار
روان چو ابر دست او اوفتاد   زبان را بفریاد و زاری نهاد
همه شاد باشند بینندگان   یکی گرز میزد بفرقش گران
یکی مشت و یک کس اگر میزند   یکی خواهد او را بدم در کشد
چو نزدیکی قعر دوزخ رسید   یکی تار و تاریکی آید پدید
همی خوار و غمگین و دل پارمند   کشانش ببردند خوار و نژند
ابا سهم دوزخ نگونسار و خوار   ببرده روانرا چنان خوار و زار
روان چو بر تار دوزخ رسید   کسی را ابر یاری خود ندید
روانرا بر اهرمن چو برند   بفرمود گفتا که زهرش دهند
تو بر گو زراتشت با بندگان   هر آنکس که شد یار پتیارگان
عذابش چنین است جایش چنین   بود نزد پتیارگان همقرین
پس آن به که کوشی بکار بهی   پرستش آوری کرفه و بهی
که خواهم همین کرفه از بندگان   که تا باشد از جان و دل شادمان
زد او سروش این بپایان رسید   دگر پرسشی گویم حدیث ار سزید
زراتشت پرسید کای غیب‌دان   بزرگ و توانا و هم مهربان

در صفت رشن راست گوید

بمن برگشا راز آن پرسش را   که اندر چه کار است ای رهنما
جوابش چنین داد یزدان بده   که بشنو زراتشت داد و اشو
سپردم من اینکار با رشن راد   که بر راستی کوشد او کار داد
بود منزل او بالبرز کوه   ابا چند امشاسفندان گروه
چو خورشید و مهر و سروش اشو   ز آراسته پاکیزه نیک خو
روانی کسی چونکه در بامداد   رسد اندر آنجا بصدق و مراد
اول مهر داور برد داوری   کند مهر با آن روان یاوری
بالبستد همان رشن آندم براد   برارد ترازوی میزان داد

اگر کرفه اش بیشتر از گناه بهشت برینش دهد جایگاه
اگر چون گنه آیدش بیشتر مقام روانش بود در سقر
اگر هردو همسر برآید بدان مقامی دهندش به همستکان
تنافور کرفه زیادت بود از آنجای او برکروثمان شود
ابر راستی کوش آنرش رواست نکوشد ابر کژی و هیچ کاست
بمیزان رشنست یکسر بدان که باشد روانان همه شادمان
بخواهد رود در بهشت برین نشینند شادان بگاه زرین
زرش ایزد دست اینچنین کارها بباید که داند همه بندها

در صفت فروردین روز گوید

بپرسید زرتشت بار دگر که ای کردگار جهان دادگر
بمن راز گو فرخ از فروردین که اندر چه کار است او کزین
جوابش چنین داد پس کردگار که گویم بتو یک بیک گوش دار
که مینو سپردم ابا فروردین فروهر اشو آن بدستش یقین
که او خود نگهبان فروهر اشو است بهشت برین هم نگهدار او است
ابر هفتو رنگ او نگهبان بود فروهر اشو پاسبانی کند
فروهر اشو سام گرشاسپ را تن او بدارد ز دیوان نگاه
ز اوشیدر تو دیگر ای اشو بدارد فروهر اشو هم نیکو
هوشیدر و نامور خوب رو نگهبان بود او فروهر اشو
سیاوشیان هم ز فرزند تو که آید وجود او ز پیوند تو
نگهبان فروهر اشو کرده ام همی دورش از هر بدی کرده ام
خلایق که هستند اندر جهان فروهر اشو کرده ام پاسبان
بهر ماه چون روزی از فروردین که باشد چه از فروردین آن گزین
در آن روز جمله روان اشو بیایند اندر جهان ای نیکو
بهر ماه در روز فروردیان روانها بیایند سوی جهان
بیایدش آن روز کردن نیایش که دارد ابر راه یزدان منش
بسازند هم آفرینگان ازو که از فروردین روز خوب و نکو
روانها با فروردینها شد بخوانند هرجای کرفه کنند
که آن فروردین هست پاک و اشو روانها بدارد دلش خوب و نکو
هم از فروردین گفته شد داستان بگویم و با جمله خلق جهان

اندر صفت بهرام ایزد فیروزگر

ز زرتشت گفتا که یزدان پاک که دانا و بینا کند جسم خاک
کنم خواست بر لطفهای اکرم که این داستان را بمن برشمر
و بهرام پاکست اندر چه کار بمن برگشا راز ای کردگار
چنین گفت یزدان بگاه شنو که گویم بتو داستان نو بنو
سپردم و بهرام کار جهان نگهدار باشد ز فاش و نهان
همه کار گیتی ابر دست وست جهانی پر از خرد و نور از وست
بکینه دو شه چون سپاهی کشند که اندر میان جنگ و کین آورند
چو لشکر بدانجای برهم زنند بخواهد که تا کار یکسو کنند

بیاید ورهرام آن جایگاه / بایستد همانجا میان سپاه
هر آنکس که باشد منشنش نکو / نبگذارد او را بد آید برو
در انجمن باشد بدو پاسبان / که ناید بجانش گزند و زیان
هر آنکس که باشد بد و بدمنش / ببیند که باید همان بدکنش
سر بدکنشان زیر تیغ آورد / کند تکیه شان و بکشتن دهد
ورهرام برده سفر مردمان / نگهدار باشد ز مالش امان
بدریا و کوه و بیابان و راه / بدارد خلایق ز هر بدنگاه
دهد او نخجتان سراسر مراد / سرافراز باشند خندان و شاد
دگر آنکه چون شب شود در جهان / بود ز ودا و یاور مردمان
که شیطان و ارونه ناپکار / بیارد بسی دیو را بی شمار
که آیند هر شب ز دوزخ روان / گزند آورند آن بخلق جهان
ورهرام را دادم از درج نور / شود نیست دیوان از آن اوج زور
سر شب روانت بروی جهان / نگهدار دارنده هر مردمان
چو شب یاد و نیمه شود از زمان / سروش و دگر رشن و آستادوان
سپار و بدیشان سراسر جهان / که باشد نگهدار هر بندگان
هر آنکس که دارد دگر دشمنی / که با او کند قصد کبر و منی
بباید که خواند ورهرام را / بیاری رسد خود بدانجایگاه
مرادی که خواهد همه بندگان / دهد آن ورهرام به شهروان
بهرام روز آن درون سفر / بباید که فر باید او زود تر
که تا خلق بر منزل خود رسند / بروی جهان شادمانی کنند
با آتش درآمیز و زباید شدن / ابر نام یزدان همی دم زدن
و بهرام را دادم این فره مند / بسی پر ز نور است و هم ارجمند
زکار ورهرام گفتم تمام / دگر داستان گویم از روز رام

در صفت بینور را هم تیشتر باید

دگر بار پرسیدم زرتشت ازین / که ای کردگار جهان آفرین
دگر خواست دارم به پیشت خدا / که از رام تو راز بر من گشا
جوابش چنین داد داور راد / که بشنو ز زرتشت فرخ نژاد
که رامشن خواران بدادم ازآن / دهد شادمانی ابر بندگان
ز رامشن خواران همه خوبی است / که ایزد رامش بدادم بهست
بباید که آن روز خلق جهان / نشینند با شوق شادی کنان
کند رامش از مردمان دوستی / نهد در بر بنده رای بهی
چو رامش کند عمر مردم زیاد / نخجتان دهد جمله کام و مراد
کسی کو دهد جان بنای بستر / بخواری سپارند جانرا اگر
چهارم شود چون ابر بامداد / همان نای بد آید از روی داد
ستانند روان او ز نای بتر / کند یاری آن اشو کرفه گر
دگران خوشی هست کاندر جهان / همه خوردنیهای بر بندگان
برامش بباشند خوش آنکه خوردنی / طعامی که در پیش خلقان کنی
دهد رامش آن خوردنی از خرد / که تا پاک باشد بسی از خرد

بگفتم من از راه اینکار داد
زراتشت پرسید کای رهنما
جوابش چنین داد یزدان ما
گیاهی که باشد بروی جهان
همان ابر کاید بر آسمان
بود باد چشم و چراغ جهان
همه زندگانی ابر باد هست
چه از عنبر و مشک و بوی عبیر
دم صبح چون بر جهد بر چمن
بر افشاند از گرد پاکش کند
بگفتم همه کار آن باد را
زراتشت پرسید از ایزدان
جوابش چنین داد آن کردگار
بدادم بدو این چنین داد کار
زراتشت گویم یکایک ترا
دوم آنکه گیتی همی بنگرند
بباید که پرسد زراه خرد
هر آنکس گزین باب خود را شناخت
ببیند که گر کرد آنم کو چیست

در صفت باد ایزد گوید

تویی آگه اندر دل بندها
که گویم ترا سربسر داد باد
ابر باد گردد نکویی کمان
که باران فرو بارد اندر جهان
کند زندگانی از و مردمان
نشاید بی باد یکدم نشست
همه بوی خوب و خوش دلپذیر
شکفته بشود سنبل و یاسمن
بهر گونه گون رنگ بر گل دهد

بده داد فرما مرا این مراد
جهان را سپردم ابر دست باد
گشاینده چهره هر گلست
بکردی اگر باد یاری بدو
ابر باد زنده است جان آوران
درختی که آید کنون چون ببر
هم از باد باشد که آید پدید
بروید بدو لاله و ارغوان
بدانید کز باد عالم رواست

در صفت و بهدین ایزد گوید

که داننده آشکار و نهان
کنم قصه وی بتو آشکار
که هستند زین کار دل استوار
که گوئی همه بندگان مرا
همه کار در گفته من کنند
که دانا بپاسخ جوابش دهد
بها است مینو روانرا نواخت
کند گر فره را گوهی بی شکست

بمن بر گشا راز آن بهدین
که دین در بر من عزیز است دان
طمع دارد از حرف با بندگان
اول آنکه باشد بمینو نگر
اگر شان منش خوب و نیکو بود
اگر او بود خود بدل بدمنش
بباید که بر دین بود یکجهت
بباید روان ورزد از دین پیدا

دگر گویم این گفتن از رو زباد
بمن بر گشا حال و احوال باد
که از باد باشد خلقان مراد
نماینده زلف هر سنبلست
نتاند که باران ببارد که او
ز حیوان ز وحش و مرو تکان
ازو باد آید همه سربسر
که خلقان شود اندرو امید
گل لاله و نسترن ان نشان
که از باد عالم سراسر بپاست
کنم بهدین را حکایت روا
که دانم من احوال او از یقین
که شیرین ترا زجان بود بی گمان
درین پنج کاری که گوشش بدان
رهاند روانرا ز نار سقر
ابر کار نیکو همه بنگرد
نباید دهد با کسی سرزنش
کند گر فها را ز ظلم و خرد
که باشد بمینو اشوی گزین

فریشته بود در بر مردمان
نشستند پیش کیهان مهان
بپرسند هر کس همی مشورت
که پاسخ بباید ز علم و خرد

منش را بدارند راه درست
هر آنچه که دانند گویند درست
بگوید همه داد بر راه من
که باشند سرافراز بر انجمن

دهد هر که او جوید اندر راه
نباید که دارد سخنها نگاه
بباید که خرسند باشند بتن
نپیچید ز گفتار دینی سخن

بباید که باشند بنده منش
بدارند خوب از کوشش و کنش
همه داد دی گفتمت سر بسر
همه بند کار از این کن خبر

ز دی گفته شد این سخنها یقین
دگر گفته را گویم از راه دین

در صفت دین ایزد میگوید

بپرسید زرتشت کای قادرا
تو احوال دین را بمن برگشا
بپاسخ چنین داد و گفتا که دین
که مردم بود بی‌شک و دل یقین

همین دین به را بدادم نگاه
که تا خلق کوشند بر راه او
که دین بهی مزد بینان بدان
بخواهد همه کرفه از مردمان

مر آنرا سپردم ابر دست او
که هست آن روان پاک از شو
همه مرد یار بهشت برین
سپردم سراسر ابر دست دین

هر آنکس کرا دست مرد درست
بکوشد با بر راه دین او نخست
هر آنکس که باشد بد اسکیان
نیارد شک و شبهه در دل نهان

هر آنکس که بر راه من برگشت
ز راه بدی هر کس او درگذشت
اگر چند باشد گنه کار و خوار
کنم در بهشت برین پایدار

پس آن به که نارند در دل شکی
نباید که پیچی ز دین اندکی
که دین بهی دوست دارم از آن
که این دین هر آنچه هست مانند جان

چو دین را سپارم بتو پاک سان
چو این دین را تو بری در جهان
همه قالب دیو با بشکنی
همه قوت دین یزدان کنی

بگفتم سخنهای دین را تمام
که تا جمله خلقان بدانند مدام
هم از ارد گویم دگر گفته را
بتقدیر دارنده رهنما

زراتشت پرسید و گفتا کریم
که هستی توانا توانگر رحیم

در صفت ارشونگ ایزد گوید

کنم خواست این مشکلم برگشا
بمن برگشا راز این ارد را
چنین داد پاسخ بد و کارساز
که یک یک بگویم شنو حال راز

بهان ارد را دادم ایزد او کار
بگیتی و مینو شود استوار
بهر دو جهان او بود پاسبان
خرد میدهد در دل مردمان

خرد در تن پادشاهان دهد
گر دستور یابند از وی خرد
ارشونگ بخوان تو اندر جهان
که حاضر بود او ز نامش نهان

اگر کار خلقان یاری دهد
همه خلق گوشداری کنند
ز نیکان و پاکان تو بندد بلا
نخواهد کسی را بجور و جفا

تو فردا که بر روی گیتی روی
کنی ظاهر این دین بعالم شوی
ارشونگ به بانو یاور بود
که تا دین به آشکارا شود

بسی خسره و نور دادم درو — بگوشد براه بهی و نکو
بگفتم من از راز و گفتار داد — ز آستاد ایزد کنم قصه یاد
ز آنشت پرسید کای پرکرم — بکن آشکارا سخن بردرم

در صفت آستاد ایزد میگوید

همان آفرین زد و پاسخ بداد — که امینت از کار آستاد داد
که آستاد از عالم نگهبان بود — نگهدار مر مردمانان بود
بگرواند از مردمان جور و غم — شمار روانان کند بیش و کم
مقامش بود تا با ابرز کوه — مددکار از رشن دارد نکوه
همان رشن آستاد هر دو بهم — که در پیش خلقان نباید ستم
روان را که چون کرو آند مر شتاب — ابر پیش آستاد دارد گذار
روان باید ایستاد پیشش بپاه — که آستاد کارش کند خوب نگاه
اگر چون به بیند که باشد اشو — دهد جای او خوب و نغز و نکو
بدارد همه داور از را درست — بنوعی که خوبست نیکو سزاست
که آستاد اینکار دارد جهان — بنظم آورم قصهٔ آسمان
ز آنشت پرسید بار دگر — که ای دادگر داور دادگر

در صفت آسمان ایزد گوید

که برگو هم از داد آن آسمان — که کارش بدانم ز فاش و نهان
جوابش چنین داد آن ذوالجلال — که بشنو تو زرتشت فرخ نهال
بگویم ترا قصه از آسمان — که تا بر گشائی ابر بندگان
بقدرت چنین آسمان بیستون — بپا کردم از حکمت خود چنون
بدادم چنین طاس نگارگان — سپردم چنین چرخ گردان از آن
که خورشید گردان هوا در وی است — چنین گردش چرخ اندر وی است
همان ماه و اختار و شتر و ان — روانست همواره بر آسمان
تو بشنو زرتشت اسفنتمان — چنین است هم کار آن آسمان
همی گفتم از آسمان کار دان — دگر گویم احوال از زمیاد

در صفت زمیاد ایزد

زرتشت پرسید کای کامرسان — ز احوال زمیاد برگوی راز
جوابش چنین داد گفتای اشو — بگویم ز زمیاد خوب و نکو
که زمیاد هست او خود شهر بزین — که روید برو دار و دان گزین
زمین دو عالم بکردم پسند — بسی دادمش نیکو و ارجمند
خلایق که زنده بود در جهان — شود خاک آخر به جسم و جان
بروزی که گردد بعالم هلاک — شود استخوان بد نشان بخاک
شود قالب او همه چون تباه — که زمیاد دارد نگاهش نگاه
زمین سراسر همه دشت و کوه — بیابان و هامون گروها گروه
سپردم ابر دست زمیاد من — که زمیاد باشد زمین را بدن
کسانی که دارند هوش نکو — هم از اوج زمیاد گردد اشو
خرومید بد بر تن بخردان — ز شاهان گیتی و از موبدان
کند بر دل پادشاهان اثر — دهد او بسی خره و زور و فر

بگفتم من این گفته‌ها را ز داد
زراتشت گفتا ای حق جهان فراز
که اندر چه کارست مهر سفند
که مهر سفند است نامش بلند
اشو و نکوکامه باشد مدام
درج هست اندر تن مردمان
بدادم بدو اسفنداد خرد
به مهر سفند گفته شد گفتها
زراتشت گفتا که ای عزّ و جل
ز جود و ز بر زم بده آگهی
جوابش چنین داد پروردگار
ستر پایه و ماه داده بدو
به بر سر پل بسی روشنی
دگر هوم را من بگویم بدان
بهشتم نکوست بس دلپسند
خره نور اول بجمشید داد
دگر گردش او ز پور وشسپ
چو از پور وشسپ آمدی تو پدید
بکشتن بداد هش همان نور را

که اینست داد و بهمان زمیاد
بنام جهان آفرین بلند

در صفت مهر سفند گوید

چسان پیشه دارد مر آن ارجمند
که دادم من او را بسی فرمند
بپیشم بسی دارد او درج کام
ترا دادم اندر جهان پاکیان
بکوشش سپر و تنش بداده شود

جوابش چنین داد گفتا بدان
بسی دارد او خره و درج نور
ترا ای زراتشت پاکیزه دین
ز امشاسفندان چو مهر سفند
ابا دین یزدان چو یاری کند

در صفت انارام ایزد گوید

بپرسم دگر گفته زان عز و جل
که اندر چه کارند در نیکوئی
یکایک کنم در برت آشکار
که باشد نگهبان گروه‌ها گروی
کند قصد بر دیو و اهرمنی

انارام برگو که دارد چه کار
ز دهمان به راز بر من گشا
سپردم انارام کاو زرین
ابر چینود پل نگهبان بود
انارام زان خره آتش روشنست

در صفت هوم ایزد گوید

بدادم من او را بسی نورمند
دگر با فریدون فرخ نژاد
که تا سعی نمود آن پیشرست
که شان پاک کردند از دیو پلید
بکین همان ایرج بی گناه

دهد نور اندر دل مردمان
دگر بود گرشاسب را ایامند
که هر پور وشسپ او چو تو بود داد
همان هوم کوش ایزد ارجمند
شد آن بار گیخسرو نامور

بگویم سخنهای مهر سفند
تو این گفته را خود بمن بر نما
که گویم زراتشت اسفندان
که اندر خرد او بسی هست زور
که بی دیو پتیاره داده یقین
خره دادم دگر دهش ارجمند
که تا دین به کامکاری کند
بگویم انارام و کارش ورا
کنم خواست پیشت دگر کردگار
کنم خواست بر لطف تا ایزدا
سراسر کنند شان بهشت برین
نگهدار و یار روانان بود
که بر دیو و شیطان همیشه دشمنست
که دارد چه پیشه ز بهر جهان
بیابند زو نور خلق جهان
بسی قوتش داد هم نورمند
همان پاک با نور فرخ نژاد
بکشتند آنجا دوی ناپسند
که از دشمنش خواست کین پدید

گرفت او فروز ور افراسیاب	سرش را ز تن دور کرد او شتاب	زبیدز ایزدت گویم ابستاتان	ابا تو زراتشت اسفنتمان
ابا برزم رشتم با البسـ زگوه	در صفت برزا ایزد گوید ها		کشادم همان آب خوب ونکو
روان کرده ام آبان در جهان	که باشند خلقان از و شادمان	ز دهمان همان گویمت من دگر	که دانی سخنهاء او سربسر
چو دهمان بداد روانان بود	در صفت دهمان ایزد گوید		ز دهمان روان شاد و خندان بود
هر آنکس که او خود جهان را سپرد	بنای سترجان بداد و ببرد	زخویش و ز قومش کسی گر بود	زوانزا بباید که یاری کند
سوم شب که فردا بود بامداد	چهارم روانی که خواهد فراد	بباید که یک گوسفندی بزند	که چربی او را باتش دهند
بخوانند اوستای دهمان بنام	روان بر سر پل رود بی گناه	از آن پل بسی شادمان بگذرد	که دهمان بد و نیز یاری کند
بهر شب بباید بهمان خانه ها	که خوانند همی آفرینگان ورا	باتشکده هم بباید شدن	اگر چند این کار یاور بدان
بهر جا که خوانند دهمان ورا	شبی چار بار آید اندر سرا	کند شوق و شادی دل همچنان	که کس یابد او گنج او در نهان
بخلقان همان زو بد یاری کند	شب و روز شان گوشداری کند	بگفتم همه کار ایشان تو دان	تو بر گو زراتشت اسفنتمان
که پیغمبری تو بدین آگهی	بخلقان نکوتر رسان آگهی	زبس وصف امشاسفندان بلند	ترا یک بیک گفتم ای ارجمند
بمردم بگو حق شان یک بیک	بدانند و نارو بدل هیچ شک	بباید که بر دین قایم شوند	شک و شبهتی را بدل ناورند
که یک یک بمن گفت نوشیروان	نشانم چنین داد گفتم بدان	ابر زند و پازند او بنگرید	سخنهای این وصف را برگزید
چو شد وصف امشاسفندان تمام	بتقدیر دارنده رهنما	بسوی وندیداد گردش نگاه	از وجستش این راز آنپاک راه
یکایک همین راز با من بگفت	چو بشنیدم از وی من ایشان بسفت	که ایندا استان چون بیا باید بسید	وز و حرف دیگر بیاد آورید
	از ین داستان چون سخن شد بسر	بیارم ز نو داستان دگر	

تمت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان

تمیم بالخیر

تم تم تم

بنام ایزد مهربان دادگر
مار نامه بنویسیم

اگر مار بینی بروز هرمزد / زیادت شود حرمت و مال و مزد
اگر روز بهمن به بینی تو مار / غمی سخت بینی در آن روزگار
اگر مار بینی باردیبهشت / شود خویش تو کیت بسوی بهشت
بشهریور اندر به بینی تو مار / یکی غایبی را بگیری کنار
سپندارمذ روز بینی تو مار / ترا نزد خلقان بود خوب کار
بخرداد اگر مار بینی نگر / که ناگاه پیشت تو آید سفر
بکام دل خویش گشتن بزود / که غمگین نگردی تو خود با وجود
بمرداد اگر مار بینی ببین / که ناگاه پیش تو آید کمین
بدی بآذر اندر به بینی تو مار / برآید مراد تو از هر کنار
اگر روز آذر به بینی تو مار / بیابی بسی خوبی از روزگار
بآبان اگر بینیش در زمان / برآید مراد تو اندر زمان
اگر مار بینی تو در روز خور / بنزدیک شاهان شوی نامور
اگر مار بینی تو در روز ماه / ز دیدار او کار گردد تباه
اگر مار بینی تو در روز تیر / بیابی تو مال قلیل و کثیر
اگر مار بینی تو در روز گوش / سفر پیش آید تو دیری مکوش
اگر مار بینی تو در دی بمهر / برآید مرادت ز گردان سپهر
اگر مار بینی در روز مهر / سفر پیشت آید بزودی تو دیر
اگر مار بینی بروز سروش / بخانه رو و جامهٔ نو بپوش
اگر رشن بینی سرش را بکوب / اگر سنگ باشد وگر خشک چوب
که علت فزاید ز دیدار او / بود ناتوان هم ازکار او بها
اگر مار بینی بفروردین / فزاید ترا شادی نازنین
اگر روز بهرام بینی تو مار / از آن روز خسار خود دوردار
اگر مار بینی تو در روز رام / تو در جنگ و پرخاش یابی مدام
اگر مار بینی تو در روز باد / ز دیدار او مال گردد بباد
اگر مار بینی تو در دیبدین / بود رنج و علت ولیک است این
بدین روز گر مار بینی از آن / مرادت برآید شوی شادمان
اگر ارد باشد که بینی همین / که ناگاه گردی ز چیزی غمین
اگر روز اشتاد بینی تو مار / همه روز و شب شاد باشی شکار
اگر مار بینی بروز آسمان / تو شنوی ز مهتانهای گران
وگر روز زامیاد بینی تو مار / بیابی تو داد از جهان کردگار
اگر مار بینی به مهر اسفند / سرش را جدا کن که زشتی نبند
چو روز انیران به بینی تو مار / غم و فکر را تو ز چندین شمار
ز لطف خداوند روزی رسان / بگویم ز هر ماه نو من توان

حکایت در باب دیدن ماه نو اندرون هر یک برج که آید

ز برج حمل چون ببینی تو ماه
بکن اندر آن دم به آتش نگاه
که آن ماه کارت بود خوبتر
ز گفتار دانا کنون درنگر
هم از ثور بنگر ببین کاو را
که آن ماه بهتر بود مر ترا
چو در برج جوزا ببینی تو ماه
بکن اندر آن دم بزاهد نگاه
بپرهیز از گور و او را ببین
که باشد ترا آن نکوترین
چو در برج خرچنگ بینی قمر
ز گفت حکیم این تو بشنو خبر
در آن دم نظر کن به آب روان
دگر سبزهٔ خوب یا او روان
ز برج اسد چون ببینی تو ماه
تو بر آسمان کن زمانی نگاه
بخواه حاجت از پاک پروردگار
ببین کودک ز زن توانی بدار
چو در برج خوشه ببینی تو دان
ز معشوق او بشنو از من بیان
ببین تو چنان پرده گردش ز دود
که غمگین نگردی تو خود با وجود
بخوان آن گزیده ز الحق و درست
که خوشحال گردی در آن ماه و نو درست
چو در برج میزان ببینی قمر
در آئینه و زر در آن دم نگر
بخواه حاجت از کردگار جهان
هم از برج عقرب بگویم تو دان
تو بنگر ابا مرد نیکو نظر
جوان مرد باشد نه کور و نه کر
ببین چیز نکو و ای نامور
که آید به نیکی رسد خود بسر
چو در برج قوس اندر آید قمر
همان که نگه کن ابا سیم و زر
ببین روی بیمار را آن زمان
بپرهیز تا خود شوی شادمان
ز برج جدی چون ببینی تو مه
ابریشم و هم نوجوان ها نگه
تو منگر ز بیمار و هم کودکان
که باشی در آن ماه بس شادمان
چو در دلو بینی همی ماه نو
ایا شاه نو دیده همچون تو ایشان شنو
بخواه حاجت از قادر کردگار
ببین کودک ز زن توانی بدار
چو در برج ماهی ببینی تو ماه
به لعل و جواهر کن آنگه نگاه
ببین و بشو شادمان آن زمان
بودی شاد و نبود ترا خود زیان
همین بیت ما را کنون یادگار
که باشد نگه دار پروردگار

تمت تمام شد

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

کیفیت قصهٔ سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را
که خوانند این را کهان و مهان
بروز و رخ حرام کردم بنا
هر آنکس که باشد بروی جهان
هم از لطف آن پاک پروردگار
ز داد و ز راستشت و دین خدای
کنم بر همه خلق این آشکار
بشنو اگر ای مرد پاکیزه رای

تو بشنو که جهت پرده داد و دین — به بینند سر جهان آفرین
که پیغمبران را فرستاد شاد — نهادند هر یک ره دین و داد

بداد زرتشت پاکیزه رای — نظر یافت او خود ز لطف خدای
تو بشنو همین گفته از من عیان — که با تو بگفتم ز بهدینیان

هم از زر بشنو تو این داستان — کند نظم این را انوشیروان
که در دور آن روزگار تباه — که سلطان محمود بد پادشاه

که در ملک غزنین بد آن شهریار — ز احوال او بشنو و یاد دار
که پیدا شد از دور او شاعران — که سلطان محمود شاه جهان

همه شاعران را نوازش بداد — ز عدل جهان شاه خندان و شاد
که فردوسی شهنامه را نظم کرد — همه شاعران زو بدندی پر ز درد

ز رشک و حسودی همه اتفاق — ببستند عهدی که بنمود نفاق
بنزدیک محمود شاه آمدند — ثنا خواندند آن و شاد آمدند

حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهدینان و حقیقتهای آن

از آن پس بگفتند با شهریار — بگوییم باز در پیش شه آشکار
بگفتا و دو دو بابت ای پادشاه — که ایشان بحقتان نمودند راه

یکی بدتر است از همه بهدینان — کنیم اینهمه سر پیشت عیان
ز زرتشتیان از همه بدترند — تو ای شاه بر ما مکن ریشخند

ندارند راه درستی نهان — که بیراه و بیدین هستند شان
بدین راه باطل شدند یکجهد — نه خوبست این راه آئین بد

تو شاه را بکش یا مسلمان بکن — ز گستاخی از ما تو بشنو سخن
که فردا بجنت روی شادمان — دهد کام تو پس خدای جهان

بکن جهد ای شاه آزاد بخت — رواداری تو خود کشور و تاج و تخت
بگفتار آنها چو هر یک چنان — از ایشان چو بشنید شاه جهان

دمی فکر کرد آن زمان شهریار — بنالید آنگه بر کردگار

طلب کردن سلطان محمود بهدینان را و کیفیت ایشان

فرستاد و خواندش همه گبرکان — بهر جا که بود هر پیر و جوان
همه جمله در پیش شاه آمدند — پر از غم بنزدیک شاه آمدند

نمازی بسی بردند با شهریار — بگفتا که در پیش من آشکار
که ما خود چه کردیم ای پادشاه — ترا دوست داریم هر سال و ماه

شهنشاه محمود گفت آن زمان — زبان بشنوید این سخن گبرکان
بیائید جمله مسلمان شوید — خدای جهان را بفرمان شوید

خدا را شناسید آنکه رسول — نگردید از گفته ما ملول
مسلمان نگردید گر این زمان — کشم تان همه کنده از خانمان

شما را تمامی کشم من و را — ز حکم پیمبر رسول خدا
چو برگفت این گفته را شهریار — همه گبرکان زو شدند بیقرار

یکی مرد دانای یزدان پرست — بیامد بر شاه خنجر بدست
بمحمود گفتش بکش ما همه — مسلمان نگردیم زین دمدمه

که تا کیجهت بر ره دین و داد / بر این دین پاکیزه هستیم شاد
که زرتشت آید این گشتاسب شاه / یقینیم بر این دین و آئین و راه

بیاورد وستا و زند آنزمان / بسی معجزهای بهتو وزان
بینو فرستاد گشتاسب شاه / همو جای خود دید آن نیکخواه

پشوتن ایدر که گردش جهان / که بد لطف آن قادر غیبدان
جهان بین همیکرد جاماسپ را / بدین قدرت پاک داور خدا

بدانست هر نیک و بد در جهان / هم از گردش و فعل استارکان
دگر بشنو از حال اسفندیار / که روئین تنش کرد آن کردگار

که تا کیجهت بر ره داد او / ز ما بشنو این گفتها تو نکو
بداد او ز زرتشت و دین خدا / ز هر ملت دیگران تا جدا

یقینیم بیشک بر این راه دین / که از بهر دین جان دهیم همچنین
چو گفتار بشنید محمود شاه / پر اندیشه شد جان آن نیکخواه

بسی فکر کرد آنزمان شهریار / یکی رای زد نیک آن نامدار
بدیشان چنین گفت محمود شاه / که برهان نمائید زین دین و راه

که اکنون ببینید ایمردلان / ز داد و ز آئین پیشینیان
اگر دینتان بر حق بود از شما / نمائید معجز بدین دین گوا

بگفت این و آمد و یزدان پرست / به پیش شهنشاه بر پای جست
زبان برگشاد آنزمان مرد راد / که ای شهریار جهان شاد باد

بخوانیم دستور را اینزمان / بیایید نزدیک تو شادمان
ز وستا نمائید معجز ترا / که تا خود تو حق بینی ای پادشا

ولیکن ترا باید آنجا بدن / جز از تو نباشد دگر هیچ تن
دو تا مرد بگزین ای شهریار / که باشند همراهت این پایدار

همه تن بشوئید با آب پاک / بمالید رخسار را زانجا بخاک
همه لشکر شاه از دورتر / نشینند و بینند از آنجا نظر

سه روز اندر آنجا ستایش کنیم / به پیش خداوند خواهش کنیم
نماید بتو پاک پروردگار / ز معجز بدین دین شود آشکار

که تا تو ببینی ز دین بهی / پرستش کنی بر زمین سر نهی
بگفت این و آنگه زمین بوسه داد / بیزدان بنالید چندان و شاد

شهنشاه محمود گفت آنزمان / سه تن را طلب کرد شاه جهان
برفتند شستند خود را به آب / بدان کار بس جهد کرد آفتاب

رفتن شاه محمود و بهدینان بباغ پیش آتشکده و بدیدن معجزات

بر باغ رفت آنزمان شهریار / ابا آن سه تن کرده ره روزگار

همه لشکر شاه پیر و جوان / در آن باغ بودند دلشادمان
میان میان باغ بد گنبدی / در آنجای بد چند تن موبدی

گشادند گستی هم اندر زمان / بخواندند ذکر خدای جهان
بخواندند آتش نیایش فرا / بکردند خواهش به پیش خدا

ز نو باز آنگه پرستش خواندند / ز دستور و آن موبدان مرد چند
با آتش بپاشید آن بوی خوش / پر از ذوق ایشان برفتند خوش

نگه کرد محمود در آسمان
همه سبزپوشان آمد ز هوا
بماند آنزمان شاه اندر شگفت
دوم روز بشنو ز من این دگر
دگر بار از آسمان هم چنین
پر از شوق و شادی بدید آن همه
بروز سوم بشنو ای نامدار
بشد راسپی پشت را ساخت زود
بیفتاد یک موی از ریش او
نمودند آگاه زان موبدان
علامت سیاهان بدید آنزمان
برون آمدند آن ز سوی شمال
فرستاد مردی بنزد یکی شان
بگفتش که این جا چیست برگوی راز
سیاه هند هم تیره و گنده بوی
نگه کرد دستور چون بنگرید
بخواندش دگر بار او خود پرسش
همه سرخ پوشان آمدند آنزمان
عجب ماند آن شاه در آنزمان

دیدن شاه محمود ملایکان سبزپوش را روز اول از معجزات دستور

همه لشکر شاه دیدش هزار — همه اسب ایشان بدی سبز رنگ

دیدن شاه محمود معجزات دستور روز دوم از ملایکان سفیدپوش

ببین قدرت و قادر دادگر — بگردند اینها بر پشت هر دو (?) بر سرش
فرشته بیامد هم اندر زمین — پر از نور بودند و پوشش سفید
همه لشکر پادشاه و رمه — شهنشاه محمود خوشحال شد

گفتار اندر دیدن شاه معجزات روز سوم از دستوران و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود

بار و پس برسم بشنو ای نکو — چو برخواندند آنزمان پشت را
که شیطان رسانند چو آنزمان — نگه کرد آنروز آنشاه راد
همه پشت پیلان بدند آنزمان — ز تیپاره دیوان بر پشت پیل
شهنشاه ترسید از آن ملال — پر از هول گشت آنزمان شهریار

جای مصور از دیدن دیوان و کیفیت ایشان و باز نمودن دستوران شاه را از ملایکان سرخ پوش

بیا اینزمان پیش شاه این نکوی — بگفت این و از جای او خود برفت
همان موی بر روی برسم بداد — همان برسم آنکه بشد و او بیاب
دل صاف هم با کوشش و کنش — دگر بار محمود چون بنگرید
شهنشاه محمود شد شادمان — همه اسب شان همچو گلنار بود

پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن بهدینان را

عجایب بدیدش خود او همچنان
زآواز ساز و زآوای چنگ
نهانی همان شاه یزدان بگفت
نمودند ایشان بآواز خوش
ز دین پاک معجز برآمد امید
ز برهان بدیدن نکو فال شد
ببین قدرت پاک پروردگار
که سی روزه خوانده ماه روزه ای
ز باریک دین بین عجایب هزار
بپادشه عجایب بیاد داد
پر از گند و بدبو سیه تر ز نیل
بنالید آنکه برگردکار
که تا غار گردش همی زان نشان
که امروز زشتند این قوم باز
بنزدیک خسرو خرامید گفت
دگر پشت را ساخت اینرا سیاه
عجایب دگر بار او خود بدید
خدای دو عالم ورا یار بود
طلب کرد آن موبدان در زمان

بایشان بپرسید شاه جهان　　که ایزد باکنید این عیان
که روز نخستین همه سبزپوش　　بدیدیم و از شوق گشتم ز هوش
دوم روز بد جامه‌شان پس سفید　　پر از نور بودند مانند شید
سوم روز دیدم علامت چنان　　که از بیم‌شان من و هم نیز جان
فرستادم آنکه بنزد شما　　چو قاصد بیامد بنزدیک ما
دگر سرخ پوش آمد آن زمان　　ز دیدارشان شاد گشتیم مان
کنید این همه سحر آشکار　　سوم روز چون بهمان گشت کار
همین گاه موبد زبان برگشاد　　ازان موی برسم بشه کرد یاد
که یکموی از ریش من همچنان　　بیفتاده بود و ندانستم آن
همین یک موی گردد چنان　　بدانی تو ای شاه روشن روان
که آئین این پاکست حکم خدا　　کنیم شکر یزدان ازین دین ما
نفرمود ما را خدای جهان　　که از بهر دین ما دهیم نیز جان
بدین دین بما نباشد طلاق　　نشاید ازما نیفتد نفاق
نشان عهد و پیمان شکستن بهان　　بتر از همه چیز باشد خود آن
که اقدام کشتن بدین دین براه　　ثواب عظیم است بشنو تو شاه
هر آنکس که جادو بود همچنان　　بدین دین بکش تا شوی شادمان
بهان راز کشتن ورا واجب است　　روا هست کشتن دگر بت پرست
هر آنکس که گردد ازین دین داد　　بگیتی و مینو نبیند مراد
چو این گفته بشنید محمود شاه　　بایشان بکردش همانا نگاه
چنین گفت با موبدان شهریار　　که باشید بر دین خود استوار
بدین شما من نیایم کنون　　بیکت موی کرد و خود ابهیخونا
بود دین بارکیت دین شما　　ببخشیدم اینم شما من ورا
شما یکجهت بر ره دین خویش　　بدارید این دین و آئین کیش
همان موبد آنگه زبان برگشاد　　ز احوال پیغمبران کرد یاد
بدور گشتاسب با اسفندیار　　همین دین بشد آن زمان آشکار
بیاورد زرتشت اوستا و زند　　که گشتاسب برخواند و گردش پسند
برشکت و نجم اندر آورده بود　　چنین علم در روی گیتی نبود
یکی سرو آزاد بود از بهشت　　که نزدیک گشتاسب او بکشت
شدش سال چو هفت بشنو ورا　　به همین قدرت داور رهنما
چهل رش بدش عرض و چهل رش ز طول　　شهنشاه محمود کن این قبول
ره داد نیکی به خلقان نمود　　هر آنکس که بد پاک آنرا شنود
که ارجاسب از تخم افراسیاب　　تو ای شاه محمود از ما بیاب
کشیده بسی لشکر آن بدگهر　　ابر جنگ گشتاسب آمد دگر
باخر بکشتش یل اسفندیار　　بکردش همین داد و دین آشکار
بُد سال سیصد همین دین بجا　　همه شاد بودند ز آن رهنما
چنین تا سکندر بیامد پدید　　برفت و همان سرو از آنجا برید
بکردش همان دین به هر طرف　　نهادش همان دین بدان شرف
همه زند و استا بدیدش بهان　　هرآنچه بدش سوزاند همچنان

منجم پزشک آن برابر ببرد دگر از عذابش تا آتش سپرد
همان هرچه بود از ره دین و داد بیاورد و آنرا بر آتش نهاد
بسوزید آن زند و استا دگر که از جمله خلقان بدش او بتر
بشد آن زمان او خودش نا امید بهر چند او کرد عالم دوید
ندیدش مراد و بشد ناپدید بمرد و همی کام دل را ندید
سه صد سال بد دور شهانیان نبد سود آنروز بودش زیان
پدید آمد آن پاکان اردشیر که از تخم ساسان بد او بی نظیر
دگر دین یزدان بکردش روا چنانچونکه بد دور گشتاسب شا
که ارداویراف در آن زمان بمینو فرستاد شاه جهان
برفت و بدیدش همه نیک و بد که یزدان بدو داد او دش خرد
ز لطف خداوند جان آفرین بدین هفت روز اندر آنجا چنین
بیامد بنزدیک شاه اردشیر بگفتش بخلقان چنین یاد گیر
نوشتند احوالها زانجهان هر آنچه که فرمود ویراف از آن
پس آنگاه در وقت شاپور شاه بسی مرد برگشته بود آن زراه
آذرباد مار اسفند آن زمان نموده یکی معجزش همچنان
که بگداختن روی نه من ورا بد آنچنان خود رضای خدا
بر سینه اش ریختند آن زمان نیامد بدانکس گزند و زیان
چنین بود تا دور آنشه قباد که مزدک یکی راه نو بد نهاد
بدا بستش همان زیر آتشکده نداد او ایشان که او خود بده
همان بهدینان اندر آن روزگار که مزدک بکردش همان آشکار
انوشیروان کشتش آن مزد ناحم همه مرد مانش بکشتش تمام
چنین بود تا دور شه یزدجرد همین دین بماند هر جای خود
دگر بعد از آن این رسول شما پدید آمد و کردش اندین روا
قبولش نکردند ما دین همین نخواهیم این داد و آئین دین
امیر آن زمان کرد ما را خلاص که پوشیم هرگونه مایان لباس
دهیم یکدرم سیم هر سال ما ز حکم امیران بکردیم روا
بآخر شده عصر آن پادشا ببخشید آن یک درم نیز ما
یکی عهد نامه نوشت آن زمان بما داد و آزاد کردش روان
تو دانی دگر شاه محمود راد که ما را کنی این زمان بس تو شاد
همه بنده تاج و تخت توایم همه بنده از فر و بخت توایم
بگفت این و بشنید آن شهریار خود آزادتان کرد این یادوار
برفتند ایشان بسوی وطن بشاه آفرین خواند انجمن
من این نظم کردم که تا مردمان بخوانند و دانند پیر و جوان
نوشتی تو اکنون و رستم این نگه دار جانت جهان آفرین
انوشیروان کرد اینرا بنظم که خوانند خلقان بشادی و بزم

تمت تمام شد

INSTITUT
D'ÉTUDES
IRANIENNES

غمازی کردن ناکسی از بهدینیان یزد اند پیش جهانشاه از بهر بهدینیان یزد و حقیقت های آن و رفتن جمشید بشهر هرات در پیش شاه

بنام همان قادر رازدان　　حدیثی که گویم بشنو ای جوان
برفتیم در یزد آن روزگار　　همه راز دل را کنم آشکار
بهمراه من کدخدایان کنون　　که در ملک کرمان بدان ذوفنون
رسیدیم در یزد با اتفاق　　نبد آن زمان در میان بانفاق
همه جمله دستور یزد آن زمان　　شده جمع آنجا که همچنان
یکی مرد دستور خسرو بنام　　ماونداد بد بابش آن نیکنام
همان او بهر گفتن مردمان　　چو بر گفت یکسر شنودم زبان
که در دور پیشین یکی پادشاه　　براتش بدی منزل ای نیکخواه
جهان شاه بد نام آن شهریار　　همین راز من بشنو و یاد دار
بدانشاه با عدل و داد آنچنان　　که رعیت از او جملگی شادمان
بیزد اندرون بود بهدین یکی　　که بد در میان شان یکی ناکسی
که بد فعل و ناپاک بد همچنان　　نترسیدی از داور داوران
بهر روز بر دین دگر بد اوی　　بداد مرد بد فعل و هم زشتخوی
بزشتی بدان مرد نازا ز سهم　　پریشان تر از وی بدی و بدهم
همه بهر بد کدخدا آن زمان　　پریشان شدندی از آن بدگمان
ببین تا چه بد ساخت آن بدگهر　　روانش بماناد اندر سقر
ز بد فعلی و کردار زشت　　نه شناختش گیتی نه یاد ابهشت
برفت آن زمان سوی شهر هرات　　که نومید باد از پول صراط
دو سه سال بد اندر آنجایگاه　　باخر شد او بر پادشاه
بکرد عرض بر شاه آن بدگهر　　بشنو که از گفت او سربسر
بگفتش که هستند بهدین چند　　بیزد اندر ایشان همه ناپسند
نه دین داری و نه شناسی خدا　　نهفته بد از داور رهنما
پلیدند و هم ابا چنین همچنان　　که آدم نباشد چو آن بدنشان
تبه ساز دین ورا تو کنون　　که دینش نماند بگیتی درون
مسلمان بکن این گروه سربسر　　اگر رحمت آرد بتو دادگر
بده حکم با من تو ای شهریار　　که آن قوم را من کنم زار و خوار
بگفت این چو آنشاه بشنید ازان　　بجوشید آنشاه اندر زمان
دبیری طلب کرد آن شهریار　　نوشتن چنان حکم زان کار و بار
که بر محمود آباد حاکم نوشت　　درون یزد از ایشان که هستند گشت
تمامی بکش یا مسلمان بکن　　تو ای حاکم یزد بشنو سخن
مسلمان چو کردی تو ایشان کنون　　بدین مرد بسپارشان همچنین
که سردار ایشان بود او برین　　زحکم چنین نگذری اندرین

همان نامه برداشت با باک آرو   جهانشاه بنوشته بد همچنان
برفت آن زمان پیش حاکم روان   نمودش همان حکم شاه جهان
ز دستور و زکدخدایان نشان   بنزدیک حاکم شدند آن زمان
چو برخواند حکم آن شهریار   بنالید هر کس بر کردگار
بدگر خندانیم تا روز و شب   بپرسید کاینست کار عجب
ابا کودک و زن کشند ما همه   مسلمان نگردیم زین بد همه
یکی مرد بهدین جمشید نام   پریشان چنین گفت آن نیکنام
بد او مرد خوشخوی بس بی‌نظیر   هر آنکس که او دید گردی بتقصیر
همه پیش حاکم شدند آن زمان   چهل روز مهلت طلب کرد شان
برون آمد از شهر جمشید فرد   بشهر هرات آمد او پر ز درد
به پیش حرم رفت آهسته آن   که بد قصر آن دخت شاه جهان
چو آمد بر دختر شه با سلام   نگه کرد و دیدش چو ماه تمام
بدو پس چنین گفت آن دخت شاه   ز من بشنو ای ما در نیکخواه
تن پاک او همچو کافور هست   تن او سراسر پر از نور هست
همان او چو گفت دختر شنود   برون آمد از خانه مانند دود
بیاورد آنا هم بر دخت زود   بد انجا که آن دختر استاده بود
چه مردی ز شهر و مقامت کجاست   دروغی نگوی و بگو حال راست
بگفتش که مجوزنم توانی بداد   که کار ترا ساخت پروردگار
چو این گفت رفت او از آنجایگاه   برون آمد از پیش آن دخت شاه

بنزد آمده انگلیسان بی‌خبر   نبودند اگر ازان گشته دور
کسی را فرستاد آن شهر ور   همه مرد بهدین بکردن خبر
پریشان و مسکین و دل پر ز درد   همه دیده پر خون و رخساره زرد
بکردند با همگنان مشورت   که ماییم بر دین به بهجت
اگر جان ستانند از ما کنون   مسلمان نگردیم ما همچنون
چو این مشورت کرد رفتند پیش   بحاکم بگفتند از اندازه بیش
چهل روز مهلت ستانند باز   که من میروم جز ز دانیم باز
خدا خواست تا دین بماند بجای   چو آمد او در راست شهر نهای
بدادند رشوت بحاکم بسی   که جمشید آنجا رود بی‌شکی
دو و سه روز آنجا یکی بود او   بسی گشت پر درد و دور از گروه
همه جامه پر خوی کند در تن   ببین قدرت قادر ذوالمنن
هم از عشق آن دخت شد بیقرار   فرود آمد از بام با جلیان
یکی مرد من دیده‌ام این زمان   بیارید او را به من ناتوان
برو تو بیارش بدینجا کنون   که مردی ندیدم و کفر مشیمن
بیامدش همان مرد آنجایگاه   بپرسید احوال از رنج راه
بپرسید حالش پس آن دخت شاه   که رازت بگو آشکارا چو ماه
همه راز دل پیش دختر بگفت   چو او دختر شه همه را شنفت
برو تو بفرما بیاید او   که کردی همی با تو خندان و شاد
شب و روز نالید با کردگار   توکل بکردش به پروردگار

پس آن دخت رفت و بنا در بگفت   هر آنچه ز گفتار او بد شنفت
همانشب رسانید زن عرض شاه   ز گفتار آن زن چو کردش نگاه

چو شد روز آنشب تو بشنو سخن   بدرگاه شاه آمد آن پاکتن
شهنشاه او را بر خویش خواند   بر نامداران انکه نشاند

بپرسید احوال او سر بسر   هر آنچه بدل داشت گفتا ز بر
شهنشاه فرمود جمشید را   که از تن برون کن همه جامه را

برون کرد و پیش تن اسپید   شهنشاه یکدم بدو بنگرید
بدانست کان مرد گفته دروغ   که از این جوانمرد دیدم فروغ

کسی را که یزدان چنین نور داد   ابر او نشاید ستم کرد یاد
خدا مهر داده بدان پادشاه   که بنوشت عهد چنان خود و را

بود باطل آن حکم پیشین دگر   همین حکم را بشنو و سر بسر
بمن کذب گفتست آنکس چنان   که بندید و بار نهید بر دست آن

یکی خلعتش داد آن شهریار   روانه بکردش و را شد قرار
ببرد و انداختش روز سی و نهم   بد او شاد و خندان نه درد و غم

بسی داد حرمت بدان پاکزاد   ز کردار او جمله خندان و شاد
بجا کم بدادند آن حکم شاه   همیکرد هر کس بدو در نگاه

بجمشید بسپرد پس آن پلید   شد از جان شیرین خود ناامید
هر آنکس که بد کرد نیکی نیافت   بهر چند او خود بهر سو شتافت

که بدکاره آخر شود در هلاک   چو یزدان بود یار او را چه باک
شب و روز بر خوان تو ذکر خدا   بشو نیکبخت اندرین دین و را

بیاورد بدبخت را آن زمان   بمیدان ببردش کشان همچنان
بکنده همه جامهایش ز تن   ز کردار او بشنو از من سخن

ببستند دو دست و پایش چنان   بدو شاه بنالیده اش جسم جان
عسل هم بمالیده اش آن زمان   بر زنبور بسپرد آن بدگمان

همان مور و زنبور کندش بتن   بمرد و بشد تا بر اهرمن
چنین قدرت از کردگار جهان   که بدکاره چون میشد تیره جان

بیک ماه بگذاشتش همچنان   که دیدند او را همه مردمان
ببردش بهمراه آن کرده خویش   هر آنچه عمل بودش آمد به پیش

همین نثر دستور خسرو بگفت   چو گوش شما زانکه گفتم او شنفت
بتاریخ بد نهصد و شصت و پنج   ز هجرت شمارش بیاور بسنج

که خسرو بگفت و شنیدم من آن   در آن وقت این نظم کردم چنان
بروز و بهرام ماه هستدیم   مه فروردین بود ایدل سلیم

سنه نهصد و هم او بود و یک   از آن یزدجردی و هفتاد و یک
نوشت خسرو رستم آن نیکخوان   هم از بهر دستان و نوشیروان

که بدهد خدا بخشش سال و ماه   در آن دور بدشاه عباس شاه
انوشیروان نظم کرده از آن   که باشد خدا مرزیش بر روان

بخواهم که گویم یکی داستان   بلطف خداوند روزی رسان

در صفت ایزد تعالی چند ابیات از احوال دستور نوشیروان

من

من این نظم گویم به تفسیر کی — که در دل ندارد بدی و شکی
کنم خواست از لطف تو کردگار — که بتوان ابی نام تو هیچ کار
چو بنیاد و سازنده هر کار های — بر نام پاک ترا ایکت خدا
شود در جهان راست آن کارشان — ز لطف توای داور بخشایشان
فرود آمد کمین بنده ناتوان — شدم آشنا من بنوشیروان
یکی بود دستور نوشیروان — که بد پور دستور دین مرزبان
ز هنگام پیشت آنکه دستور بود — ز گفتار بدکردن دور بود
بدان مرد دانای با هوش و رای — دلش بود یکتا به نزد خدای
ابا عقل و با هوش مشهور بود — ز بدکردن و نهادش دور بود
شب و روز بودی به ذکر خدای — به پیش همان دادگر رهنمای
بنالیدمی در پیش جهان آفرین — که دادی چنین پاک آئین و دین
کنم من ز لطف تو چندان سپاس — که هستم بر وی جهان حق شناس
شب و روز هستم همی شادمان — هم از داد زرتشت اسفنتمان
نه پیچم ز هرگز سر از دین داد — بداریم آئین دیرینه یاد
بگویم چو پیشش همه سربسر — بلطف توای داور دادگر
بدی منزل او بگرمان زمین — بکوشید از راه آئین و دین
خردمند دانا و هشیار بود — نکوکار و دستور و دیندار بود
مرا و را بسی علم و تدبیر بود — بسی راز دیرینه را می گشود
ز نور خداوند جان آفرین — که داد است او آسمان و زمین
ز راز دل خلق آگاه بود — همه راه پیشش بهدانی بخود
چو رمزی که انداختی در جهان — بدانستی از آشکار و نهان
بدانستی از دانش و عقل و هوش — خلایق بنزد وی شدندی خموش
نظاره همی کردی از کار او — همه راست می شد ز گفتار او
بر دل و بر بخش همه سال و ماه — چه کردی فونگر بکارش نگاه
چو او علم و دانش نبود کسی — بگفت از جهان بود و نهان بسی
چو در باب آن گردش روزگار — شدندی شگفتش با همه آشکار
چنان دانکه رازش بصنع خدای — که یزدان بگر خود بد و رهنمای
یکی مرد صادق بد و خوب دان — همه راست بد گفته اش بی نشان
یکی سال گویم از آن روزگار

حکایت در باب قحط سال و پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ

بدین دور از گردش روزگار
یکی سال پیش آمدی قحط و تنگ — که سر تا به بد خشکی و باد و رنگ
چو ابری که آمد ابر آسمان — نبارید باران همی آن زمان
خلایق بدندش ابر آرزوی — که باران و گر باد خوش نکو
بدی خلق بر حق بر امیدوار — که تا رحم فرماید آن کردگار
زمین خشک شد در جهان تر نماند — بیارندگی آرزو داشت خاک
بهر دشت و کوهی که کردی گذار — نه بودی گیاه اندران مرغزار
همه گشت گریان خلق خدای — بسی خواست کردند مر رهنمای
که باران فرو بارد از آسمان — که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب
بگردید خلقان ابا سوز و تاب
همه وحش و حیوان هرچه بدند
هم از آتش و جنبش چرند و پرند

همه گشته مفلوک و دل ناتوان
ابر دیدها شان شده خونفشان
که از خشک سالی بتر چیز نیست
جهان گر بر و آب نیمی بهیست

بمن گفت دستور نوشیروان
که بگیر و زرتشت آشفتگان
که او بد ستاده بر رهنمای
که من پر غمم مشکلم برگشای

مرا این نهانست ای کردگار
بخواهم که تا خود کنی آشکار
خدایا تو با من بگو این سخن
که پرسم من از روزگار کهن

که در روی گیتی چه چیز است بهشت
بپرسم من از تو بگو از نهفت
جوابش چنین داد پس بی نیاز
که زرتشت هستی برم سرفراز

به پیش دل من تو هستی عزیز
بترها نباشد ازین چار چیز
چو اهم گرت اندر جهان بد بود
چرا کاین سخن هیچکس نشنود

کسی کو برو زجوانی بود
جهان را بناکامی از پسر رو
بدست نا امیدی همین در جهان
بنالند ازین درد و خویش گریان

دگر گویم احوال باب سخن
که تا باز دانی ز اصل و زمین
زنا امینی خانه گر پر زر است
چو امین نباشد جهان دیر است

اگر چند خانه پر از زر بود
چو تا انکشت آن همه بد بود
سوم آنکه هر کس که درویش شد
دل او بروی جهان ریش شد

زیبا یکی در جهان زشت چیست
که مرد نیکیش به از زن کیست
نصیب کسی خشک سالی مباد
که بر روی گیتی نماند نژاد

شود در روی عالم همه ترسناک
شود خلق گیتی همان در هلاک
در افتد بروی جهان شر و شور
شود خلق عالم بدل ناصبور

بسی زار نالند پیش خدای
که روزی رسان رحمتی برگشای
که یک قطره باران به از گوهر است
به از گنج از ملک اسکندر است

همه وحش در کوه گریان شوند
بنالند هرجا چرند و پرند
اگر سال تر سال باشد بدان
خلایق نشینند همه شادمان

که آبادی از کار باران کیست
از و در جهان بهترین کار چیست
کند گر کسی گشت دامان کوه
ابر شادمانی و ذوق انگروه

جهان تازه گوئی که چون جنتست
وز و خلق عالم پر از زحمتست
بگفتم که داند سخنها ورا
رسانند خدا اجر نیکی بجا

ولی به ز لطف توای کردگار

حکایت در باب قحط سال و خواب دیدن انوشیروان و حقیقت آن

که کردم من این داستان آشکار

بمن گفت دستور نوشیروان
که گویم ترا آشکار و نهان
نشسته ابر خانه بودم نهان
که بر من بگفته چنین داستان

زن پرهنر و پاک دست عزیز
که آمد برم راز بر من کشود
شبی خفته بودم بخواب گران
که آمد به پیشم سه شخص جوان

که چون چشم من اندرین شاد باد
مرا هر سه گفتا خندان و شاد
که بر گوید دستور نوشیروان
هر آنچه بگویم بکن همچنان

چرا میخوری بیش زین جور غم — خلایق نشسته چرا بر ستم
غم باد سر را چرا میخوری — دل خود از رنج بیرون بری
بفرما بمردم کهان و مهان — برافروز آتش بر پشتبان
دگر اسم و بوهم بر آتش نهند — ابر دادگر خواستاری کنند
همه شب که فریاد خلق را — که سوزند آتش همه جا بها
بگفتند به کو تو این رادگر — بچیزی که گوییت فرمان ببر
برآید اینکار را مین بساز — بفرمای کشت خوش دلنواز
گزین کن سه کس با همه جنت پوش — بر تهار زنهار اینکار گوش
…ی جامهٔ سرخ کن در برش — تو گلگون کن از پای تا از سرش
یکی را گزین کن بزنگ دگر — یکی جامهٔ سبز او در ابر
…ی را دگر جامهٔ سفید پوش — بدانگه بسوی تماشا خروش
خبر کن خلایق بروی جهان — که آیند از خانه بیرون روان
…با سیب یکی صورتی را بساز — بدانگاه صورت برآور فراز
ز شادی بکن گشته اندر جهان — همی کرد با مردمان و مهان
…ان بکرده همی گشت کن — ز گفتار ما هیچ رو بر مکن
ز عیش و تماشا و دل پرنشاط — بکردید خلقان همه پر حفاظ
…لایق سراسر همه پر غمند — همه خلق پر شور و پر ماتمند
همانگه که اینکار را ساختند — سه شب اندر اینکار پرداختند
…وز چهارم که بد بیدین — همان ما و خورد او بود از یقین
همان رحم فرمود آن رهنمای — برآمد یکی ابر اندر هوای
…ف جهاندار و گردگار — که گفتند دستور شد آشکار
ببارید باران بروی جهان — بشد شادمان هم زمین و زمان
…ان سر بسر شاد و خندان شدند — ز گفتار آن زن عجایب شدند
به عیش آمد اکنون چو سالی دگر — دگر خواب دید آن زن او بر
…همان زن پر از خنده لب — که دیدم دگر باره خواب عجب

حکایت از دیگر قحط سال و خواب دیدن زن حقیقت آن

…فتا که بشنو هم دگر گوش کن — لب از گفت هر دم تو خاموش کن
برو تا بر دامن کوهسار — از آنجای کن گشت به نوبهار
…ست که یکسان بخوانده را — که آنجا کنند گشت خلق خدا
یکی جای پر نور بس با صفاست — در آنجا همه صنع نور خداست
…ین کن بشخص دل و دیده پاک — اگر بشنیر هم بود نیست باک
ببر خود گلاب و شراب و سداب — بریزانده ره شیر و شکر در آب
…یش آن کن پیش پروردگار — که ای مهربان داور کردگار
بکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز — که هستی بروی جهان چاره ساز
…ت این و در خانه اش باز رفت — بکردم من اینکار را تند و تفت
چو اینکار را من بکردم کنون — بفرمود آن زن رهنمون
…می من خلق را دان خدا — بشد شاد روی زمین زان هوا
بسی داد یزدان چو پارسنگی — که کردند آسایش و بندگی

بخواهم کنم حرف را من گران / به پیش آورم من دگر داستان

حکایت خواب دیدن زن دستور در سال سوم

ز سال سوم من بگویم حدیث / سخنهای خوب خوش و دلنویس
دگر گفت دستور با من چنان / که گویم بتو حرفها و نشان
دگر آمد آن زن به پیشم فراز / که گویم ترا دیگری چاره ساز
چرا گر دفش از بدی دور بود / زن پاک دانا و مستور بود
بخنده و لب خود ز هم برگشود / بگفتا که بشنو ز من کار سود
عجایب یکی خواب من دیده ام / سحر تا خوش و خوب پیموده ام
شب تیره خسبیده بودم بخواب / بدیدم یکی چهره چون آفتاب
ندیدم بعالم چو او آدمی / بدان رنگ دیدار اندر همی
دو چشمم من از روی او خیره ماند / ز گفتار حرفش دلم تیره ماند
بمن گفت هستم سروش اشو / بگویم ترا حرفهای نکوی
ولیکن بگفتار من کار کن / بنوشیروان گو تو این سخن
طلب کن سراسر تو خلق خدا / ز فقیر و ز درویش و شاه و گدا
تو بستان از و چیز شان اندکی / میاور تو اندر دل خود شکی
هر آنرا که شان بر دل آسان / همه جمع کن خود بیکجا از آن
طلب کن سراسر ز خرد و بزرگ / که و مه که هستند گرد و سترک
کنون خود مر اینکار بنیاد کن / ز بهر شهنشاه خیرات کن
که تا رهنمای زمین و زمان / بگرداند او از بدیها گران
بود شاه عباس آن سرفراز / که حق باشد او را همی چاره ساز
خداوند روزی که داد جهان / بناکرد روی زمین و زمان
جز او پادشاهی ندیدم چنان / ز عدل و ز خوبی و مهر کیان
بسی بود شاهان ایران گهر / چو او شاه عادل نباشد دگر
ز دور عمر تا بدین دور اوی / بآکرام شاهی نگشته چنوی
پس آن به که خیرات بر نام او / کند تا بلاها شود دور از او
چو گفتار آن زن شنیدم تمام / بزودی نهادم در اینکار گام
چو خیرات از شاه عباس شد / بلا و زیانها از او پاره شد
گذارم سخنهای آن شهریار / یکی داستان گویمت یاددار
بمن گفت دستور نوشیروان / که این راز پنهان تو نیکو بدان

حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان مهرایزد را و حقیقت های آن میگوید

شبی بدیدم اکنون چنین خواب / بدیدم یکی چهره چون آفتاب
ببویش دمیدی چو مشک و گلاب / چمن گشت عنبر بدان بوی ناب
زبان برگشادم بگفتم ورا / کدامی تو برگوی نامت بما
بگفتا منم مهر ایزد بدان / که از لطف و فرمان آن ایزدان
نگهدار هستم همه بندها / بگیتی و مینو منم رهنما
شکست آورم کار اهرمنی / بدیوان و شیطان کنم دشمنی
ابر جینو و صاحب داورم / روانان بجای نکویی برم

یکی حرف گویم ترا این زمان   روانت کنم شاد و روشن روان
سراسر بگفتار من کار کن   وزین گفته من مگردان سخن
کنار همان باغ اسب گزین   که باشد بر ملک کرمان زمین
بدانجا یکی جای زیبا بساز   که باشد نکو و خوش و دلنواز
درختان در آنجا که بنشان   بهر میوه کو داده است ایزدان
بکن خواجه خضر پیرش بنام   که یزدان دهد با تو شادی کام
که هفتاد و دو ملت آید فراز   کنند اندر آنجا سجود و نماز
بزنهار تو جهد این کار کن   بجان و دل از گفته من سخن
بگفت این و گم گرد درویش ما   من از خواب بیدار گشتم ز جا
چو بیدار گشتم ز خواب گران   دو چشمم بدنبال او بر نوان
بنالیدم از او و رهنما   بگفتم که چون سازم این کارها
شتابم به پیش شخصی که بهدینش بود   کنون آنچنان راه بر من گشود
برو پیش آنکو به عرز بان   تو برگوی این خواب را از کران
شدم من بگفتم بدان نیک مرد   بگفتم که اینکار بایدت کرد
بگفتا بیایم ابر چشم و سر   کنم این چنین کار رای نامور
بروزی که آن روز به مهر بود   بمرداد ماهی قسدی شود
بُد سال بر نهصد و هفتاد و هشت   پس از دور شه یزدجردی گذشت
در آنجا بسی ماه پرداختم   درختان در آنجای بنشاختم
نهادم در آنجای یک حجره   بکردیم خیرات شاهنشهی
چو خیرات او شاد عباس شد   زبان من از آن چو الماس شد
یکی مرد بودی بآئین و رای   به پیشش من آمد بحکم خدای
کنون میر قاسم بدی نام او   خرد مستند و دانا و مرد نکو
همان قاضی دین اسلام بود   که با هر مسلمان همی ره نمود
بروی جهان داشت عقل و خرد   بگو بلی بیم دور از راه بد
بگفتم همه راز در پیش او   جوابم چنین داد مرد نکو
تو بنمای با من همان جایگاه   که تا من ببینم همان نیز راه
نهادیم هر دو سر اندر زمین   ستایش گرفتیم جان آفرین
کنون باز گشتیم رو بر سرا   بجا آوریدیم امر خدا
بگفتم که ای قاضی پاک مند   بخواهم که قاضی بغورم رسند
سند خواهم از این زمین بر گشتات   نیاید به چشمم گزند و زیان
به خواجه خضر پیرش بنام   مرا و ترا خود دهد نیز کام
بگفتا که من هم بچشم و بسر   نویسم فرستم برت این خبر
برفت و فرستاد اندر زمان   نگهدار جانش خدای جهان
یکی بود حاکم بروی زمین   که بر ملک کرمان بدی او گزین
بو خواجه عبدالرشیدش بنام   بمهرش رسید و سند شد تمام
من این نظم گفتم که تا مردمان   بخوانند و دانند پیر و جوان

در باب چراغ افروختن گوید

برافروخته بر دشت باید چراغ   که چون گل فروزد ابر طرف باغ

کنون چونکه هست روشنی در جهان / نیارد بخلقان گزند و زیان
چو شیطان وارونهٔ پرفسون / که دیوان فرستند دود زخم برون

که دیوان کنند جمله خلقان تباه / برد خلق عالم ز آئین و راه
همانکس که برخیزد از نیمشب / کند باز از در بهشت را طلب

بر افروزد آن آتش اندر زمان / که پنهان شود دیوها در جهان
چو بر کوه و دشت افتد این روشنی / گریزان شود دیو و اهرمنی

از آن نور آتش جهان روشنست / که بر دیو و اهرمنش دشمنست
اگر نور آتش نبودی همان / نمی بودی یک آدم اندر جهان

یکی کودکی بود و هم خورد سال
بشد تا توانی خفیفان اطفال

در معجزات چراغ

چو نزدیک آتش که جا نزاد نهد / بدو دی جهان جان خود بسپرد
بیامد بنزدیک من جبرئیل / بگفتا که این پند من از دلیل

چراغی ابر پشت بان بر فروز / تو فرمان برد و چراغان بسوز
چو از تو دگر آگهی یافتم / سبک اندرین کار بشتافتم

چو بر بام بر بدهم دگر روشنی / شکست آمد از دیو و اهرمنی
بکودک نیامد گزند و زیان / بفرمان دارندهٔ غیبدان

بنظم آوریدم من این داستان / ز من آفرین باد بر باستان

تمیم باالخیر

حکایت شاه جمشید و قصهٔ جمه و حقیقت در باب مرگ جمشید

دگر از دین یزدان گویم ایدر / بلطف آن بزرگ پاک و بهیر
بنثر اندر نوشته دیدم ای یار / اگر باشد رضا و لطف دادار

کسیم انجمنش که تا خلقان بخوانند / انوشیروان روان من رسانند
چنین دیدم نبشته ای برادر / باز وارش بد و لیکن نیک بنگر

هم از دوری که شه جمشید بر تخت / خدائی کرده و برگشته از بخت
گرفته تخت او ضحاک ماران / ز بیمش شاه جمشید گریزان

بکوهی شد بخواهر خویش پنهان / که بد یک چشمه و کوه و بیابان
جمه بد نام آن خواهر او بشنو / که با جمشید شه همراه بود او

بُد آنجا شبان روز پرغم / گریزان بود آنجا خواهر با جم
چو سال هفت بگذشت اندران دور / نبودند شاد و بودند هر دو رنجور

چو شیطان گناه نیک جسته / ابا حیله گری یک چاره جسته
بگیرد و مکر آن شیطان بدکار / رسانید او بشه جمشید آزار

فرستادش دو دیوان آنجا / که تا بفریبد آن جمشید شه را
چو دیوان هر دو رفتند اندر آنجا / نبد جمشید از کردارش آگاه

ندانست آن بزرگ از مکر ایشان   که از کرده خود کرده پریشان
گریزانیم گفتند آن ز ضحاک   چو دیدیم مر شما گشتیم بی باک
دهیم همشیره را با تو همین دم   تو هم با من بده این را مخور غم
بویم اینجا یکی با خود شب و روز   که باشیم هر زمان دلشاد و فیروز
چو شه جمشید این گفتار بشنید   همانگه شاد شد بسیار خندید
بده و خواهر بداد آن مرد نادان   ستودش همچنان ز آن دیو شیطان
همان میمون پدید آمد در آن روز   ز جمشید و وزان جفت جهان سوز
هم از دیو و هم از زن اندران دور   همان زن حورزاد آمد چو خوبی حور
بچندین سال می بودند با هم   ز رنج اهرمن گشتند پرغم
همان همشیره جمشید آن روز   گریزند از اهرمن او بود پرسوز
نمودش پرستش رای یزدان اندر آن زن   بدانم تا کنم بر خلق روشن
بدو رنج رفته آمد و پر از غم   همان دیو و دو رنج گشتند خود کم
از آن پس سال صد در بیشه چین   بکشتندش شبان و روز غمگین
چو شه جمشید دید ایشان را آنجا   بنالیدند آن زمان در پیشش یکتا
درختی بود آنجا ای نکوکار   ببین تو قدرت آن پاک دادار
همان ضحاک و شیطان ستمگر   ندیدندش بد آنجایش تو بنگر
همان ابلیس ناپاک ستمگر   بدانسته از آن احوال و کردار
از آن پس آمدند آنجا و بدفعل   که تا او را کشتند آنجا دو نااهل
بفرق آن درخت اره نهادند   بریدند و پس آنها هر دو شادند

بپرسیدند ز ایشان جم همانگاه   شما خود از کجا آیید زین راه
بیا تا شادمان باشیم هر روز   به یکدیگر نشینیم شاد و فیروز
که باشیم شادمان هر دو بدینجا   نباشد از شهنشه بیم ما را
بدان تا شاه این کشور نداند   چو داند جان ما هر دو ستاند
ندانست از فریب و مکر آن راد   هم از گفتار ایشان گشت دلشاد
چو رفتند پیش یکدیگر شنو این   چه پیش آمد مر او را نیک از دین
همان خرس اندران دوره همانروز   پدید آمد شنو ای میر به روز
پدید آمد بچندان گون خراستر   بکن این گفته را از من تو باور
تو بنگر قدرت آن پاک دادار   سبب سازی بگردش اندر آن کار
بنالیدش ره پیش قادر راد   رسیدش شاد و خوار و گشت آزاد
شکست آورد با دیوان شیطان   شدند آواره اندر روی کیهان
چو جمشید دانست حال آن روز   شبان و روز او می بود پرسوز
همان شیطان و میمون هر دو با هم   بدیدندش همانجا بود پرغم
بعون رحم رس خداوند بی رحم   رهم از نو و تن من خود پر از غم
دهن باز کرد از لطف یزدان   که شه جمشید گشت آنجای پنهان
درون آمد درخت او گشت پنهان   از او بودند بس هر دو پریشان
به میمون گفت آن شیطان بدرگ   درون آن درخت او هست بی شک
بفرمود آنگهی آن هر دو ایشان   که نامیمون با ضحاک یاران
رسیدند آن چو بفرق شاه جمشید   همانگه گشت پنهان جهان خورشید

برفتند آن زمان ایشان از آنجا   ز فرداب شنو این گفته تو از ما
دگر روزش همان ابلیس و بیدیر   برفتند هر دو نزد آن بداختر
ببردند اندر دخت گشته حیران   که بیمونک گشته بود از حکم یزدان
دگر باره بفرمودند همچنان   ببردند آن شجر بشنو همیدون
دگر باره بفرمودش چون و میدا   دگر شب باشد شنو این گفته نیکو
پس آن ابلیس و ضحاک ستمگر   چه کردش با درخت آن هر دو بدتر
بفرمود تا زند آتش در آنجا   که ببریده بودند بشنو تو از ما
ز نشوم روز بشنو ای برادر   همین خود راست باشد کن تو باور
ببردند پس درخت شاه جمشید   که او از جان شیرین گشت نومید
چو جا نزاد شه جمشید آدم   خدا کردش هر او را در جهنم
فرستادش بنزد دیو شیطان   غضب کردش هر او را پاک یزدان
سیاست کردن او را و آدم   بسال دو هزاران بشنو این هم
ز بعد دو الف سال ای نکوکار   شنو این گفته و پس یاد میدار
ز راه گشت اشنو در پیش داور   شبان و روز دنیا لید بسیار
که تا بخشید یزدان خود مر او را   فرستادش بهشتکان در او را
هزاری سال جم اندر بهستان   ببید از سر دگر صبها زستان
ز بعد یک الف بردش گروتنان   بود آنجا در بیندم شاد و آسان
بشنو یکی زنک برداد خداوند   ز من بشنو تو این گفتار و این پند
خدا هر چیز میداده بکیهان   ز بینده بهترین باشد تو میدان
ببرفرمان یزدان از شب و روز   کنون بد تا نباشد دل پر از سوز
شبان و روز میخوان زند اوستا   که تا باشی سرافرازی او دو دنیا
کنا جمشید را چو برد از راه   نباوانی چه پیش آمد بد انشاد
پریشان بود او بر روی کیهان   روانش شد در آن عالم پشیمان
بهفتصد سال او بد او شاه عالم   که بد کوته بخلقان دست ظالم
بششصد سال او از حکم یزدان   در مرگی بیست و بود شادان
بتدبیری و رنج و درد آن روز   همه خلقان بید ز و شاد و خیره
شنا اهرمنان را دیندار   بخوانید روز و شب پس ذکر داداد
ببینید حال شه جمشید آن روز   که اهرمن بگیرش دل پر از سوز
ز ره بردش چنان مرد نکوکار   خدائی کرد پس او دید آزار
بخوانید روز و شب ذکرش هر جا   که گیرد دستشان در هر دو دنیا
تو ای نوشیروان برخیز اینم   مگو دیگر سخنها را بکن کم
خداوندا امیدم را روا کن   بدین گفتار ما را آشنا کن

قصهٔ افراسیاب بن پشنگ

بگویم یک سخن از لطف دادار   که تا خلقان بدانند چه گفتار
هم از افراسیاب ترک بدکار   تو بشنو تا بگویم چه گفتار
بتوران کرد او خود شهریاری   نکرده در جهان او نیککاری
سه نوبت رفت او و پیش شیطان   بجادوئی درون دوزخ و مندان

نمی ترسید او از پاک داور
بشیطان گفت آنمرد بداختر
بگیرم پادشاهی ملک ایران
بکن فکر و ببین چاره درین کار
چو باشم پادشاه ملک ایران
بدار این را تو بر جای کمربند
خورش و آب ایشان دو بهر روز
پس آن افراسیاب آمد بخانه
زواره بود و گرگین نیز فرهاد
چو می خوردند سرکش گشته ایشان
روم در شهر توران شاد و خرم
شکار گور سازیم اندر آنجا
چنین هم قدرت آن پاک یزدان
ز رستم بشنو از پهلوانان
کشید او لشکر بسیار بی مر
ببند پادشش همان گفتار شیطان
همانکه دستگیری پاک یزدان
ایا اردیبهشت و شهریور راد
نگهدارید آن گردان هفتا

که همواره بد او بیراه و ستمکار
بکن فکری بعالم خوب بنگر
گرفتارم شود شاه دلیران
بزودی چاره زین کن تو ای یار
بهر کاری تو یابی کام دل زان
شوی تو بی گزند و از و شاد و خرسند
که آنهم تو شوی خود شاه و فیروز
تو بنگر قدرت پاک یگانه
همه میخواره بودند و دلشاد
بدیشان رنگ داد آن پاک یزدان
نشستیم شادمان باشیم بی غم
که هست آنجا هوای صاف و والا
برفتند اندر آنمنزل خوش ایشان
همی خوردن همه بودند خندان
بگرد اگرد آورده دو لشکر
همان لشکر کشی بد سوی یزدان
بر خود خواند شش امشاسپندان
با سفندارمذ خورداد و مرداد
که هستند نخجیر میخواره مستا

بد او جادو و گرد و گمراه و نادان
که تا فیروز باشم من بهر جا
کنون هستم زبون از رستم زال
اگر آنکس بود خود نیست نابود
پس آن شیطان بدادش چیز فراز
کمربند خودت اینها نگهدار
مرو تا هفت سال از خانه بیرون
مگر با رستم و طوس و گیو و گودرز
سوی نخجیرگه شان رفته بودند
بیکباره یکی مستی گفت چونان
بودیم پر شوق و شادان در همه روز
برفتند جمله در آنمرز و آن بوم
تو این گفتار بشنو مرد بهدین
کسی رفته بگفتش آنسخن را
که ایشان را بگیرند و کمند بند
که تا آنچیز ها خود نیست گردد
بگفت یزدان بهمن نیز گفتار
ابا بهرام فیروز گرهاوند
بگفت آنکه یزدان پاک بهمن

همیشه او بدی بر کار شیطان
بوم شادان من اندر روی دنیا
که در رزمش ندارم طاقت و حال
شود مارا بگیتی کام و مقصود
بداد و گفت این با خود تو میدار
پس از هفت سال آید بر تو بکار
بشو خرسند بر اینکار افسون
جهان پهلوان رستم ابا ارز
بصید و گور شان بر رفته بودند
که بگیریم صید سوی دشت توران
بلطف حق شویم شادان و فیروز
همه صید افکنان شادان و خرم
بخوان این قصه با دانش و دین
چو بشنید این سخن توران شهنشاه
کشد ایشان شود از شاد و خرسند
نماند در جهان کس آدمی بد
که هفت این تن ز ایران تو نگهدار
که بر این هفت تن یاور بباشند
بوم یاور با سپاه ایرانیان من

لیم اسب همه تورانیان است
بگفت شهریو این گفتار نیز
همان خورداد و مرداد این بگفتند
پس آنگه گفت بهرام هاوند
کنون بشنو که چون آنشاه توران
شدند ایرانیان جمله خبردار
کمربستند اندر کین و ناورد
چکاچاکش برآمد باده و گیر
که هفت تن کرد با لشکر چه کردند
بیک لحظه سپاهش بیشماری
چو اندر قلب گاه آمد لوائی
کمربندش گرفت و برکشیدش
چو شه افتاد اندر دست رستم
دلیران پی شبان گشته گریزان
بدش بر دست رستم آنچنان چیز
بزد قاندر کشانش برد ز انجا
شمارشش و بدی بشنو تو چنین
با ایران بردش اندر پیش کاوس
همان کاوس فرمود آنده زانجا

با ایرانی بباشیم یار و هم پشت
مدد باشیم که کردیم تیغ شان تیز
چو این گفتار از یزدان شنیدند
که ای دادار یاری ده خداوند
خبر بشنید از گیوان ایران
ز مستی جملگی گشتند هشیار
بمیدان در فکنده هر دو به جرد
فلک ماه را سپر گرد از نخ تیز
گرفتند و ببستند و بکشتند
ز رستم پهلوان شد تارماری
ز تیغ او علم شد زیر پائی
ز بس زد بهمتن میر میدانش
سپاهش سربسر گشتند پرغم
و زین سو پهلوان مر رخش خیزان
گران بد بشنو از من این سخن تیز
رسیده چون بمنزل کرد والا
هر آنکس دید زیشان گشت غمگین
همان رستم ابا گودرز با طوس
که گردن بسته شان بشنو تو از ما

همان اردیبهشت گفتش و آذر هم
هم اسفندارمد گفتش پس آنگاه
که ما هر دو مدد باشیم ایشان
و هم فیروزی آن گردان تنها
سپه را برکشید آنشاه جادو
زره پوشیده و شمشیر بستند
چو شد زد کوس و صبح آمد بهر سوی
خروش از نشان شد تا بافلاک
بسی را خود بکشتند آنچنان زار
سپاه تور را افکند و بهم
میان لشکر آمد ناگهان تند
برآوردش ز زین ناگاه چون باد
چو رستم رخش خود را تیز کرده
همان افراسیاب از سحر جسته
گمان بردش که دارد خود گرا
نگه کرد و بدیدش چیز همچون
نر و ماده بدند زان گرگ و اژدر
چو اینها را بدیده حمله ایشان
شه کاوس گفته با بزرگان

کهم شان چشم روشن مرد و هم جم
زمین شان میکنیم هموار هر جا
که تورانی نشوند یکسر پریشان
که تورانی شود زان خوار و خستا
ز پیش و پس که قتش در هر سو
ابا الا مها بر زین نشستند
ز چپ و ز راست لشکر شد پیدا هر سوی
ببین تو قدرت آن قادر پاک
ببین تو قدرت آن پاک دادار
سر نامور آوران نو گشت پرغم
گرفت افراسیابش را کمربند
بتازیدش از آنجا رخش و شاد
سپاهش جنگ را پرهیز کرده
کمربندش بماند و او خودش رسته
بمیدان فست خود بگریخت جادو
که بد یک گرگ و یک اژدر بهیدون
فرو ماندند از آن جادوی ابتر
بزرگان جملگی گشته پریشان
که هست او جادوگر گمراه زان

... بیزاری و با افسونگری هم
... چاره دگرای دیو شیطان
بگفتم من تو ای مرد بد فعل
... شکست و زد شود دیوان شیطان
... را تو بخوان اهرمن و بهادین
... را تو بخوان اهرمن و بهمن
... نما بهدین بپذیر این سخنها
... بای منکی مردان بهدین
... دین آن گفته یزدان بود داد او
... شید پیش شاه گشتاسب
... رش طول و عرض بد بهم جمل
... ایشان سر پیش شهنشاه
... یکی گشت به دین زراتشت
... یام من یکی از زاد و سوری
... کسی ... مردی و گر ایمن است و نیست
... پیش داد آذر باد به دان
... ای کن مکن گوی و مگوی آن
... سیدش که معنی چیست ... بیرا
... گرفته مکن هرگز گناهان

بکار اهرمن او ببست بهم
که آنها بر از دست من آسان
مرو بیرون کنون اهرمن ناهل
نماند ساحران در روی گیهان
بقدرت میرس و دلشاد بنشین
که تا باشی شبان و روز بنعیم

معجزات زرتشت در باب فشاندن سرو آزاد

که زرتشت آورد پیش دل شاد او
همه فرزانگان دیدند جاماسپ
بدین به نهاده مردمان دل
برفتند آنزمان پیش شهنشاه
بدیدند آن بگریان هم یار و هم پشت

گفتار اندر احوال دین می گوید

که دارم دین به در راه یزدان
بخور نیز و مخور بستان و مستان
بگو تا من بدانم راه دین را
که هست این دین پاک نیک مردان

پس آن افراسیاب بد جادو
جوابش داد ابلیس ستمگر
بگفتم تو مرد هفت سال بیرون
هر آنکس او بود ساحر دریجا
اگر خواهی که یابی نام نیکو
بنام مهر ایزد این بگویم

بدان اهرمن و پندار و هم پشت
پس از که هفت سال آن آتش ایراد
بدید این قدرت از داور خداوند
همه بستند کستی بر ره دین
همه بر دین به بودند بی‌شک

بپرسیدش که ایندین بهی چیست
بگیر و بل بفزای و بکاه این
جوابش داد آذر باد دستور
همی گو راست و زوبا بی دروغی

دگر ره پیش شیطان باز رفت او
دگر چاره نشان کردن تو بگذر
چرا فرمان نبردی تو همیدون
نماند تخت ایشان ای نکو را
مبین بد فعل و هم مردان بدخو
براه دین یزدانی بپویم
که گفتم نظمها از لطف یگانه
بود بی‌شک براه این نکو دین
ببلخ اندر یکی سرو زراتشت
چنان خوش رنگ بود آن سرو آزاد
همه بر دین به گشتند خرسند
بیزدان آفرین خواندند و تحسین
بیزدان بی‌گمان گشتند یکیک
همی پرسید از آذرباد روزی
کدامی راه می آید گزیدت
چه معنی داری از وی آگهی چیست
بده نیز و مده این تازه دین
که بشنو معنی دین را تو مشهور
مگوی اندر جهان هرگز دروغی

خور و زاد از حلال و داد میخواه — مخور از دزدی و کژی و بیراه
ستان پیمانه ستان از کامی — اگر خواهی روان را نیک نامی

همی گیر آشتی اکنون همیشه — که اندر دین نکو راهی بپیشه
گناها نیز آنگاه و گرفته افزای — بیابی راستکاری زانهمه جای

بده رادی مده دشنام و افسوس — بدی را نیکو نیها نیز منیوش
همیشه کام یزدان بهتر ایزدان — بدی و نیستی از کام دیوان

همه معنی دین به چنین است — مرا این راه در گیتی گزین است
شنید آنمرد و گفتار بهی دین — نباشد در جهان بهتر رهی زین

پتت کرد و همانگه دین بپذیرفت — همیشه شکر آذرباد میگفت
تو هم جهدی کن ای بهدین بدوان — که باشد کار و کردار تو چونان

بکار دین پشتابیت کرد باید — همه کار ثوابت کرد باید

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

سخن گویم از پاک نام خدای — که او هست بر بندگان رهنمای
خدائی بزرگست و دانا بود — همو قادر و پاک و بینا بود

همو هست و هم بود و خواهد بدن — ز لطفش بگویم کنون یک سخن
نشسته بدم روزی از بامداد — ز یزدان همیخواستم من مراد

هم از راه دین بود و از سروریش — بنا کردم این قصه را تو نیوش
بدوری که آن پادشه بد قباد — که از نسل فیروز بود و نژاد

گرفته جهان پادشاهی ورا — بفرمان او جمله خلق خدا
بگویم که تا مردمان بشنود — ز احوال آن دور و آن شاه رد

یکی مرد هندی در آن روزگار — بپیش شه آمد بگفت و گذار
که مزدک ورا نام بودی عیان — کنم راز با پیش تو پیش بیان

که بگرفت و در پیش تخت قباد — همه از بزرگان فرخ نژاد
نشسته بدند شادان همه — که او چون شبان بود و ایشان رمه

ز دادار نیاکان آئین و کیش — بگفتند هر یک هم از کم و بیش
هم آنگاه مزدک زبان برگشاد — بشاه جهان گفت کای پاک زاد

بخواهم کنم من یکی دین روا — که مردم پرستند داور مرا
چنین دیده ام خواب اندر جهان — کنم تازه این رسمهای نهان

قباد آن زمان گفت کای رهنما — ز بر گو بگفتار اکنون بیا
چگونه نهی داد نو در جهان — که من راز دانم ز پیشینیان

هر آنکس که آید به پیغمبری — نماید همی خلق را رهبری
بباید که معجزه نماید بدین — که مردم [illegible]

همیدون تو چون نهی در جهان
که معجز چه داری همی نهان

جواب شهنشه نداد آن زمان
بسی کرد اندیشه آن بدگمان

هم از پشت آتشکد آمد گهر
طلسمی بسازید زنگ دگر

نهادش همه نای آن راه را
بترسید از داور رهنما

بآتشکد اندر نشاندش چنان
بآشوره زرتو ابیرابدان

نشستی بدانجا پنهان همو
نبودی کسی آگه از کار او

که فردا بآتشکد آیم چنان
بگیرن گوش گفتار ما را نهان

هر آنچ آن بگویم جوابم بده
بآهسته گفتار ای روزبه

دهن را بآن شوره نه آن زمان
بپاسخ جوابم بده در زمان

چو آمد بنزدیک تخت قباد
بسی آفرین خواند آن بدنهاد

یکی معجزه دارم ای شهریار
نمایم بتو ای شه نامدار

بآتشکده ما رویم شادمان
بخوانیم وستا هم اندر زمان

بدانی که من راست گویم سخن
ره نیک بنمایم ای پاک تن

بگفتا که فردا بیاید تمام
رویم سوی آتش از اینجا بکام

شدند انجمن بر سر موبدان
بهمراه او شهریار جوان

ثنا خواند و آنگه زبان برگشاد
چنین گفت ای شاه با دین و داد

چو بید پر این دادها سربسر
که گویم بتو ای شه دادگر

ز آتش بپرسید و گفتنش ورا
که ایزد او من هست حکم خدا

پذیرید آئین کیش ورا
که این هست از گفته رهنما

غرو ماند مزدک در آن بارگاه
پر اندیشه شد جان آن پرگناه

بخانه نشد آنشب روان برگناه
بسی مکر و تدبیر کردش تباه

ببرید راهی بزیر زمین
بسیصد گز آن راه دان از یقین

چنین تا بپائین آتشکده
همه کرد محکم بگچ آژده

بدش یک غلامی هر آن بدگمان
گرفتش بزیر زمین در نهان

بدادش همی پند مزدک بدو
تو خود را بدانجای با کس مگو

به پیش شهنشاه هم موبدان
بآتش ستایش کنم آن زمان

که تا کس نداند کنون راز ما
نکرد و کنون آشکارا ورا

بگفت این سخنها همه با غلام
بر شاه رفتی بهر صبح و شام

بدو گفت ای شاه با داد و دین
بجابت بود صد هزار آفرین

همه موبدان و ردان را بخوان
بیایید همراه ما بیگمان

بپرسیم ز آتش سخن چون و چند
جوابم اگر میدهد خود پسند

شهنشه چو گفتار او را شنود
همه موبدانرا طلب کرد زود

به بینیم گفتار این مرد را
که معجز چگونه بباید بما

بآتشکده اندر نهادند روی
همه لشکر و شهر و ما گرد وی

همین داد و آئین ما را ببین
گر آتش گواهی دهد از یقین

بگفت این و وستا بخواند آن زمان
به پیش همان شهریار جهان

میان همان آتش آمد چنان
صدا می برآمد هم اندر زمان

بگفتا چه بینید ای مردمان
ز گفتار این مزدک کیش آن

[illegible]

همه خلق حیران بماندند ازو
نبودند آگه ز کردار او

بگفتا بکن داد من تو روا
که خاقان شوند آگه از دین ما

یکی کرسی زر بفرمود شاه
نشسته برو مزدک بر گناه

قباد آن زمان کرد دادش قبول
هم از داد او دل نبودش ملول

چرا مال عالم همه مردمان
بشرکت ندارند پیر و جوان

همه مال یزدان بود در جهان
کند قسمت او را همه مردمان

همه مردمان را بفرمود اوی
بشرکت کند مال بی گفتگوی

بپوشید و بخشید و او را خوید
به نیک و بد این جهان منکرید

همانگاه فرمود شاه جهان
که آرند کرسی زر در زمان

بگفتا ز مزدک همیدون قباد
بدو برفت و بنهاد آئین و داد

نه حکم خدا بود و نه از رسول
دل مردمان جملگی پر ملول

هر آن چیز خوش باشد اندر جهان
کز آن لذت چشندش همه مردمان

کرا دو را بود بستاند شهوت کنند
نباشد گناه او بود بی گزند

نباشد کس از لطف او ناامید
شهنشه چو گفتار او بشنوید

هر آنکس که بد اصل بود و نشان
بگشتند از این سخن شادمان

قبولش نکردند آن راه او
هم از لشکر و مردمان نیکخو

همه کس بماندند حیران ازو
بکردند با یکدگر گفتگو

ز گفتار این مزدک بدگهر
نباشد ز دستاورد این مکر

دگر گوییم از مزدک و شهریار
هر این راز را میکنم آشکار

دگر روز مزدک بیامد دوان
بر پیش همان شهریار جهان

قباد آن زمان خواند او را به پیش
که پیدا بر این داد و آئین و کیش

بگفتش که ای شهریار جهان
همیخواهم اینک بدین کنی تو عیان

همه رعیت آنچه پیر و جوان
بود او ز بهر همان مردمان

که جمعی ز مردم بود در زوال
که جمعی بود در روز و شب در ملال

شهنشه چو گفتار او را شنود
بد برفت و از گفته شادی نمود

که مال از خداوند باشد چنان
که بدهید بهره بهر مردمان

چو مزدک همان گفتها را بگفت
همه مردمان ماندند اندر شگفت

فشاندند بر آن کرسی زر ورا
وزیرش بگیرد آن زمان پادشا

بگردید از راه و آئین پیش
تبه کرد آن دین و آئین خویش

دگر روز مزدک بگفتا به شاه
که ای خسرو دین و عالم پناه

بشاهی کسی کش ببینی تو دی
ز دولت شاد کرد و بدیدار او

خدا آفریدست کاین مرد را
هم از بهر هم داده آنها

بپذیرفت و اینها دگر دوش روا
نبود این پسندیده پادشا

مبین هر که آنکس بری پاکزاد
پسندیدش نباید چنین راه داد

قباد آنچنان داد او حق بدو
که او بد نبردش ابا آبرو

که بفریفته شد ز جهان پادشا
برون شد ز دین نیاکان ما

ندانیم گفتار این مرد را
چگونه بزه برد این پادشا

چنین حکم کردند بر مردمان
که این را بدانند پیر و جوان

هر آن کس که مهمان بخانه برد
اگر دختر ار زن بود اندران
نباشد گناهی ازین رسم و داد
هر آنکس که او پاک بودش نژاد
چنین از بزرگان و از موبدان
بگفتند یکسر بدان شاه راد
بگفتیم این راز با شهریار
که او زرادشت و دین خدای
بسال اندکی بود نوشیروان
که ای شهریار جهان نامدار
نمودش بسی معجز اندر جهان
بدیدند آنرا عیان مردمان
شهنشه چو گفتار ایشان شنید
چه دانند این داد و راه ترا
چو مزدک سخنهای شه را شنید
بماندند حیران ز گفتار اوی
جواب مر این مردمان را بده
بگفتا که آتش گواه منست
پر از خشم برگشتند از آنجایگاه

اگر صد بیت دگر ده و یک بود
بخان هر آنکس بد آنکسان
که خفقان بیایند از دل مراد
نپذرفت این رسم و آئین و داد
برفتند نزدیک نوشیروان
که چون باشد این رسم و آئین و داد
دروغست تا سر این داد خواه
تباهش بکن ای شه نیک رای
زنهنده نبودی فزون آنزمان
مکن گوش گفتار این نابکار
که دیدند او را کهان و مهان
که بودند بر دین خدای جهان
همانگه بمزدک همی بنگرید
تو بنمای معجز بدین جاورا
بنوشیروان یکدمی بنگرید
ابا کید کر روی کرده بروی
که تا از تو دانند رای به
که این دین و اینداد در راه سست
بخانه برفتند دل پر ز آه

همه را ده بد خوردنی همچنان
همه کام خود را بجای آورند
همه مردم از ترس شاه جهان
ازان مردمان پاک غمگین بدند
چگونه بود رسم و آئین و راه
بگیتی چنین کار هرگز نبود
که اینراه مپذیر شاه جهان
نپذرفت اینراز گفتار و راه
ابا موبدان رفت پیشش پدید
بدوری که گشتاسب بد شهریار
هم از دور شاه او شیر گزین
همی مزدک بدرگ بد نژاد
بگفتا که معجز چه داری فشنزا
دگر هر چه دانی بگفت و گذار
همه موبدان ایستاد و چنون
بمزدک چنین گفت آنگه قباد
همانگاه مزدک زبان بر گشاد
همه موبدان مانده حیران چنان
دگر روز بنشست بر تخت زر

دهندش یکی دست کرد و همان
بشادی ازانخانه بیرون رود
بآئین مزدک شدند آن زمان
ازان داد بیره پریشان شدند
شود مال عالم سراسر تباه
زیانست و نبود ازین داد سود
مکن گوش گفتار این بدگمان
تو با ما بیا و بگو این بشاه
بگفتند هر یک سخن در بدر
زراتشت این دین بکرد آشکار
آذرباد معجز نمود این چنین
بگیتی و هیچو نه بیند مراد
تو بر گو جواب این همه مرد را
بکن این زمان رازها آشکار
نظاره بکرد و مزدک درون
چه بینی کنون راه و آئین و داد
بدان انجمن یکزمان ایستاد
ز گفتار این بدرگ بدگمان
بکرسی نشد و مزدک بدگهر

طلب کرد پس آنگاه نوشیروان ... بپرسید از شهریار جهان
که چون آن مبنی این داد و آئین ورا ... که مزدک بگیتی بگردش روا
جوابش چنین داد نوشیروان ... نباشم بدین داد همداستان
بمزدک چنین گفت آنگه قباد ... که بشنو چه گوید همی مرد راه
جوابش چنین داد مزدک ورا ... که این شاه او را سیاست کنا
که دیگر نگوید چنین گفته او ... به پیش چنین انجمن روبرو
هم از داد و راه من ای شهریار ... هر آن کس ببیند شود کامکار
قباد آنزمان گفت با چاکران ... که بندید دست انوشیروان
بشاه جهان گفت نوشیروان ... چهلروز رخصت بده اینزمان
که تا من ببندم بره چشم بخت ... کنون بشنوم گفته زند و است
بگیرم من بهر جا که مشورت ... ببینم من از دین شاهم یکجهت
پدر داد مهلت بدان تاجور ... گر آن انجمن رفت و خود بدر
یکی نامه بنوشت آن نوجوان ... بنزدیک شه دستور دستوران
یکی موبدی بد بشیراز شهر ... که از علم و دین داشت بسیار بهر
بگفتا بیا این زمان نزد ما ... بگویم همه راز من با شما
کنون داد یزدان و دین بهی ... تو بشنو ز من گفته اگرچه بهی
بیا و بگو پیش این پادشا ... سخن هرچه گویم تو بشنو ز ما
همانگاه قاصد برون رفت زود ... برون شد بشیراز با صد درود
بموبد رسانید این گفت شاه ... چو این نامه را خواند شد در براه
همان مزدک بدرگ بدگمان ... بگفتا بیارید نوشیروان
ببندید پستش بدان انجمن ... که تا کس نگوید بدیشان سخن
ببندید کاین داد فرخ بود ... کشندش هر آنکس که این بشنود
قباد آنزمان گفت با چاکران ... که آمد آنجای نوشیروان
برفتند و بردند او را کشان ... بنزدیک آن پادشاه جهان
انوشیروان گفت کای شهریار ... بود سی و نه روز این یادوار
کنون تا چهلروز گردد تمام ... بگوییم جوابی شما را بگاه
تو امروز و فردا با من بساز ... چنین شاه را ای شه سرفراز
برون آمد از پیش شاه جهان ... ز راه آمد آن موبد اندر زمان
انوشیروان روی موبد بدید ... پر از شوق گشت و دلش آرمید
چنین گفت کای موبد پاکتن ... چرا کرد تا خسروی از آمدن
که این مزدک بدرگ بدگمان ... تبه کرد آن راه پیشینگان
جواب آنچنان ده تو موبد بوی ... مخور غم تو ای مرد پاکیزه خوی
چنان کن که مزدک نداند که من ... همی آمدم در بر انجمن
ببینیم جهان شاه را روبرو ... که پرسم سخنها همه موبمو
بپرسم ز احوال شاهان پیش ... هم از داد و هم ز آئین و کیش
چو گفتار موبدش بشنید اوی ... به پیش پدر رفت آن نامجوی
بگفتش که ای شاه نوشیروان ... ز گفتار من گوش کن یکزمان
کنون آمده موبد موبدان ... ز شیراز او با دل شادمان

کرتا بد

که خواهد که بیند رخ شهریار / کند آفرین بی حد و بیشمار
چو بشنید گفتارش آنگه قباد / بیامد بنزدیک آن پاک زاد
چو موبد بر آن روی شه را بدید / زمین بوسه داد آفرین گسترید
بدو گفت کای پادشاه جهان / چه دادست بنهادی اندر جهان
گر اهرمن را جهان داد ایوان و دد / شود شاد زین گفته بی خرد
همان مزدک بدرگ پرگناه / که بنهاد این کیش و آئین و راه
غلط کرد این مزدک بدنژاد / بنجوم اندکی خواند آن نامراد
بدید او که در آن روزگار / یکی داد راهی شود آشکار
نه خود دید کرده مر این داد نیز / بماند همان داد تا رستخیز
فزونی شود او دگر همچنان / کنم راستی پیش شاه جهان
چو فردا بیاییم بدان بارگاه / سخن چند پرسم ز داد و ز راه
ببینیم چه گوید مر آن بدگمان / بنزد تو ای شهریار زمان
بدانشب چو بگذشت فردا بروز / چو آمد بر تخت گیتی فروز
شهنشاه بنشست بر تخت زر / نشستش بکرسی دگر بدگهر
که مزدک ورا خواندندی بنام / نه بیند بروی جهان هیچ کام
بیامد همانگاه نوشیروان / ابا موبد پارس اندر نهان
چو موبد بیامد بدان بارگاه / نگاهی بکرد اندر آن پادشاه
بکرسی زر دید مزدک تباه / ببالا سر شاه آن پرگناه
چنین گفت موبد بر شهریار / چرا کردی این داد را آشکار
که گشتی تو از راه پیشینگان / چرا داد تو می نهی در جهان
بمزدک چنین گفت پس شهریار / بده تو جواب بدین نامدار
بموبد چنین گفت مزدک ورا / که این داد من هست حکم خدا
چنین گفت موبد بمزدک همان / ز بالا بپائین ترا این زمان
خجل گشت مزدک در آنجایگاه / چو بشنید گفتار موبد ورا
بپائین تر آمد هم اندر زمان / نشستش بکرسی بدل ناتوان
چنین گفت موبد بدو بی خرد / چرا تو نهادی همی راه بد
بمعجز چه داری بروی جهان / که از راه بردی همه مردمان
فرو ماند مزدک در آنجایگاه / ازان پیش موبد نکوخواه
چنان که آتش گواه من است / همین دین و آئین و راه منست
که معجز مرا هست اندر جهان / همی راز آتش شنید این زمان
در این راه و آئین نیکی بود / که آتش بدانجا گرامی بود
پس آن موبد پاکتر خوب و بد / بمزدک بگفتش جوابم بده
بپرسم سخن چند از راه و دین / جوابم بده تو ز راه یقین
نخستت آنکه ده مرد و یکزن ورا / نهادی چنین داد و آئین و راه
بدانکه که فرزند زاید بجهان / پدر را که خوانند آن بچگان
دگر مال آن شهریار جهان / که کمتر شود او بود خود زیان
هر آنکس که کاهل بود در جهان / بخوردن دهندش ز دوزخ زبان
همان دختر شهریاران ورا / کسی کو بود بدرگ ناسزا

که پیوند سازد هم او با تن | نباشد پسند همه انجمن | هر آنکس جفا پیشه شد در جهان | کند حال جمع بروی جهان
با آسمان کسی کش که بدرگ بود | ستانند همان مال او بد بود | که فسق و فجوری کند در جهان | شود اهرمن شاد و دیوان همان
نباشی نه خوبست این راه راد | جوابم بده ای بد بدنژاد | چو مزدک سخنهای موبد شنید | بدان موبد موبدان بنگرید
بخشم و ستیز آن زمان این بگفت | جوابت دهم تا بمانی شگفت | غذا هر چه دادست اندر جهان | خوشیها ز یزدان بود بیگمان
همه لذت خور و بخشا دگر | خوشیها ز شهوت بود بیشتر | بخواهم که خاقان بود شادمان | کنند شادمانی بروی جهان
کنون آمدی تو بدین جایگاه | بنزدیک این تخت این بارگاه | تو خواهی کنی داد من بر طرف | دهی مردمانرا فریبا ز شرف
بگفت این و بر خشم شد آن زمان | نگه کرد آندم بشاه جهان | بگفتا بکش این چنین مرد را | که گوید چنین گفته ها را بجا
شهنشه چنین گفت بر داد رو | شنو حکم ما را تو ای بی لطو | سخنها بگوید ز داد و ز راه | چگونه بکشتم من کسی بی گناه
همه حرف نیکو و گفتار او | ز پاسخ جوابش بده تو نکو | نداری جوابی همین مرد دین | ز گفتش چرا گشتی اندوهگین
چو مزدک سخنهای آن شه شنید | ز گفتش بپیچید شد مرد پلید | همه مردمان نکو از جهان | بگشتند شادان ز موبد همان
بکردند شکر خدا آن زمان | که آزاد شد پور شاه جهان | همان مزدک بد رگ بدگمان | بپیچید از گفت شاه آن زمان
بدل بد شد از شهریار جهان | بپوشید از خشم نوشیروان | بدل کرد اندیشهٔ پر گناه | که هر دو براندازد از تختگاه
همان روز بگذشت روز دگر | بسی کرد اندیشه آن بدگهر | دو تن را طلب کرد آنکه هم او | که بودند یکتن ز نکته با داد او
بایشان بهم گفت مزدک چنین | که نزد و زیر پرده سخنها بدان | که فردا باتشکده ما رویم | بگوییم گفتار و هم بشنویم
ز پنهان مردم شما هر دو تن | بگو بشنوید این سخن گفته من | به پنهان ببندید شمشیر را | که آنگه نگردد کسی خود ورا
چو در پیش آتش ستایش کنم | هر آنچه آن بگوید بگوش بشنوم | چو گویند شما هر دو تن آن زمان | بکینه کشید تیغ تیز از میان
ز بند کردن آن شه بدکیش شما | نباید که داند کسی راز ما | بدینسان بدادند هر سه قرار | نگردد همین راز ما آشکار
بگوییم من از شهریار جهان | کنون موبد پاک نوشیروان | قباد و هم آن موبد و مرد پیر | بگوییم ز گفتار تو یاد گیر
چنین گفت موبد به نوشیروان | که فردا شود قاتل ای نوجوان | تنی چند پوشیده رو بیگمان | نباشند آگه و زنان مردمان

به پنهان بیایست با آتشکده / نباید که کاری شود بیهوده
چو دیدند این مشورت هر سه تن / همی بشنود حرف گفتار من
دگر روز رفتند با آتشکده / همه از همه خلق حاصل شده
بهمراه شان لشکری نامدار / برفته که بینند گفت و گذار
ببودند همراه مزدک همان / که بودند بر داد او بی گمان
قباد و همان موبد نامدار / انوشیروان مرد بهروزگار
با آتشکده چو نهادند روی / که بد پیشتر مزدک از آن گروی
رسیدند نزدیک آتش جوان / پیاده شد آن شهریار جوان
ابا موبد مردم پاک زاد / زیارت بکردند که باید هراو
همان مزدک شوم بد روزگار / پس آنگه چنین گفت با شهریار
…د بجز نیایم بدین جایگاه / ز آتش بپرسد همی پادشاه
که دادی که بنهادم اندر جهان / بدو نیک اینجا شود خود عیان
…رانید کاین داد و آئین و راه / بگردم نمودم بحکم اله
همه موبدان ماند حیران از این / ز گفتار آن مرد ناپاک دین
شهنشاه با موبدان ورزان / گشادند گیتی همه از میان
بخواندند آتش نیایش ورا / بکردند سجده بحکم خدا
…انگاه مزدک ببانگ بلند / ز آتش بپرسید آن پرگزند
فداوای تو چیست آتش همان / تو برگو که تا بشنود مردمان
…یزدان نگهبانست این داد و را / که من کردم اندر جهان او روا
دگر هم فداوا چه داری بگو / که تا بشنود مردمان این نکو
…هانی بایستاد آن بدگهر / همیکرد بر سوی آتش نظر
میان همان آتش آنجا فرا / صدائی برآمد همانا ورا
…ید داد و راه تو بشناخت شوند / بباید همه گفت تو بشنوند
سه روز بیست چیزی نخوردند همان / بگویم که تا بشنود مردمان
…دار روی من ای پاک زاد / که بد بهسید بر من زنیه قباد
که خشنود کردم از و پادشا / تو مزدک بشنو نیز گفتار ما
همه مردمان ماند حیران چنان / از آن گفتها با دل ناتوان
قباد آن زمان گفت با انجمن / ز گفتار آتش شنیدم سخن
…جایکه تان مرا میکشید / دل و سینهٔ من با آتش دهسید
بدین دین اگر گشته گردد تنم / همان به که جنت بود منزلم
…گفت این و خاموش شد پس قباد / ندانست مکر حرام بدنژاد
که در زیر آتش چه کردست آن / که مردی ز پنهان شود اندران
…گفت آنکه فردا شد روا / ندانست مکر حرام پرگناه
همانگاه مزدک بخشم و ستیز / بفرمود تا برکشند تیغ تیز
…شدان آن کیان خسرو تاجدار / نماندند بدین جا هر آن نامدار
همانگاه موبد نوشیروان / بگفتش که برخیز ای نوجوان
…انگاه برخاست فرزند شاه / با آتشکده هر که بد نیک خواه
بکشند گشتند از آن مردمان / که بکشند آن پادشاه جوان

ز آتشکده آنکه بیرون آمدند همه دل پر از موج خون آمدند
نجانه شد آن مزدک بدگمان که اندیشه در دل بدش همچنان
که کشتند قباد و نماند ورا کنند تخمهٔ پادشاهان تباه
انوشیروان بکشادند زبان بگیتی نماند ازیشان نشان
تو بگذار مزدک زگفتت و گذار زشاه و زموبد یکی قصه آر
تو بنگر که گویم این راز را که چون بد از لطف آن رهنما
شهنشاه و موبد و نوشیروان که هر سه بماندند حیران چنان
بگفتند چون باشد این رازها ندانیم کن آشکارا خدا
چنین گفت موبد به نوشیروان که اینکار شد بر دل من عیان
کنون کشتن مزدک آسان بود زکشتن دل ما هراسان بود
که خلقان بگیرند داد از تن و دل بگشتند از گفت او خود ملول
همه مصلحت باشد از راه او بخوانند روز و شب او نکو
چو او کشته گردد بپیشان جهان بماند همان داد او در جهان
که تا رستخیز این چنین داد و راه تو بشنو ز من گفته ای نیکخواه
دو کس را بگیر ندران مردمان که دانند او راه مزدک چنان
نخستش بده خلعت و خواسته که گر دو تن جانش آراسته
مگر خود بگوید همین راز راه شود آشکارا ز لطف خدا
انوشیروان رفت زانجا چنان دو تن را گرفتند از آن مردمان
بیاورد در خانهٔ خویشتن از ایشان بپرسید راه سخن
بگفتا بگوئید این راز او ز احوال آن مزدک پرگناه
که آتش چگونه بگوید سخن کنید آشکارا همین راز این
شما را دهم من فراوان گهر کنم بینیاز خواهی هم گنج و زر
اگر خود نگوئید با من درست بنام خدا و دگر زند وست
کنم هر دو تن را بدین تیغ تیز تن و جسم تا ترا کنم ریزه ریز
اگر راز دارید پنهان ز من بضرب شکنجه کشم هر سه تن
هم از بیم شمشیر آن هر دو تن بگفتند از راستی شان سخن
که آن مزدک بدرگ پرگناه بهر دو جهان او بود رو سیاه
هم از پشت آتشکده همچنین بسیچید نقبی دراز او خود زمین
بریدست راهی بد انجا نگاه بپنهان نهان هر دم پرگناه
فرستد کسی را بزیر زمین نشیند به پنهان و گیرد کمین
هر آنچ آن بگوید هم او بشنود زگفتار او نیز پاسخ دهد
طلسمی بسازید آن بدگهر میان همان آتش آن چاره گر
دهن را نهندند آنجا همان بما شوره برگوید آن بدگمان
چنین است ایراز ای شاهزاد در آتش بگفتیم ای مرد راد
چو این گفته نوشیروان بشنوید هم اندر زمان پیش موبد دوید
بگفتند هر دو به پیش قباد بگفتند کای شاه با رای و داد
چنین است آئین آن بدگهر تو بشنو ز گفتار این سر بسر
بیاورد پنهان بر پادشاه مر آن هر دو تن را بد انجا بگاه

شهنشاه

شهنشاه پرسید زان هر دو تن
که پنهان بگویید با من سخن
بگفتند شان رازها در بدر
به پیش هر آن هر سه تن سربسر

بدادند رخصت بدان هر دو تن
برفتند هر دو بسوی وطن
شهنشاه و موبد و نوشیروان
بسی مشورت کردند با بخردان

ز موبد بپرسید پس شهریار
بگو تا چگونه توان کرد کار
که بعضی ز ره رفته اند این زنان
بگو تا چه سازم بدان گمرهان

همانگاه موبد زبان برگشاد
که بیراه کژ روی تو ای میر داد
کنون چاره اش این بود تو بدان
تو او را بده اوج پیشش بخوان

بگویم که من راه و آیین تو
بود هم یکجهت بر ره دین تو
من آیم بنزدیک آتشکده بهر
بگویم ز گفتارها در بدر

نهم گردن او را بهم بگذرم
سوی شهر شیراز من میروم
بدانند تا مردم این گفته را
که موبد نهادست گردن ورا

بود هم یکجهت بر ره داد او
مرا اینها که گفتم تو بشنو نکو
وگر آنچه دانی که خوبست آن
همان کارکن شهریار جهان

انوشیروان است فرزند تو
به نیک اختری خوب پیوند تو
به بینید با هم کنون مشورت
بود شاد بر دین به یکجهت

چو موبد هم این گفتها را بگفت
انوشیروان همچو گل برشکفت
بگفتند ایشان همه رازها
چو بشنید گفتار او پادشا

دگر روز بنشست بر تخت شاه
به پیشش همه مردم نیکخواه
طلب کرد مزدک بدانجایگاه
که تا او نشیند بر پادشاه

بدادش بسی اوج شاه همچنان
زیاده شدش آبرو از زنان
همان موبد و شاهزاده بهم
بر شه برفتند هر دو بهم

بکار و ستایش بخواندند شان
بگفتند کای پادشاه جهان
بده رخصتم را تو ای شهریار
تو دانی و آن مزدک نابکار

بگفتند و رفتند هر دو بدر
نشسته بد و مزدک بدگهر
دلش شاد گشت آنکه کار را
ندانست او راز چرخ و سما

همان موبد و شاه نوشیروان
یکی حیله ساختند در نهان
ندانست آن مزدک نابکار
که راز نهفته پیش شان آشکار

همانا که موبد ز شهر برفت زود
کش از آمدن بود بسیار سود
کنون این سخنها همه گفته شد
چو در نظم از نثرها سفته شد

انوشیروان او را مگر زبان
همه حرف مزدک بگو این زنان
تو بشنو سخنها همه بیش و کم
که گویم ز گفتار من دم بدم

چنان بد که یکروز مزدک همان
چنین گفت در پیش شاه جهان

مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

که فردا بآتشکده من روم
بیایند هفته آنجای خدمتگرم
هر آنکس بدادش بد اندر جهان
برفتند همراه آن بدگمان

همه خواستند حاجت از کردگار
مرادی تمامی ز پروردگار
چو مزدک ز آتشکده شد برون
که بعضی ز مردان گمراه و دون

که بودند یکسر برآوای او   شنیدند شاه و خردمند همراه او
چو یکهفته بگذشت آن شهریار   به نوشیروان کرد گفت و گذار

که تدبیر این کار ما چون کنیم   همه داد و آیین او بشکنیم
که موبد برفت او از اینجا بجای   چه تدبیر سازیم ما خود براو

جوابش چنین داد نوشیروان   بفر تو ای شهریار جهان
هم از حکم آن داور رهنما   ز لطف خدا و تو ای پادشا

ببینی که من چون کنم این دو را   هم از لطف جان آفرین یا خدا
ولیکن بگویی بکس راز ما   همیدار پنهانش ای پادشا

کنم راه مزدک بگیتی تباه   براندازم ایشان یا نیکخواه
هر آنکس که بد رفته این داد او   بگیتی کنم پاک ای نامجو

ولیکن تو فرمودنش داری نکو   ندانم مر این راز با کس بگو
بدان ای پدر شهریار جهان   کشم مزدک و مردمانش همان

بتدبیر با صبر و زور شتاب   پدر تو مر این گفته از من بیاب
چو گفتار نوشیروان را شنود   نشست از بر تخت شادی نمود

بخواندش مر آن مزدک بدگمان   که بنشست در پیش شاه جهان
میان همه کس بدی بیشتر   نشست از بر شه بکرسی زر

دل هر زمان شاد با فرزند   بخود آگه از راه چرخ کبود
هر آنکس که بر مکر بدرگ بود   پر از غم روانش بدوزخ شود

بماند در آنجای تا رستخیز   نیابد در آنجا ره راه گریز
انوشیروان شاهزاده جوان   طلسمی بسازید اندر نهان

یکی باغ فرمود آن شاهزاد   ز فرسنگ هم طول و عرضش بداد
بکردند دیوار او را بلند   دو در بر نشاند آنشه ارجمند

چنان کرد تدبیر آن شاهزاد   که از لطف حق او بیابد مراد
شب آمد بنزد پدر همچنان   چنین گفت کای شهریار جهان

تو فرمای روی چو بدانجا بگاه   نشینی بر آن تخت ای پادشاه
به مزدک بگو این سخن همچنان   بدین تو آیند یکسر جهان

انوشیروان پور من نیکخواه   پذیرفت همین داد و آیین و راه
چو بشنید گفتار نوشیروان   بپا در رفت آنشاه روشن روان

بیاید نشست از بر تختگاه   نهاده بسر تاج آن پادشاه
همان مزدک شوم بدروزگار   بکرسی نشست از بر شهریار

شهنشاه بنواخت او را چنان   بسی اوج دادش هم اندر زمان
بگفتا که این راه و آیین او   همه کس پذیرند این دین نو

چو موبد ز پیشت برفت از جهان   بداد و ستد شد و گیتی مردمان
ولیکن بگویم بتو یک سخن   تو بشنو مر این راز گفتار من

همه خلق آیند بر راه تو   بدل صاف باشند نکوخواه تو
که فرزند من شاه نوشیروان   بپا در رفت آنشاه روشن روان

بخواهد بداد تو او یکرود   همی راه تو آشکارا کند
ولیکن تو پیشم کنون مردمان   که بر داد و تو آمدند یکزمان

...ن بدانم حساب و شمار	بدل شاد کردم بدین روزگار
چو مزدک سخنهای شه را شنید	بشادی رخش همچو گل بشکفید
...ب شد بجای نبشد شادمان	بیفزود شادی ورا آنزمان
بدل گفت حاصل مرا شد مراد	چو شهزاده آمد بدین پایه داد
...ی طلب کرد و آن هم خرد	که تا او نویسد همه نیک و بد
بشد آگه از راز چرخ برین	بدان بخبر مرد ناپاک دین
...نشتش همه نام آن مردمان	حسابش ده و دو هزار این بدان
بشد شاد مزدک ز کردار خویش	ندانست او را چه آید به پیش
...ردا بیاید بر شهریار	نبشته بدادش حساب و شمار
قباد آنزمان شادمانی نمود	بر آن بدگهر آفرین بر فزود
...ا برم من که نوشیروان	ببیند مرا نیز شود شادمان
ندانست آن مرد بدبخت شوم	که آخر به پیشش چه آید کلوم
...کس کند بد بروی جهان	مکافات آنکس دهد غیبدان
شب آمد برفتند در خانه خویش	شهنشاه و لشکر همه کم و بیش
...شیر اوان شد بر شهریار	فراوان ثناخوان آن نامدار
قباد آنزمان گفت کایکان باب	بکن صبر و هرگز مکن تو شتاب
...رست بر آید همه کام دل	بگیتی و مینو نباشی خجل
بگفت این و آن خط بدادش چنان	که شهزاده بیند مرا و را عیان
...شیران چو مرد آن خط بدید	بدل شکر یزدان بسی گسترید
بدانست او خود حساب شمار	پس آنگه چنین گفت با شهریار
...نزد اوی چو بدان بارگاه	بمزدک دگر گو که ای نیک خواه
دلم شاد کنون انیران خود درست	شماری چو دیدم ز تو از نخست
...رسم از دشمن اندر جهان	بگویم بتو آشکار و نهان
ولیکن بباید که آن مردمان	بدینجا بیایند دل شادمان
...انچه که هست از داد و را	بیایند یکسر بدین بارگاه
که بینیم مر ایشان و خلعت دهم	بدیدار شان شادمانی کنم
...مزدک چنین گفتها بشنوید	دلش شادمان گشت مرد پلید
چو شب شد برفتند در خان خویش	ازان مزدک بدگهر بود دیش
...مزدک بمنزل رسید آنزمان	بدل شادمان بود آن بدگمان
بفرمود تا مردم مزدکی	هر آنکس بداندش که بدپیشگی
...نید یکسر بر شهریار	بپوشند خلعت همان نامدار
منادی گر آنگه ببازار در	همه مزدکی را بگردش خبر
...وا آنزمان چو بمنزل رسید	انوشیروان روی او را بدید
زمین را ببوسید پیشش پدر	بسی آفرین خواند بر دادگر
...ز و انشستی ابر تخت زر	بمزدک چنین گو که ای نامور
همه مردمان چون شوند انجمن	تو بشنو ز گفتار ای پاکتن
...همی بیاید بدین بارگاه	که وه مه که باشند در این داد و راه
ببینند در شهر آذین چنان	کنند شادمانی همه مردمان

بگفت این و آنگه بتفتش درون — سوی باغ آمد هم اندر درون
بیاورد مر آن در آنجایگاه — ده و دو هزاری بکندند چاه

درازی هر یک دو گز بهمان — ز پهناش یک گز بد اینز ابدان
چو آن کار را ساخت آن شاهراد — بگفتش که اینست از باغ داد

نهان کرد آنراز و با کس نگفت — همیداشت آنراز را در نهفت
سه مه چو گذشت اندر آنروزگار — نشست از بر تخت زر شهریار

همان مزدک مرد دانش چنان — شدند آن بنزدیک شه شادمان
انوشیروان رفت در پیش شاه — بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

بگفتش که ای شهریار جهان — یکی آرزو دارم اندر نهان
همان مردم مزدک سر بسر — بیایند و پوشند خلعت ببر

هم از خوردنیهای نغز و نکو — و هم من بدیشان بمزدک بگو
مرا دادهی رخصت ای شهریار — هم از رخصت مزدک نامدار

که سردارشان من بوم پیشرو — و هم خوردنی شان همه نو بنو
تو رخصت بده شهریار جهان — که باشیم زگفتار تو شادمان

چو کردم همین کار ای پاک راد — پس آنگه گرایم بدین راه داد
قباد آن زبان چو سخنها شنید — بدو انجمن پای دهی بنگرید

ز مزدک بپرسید گفتارها — که چون بینی این راز بر گو بما
همانگاه مزدک زبان برگشاد — بگفتش که ای شاه با دین و داد

بده رخصت ای شهریار جهان — که سالار باشد برین مردمان
شهنشه چو بشنید گفتار او — بنوشیروان گفت کای نامجو

بده حکم دادم بتو این زمان — نگهدار ایشان تو باش ای جوان
بگفت این و فرمود شاه جهان — که آدین به بند با شهر انیران

بگفتا بباشند با شاد و ناز — بشوق تماشا بوند سرفراز
بفرمود تا کوس را بر زدند — همه مردمان جمله شادان شدند

چو شب شد دگر روز آن شهریار — نشست از بر تخت آن نامدار
همان مزدک بد رگ پرگناه — پر از شوق بنشست نزدیک شاه

همی خورد می اندر آن جایگاه — چنان شادمان بود آن پرگناه
نداشت اندر از آن چرخ پیر — که آخر چه پیش آیدش ناگزیر

انوشیروان بد ستاده چنان — نظر کرد بر شاه و آن مردمان
شهنشه بفرمود تا خوردنی — بیارند هم جامه گستردنی

بایشان دهیم تا همه خود خورند — می لعل هم خود بدیشان دهند
که تا صفت کردند بر جایگاه — بپوشندشان خلعت از پادشاه

انوشیروان گفت کای شهریار — هر آنچیست بگویم همه یاد دار
روم اندرین باغ شاه جهان — همه خلعت آنجا برم بی گمان

گر نیتم بدانجای ماوای تو — چو مزدک بیاید بهمراه تو
نشینند بدانجای شادی کنند — بدان مردمان جملگی بنگرد

ولیکن هم از بیست و سه همچنان — فرستی بر ما تو شاه جهان
که پوشند همه خلعت زرنگار — بدین داد شادان شدم شهریار

تا من چو خلعت بپوشم نهان
بیایم به پیش تو شاه جهان

شهنشاه رخصت بده و داد و گفت
که با داد تو اختر نیک جفت

چو نوشیروان گفتها را شنید
دلش شاد باد آفرین گسترید

همانگه برا مزدک و مهتران
بخوردند می با دل شادمان

از اندر برون رفت آن نابکار
بگشتند همه گرد باغ استوار

که باشند بیدار در کارزار
گرافتد خطائی بیابند کار

بدیشان چنین گفت آن شاهزاد
بمردی بکوشید از راه داد

همه جا چهاشان زتن برکنند
نگونسارشان خود بچاه افکنند

بگفت این و از باغ شد او چنان
بیامد بنزدیک شاه جهان

بپوشم همه خلعت ای نیک راه
بده رخصتم را تو ای پادشاه

زمین را ببوسید نوشیروان
گزین کرد سی تن هم اندر زمان

همه چونکه خلعت بپوشند شان
برون میروند آن زمان شادمان

پس آنگه بیایم بنزدیک شاه
تو و مزدک آیند آنجا براه

که تا مردمان شادمانی کنند
چو این گفتها را ز ما بشنوند

انوشیروان مرد آنجا بهشت
همه مزدکانرا همانجا گذاشت

که سی تن همان خود بهمراه برد
بباغ اندر آمد همان مرد گرد

بنفرمود تا جامه‌شان بکنند
نگونسار ایشان بچاه افکنند

بکندند و نشاندندشان سرنگون
گل و خاک کردند بر سرشان چنین

چنین تا ده و دو هزار انچنان
بکردش بگل محکم اینرا بدان

تو و مزدک و مهتران سربسر
پس آنگه بیایم مر آن نگر

برو هرچه خواهی بکن بی‌نهان
نگه دار جانت بود اندر آن

بمزدک همانگاه رخصت بکرد
برون آمد آنگاه آن مرد فرد

سوی باغ شد زود نوشیروان
دو صد مرد کاری بهمراه آن

بهفتصد کمر بسته مرد دلیر
مرایشان نهان داشت آن نره شیر

از آن در بباغ آمد اندر زمان
دو صد مرد دیگر بدان نوجوان

همی بیست و هم سی فرستم چنان
چو در باغ آیند اندر زمان

بود در هوا هر دو پاشان کنون
سر و نیمهٔ تن بگل تا درون

بگفتا که رخصت بده پاک زاد
که ایشان بر من درون باغ داد

شهنشاه و مزدک بگفتن چنان
برو هرچه خواهی بکن این زمان

دگر باره گفتش که ای شهریار
که گفتار من بگذران هوشدار

بایستند تا این همه مردمان
بپوشند خلعت ز پیر و جوان

ببینند و شادی کنند آن زمان
بدادش گرایم من آنجا چنان

شهنشاه گفتش برو این زمان
بکن هرچه خواهی تو ای نوجوان

بگفتش که سی سی و چل چل دگر
فرستی بر ما تو ای نامور

دو صد تن چو دیدند آن مرزبان
برفتند در پیش نوشیروان

همه جامهاشان بکندند زود
شده هم ز پائین و فی بود سود

که بودند لی سر و پا در هوا
چنین سان بکردند از حکم شاه

همانگه برون رفت نوشیروان
بیامد بنزدیک شاه جهان

بگفتش که برخیز شاها این زمان
ابا مزدک و مهتران شادمان
بیا تا ببینی همی باغ داد
که مکار هرگز نبیند مراد

شهنشاه بنشست بر پشت اسپ
سوی باغ شد همچو آذرگشسپ
همان مزدک و مهتران سربسر
سوی باغ رفتند دل بیخبر

چو مزدک سوی باغ بنهاد روی
چو دید آنچنان رفت رنگش ز روی
بترسید آن بدرگ نابکار
شد از کار و کردار خود شرمسار

سراسر در آن باغ را بنگرید
همه مردها را بدانگونه دید
سر اندر زمین و دو پا در هوا
که بی‌ستر بودند و هم بی‌نوا

انوشیروان روی کرد و بگفت
که آن مردها را ببین از شگفت
تو ای مزدک بدرگ بدگهر
نگه کن همین مردمان را نگر

شدند یکجهت بر تو ای بدنژاد
مکافات ایشان خداوند داد
کسی کو بود پیرو تو کنون
دهد مزد او را چنین رهنمون

نکردی تو اندیشه ای بدگمان
نترسیدی از داور داوران
بگشتی تو از راه آئین کیش
نهادی چنین دام از پیش خویش

کنون میوهٔ باغ خود را نگر
نگه تا چگونه بر آورده بر
بگفتش بیا گشت کن اینزمان
ببین تو کنون اینهمه مردمان

ز پیش میانداخت آن شاهزاد
گرفتش همان دست آن بدنژاد
میان همان باغ بردش مراد
بگفتش که بنگر تو اینها نکو

هر آنکس که گفتار تو بشنود
نبود ابله و هم ندارد خرد
بفرمود پس شاه نوشیروان
تنش را بسنگ و بگچ آن زمان

گرفتند قایم بگیرد ورا
بسنگ و بگچ آن تن بدنما
که نیمی هم از تن بدش او برون
دگر نیمه قایم بدش در درون

ثنا خوان بدادش همانکه بدست
همان لحظه آن شاه یزدان پرست
بگفتش نگه دار این باغ را
بیار آمدست این زمان میوه‌ها

دگر گفت کای مرد بدبخت جان
چرا گشتی از راه پیشینیان
همیخواستی هم ز تخم شهان
براندازی ای بد ز روی جهان

نبودت بدل فکر ای بدگمان
مکافات یابی بهر دو جهان
بگیتی کشیدی چنین رنج درد
ز پیش خداوند رخساره زرد

نبودت همی فکر ای بدگهر
نترسیدی از داور دادگر
که در پیش یزدان اوی شرمسار
نبودت همین فکر ای نابکار

تنت پر ز بدبخت ای بدگمان
بمیوه ببینی تو درد و غمان
بگفت و بفرمود آن شاهزاد
هر آنکس که خواهد ببیند مراد

سیاست بسنگت ترا از زمین بر کنیاد
تنش را بسنگ هم نشانه کنید
منادی گری را فرستاد زود
خبر کرد مردم ز گفتار زود

بیایید و بینید این باغ داد
گفتند آفرین بر چنان شاهزاد
همانکه بفرمود نوشیروان
که دست پدر را ببندد چنان

چو دستش ببستند آن شهریار
تنش ناتوان شد بدل بیقرار
بناداری آمدش این غم بتن
که شرمنده و پیش این انجمن

بیک هفته بگذشت این تاریخ داد / همه مردمان یافتش زو مراد
همه مردمان شاد گشتند ازو / که با اهل بود آتشه نیک خو
رسن را بیاویخت در رهگذر / که خلقان در آنجا رود سربسر
بهر روز بسیار چوبش زدند / به پیش همه مردم ارجمند
سه سالش به بند گران داشتند / که گفتار شه خوار بگذاشتند
هر آنکس که باشد بتن بیخرد / بگیتی و مینو جفا می برد
ز مزدک بگفتیم سخنها چنان / که تا بشنوند این همه مردمان
که یابند کیفر به پیش خدا / کند لطفشان داور رهنما
بگردم من این شعرها را بنظم / که خوانند مردان بشادی و بزم
هر آنکس که مکاره و بدرگ بود / روانش ازینجا بدوزخ رود
نگر دار مزدک کنون در نگر / ببین تا چه آمد مر اورا بسر
بد اندیشی مردمان این یقین / بدیدند پیدا مر او همچنین
انوشیروان شاه با عدل و داد / به نیکی خدا داد اورا مراد
که گیتی بیاراست ای مردمان / بآخر برون رفت بایزدان
قباد شهنشاه هم نیک نام / پناه دلی خود قباد و مدام
من این بیتها را بگفتم چنان / دهد مزد ما داور غیبدان
ببخشد مرا خود جهان آفرین / دهد منزل من بگاه زرین
نگهدار من باشد اندر جهان / بدارد بمینو روان شادمان
و هم ماه دی بود و هم روز رام / که کردم من این بیتها را تمام

چو یکهفته بگذشت نوشیروان / نشست از بر تخت زر شادمان
بهر هفته فرمود آن شهریار / بدر داشت در بند آن نابکار
کشیدند اورا در آن رهگذر / بفرمان آن شاه فیروزگر
سیاست نمودند اورا چنان / مگر کش ببخشد خدای جهان
چنین بود آن شاه نوشیروان / که مردم ز عدلش بدی نوجوان
تنش رنج بسیار بردی جهان / مکافات مینو بود بر روان
بپاکستند بر دین بهیگان / اوستا بخوانند روز و شبان
بخوانند این را همه مردمان / فرستند خدا امرز نوشیروان
بدانند و آگاه باشند ازین / بود نیکبختی بر داد و دین
هر آنکس که صافست با داد مراد / بگیتی و مینو بود بهره و شاد
بگیتی کشید او چنین رنج و درد / مکافات مینو و در خساره زرد
که تا شاد باشند در آنجهان / بگیتی تنش شاد و مینو روان
هر آنکس که دارد بگیتی خرد / بیازارد او تن روان پرورد
همان به که نیکی بود یادگار / بمینو روانت شود رستگار
بگیتی کشید و سیاست ورا / مگر کش ببخشد بمینو خدا
امید این چنین دارم از کردگار / بگیتی و مینو بود رستگار
بهم امشاسفندان و یزدان همان / فروهر اشوان دین شادمان
بکن لطف بر من تو پروردگار / بمینو روانم کنی کامگار
سنه نهصد و پنج و هشتاد بود / ز شه یزدگرد بشنو این هست سود

ز هجرت هزار و دگر بیست و پنج / بخوان هم سه شنبه مبین هیچ رنج
بماه رجب بود ای نامدار / هم از بیست و پنجم مر این برشمار
تو بهرام بنویسی این را کنون / که مزدک دهد داور رهنمون
نوشتش همی پور نوشیروان / که گودرز خوانی تو آن نوجوان
بگفتم من این بیتها را درست / نویسنده گودرز بار نخست
بتحفه نوشته مر این بیتها / بنوشت و بگذاشت او خود بجا
طلب کردم آنگاه بهرام را / که پور سیاوخش خوانی ورا
بیامد نوشتش بخط درست / بگیتی بود شاد و هم تندرست
بمینو روانش بود شادمان / نیاکان و خویشان او همچنان
هر آنکس بنیکی کند یاد ما / روانش بود شاد پیش خدا
هزاران درود و ثنا بر کسی / که بدهد خدا مزد بر یا بسی
ببد روز شهریور و ماه تیر / ز شنبه یزدگرد این بود یادگیر
سنه نهصد و هم نود بود و شش / ز من بشنو این گفته ایم در کش
که بهرام خسرو نوشته همین / که فرزند هاموبدان همچنین
که بهرام بد پور آن مرزبان / که خسرو کنون رستمش باب دان
نوشتند از بهر هندوستان / هم از بهر بهمن تو اینرا بدان
من از بهر گرفته بدادم بدو / که مزد روانم بود نیک خو
همان بهمن پور اسفندیار / که هند آمده بود در این دیار
هم از مرگ و دوران شهریار / طلب کرد با من همان نامدار
نوشتیم و دادیم با او چنان / که بر آخرت شاد باشد روان
بدادیم نسخه بدان پاک دین / که خوانند خلقان بهدین چنین
نوشتیم و دادیم بر راه ثواب / که شاکرد بایم نوشت این کتاب
کنون جمله بهدین و دستورها / ببخشید بر ما برای خدا
ز گستاخی بنده کمترین / انوشیروان هست بر راه دین

تمام شد داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

تمیم بالخیر

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل

چنین آورده اند که گفت که بر زمین پارس صفتی شنیدم از کوشید و مرا دیدار او افتاد و برفتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلاغ خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در یکفرسنگ و

براه کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهیست که بدشخواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته اند و پلهای چوبین برده
نهاده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پول یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد
و گر خلق عالم گرد شود هیچ چیزی نتوانند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنجا
هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و هشت گز پهنا و دراز و اندرون وی هشت ایوان و یک
گنبد و پهلوی وی دویست و سی گز بالا گنبد است و سیصد و شصت کام در سیصد و شصت کام میان گنبد و صد و شصت
کام از صد و شصت کام دکانی ساخته اند از برنج دمشقی و در میان گنبد هشت نردبان پایه بر پایه شدن و بر آن دکان
هشت گاو زرین ساخته اند هر یکی هشتصد من و دو گاو را روی بسوی ایرانشهر است اندر چشمان شان فیروزه نشانده
هر یک شش مثقال و دو گاو را روی بسوی مشرق یعنی آفتاب برآمدن در چشمان شان یاقوت و لعل نشانده هر یک سه
مثقال و دو گاو را روی بسوی باختر آذرخرداد است و چشمان شان زمرد و سبز است هر یک دو مثقال و دو گاو را روی
بسوی مداین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو گاو ستونی زرین ساخته
دوازده گز و سر ان ستون آتشدانی نهاده است زرین پنج گز در پنج قبه بر سر آن زده اند پنج گز بالای آن و جمله گوهر
های گرانمایه بیاراسته چنانکه صفت آن نتوان کرد و چهار جایگاه آتش میسوزد بر بالای آتش نیم گز با کم و بالش
سی و دو مرد آتش پایند و هیربد آتشگاه بر پا است و اندران ایوانها هشت خانه کرده اند که مجوسان و هیربدان
و موبدان در وان درنشسته اند و ابو الخیر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریقی یکی از ایشان داناتر
بود و در سخن چیره تر بود و او را نام رامش آرام بود و هیربد بود و اول پرسیدم که از کتابهای شما کدام نیکوتر و عجیب تر
است جواب باز داد که مرا کتابها بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پاره پوست بیاورد که زرادشت نوشته
بود بزبان پهلوی همیخواند تا بیرون آمدن پیغمبر از مکه و همچنین تا بیرون آمدن ابو مسلم مروزی بپارس مهراوزنا بودی
از بهر آنکه و هر چه خواهد بودن اندر جهان آنگاه چنین گفت رامش آرام هیربد چون بنزدیک ما کی نامه است و نام فرخ نهاده
است یونان حکیم که دستور شاه یاد کرده است از خرد و دانش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون پادشاهی

نبشت ابو الخیر امری گفت من این نامه از وی بخواستم بیاوردم و بر زبان پهلوی نبشته بود باز بان پارسی گردانیدم تا

هر کسی که خواند بداند انشاء الله تعالی وحده آن عزیز

حدیث شرح نامه که یونان دستور بنوشیروان نوشته بود

ایدون آورده اند که چون نوشیروان بپادشاهی بنشست خواست که مردمان را خرد بها کند و ظلمها چنانکه پدرش قباد
میکرد و کینه از مردمان بخواه سبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی پلاش بود و این قباد مردی ستمکاره
بود و پس مردمان با پلاش یکی شدند و قباد را از شهر بیرون کردند و پلاش را بپادشاهی بنشاندند و قباد به ترکستان
شد نزدیک خاقان و روزکاری در آنجا بماند و مقام بکوهی داشت که آن کوه قبادیان گویند و خوانند و بعد از آن
پلاش بمرد و قباد از خاقان لشکر خواست و بیامد و ایران شهر بستد و کینه بر مردمان پارس در دل داشت و خاصه از
یونان دستور و از هر کس باز میخواست و قومی چند را بکشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی
رنجور شدند و چهل سال پادشاهی بکرد و پس بمرد و بعد از آن انوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان
پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی
جوید یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان
بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان همی فرستاد
تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت
زیرک و دانا و منجم بود چو بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست طالع خویش بگرفت چنان یافت که با نوشیروان
نزدیک شود و او را ایمن بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بنوشیروان گفت این نامه ایست
که شاهنشاه گیتی ستان والخسرو جهان بداند که خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان
است و هر چه اندر جهان نزدیک خدای عز و جل بهتر چیزی پادشاه خرد است و عدل آگاه باش ای ملک از هر

انکه پادشاهی نه بآئین میکرد آگاه باش که پادشاهی بدو چیز پایدار باشد بقدرت بردباری نکونکردی و خوبی باز گرفت بجای
بردباری کشتن کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین کوید اکر او را دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون
چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن رود بدان که دشمن کوچک بزرگست فصل چون کشتاسب
باش که دوازده هزار سخن دانایان بخوردن راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناشایست و علم
دین آویژه خدای عز و جل چهار هزار اندر جنک و حرب و حیله کشادن حصارها و مهتری و جهانداری و نکاه داشتن
و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نکاه داشتن نغمها و چهار هزار اندر هندسه و نجوم شناختن و ساختن و رودها و افسونها
و طلسمها و چیزهی که پادشاهان بکار آید و اندران ایام کرگ و میش با یکدیکر آب میخوردند پس چون بهمن اسفندیار باش که جهان
کیهان بودند و جهان آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردن و آتش ترکستان و روم و سیستان بردند و آتشکاه کیان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردند و دو هزار ده کردند و اندر ایران شهر دوازده هزار پل باز کردند فصل چون داراب باش که فغفور چین به
بندکی آورد و ده شهرستان وادرکوش زرین نهاد و دوازده هزار اسیر که فغفور بکرفته بود و از بند آزاد کرد و کنج بزرگ نهاده در
کنبد آذران فصل چون اردشیر باش کو شمشیر سپاه بندکی خویش کرد و از دست پسر خاقان میخورد و دختر ملک روم پیش خود
آورد و جهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی کشتند و بنیادها از درم کرد و ایوان مداین کرد و در وقت پادشاهی وی از
جمله جهان بکمر در دیش خواستندی نبودی و نیکان با ایمنی و خوشدلی زیستن و بدان بر خیر و بیم و ترس بودند
فصل چون فیروز باش که هفت سال قحط بود و تنکی و هیچ خلق به نمرد از مردم و از چهارپای از بهر آنکه کنج خویش همه جهانیان
نفقه کرد و شب و روز دعا میکرد تا آن قحط برفت فصل پدر تو بپادشاهی رسید با پلاش نتوانست کوشید و برادرزادکان را
بیاورد و بر سر آزادکان بپای کرد و بخواسته مردمانشان چیره دلیر کرد و سور خرد دستور را بکشت که اندر همه جهان دانائی
چون او نبود از بدکرداران بکر بخت بشهر بیکانکان افتاد در زیر دست دشمن بود و کردن نهاد و مرک بهتر بود که پیش
بودن تو که شاهنشهی بهفت کشور اینچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند به بند و خرد و کیر اکر خردمندی

سخن بندگان مهربان بشنو و کین از دل بیرون کن که گفته‌اند که شاه نو کین کهن بجوید فصل آگاه باش که پادشاه چون
باخرد نیست چون زود بخشم شود و چون سخن دانایان نشنود زود تباه شود و چون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون
بنده را درین هیچ بزداشت مکن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجای نشاند که سزاوار است و ایدون
گویند که هر پادشاه که فرکیان دارد و آن فره را از همه ناسزائیها بار دارد و دور کند از همه ناپاکی همچون آتش همه بار و
تیرگی از سیم و زر پاک کند تا بی بار گردد و دوست‌تر و دوست شود ؛؛ و نیز گفته‌اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیرا که
کوه معدن گوهر است و ابر با سخاوت است که تا نگین نرگس آب دهد و هزاران بن خار آب دهد بطفیل نرگس و سلامت
باشد و نیز آنکس ارزانی دارد و دهش یزدان کام باد ؛؛

جواب نوشیروان بهوتان دستور ای دانای نکو گزارنده پیغام و خرد از آنکه از پیش باید دید و آنکه از
پس آید همه بخرد آراسته باشیم و چون ولایت آبادان بود دخل زیادت شود و نیکنام شوی و هرچه ترا آرزوی
باشد بدان توان رسیدن و چون ولایت ویران بود نیز دخل نباشد و از پادشاهی زیانی و ترا از سخاوت و مردی و انصاف
باز دارد و یاد کردی با بخیلان آنکه نام تو از جملهٔ بخیلان و مفلسان کنند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید
که نبود و مگر بیندیش عدل را باید که نبود مگر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مگر بخرد تمام و پادشه را رنج باید برد همچون شبانان که
چندانکه بتوانند گرد از بهر نگاه داشتن گوسفندان از ددان نگاه میدارند و همی چرانند تا فربه شود و همه نعمتها از ایشان حاصل
شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شاید و نه خوردن و فروان به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون آنکه
شاهنشاهی بهره‌مان آگاه کردم و آنچه خرد پیغام داد بگفتم تا ترا قبول کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه باخرد باشد
فیروز باشد بر همه کارها فصل سوگند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد کامکار و بحق راستی و داد و بحق مردی
و دانش و بحق دین و بحق آذرخرداد و برزین و بحق آذرگشسب و بهروان که جز از من بود و ند از جمشید تا پدرم که من با تو بد
نکنم و نفرمایم و گناه یاد بر من دهد هوش و خرد و نیز ای من و بهمه فرشتگان ایزد عزوجل بجای جاودان که ما دست
باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما را بجای پدران اند و جوانان بجای برادران اند و خردکان

بجای

بجای فرزندان وازکینه جستن باز گشتم تا همه چیزها از ما بهره نیابند بخواست وکام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمدن یونان
دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه بیونان رسید برجا برخاست و بدیره را نماز برد و برگها ساخت
و بدرگاه نوشیروان عادل آمد و چون یونان آنجای رسید نوشیروان را آگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار
دادند و چون بنزدیک شاه رسید دست بکش کرد و سر بنماز برد و چون سر برداشت و گفت جهانیان از بخت بکیله اند
و از خرد بازادی و توای شهریار بخت بازادی و از خرد بکیله ای گزین پادشاهان و مهترین بندگان و دوستانت
افزون و دشمن کور باد و نوشه خورچه کامگاری بر دوست و دشمن تا جاودان چون انوشیروان این بشنید بفرمود
تا دهن یونان پراز مروارید خوشاب کردند و بفرمود که یونان بدان خانه فرود آرند که آنجایگاه واران خوانند و آن نمازگاه ترسایان
بود و از بهر آنکه با ترسایان خشم گرفته بود و خواست که آنخانه موبد سازد و ترسایان را نیست کرداند و چون یونان بشنید
که اگر چنین کند عهد رومیان و ایرانیان شکسته شود و قیصر آزار گیرد و جهانیان برنج افتند و خون ریختن در میان افتد
و تباهی بسیار پیدا شود یونان هم در ساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود و شاه بسیار بستود و باواز بلند
گفت یا شاهنشاه قیصر روم دست بکش دارد و سر بنماز دارد و حاجت میخواهد بنده و گفت باز کرد باکامکاری که شاهنشاه
خفته است اندر شبستان نوشیروان آن سخن از یونان بشنید دانست که ثواب اندر آنست که یونان میگوید بفرمود تا خانه
ویران نکنند که من گناه ترسایان عفو کردم و بقیصر بخشیدم و چون آنخبر بقیصر رسید سپاس بسیار پذیرفت و بسیار هدیه فرستاد
از هر چیزی بنزدیک نوشیروان بر آنکه ترسایان عفو کرده بود و نمازگاه ایشان خراب نکرد فصل چنین گویند که نوشیروان
روزی در بوستان هزار جالی نشسته بود و تاج بر سر نهاده و نگاه کرد اندر عز و جلالت خویش و چندانکه آزادگان پیش
وی ایستاده و چیزی بدلش اندر آمد و بر پای خاست و تاج از سر بنهاد و ایزد را نماز کرد و سر برداشت و گفت چه بودی
اگر نبودی یونان گفت اگر نبودی بتو نرسیدی بفرمود تا دهن یونان پراز مروارید خوشاب کردند فصل ایدون چنین گویند که
نوشیروان رازنی بود نامش تاقوهم دختر ملک ترکستان بود و نوشیروان روزی مهمانی کرده بود و نوشیروان بسیار میخورد و یونان گفت
ای شاه بتن کم خورشی و بروان کم گناهی و بدین راستی و با هر کسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن عادت کرد

فصل چنین گویند که منذر عرب پسر خویش را بنواد پیش نوشیروان فرستاده بود و سخت نیکو و خوبروی بود و نوشیروان
در دل داشت که هرگز او را نگذارد که با خانه رود و روزی شراب میخورد و پسر منذر بر سر نوشیروان ایستاده بود چون
مست شد یونان را گفت مرا پندی ده که بدان جهان آباد کنم و روان را پاک دارم و از دوزخ رهایی یابم یونان پاسخ کرد که اگر
شاه این همت است با کهتران خویش آن کند که از نیک و بد که خدای عز و جل با تو کند که تو با کهتران کنی نوشیروان
چو این سخن بشنید هم در ساعت پسر منذر را خلعت داد و پسر پیش پدر فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پر از
زر سرخ کردند فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و ایمنی و بهتر زندگانی نیکنامی
است فصل روزی از یونان پرسید که مرا سه سخن بنمای خرد گیرم و دین ورزم و روان رهانم از دوزخ یونان گفت
جاوید زیاد با هر کس دوست باش اینت خرد و همه کس آن خواه که بخود خواهی اینت دین و هرچند که بتوانی کردن
نیکی کن اینت برهاند روان از دوزخ بفرمود تا دهن یونان پر از گوهر کردند فصل روزی نوشیروان نشسته بود و یونان و موبدان
موبد و فرخزاد مهان بود و مهان سالار دین و روان و خورشید خزینه دار و نرسی حاجب دیوان بود و بزرجمهر بختکان نوشیروان
گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد عز و جل اینجای گرد آورد باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جاودان
ماند فصل پس موبد را گفت تو چه گویی گفت انوشه باش جاوید زی و شهریار بود و پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست
نیکویی که اندر گفتار دانایان روشنائی ها پدید آید پس موبد گفت که چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است بزرگ خرد دانایان را
دیدن رامش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هر که را هنر نه
نقش بر دیوار بود و خواسته نی برامش بود انباز دیو بود و خوب گفت و نی خوب کرد باد بازی بود نوشیروان گفت
نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهربود گفت تو چه گویی گفت انوشه باش و جاوید زی سه چیز بهترین همه کارهاست
نخست آنکه ایزد را یاد داری همه کارها دیگر آنکه خویش دوست باش و سه دیگر کارگر خویشکار باش نه آنکه کسان نوشیروان
گفت که گذارش کن مهر گفت که ایزد تعالی را بیاد دارد و همه کاری خدای تعالی او را نگاه دارد و همه جای تا هیچ کار
ناسزا نکند که بدان بدنام شود و خویشتن دوست مردم بدین جهان تن آسان زید و دوست بوده باشد و نیکی کند تا

بدان جهان نیکی درود و نه آنکه کار خویش باشد آن بود که بدین گیتی رنج برد بگرد کردن مال و نخورد و نه دهد و بر کردن وی
بود و رامش دیگر را بود گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهان بود را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش
و جاویدزی و کامگاری هر دو جهان که یکی از وی مهینست و یکی از وی بهینست گفت این سخن گذارش کن گفت آنچه از وی
مهینست خرد است که اگر مرد چه بزرگ جهاندار و مهتر بود و چون خرد ندارد و کار همه بی آیین بود و آنکه یکی از وی بهینست شکیبائی
که مردم با امید زندگانی میکند تا سپری کرد و بکام خود رسد یا نه نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل
پس خورشید را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از وی بهترینست یکی آنکه فرمان ایزد عز و جل بزرگ
دارد و دیگر خرسند باشد بدانچه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا بی بیم باشی نوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که
فرمان خدای عز و جل بزرگ دارد بدین جهان ستوده و بدانجهان رسته و هر که خرسند بود او را بهیچ کس حاجت نباشد و هر که
بی آزار بود بی بیم بود اندر دو جهان از همه چیزها گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس نرسی را گفت تو چه گوئی گفت انوشه
باش که مردم بهترین از آن نبود که سه چیز بداند یکی هنر از عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند کردن و سه دیگر سخن
سخت گوید و گران نگوید گفت گذارش کن گفت انوشه باش هر که هنر از عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
بتوان افزودن و از عیب بتوان کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه هنر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن
اینچنین مرد را نادان خوانند و کوردل خود و آنکه دیگر کاری کند که نه درخور او بود و زمانه دست بروی بگشاید تا نیست شود و آنچه گفتم
که سخن سخت باید گفتن زیرا که سخن سه معنی دارد اندیشه در دل و گفتن بزبان و نبشتن بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود
و گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس بوزرجمهر را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاویدزی که هیچ مردم از خویشتن
شادی نیابد تا سه کار را چست یار نکند یکی آنکه خرسند باشد بدانچه خدای تعالی بدو داده باشد و چیزی نجوید که داند که بوی نرسد
و دیگر طمع نکند بچیزی که بدست کسی دیگر بود و سه دیگر نیکو کردن بهمه خلق خدای عز و جل تا بهمه زبانی ستوده باشد تا بهمه
دلها دوست دارندش نوشیروان گفت گذارش کن گفت انوشه باش زیرا که خرسند بود بدانچه دهندش زیرا
خردمند بسپاس و ناسپاس بیخرسند طمع جان کندنست و نایافتن مرگ زیرا که طمع هرگز راست نرود و همیشه بد اندیشه/بیمار

بود و هر که خویشتن را نیکو کار گزیند خود را از همه بدیها باز دارد و از گزند همه جهانیان ایمن باشد بدانجا رامش باشد گفت نیکو
افتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس یونانرا گفت تو چگونه گفت انوشه باش و جاوید زی که بهفت چیز است که هر که آنرا
بکار دارد از ننگ نامان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند بمشورت دانایان دیگر چیزی کند که آنرا
واجب کند سه دیگر عدل بیاد کند چهارم صبر کند پنجم کبر نیاورد ششم از نعمت خویش جهانرا بی بهره نکند هفتم
تواضع نمودن را پیشه دارد نوشیروان گفت گزارش کن گفت مثلا مشورت چون مرواریدست که اندر میان
سنگ و ریگ کم باشد و رنج باید برد و جستن تا بیابی و دیگر هر چه رای واجب کند نکنی اینت پیش آید که نخواهی سه
دیگر عدل بیاد عاقبت بفضل خدای است و هیچ کس از دشمنان پیش وی نیارد آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بندهاست
و صبر کردن ایزد راست و شتاب دیو راست پنجم کبر کردن غایت همه نکوهش است ششم نعمت به روزگار باید
یکی بر تن خویش دیگر بر پسر و پیوند خویش سه دیگر بر خردمندان و دانایان هفتم تواضع هر چند تواضع بیشتر نماید خدای عز
و جل مرتبت وی بیشتر و بدر پیش پادشاهان جهان فصل پس هر هفت بر پای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که
شاهنشاه را بهره گشت از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم با بندگان فیروزی شاد گوئیم و
نوشیروان هفت جام می بخورد و هر هفت خلعت بداد از پرند خراسانی و دیبای رومی و تصورت کرد و چنین و هر یک
هزار دینار مصری و دینار خسروی که هر دیناری صد مثقال سنگ بود و هر یکی اسبی داد با زین و ستامهای زرین
و ایشانرا با خانهای خود روان کرد و بخرمی و شادی فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه چیز بزرگی بتوانند
رسیدن گفت انوشه باش که بسه چیز اول دبیر خردمند دوم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهتران
و گفت باز گوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دبیر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
آیند بهنر و هوش حاجب نگرند و بهمت ملوک پادشاه نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه همچون
پادشاه هست و بتن رها کرد و در وارند شان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت با وی بگویند و بی طمعی وی رونقی فصل
روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه نه بجامه گرانمایه و گوهرهای نیکو و اسپان

چالاک

چابکی و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان بمردان مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست داشتن
رعیت و توانگری ولایت و آبادانی کستردن داد میان خاص و عالم فصل انوشیروان روز مهرجان در ایوان نشسته بود
وزیران بوذرجمهر و سرهنگان ملوکان و روزی شناسان همه در آنجا حاضر بودند نامه فروردین همیخواندند نوشیروان کفت
دریغا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا کرداند اگر هیچ پادشاه مرگ از خویشتن توانستی داشت بمردان و سپاه و خواسته
آفریدون بودی و لیکن او زنده است بدین یادگار که او مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز شادی کنند و
بفیروزگری و بآفرین زندگانی جاودانه کفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بهرام کور و شاهنشاه تا بشنوم از تو فرخ نامه آنکاه
که او جهان بی بیم داشت و بشادی گذاشت یونان کفت چیز با صفت خواهی که بهم بدانکه من وی را بهیچ بادانی ندیدم و
هرکز حق از خویشتن باز نزد و هرکز او را ناسزا ندیدم و اندر کار بد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدی پرهیزکاری بود
و بهمه بزرکوارتر از وی کس ندیدم آنکه نوشیروان کفت خرم روان بهرام کور که پدیده گیتی بنکنام زیست و بدان
گیتی کام یافت آفرین کفت و بزمکاه بساخت و جام زرین خواست و کفت که شاد باش و گیتی بخوش بگذران ها
فصل یاد باد آنکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و بما سپردند بدبخت و جهان آنکه بپادشاهی
بدین گیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناکاه مرگ بایشان درآید و بدین
جهان گرایش جاودان و ماکه پادشاهانیم بر گیتی از ایزد میخواهیم

وکر آنچه کفتم نکنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد باز نکردم تا روم را همه
خراب کنم و زنانرا اسیر کنم و فرزندکان به بندگی برم و مهتر از ابه ستوربانی بایران برم و چون این خبر بملک روم
رسید و اجابت کرد و اندر پذیرفت و آنچه میخواست بیست روز مهلت خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و نوشیروان
از روم بازگشت و با خواسته کام دل یافته فصل چون نوشیروان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی
بکردند و اندران چهار طاق در چهار ستون و هر ستونی سی کز بالا از سنگ رخام و بن آن از جزع و سر آن از عقیق سرخ
و بر سر آن طاقها یکی کنبد کردند و سیصد و شصت و پنج روزن در آن کنبد است چنانکه هر روز خورشید بروزنی در کنبد

تا بدو بداند که خورشید در کدام برج است و بکدام درجه است چون آن گنبد پرداخته شد خاقان را و قیصر را و ملک هند را
و فغفور چین را جمله بمهمانی خواند و ایشان را در آن گنبد مهمانی کرد نوروز و مهرگان کرد چنانکه همه عجب بماندند از خزانه که نوشیروان
کرده بود و هر ملکی را چندان هدیه داد که وصف آن نتوان کرد روزی هر چهار ملک نشسته بودند و می میخوردند نوشیروان
حدیث میکرد از اردشیر بابکان از هنر و کردارهای نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود باز میگفت و قیصر گفت ای
نوشیروان ما چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکوکاری که چنین روزگار پیش چون تو پادشاهی نام ایشان یاد
میکنیم و بدان آفرین میخوانیم انوشیروان گفت بیایی تا ما نیز این پیشه گیریم و نیکوئی کنیم و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی
کنی نیکی یابی چون نیکی یابی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد نخست نیکی اندیش آنگه کن تا استوار
باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عز و جل دور کناد از اندیشه اگر آشکارا کنی از وی شرم باید داشتن نوشیروان
فرمود تا این سخنها همه بنوشتن فصل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بهتر بود گفت آنکه از تو بماند و
تو از آن برخوردار نباشی بنا از زبان بماند و روان تو از آن شاد نباشد چه زیان بود بتر از این که و چه افسوس
بود بیش از این کی رنج برد و مال گرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود ببرد و آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد
و دیگر که بکار خویش باشی نه بر کار دیگری ،،

آغاز داستان هرمز بن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیرالمؤمنین ابوجعفر که خلیفه بود و او
را دوانقی خوانندی و حدیث میکرد از همت و سیاست و هیبت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کرد و گفت که انوشیروان
کوشکی کرده بود ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای گل سریشم ماهی بجای گچ
و بجای خاک آهک و بجای میان شیر بکار برده بود و چنین کوشک کس نکرده است و ندیده ابوجعفر را حسد آمد گفت بفرما
تا این کوشک را ویران کنند نباید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آن را عرب نباشد وزیران گفتند یا امیرالمؤمنین
تو آن را ویران نتوانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن از آبادان کردن دشخوارتر است و چه
ویران نتوانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جا یاد گویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواست

ویران کنند نتوانستند کرد و بعد از آن فرمان بزد و نامها فرمود نبشتن دوازده جزیره که هفت اقلیم که هرجا که گاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در گنج و سلاح خانه بگشاد و مردمان بر پای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آن همه خلایق نفرین همی زدند و بر بام کوشک نتوانست شدن و یک خشت نتوانست گرفتن و گنج خانها همه تهی شد و
مردمان از کار راه باز ماندند و بعد از آن یکسال امیرالمؤمنین روزی با وزیران گفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز بر بام کوشک نتوانستیم شدن و کرد بر گرد
کوشک هنوز یک خشت بر نداشتند چون این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش گشت و گلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجبان و ندیمان جمله بخواندند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چه بینی اندرین کار
که افتاده است وزیران گفتند اگر رای باشد فرمان بباید فرمود تا سیم از رعیت بستانند و بمردان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند گفتند چه اگر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بکردی
تو این کوشک ویران نکنی و این عیب هرگز از عرب بر نخیزد معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عالی
که نه آن روز آنچه گفتیم بشنیدی و نه امروز بشنوی آنکه خلیفه گفت بباید پذیرفتن و بدان کردارهای که آن بزرگ شاه دادگر
کرده است و از جهان عبرت گرفتن که بر چنان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سرای و پرده براه مداین
بیرون بردند و طبل و بوق بزدند و بطالع نیک و فرخنده روی بمداین نهاد و حسین سهل الکاتب و احمد خالد چون بمداین رسیدند
آنجا یکی فرود آمدند و مامون برفت و آن بنیادها بدید عجب داشت و بگریست و بفرمود که اکنون که باینجا آمدیم و بدیدیم
و خراب نکنیم آنکه وزیران را فرمود که از هر جای باشد پیری عجم طلب کنید تا از وی بپرسیم که مرغزاری ملکت دادگر
نوشیروان کجاست چون ما بدینجا رسیدیم باز گردیم و معدن آن ملکت دادگر زیارت کنیم و حق او بگذاریم وزیران
در آن انواع بهر جای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند بر روستا مرد بفرستادند و آن پیر را بیاوردند پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاد زیوی بکام ما بندگان بفرشاه می زیویم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بخانه نیکو فرود آوردند و سه روز مهمانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود خواند با پیر اندر اخبار عجم

خوانده ام که هرغوزن ملک دادگر به کوهیست خواهم که بدانم آن کوه کجاست آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیرالمؤمنین سخن
شگفت پرسیدی آبادان که این پیر خادم آن هرغوزن است و ما را میراث است جد بر جد آن پیر و از روزگار ما کسی بر آن هرغوزن
نتوانند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش در او افکند و بسوزد و لیکن آیا امیرالمؤمنین اندر نامهٔ ملک
دادگر نوشیروان نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خویشان پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت
من آید چنانکه من نشان دیده ام آن پادشاه تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوش آمد از سیاست انها نوشیروان
پیر پرسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید بر رفتن بدان هرغوزن بکدام راه میباید رفت
پیر گفت از اینجای تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجای روی درهٔ هست بالای کوه دوازده فرسنگ در
پیش درهٔ کوهیست از سنگ خارا و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیست بالای آن سه صد گز و هرغوزن بر سر
آن کوهست و خانه از سنگ خارا کرده است و زمین وی از سیم گرفته و بالای وی از زر گرفته و گوهرهای قندیلها در وی نشانده
و آراسته چون آسمان بر ستارگان و تختی از مروارید آنجای نهاده و ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامهٔ مروارید پوشیده
و جامههای زربفت بروی افکنده و تاج زرین بگوهرهای گرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آذرگشسپ
بر بالین او نهاده و خویشتن را بحیلت و دارو و هیاچیان ساخته که چنین گویند که هرگز تباه نشود و از حال خویشتن نگردد و دو
همیدون آورده اند که آن دستان هیچکس قیمت نتواند کردن مگر خدای تعالی سبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین وی را پوشاند
و هرگز هیچ چیز هلاک نشود مگر آن سرکه ترشش که چون سرکه بر وی ریزند هلاک شود گفتند که راه آن کوه بر عقبه و آن راه ویران
کرده اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاوردند و آن پولها نیک باز کردند مامون حسن سهیل و احمد خالد بر خادمی بر
نشستند و پیر عجم در پیش ایستاده مامون بایستاد و دیبای زربفت با خود داشت و بیست من کافور قیصری سوده ببود و بر گرفت
و روز و شب در راه بودند تا بدانجای رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم
سوار شدیم چون بدر هرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در گشایند پیش از آن در گشاده شد و باز کرده شد پس چون
مامون حسن سهیل و احمد خالد و پیر عجم هرغوزن اندر شدند و چون پاسداران چشم بر روی نوشیروان افتاد هیبتی بدلش اندر آمد چنان

ست و از خویشتن تواضع نمود و بر گوشهٔ تخت بنشست و تا دیری می‌نگریست و روی وی چنان بود که البته از حال
یده بود و از دارو بها که بر وی ساخته بودند و جامه باز شده بود که مأمون دست نهاد و بدست باز آمد پس بفرمود تا آنجا جها
ستند و آن بیست جامهٔ زربفت که برده بود و بیست من برسش بریختند و بر انوشیروان افکندند بزیر بر تخت مروارید
تخت را هیچ زیان و آزار نرسیده بود و همچنان سخت بود که آنرا مهاده کافور اندوده بود و عمامهٔ زربافت بر سر وی باز
بسته بودی پیش وی اندر آمده بود و از هر دو جانب بگوهر و مروارید چهار سطر بر آن عمامه نبشته بود بزبان عجم مأمون چون روی
ان دید بسیار بگریست و این آیت همی خواند ..

نبشته از عمامه برخواند و اندر سطر اول نبشته بود که گیتی که یزدان کرد از من چه کوشش در سطر دوم نبشته بود که عمر که بنشست
چه‌ای شش و در سطر سیوم نوشته بود که گیتی نه جاوید من چه رامش در سطر چهارم نبشته بود که شاید که نشاید داشت هر
ست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری در وی نشانده بود که روشنائی هرمزان از آن گوهر بود
بر گوشهٔ تخت نشسته بود و عجب در وی می‌نگریست و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوحی دید بخطی روشن نبشته بود که پس
از چندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت من آید و نسبت صفتهای مأمون بگفته بود تا خادم نشان روی با
ود و آن ستدن که با مأمون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و
بکار دو بجای نکوئی کند و مرا جامه نو پوشد و بوی خوش کند باز گردد و ناکسی باشد که با ما خیانت کند اگر با زنده بود
خوان هر چند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسید و این بخواند مأمون دست فراز کرد و آن خط را
ت و بخواند و در زیر آن گنج نامه نوشته بود و سی گنج ده گنج گوهر و گنج دینار و ده گنج نقره نبشته بود که پای برنج
شاهیست که با ما نیکوئی کند مأمون آن خط برداشت و زانوی او را بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت
ا این پادشاه داد گر بینی که چون مرده است و با چندین هیبت است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم را ان
شد و چشمش خیره بماند از دیدار و کردار پادشاه انوشیروان عادل

تمام شد داستان هرمزان

بنام ایزد مهربان دادگر

حکایت شاهزادهٔ ایران زمین با عمر خطاب

بدانگاهی که عمر شد خلیفه / بزرگا چون درافتاد این لطیفه
عرب بگرفت از شاهان کیان تخت / که بیرون رفته بد زان خاندان بخت
گرفتند از کیان شهزاده را / بزرگی فرخی آزاده را
عمر گفتا که ای بی‌بخت و بی‌خیل / نباید کرد سوی کشتنش میل
به پیشش خواند و گفت از ما چه خواهی / نخواهد کرد کس با تو تباهی
دهم چیزی که باشد آرزویت / نباید هیچ ناکامی برویت
ورا شهزاده گفت ای نامبردار / کنون ما را به پیش آمد چنین کار
بود ایرانیان را نام دهقان / که ایران بود ما وا هم ز دهقان
یکی ویران دهی بر ده تو جایی / چو شفقت کرده ما را بفرمای
کنم آنرا ز بهر خویش آباد / از آن قوتم حلال آید شوم شاد
عمر فرمود کو را هر چه شاید / دهیدش تا ز رنج و غم بکاهد
سراسر ملک ایران باز جستند / چو باز اندر جهان پرواز جستند
منازل در منازل می‌بپایید / با ایران در دهی ویران ندیدند
جهان بود از خوشی چون باغ گلزار / پر از باغ و زروع کشت پر کار
چو بر گشتند یکسر بوم ایران / ندیدند اندران یک جای ویران
عمر را زین سخن کردند آگاه / که ویران نیست اندر ملک جایگاه
عمر شهزاده را گفت ای نکوگو / خرابی چیست آبادی ز من جو
طلب کن شهر آباد و ولایت / ببخشم مر ترا دارم حمایت
نخواهم گفت شه ویران و آباد / ولی زان کردم این گفتار یاد
همه ملکت بنا کاشته نمودم / غرض زان این ده ویران نبودم
سپردم این چنین ملکت شما را / شما دانسته تا روز شمارا
بدان ای نامدار ملک تازی / که کار ملکت داری نیست بازی
بباید ملک را چون آفتابی / که بر هر ذره بخشد نور تابی
فرشته سیرتی باید دلیری / به بخشش ابر و کوشش شیر گیری
خرابی جهان آبادی آن / بود در گردن شاه جهانبان
فراخیها و تنگیهاش ناچار / ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار
اگر خسپد کسی از شاه در بیم / دگر درویش گردد بی زر و سیم
وگر دشمن درآید در ولایت / وگر پیدا شود ظلم و ضلالت
اگر گردد کسی در ملک مظلوم / دگر مانده ز عدل شاه محروم
بجائی گر پدید آید خرابی / رود گر هیچ راه ناثوابی
اگر باشد کسی در ملک دلتنگ / کند بر کس کسی بیداد آهنگ
همه در گردن شاه جهانست / بد و گر آشکارا گر نهانست
بود درویش بی‌جرم آن گرفتار / به هر بد کاید او باشد سزاوار
بود چون سایهٔ یزدان شهنشاه / ز ملکش جمله باید بود آگاه

همی هر کار را مردیست درخور — که مر هر مرد را اصلیست دیگر
خدا تا آدمی را آفریدست — کیان فرماندهی را برگزیدست
براهیمست و زرتشت سفتمان — ازو دستور کی خواه شاهان
که تا کی پادشاهی و هنر باشد — ز داد ار جهان را بهره باشد
ز نور و داد و فر ایزدی بود — ز کژی دور و از جور و بدی بود
نخستین داد و دین زو شد پدیدار — نگشت از راه دین و داد دادار
پدید آنگاهی پدید آمد خرد رای — که دیوی بد بتفرین و تبه رای
بفر ایزدی هوشنگ دیندار — بیامد کرد با آن دیو پیکار
دگر ره داد و دین رونق پذیرفت — رعیت جمله دین حق پذیرفت
ز دیو و بد از جهان پیدا در آنجای — برافگندند بنیاد خرد و رای
جهان بد چو بهشت اندر که جم — نبد آز و نیاز و رنج با غم
چنین تا ملک او بگرفت ضحاک — بیفکند آن بهشتی شاخ در خاک
ز دین و داد و بانت بد نه نیکی — شد و پرمحنت و آشوب گیتی
ستم بود و محنت ایزدی ایذان — چنین تا ملک او بستد فریدون
همان دین کیانی تازه کردش — بسی آبادی اندازه کردش
چو تور و سلم برگشتند از راه — ز بیراهی در افتادند در چاه
کمر دربست بهر دین منوچهر — گشاد اختر ز داد و دین بدو مهر
پس آنگه چون تنشک آمد پدیدار — دگر ره کین و جنگ آمد پدیدار
بیامد کیقباد آنرا و برداشت — همان راه جم آن فیروز گر داشت

بود هر جای پیدا آنچه گفتنی — ازین سودی از آنهم نیست زیانی
همان از تخم ابراهیم و دستور — که از فر و خرد باشد پر از نور
نخستین پادشاه آمد به آنگاه — کیومرث اشوئی پاکتر شاه
نخستین کادمی را داد یزدان — زمین آباد گشت و چرخ گردان
بگیتی نیکوئی بد داد و در زو — دل مرد و بخشش شاد و تر بود
بدینسان بود تا گاه سیامک — همین دین بود همراه سیامک
سیامک را بگشت و فتنه انگیخت — بدی با نیکوئی لختی برآمیخت
جهان از جادو و دیوان بپرداخت — خرد و رای ستمکار و برانداخت
جهان آباد گشت و شاد اورنگ — ز داد و دین و از خوبی هوشنگ
بدینسان بود تا آنگاه جمشید — جهان پر نور بد چون ماه و خورشید
نبد اگر کسی از رنج زحمت — جهان خرم بد و پر ناز و نعمت
نهاد او ظلم بی اندازه بنیاد — جهان پر فتنه گشت و جور و بیداد
بگیتی بر مسلط گشت دیوان — شده مردم ز دیوان پرغریوان
فریدون چو جهان را پیشرو شد — دگر باره جهان از داد او نو شد
جهان از داد او شد چو بهشتی — نبود اندر جهان پیدا درشتی
ز فرمان پدر چون سر بدر برد — فلک عمرش بسر زخم بسر برد
جهان از داد او بد شاد و خرم — بسان خلد گشت آباد عالم
دگر ره جنگ و کین ظلم و عداوت — پدید آمد خرابی شد عمارت
بداد و عدل کردش زندگانی — ازو شادان ره و دین کیانی

جهان زو خرم و آباد گشته
رعیت جملگی دلشاد گشته

چنین تا مدتی افراسیابی
که آمد در جهان ظلم و خرابی

بیامد باز کیخسرو گرفتش
ره و رسم و طریقت برگرفتش

کیانی دین دگر باره بیاراست
بداد و عدل شد گیتی دگر راست

بسی شهر و حصار آباد شد زو
بسی داد و دهش بسیار شد زو

چنین آباد بد تا گاه ارجاسپ
که آمد گشته شد تا گاه لهراسپ

خرابی کرد و ظلم بی نهایت
نفیر از وی فتاد اندر ولایت

بیامد باز شاهنشاه گشتاسپ
بکینه سر برید از شاه ارجاسپ

جهان را از خرابی باز برهاند
ز داد و دین نهالی تازه بنشاند

جهان از داد او شد تازه بنیاد
بهشتی شد ز دین بخشش و داد

ز دادش آب خوردی گرگ با میش
نبد در ملک او یک شخص درویش

فراوان شهر و ده بنیاد بنهاد
فراوان رسم بد برزو و داد داد

بسی کاریزها آورد بیرون
بسی پالیزها زو گشت افزون

بگیتی بر کسی بیداد نامد
بظلم و جور کس را یاد نامد

بدینسان بود و هر دم بهتر آمد
چنین تا روز اسکندر درآمد

ز صد بگذشت بیدادی در آن گاه
همه ویران شد آبادی بدان گاه

فراوان گشت ظلم و غارت و جنگ
ز بیداد و ستم گیتی شده تنگ

ز بیداد و ستم ویران شده بوم
وزان کردارها شادان شده روم

جهان ویران بد و مردم پر آزار
چنین تا اردشیر آمد پدیدار

دگر ره شد جهان از عدل او صاف
رسید از وی به نیکان بذل الطاف

طراوت داد و دین دیگر الهی
جهان شد چو بهشت از پادشاهی

بخوبی راه دین و داد نو کرد
جهان را از بدیها خانه و خو کرد

نبد ناکامی و رنج و زیانی
برامش سر نهاده خوش جهانی

بسی آباد کرد او شهر یا ده
بسی تدبیر کرد و کارها به

نبد ظلم و خیانت هیچ کس را
به نیکی رانده هر کس نفس را

بدینسان بود تا او گاه مزدک
که آمد زو زیان بر راد اندک

بیامد باز نوشیروان عادل
گرفت او را و یاران جمله در گل

چو آمد موسم نوشیروانی
جهان را بود از دادش جوانی

دگر ره داد و عدل و دین و انصاف
پدید آمد جهان کرد از بدی صاف

بگیتی نام عدلش هست مشهور
ز داد او جهان آباد و پر نور

فراوان شهر و ده نو کرد بنیاد
همه مردم ز دادش بود دلشاد

نبد کس را ز رنج و غم نشانی
ز داد آراسته یکسر جهانی

ز دادش باز با تیهو شده خویش
بیک جا آب خورده گرگ با میش

چنین تا یزدجرد شهریاران
کیان و دین پرستان نامداران

همه شاهان ما بودند عادل
نکوخواه و نکوراه و نکودل

جهان از داد و عدل آباد کردند
رعیت را بدان دلشاد کردند

همه بر دین پاک مزدیسنان
نبد بیداد و زرق و مکر و دستان

چنان بد مهرشان بر رعیتان [1]
چو فرزندی که زاده محنه مادر

۱ کنون

کنون دور کیانی رفت و بگذشت بدیشان اختر گردنده برگشت
بسال سیصدی راند عرب ملک پس از هر سو کنند هر کس طلب ملک
زمین پر فتنه و آشوب گردد ستم بر داد و دین چاره بگردد
جهانداری شما را چیست در اصل زدین ما کنون بشنو یکی فصل
بگردد جمله رسم و خوی و عادت شود بر هرزه ویرانی زیادت
چه سی و پنج بر دارد قرانشان گر نقصانی نباشد در میانشان
همه با یکدگر ورزند کینه زیکدیگر همه پر درد سینه
زکینه یکدگر باشند پیچان بدست یکدگر گردند بیجان
بدین و کیش خود بسیار نازند ولی با خویش و بیگانه نسازند
زیکدیگر بسی ریزند هم خون کشند فرزند و خویشان را همیدون
همه بر راه او باشند و بر دین ولی با خویشتن جویند هم کین
شود هفتاد و فرقش اهل دینش ندارد هیچ کس راه یقینش
حقیقت در نهان و فتنه پیدا همه سرگشته و در کار شیدا
همه پر فتنه و پر شور و پر شر پر از کین و حسد هر یک ز دیگر
بجای عدل ظلم آید پدیدار بجای مهر و شفقت کین و آزار
بایران اندر آید دو خدائی دروغ و مکر را باشد روائی
برآمیزند همه تخمی بدیگر نژاد و گوهری گم گشته و بد بر
نباشد بر پدر فرزند را مهر نه بر فرزند بخشاید پدر چهر
نماند با جهان نیکی وفایش همه جویند در جور و جفایش
بسی صد سال رانند ملک عالم بگیرند از کیان ما را مسلّم
جهان گیرد خرابی سال چندی پدید آید بهر جائی گزندی
کنون ای سرفراز ملک عراب بکار نامه یک قطعه دریاب
بود تا در چنین گفتست یزدان که چون گیرد خرابی ملک ایران
همه خونخواره و سنگین دلانند ره و رسم کیانی بگسلانند
ولی بعد از بسی چندین خللها بدین به در آید در بلاها
کسانی هم زدین و پیروانش برون آیند هم از خاندانش
ز دینشان در میانشان نام ماند و دیگر فتنه و ناکام ماند
ابا خویشان و فرزندانش پیکار کنند و حق برند از وی بناچار
برون آیند بر وی آل مروان کنند آن خاندانش جمله ویران
کنند زیر و زبر جا گاه او را فزون گیرند ملک و گاه او را
بهر باطل از آن هر قوم دیگر همه از یک کتاب و یک پیمبر
گرفته راه دین هر کس بتقلید ولی گویند ما داریم توحید
نهد ایران زمین سر در خرابی زبیدادی و جور و ناصوابی
نماند راستی و نیک نامی کژی و کاستی باشد گرامی
دروج چیره شود در ملک ایران زهیشم تخم گردد ملک ایران
شود بر مهتران بنده شهنشاه برادر با برادر گشته بدخواه
برادر با برادر کینه جوید ز بهر سیم شرم از دیده شوید
هر آنکس کو در آن ایام زاید بر او بیداد و مکر پیشه باید

نه دین و راستی نه رامش و کام / نه سیم و ایمنی نه خورد و آرام
شود نیکی بدی و دادی خیانت / نه بینی با کسی دین و دیانت
نهان بهتر بود از آشکارا / دل شاهان بود چون سنگ خارا
شود شادی غمان و کام ناکام / نیارد ابر باران را بهنگام
درختان بر نگاه دانه گندم / همان نیروی اسپ و گاو و مردم
نگاه آبها در چشمه و رود / جهان از فتنه گردد تار و پود
بباروری ز تخم پیدا نباشد / کسی را قول و دل یکتا نباشد
نیاز و آز بر مردم شود چیر / ز کوشش کس نگردد آنزمان سیر
ندارد هیچ چیزی خیر و برکت / که باشد شهوت گیتی و ترکت
ز بهر سود خود کارند با دست / زبان دیگران جویند پیوست
فراوان مال گرد آرند با رنج / نمیرند و بماند در زمین گنج
نبخشش نی خورش باشد نه پوشش / بروز و شب براه دیو کوشش
کسی کو را بود کردار بدتر / بود هر لحظه او را کار بهتر
بود نزد یکیشان با جاه با قدر / ستایندشان بنام و مجلس و صدر
کسی کو دست او نا راست باشد / بنقصان کار او کی کاست باشد
کسی کو بیش کوشد در ره دین / بود در روز و شب همواره غمگین
بود در رنج و غم آنقوم مادام / همه روزش تباه و کار ناکام
در ایشان یک نظر پیدا نیابی / نه بر قول و زبانشان اعتمادی
همه پیمان شکن باشند بدعهد / بدل پر زهر و گفتارش پر از شهد
نیابی در دل انصاف و دادی / نه بر قول و زبانشان اعتمادی
زنان با دیو یکسان آشکارا / شود دلها همه چون سنگ خارا
نماند در میانه شرم و آزرم / نه با زن شوهر و نی با کودکان شرم
نه نیکان را بود آزرم و مقدار / نه پاکان را بکام دل رود کار
نهان و نیک مردان خوار گشته / دل و جان پر غم و تیمار گشته
بجز آز و نیاز و خشم و کینه / نیابی در نهان خلق و سینه
نباشد مهر و شفقت هیچ کس را / نه حق و حرمت نان و نمک را
سراسر ناخوش و ناجوانمرد / ز یکدیگر همه پر کین و پر درد
ز مفتی و ز دانشمند قاضی / برشوت خوردن گردند راضی
نپرهیزند از مال یتیمان / نه بینی جود و کردار کریمان
ز بهر ده درم صد کس بتهمت / در اندازند و نارند هیچ رحمت
نهانشان دیگر و گفتار دیگر / زبانها چرب گوی و دل ستمگر
نه شرم از خلق و نه ترس از خداشان / همه زرق و حیل کام و هواشان
همه زاهد بنام و جامه پشمین / نهان پر جور و مکر و فتنه و کین
نشیند بنده و خادم بشاهی / شود جولاه و برزیگر سپاهی
شود آزاد بنده بنده آزاد / بگیتی فاش گردد جور و بیداد
نباشد کام عالم را قراری / نژاد و گوهری ناید بکاری
نباشد هیچ کس بر دیگر امین / پر از آشوب و فتنه نام مؤمن
ز دانشمند مردم را بد نام / بفرصت تا که اندازند در دام

همه در خاندان یکدگر به بد کشنده و کس ندارد حکم بر خود
ز نفرین کس نداند آفرین باز همه حیله‌گر و مکار و کین‌ساز
بشب در مال یکدیگر ربایند همه سوی بد و کژی گرایند
توانگر مال درویشان ستاند باستحقاقشان از پیش راند
بقول خود ندارند اعتمادی همی گردند هر ساعت چو بادی
حرامی از حلال و نیک از بد نباشد فرق و زانکس بر نگردد
بوند دیوان همه روی گنه کار نباشد سهمشان ز انکار کردار
پدر را با پسر کین از پی سیم بود با یکدگر همواره در خیم
نتانند دید کس را نکوئی همه پر زرق و مکر و آسموئی
کنند تهمت برادر با جهینه بد و جنور و ستم دل پر زکینه
همه مردم شود در نوش در دون جهان را سر دم شود دم همیدون
گرفته دیو چیره پاک ایران همه رسم بد و خوی شریران
ره اندیشه ایزدانی آنگاه شود بسته بدانها بر کی راه
سخن از دین برون آرند ز ایشان که بر دلشان بهی خوش باشد آسان
نبیند نیز کسی مر میهمان را نه کس کاری کند بهر روان را
کسی را خواستار دل نبینی بجز زرق و دروغ و کین نبینی
نباشد قدر و ارج مهتران را سبک دارند گفتار مهان را
سبک رو دوستی جویند با هم چو خویشان یکدل و برادر همدم
زده باده ز شهر و روستاها بود با یکدگر پیکار هر جا
ربایند این از آن آن زین همیدون بسی ریزند زین پیکار و ستم خون
ز بهر خواسته خونها بریزند نهان در کوه و صحراها گریزند
ستانند شاه مال زیردستان بظلم و زحمت بیداد و دستان
بیازارند کیا باشند ورزن طرار و دزد و ناپاک و وزین
حلال خود بخانه در نباشند بخوان دیگران خوش کام رانند
نیارند از ره داد و ارادی همی رانند هر جائی مرادی
ز یزدان و در دل اندیشه ندارند بجز مکر و بدی پیشه ندارند
نه کهتر باشد و مهتر پدیدار نه پیر از اشکوه و آب و مقدار
کند بنده کمینه قهر مهتر همیدون زن کند آهنگ شوهر
ندارد مهر بر که مه برادر ز یکدیگر همه دلها پر آذر
کند مادر برون فرزند از شکم بود بر زاده مهر و شفقتی کم
فسوس و مکرشان سرمایه باشد دروغ و زرق و کین سرمایه باشد
فرارونی بوارونی شمارند چو وارونی فرارونی شمارند
بهی و راستی اندر جهان نی همه بهر تن و بهر روان نی
ز دین گفتار هیچ و عمل نی عملشان جمله جز مکر و حیل نی
اگر جوید بسوی کرفه کس راه همه روی و ریا باشد بدانگاه
مگر از بیم نه از حرکت کس ندارند و بدی گویندش از پس
بدیگر روی جهی و تباهی کنند از خون یکدیگر گواهی
همه بر راه اهرمن گرایند بحیلت کردن و افسوس تازند

بیدگر و دین یزدان بر گواهی / دهنده و شرم ناید زان تباهی
زکژی و دروغ و حیله و بیم / ببینده نه مال و نعمت و سیم
و نیکی در زمین ماند نهانها / نه تن زان بهره یابد نه روانها
بجنبود و پول پشیمانی بود کار / که نگذارند با گیتی دگر بار
ز سوگ گرند گردن راه باشد / عذاب و رنج و پادوفراه باشد
توانگر را نگوید مدح درویش / که دارد کبر و همت زان او بیش
دل از دین بهی پرداخته دارند / همی درویش نیکوبخت دارند
تواند بود هرگز مرد درویش / سعید و نیکبخت و از جهان بیش
کسی کو را بود فرزند بسیار / بود در پیش آنگونه ان گرفتار
کسی کو را نباشد هیچ فرزند / ستایندش و را آن دوران در وند
بسی آلودگی در عالم اندر / همان در مردم و در آب و آذر
هم آن ناراستی و همت دون / نباید راست کیت نیرنگ و افسون
بنا ارزانیان رادی کند شاد / فراوان راد و را رانند بی زاد
خسیس و مفسد و بد اصل و دونان / نه نیکم شه بود ور و نمونان
تفاخرشان بود افسوس کردن / دروغ و حیله و جاسوس کردن
بدار و مرد و بد اصلی فضولی / ورا سجده کند هر دم فضولی
بهانرا تلخ و ناخوش تند کالی / پریشان و بدانرا کامرانی
نشاید داشتن تن بی زوانشان / بدست و دشمن افتد خانمانشان
بهانرا بد بدان راد و ستد باز / پیشنام جفاشان بر شمارند
سگی را بیشتر دارند آزرم / ز بهدینی دو دیده و شسته از شرم
همه آئین و رسم راستان را / بر اندازند راه راستان را
همه رسم بد و آئین بد تر / نهند و فخرشان باشد بد و در
نخواهند از کهان و از مهان نام / نشانهاشان بر اندازند از ایام
کند مردم گنه گرد و پشیمان / دگر باره شود پاسخ گناهان
جوانانرا نشاط از دل نیاید / مگر اندک تکلف می نماید
نباشد رامش و نه جشن و شادی / ز بخشش نه خورش نه کام رادی
که رامش نباشد در میان هم / نباید و زشت باشد از زمانه
نباید و هم حرام ار چه نهندش / نهان و آشکارا می خورندش
کهنبار و میزد و آفرینگان / نباشد بی روان گشتن کیهان
نداند کس و شبهای گیانرا / ز جشن و رامش و فروردیانرا
بود بیماری و رنج گران بیش / بود پیر اندران دوران جوان بیش
زمین لرزه بسی و بومها را / بد و بد آید شود ویرانه خارا
کسی کو زیرک و فرزانه باشد / بیزدان گرود او دیوانه باشد
بود و نیکانشان را گزندی / بدان شادان و نیکان با نژندی
نماز و شوخ و خیره گشته و بی شرم / بود و بسیار شانرا جاه و آزرم
پر از ناموس و افسوس و ستیزه / نباشم رسم و دین و نه بخیزه
همه زانی و دزد و گرگ و لوطی / نهان با زرق و با گفتار طوطی
همه بدخواه با یار و برادر / چگویم کاین سخن نا گفته بهتر

نژاد و دین و گاه و پایهٔ تاج
جهان پر فتنه و آشوب و تاراج

بود هر روز رسم و ره دگرگون
خرابی رسم باشد هم بر افزون

برون آید ز شاهان کینه‌خواهان
نباشد فی ملوک و نی ز شاهان

چو بابل‌نصرتی او کینه جوید
یکی مردی خلافت را بجوید

بود درویش و از ریش مجادر
خلافت گیرد و جای پیمبر

ز آل هاشمی پیغمبر آزمایش
کشد خون هزار آید بجایش

چو میرد بعد از آن از تخمهٔ وی
نشینند سی کس از خلفان پیاپی

نهند هر یک ره و رسم دگرگون
فراوان راه دین آرند بیرون

بود مکر و معجب خویش بینی
کنند پیدا در آن اقلیم دینی

طلسمی دارد و گنده و بجائی
برون آرد از و تا بند و ماهی

بکرده خون ناحق تیز گردد
بسوزد خویشتن تا چیز گردد

بصورت تا نماید خود بمردم
بسی مردم کند زو راه و خود گم

بظاهر پایها از آتش یکت برسد
گروهی زشت باشد تخمهٔ بد

ز شیراز و خراسان و عراقین
همه رفتار ایشان گرچه فرزین

بود آخر گروه مردی پر از خشم
سیه رنگ و دراز و تنگ و چشم

رسد ایران زمین سامانیان را
ببسته کین و ظلم و بد میان را

بر ایران تو چه باید کرد آنگاه
که بنشینند آن سامانیان شاه

همه گیتی نسا آمیز گشته
ز سختی روز رستاخیز گشته

وگر زاید همان ساعت بمیرد
تن او پرورش ز بنیان نگیرد

بود هر چند آید زو دو بدتر
هر آیینه بود بدتر ز دیگر

پس از تخم کشتا و رزان یکی مرد
میان بسته ز بهر کین و ناورد

بود آخر در ابو مسلمش نام
قصابی بود او را پیشه مادام

ز فرزندانش هاشم مرد گستاخ
بود نامش ابو العباس سفاح

کند یاد و دمان خود خیانت
همان با اهل بیتش با دیانت

ز خویشان محمد ریزد او خون
باخر مرگ او باشد بطاعون

نشینند با همه بدتر ز دیگر
بود هر یک ز دیگر نیز بدتر

برون آید یکی مردی ز نخجب
برخ بر مقنعه افسونش بر لب

کند دعوی و گوید من خدایم
اگر خواهید تان حجت نمایم

که نورش تا بچهارصد فرسنگ از پیش
بیفتد چون طلسم آورد در پیش

برون آید یکی از نامداران
که باشد جای او در کوهساران

کند در حمله مردم گرد و بستان
بود منصور نام آن سخندان

پدید آید عجایبها فراوان
سپاه آید ز هند و روم و ایران

فتد ایران بدست او دگرباز
ابو یعقوب الیث از وی سرافراز

او و عمرو لیث آخر در انجام
گرفتار آید او در بلخ ناکام

چو گیرد آل سامان پادشاهی
بر پیش آید دلا و کینه خواهی

نه سود تن نه آسایش روان را
بناکامی گذارند اینجهان را

چو آن دوران ناکامی در آید
خنک آنکس که از مادر نزاید

بخواب ای کاشکی ایران ندیدی
عرب را بی نشان در وی رسیدی

زوال ایران کنند آباد ز بنیان — بسی ایشان کنند آباد و ویران
رود پس ملکشان بدست ترکی — قوی طالع شه نامی سترگی
بود کم گوشت سبزه از رنگ نیکو — نشانی باشدش بر دوش و بازو
بود و زانهای او کشاده — سبکتکین مر او را نام نهاده
شنید او بجاش محمود فرزند — همی رانند شاهی تیز تکچند
سه ترک آیند بیرون از خراسان — خراسان از فرو گیرد ستانان
کجا سلجوقیان خوانندشان نام — بگیرند از بخارا تا به بسطام
خراسان و عراق از پیلداران — ستانند پس بملک روزگاران
بود اپلو فراخ آنگاه ترکی — که طغرل نام ز این ترکی سترگی
بگیرد ملک او از روی شهنشاه — کند جنگ و ستاند ملک ناگاه
دگر ترکی بود نامش تتمود — فراوان رسم در گیتی فزوده
محمد نام او خوارزمشاه است — ز اول کینه جوی و رزم خواه است
پس این شاه مسلمانان بود او — بشاد آخر سر دوران بود او
وزان دوری که ایشان شاه باشند — از آن خیلی بگیرد او باشند
بود هر روز آیینشان دیگر — همه بر مذهب و بر دین یکسر
فزون گردد ستم اینسان تا سال — بگیرد دجله را خود حال الحوال
چو سال پنصدی باشد بپایان — که باشد رفته ملکت از تخم ساسان
ز ملکت برگرد و از شاهان تازی — پدید آید با ایران ترک تازی
دوار دیگرک چهره ترک ایران — چو شیر گرسنه در ملکت ایران
برون آید ز ترکستان سپاهی — به پیش آید دلاور کینه خواهی
بیارد بیکران لشکر و سامان — ستانند ملکت ایران از عرب باز
ز کوه آکوان و دشت نامداران — هوا رنگین چو باغ نو بهاران
خروشان کوسها جوشند و رستند — کند دست دول گردنکشان کن
ال دگیر ده و دوار و کش کوب — برآید تا فلک از جنگ آشوب
سنان و تیغ و تیر و گرز و خنجر — ربایند از یال گردنان سر
هم از شمشیر بر خیزد چکاچاک — کند با قوت سنگ لاله گون خاک
عرب را فخر بر شمشیر تیز است — ز شمشیر خطاشان تسخیر است
چو شیر گرسنه ترکان خونخوار — چو پیشش جا خیزد تا زمی زلو چو آب
هرآن بدکان با ایران کرد تازی — بتر زان بیند از ترک طرازی
ز غارت کردن و تاراج خواری — ز ناف کودکان برند بزاری
ز ترکان زان عرب بینند بدتر — که بر پاداشش کرد است آخر
شده اندر جهان اینها تقاتش — که باشد در همه گرد از پاداشش
چو تخمی در جهان تخمی بکارد — وزان هم تخم روزی بر بیارد
بباغ اندر کسی کو گل نشاند — بهاران باد بر روی گل فشاند
اگر در خار نشاند کسی خار — خلد اندام او آن خار ناچار
کسی کو در گشاید نافه را سر — کند او را و عالم را معطر
هرآنکس چاه بهر کس کشاید — بود همچاه گور خود چه آید
اگر نیکی کنی نیکت آید پیش — وگر هم بد کنی بینی به خویشش

چو شخصی در دهد در کوه آواز ز کوه آید همان آواز او باز
بخوش لطفی اگر شخصی بخوانی جوابی بشنوی با مهربانی
اگر با خویش سخن گوئی و دشنام از آن ناخوشتر آید پیشت ناکام
اگر تو بر زبونی حیف داری زبردستی کند هم بر تو خواری
خدا نپسندد و برکس ظلم کردن قفا را هم قفا باید شخوردن
اگرچه دیر گیرد سخت گیرد ز غیرت مرد نیکو بخت گیرد
عرب زیران چو جزیه میستاند بخواری و نژندی میرساند
بهر دینار ترکان صند تازی ستانند از کئی و سرفرازی
بجای جزیه بهشتند ترک شجر شده گیتی از آن فرمانها پر
سر بس مهتران بیچاره گردد زنان و کودکان آواره گرده
کمر بستند ناکامه بخدمت بماند سال و مه در رنج و زحمت
بسی تازی شوند آنگاه مرتد همه در ظلم و کین کوشند و دد
اسیر و عاجز و پر درد و باریک شده ایوان سیاه و روز تاریک
ز جنگ و کشتن و آشوب و تاراج شود هر دم بمرگ خویش محتاج
ندارد نزدشان تا زیک مقدار شده در پیش شان بیچاره و زار
بمانده در غمان و شور بختی گذاران عمر در زاری و سختی
بتن سود و بجان ایشان ندارند نفس در بیم و ناکامی گذارند
بود ناکامه سالی چند زینسان بتن در رنج و دل همواره ترسان
نباشد حکم شان بر مال بر خود همه ساله بسهم و بیم از بد
جهان پر محنت و هجر و پلیدی بسختی خلق رنج و ناامیدی
همه گیتی نشا و هجر گشته پلید و وا ویاب از حد گذشته
خور و پوشش نشا و هجر گسترد گنه کار و نشا خورده زن و مرد
خنک روحی که در تن نامد آنگاه نبیند آنهمه ناکام بیراه
جهان در دست نااهلان فتاده جهان مسکین و سرگردان فتاده
چو ترکان را مسلم گشت ایران چو شیران حکم رانند آن دلیران
جهان را از طوایف راه کرده همه فرمان آن یک شاه کرده
اگرچه نیست شان دین گرایش همه بر راستی رانند و فا شه
ولیکن تیز خشم و پر دلانند بیک کیشند جهانی یکسلانند
چو زینسان نکند یک روزگاری بیاید هم ز ترکان شهریاری
کشید و ریشش و بر سر علامت درازی دارو ش بالا قامت
بود در ملک کسری سخت استاد که کس در پیش نتوانستا ایستاد
دهد یاری مرا و را بخت و اختر بزخم تیغ گیرد چند کشور
چنین تا روم و شهرستان بیاید بسی از شام و مغرب برگشاید
بهر مرزی که سازد کارزاری کند ویران باندک روزگاری
زنان و خانمان در روزگارش جهانداری کند و حکم کارش
بدانش میل دارد طبع آنشاه شود هر دم بیزدان اندکی آگاه
بود یک فرش افزون شهریاری مرا و را بزرگان کامگاری
بگیرد هر کجا کو آورد روی فراوان مال گرد آرد زهر سوی

نشانها بر سپهر آید پدیدار
بود قحط و نیاز و هیچ بسیار
بود شادان ز اول تا به پیری
گذارد عمر خود در ملک گیری

چو بنداری که او گشتست هر جا
بیفتد ناگهان مرگ مفاجا
نشیند پادشاهی هم ز ترکان
برسم و خوی و آئین بزرگان

هم از تخت‌اش بگیرد پادشاهی
بود با عدل و داد و نیکخواهی
مر او را اختر فرخ نوازد
ابر شاهان همه گردن فرازد

یکی ترک از کران رود سیجاب
بیاید ملک جویان گشته شتاب
از این پر دل کسی بی باک گردد
بیفتد ناگهان بر خاک گردد

بناگه خشم او آید پدیدار
شود در دست خصمان او گرفتار
چه در پشت هری جنگی بود سخت
شود صحرا ز مردی کینه پر خشت

ز سختی جنگ ریشا ریش خیزد
دل ایشان ز جنگ و کین گریزد
شود آن شاه نیکو بخت فیروز
دل خصمان ز نومیدی پر از سوز

بفیروزی براند ملک بخشند
بسی کس ها کند بخویش و پیوند
ز اول رای عدل و داد دارد
بآخر راه ظلم خود گذارد

چه ترک رسم و راه خویش گیرد
بآخر ظلم و کین پیش گیرد
به بیداری براند سال چندی
رسد ناگاهش از اختر گزندی

چو او باشد ز راه و داد گشته
بمیرد یا شود ناگاه کشته
ز فرزندان او یا از برادر
دو سه کودک بگیرد هفت کشور

دلیر و کامران باشند کودکت
از آن هر یک برانند ملک اندک
بود شهزاده نومید گشته
ز نومیدی ز تخت و گاه گشته

بنومیدی گریزان روزگاری
بدرویشی نشسته بر کناری
بگیرد تخت آن نومید گشته
شود بر دست ترکی باز گشته

کشند اندر عراق و ناحیت در
همه صحرانشینان آنگهی بس
کند روی سوی بیت المقدس
خراب و مردمش مسکین و مفلس

خراسانی شود آشوب بسیار
خلاف تیروز آید پدیدار
فتد جنگی گران اندر میان جاجم
شود کشته بسی بسیار ناکام

نشان بر آسمان بسیار گردد
بهی و از جمشیدی خوار گردد
نشانهائی که در جا و نه بهرام
بخواهد آمدن آن وقت و هنگام

یکی آتشت کای لشکر از روم
با ایران دور گیرند و ایران همه بوم
در آن ایام روشنتر بود شب
فزون باشد خزان و هر کی تب

بنات النعش هم بگذارد آنجا
کند سوی خراسان سر بیابا
شود در پارس دریا آب گستر
ز نو شهری بنا سازند دیگر

ز رود دستور در سختی و خواری
نتانند کرد دینشاد کرنجه کاری
ز بد دینان و لیوان مرد و بیدار
بوند هر وقت اندر رنج و آزار

ودو گرگان و دزد او فیروز
کنند و صرد و دین کرد و ز بوشتر
ز مفتی و ز دانشمند و قاضی
ابر رشوت همه باشند راضی

چه پیدا آید بگرد دولت بر نشانها
بسی حال عجب بر آسمانها
ستاره نحس ز پنج افزون نماید
ز سعدان هیچ اثر پیدا نیاید

برآرد ابر از دریا فراوان / ولیکن کمتر آید ابر و باران
نه پیدا باشد از پایین زمستان / شود کم بوی تر نسرین بستان
بود سرما فزون گرما زیادت / از آنجا که کنون آید بعادت
بخار و نم کند ایران زمین تار / درخت و اوروران کمتر و بدبار
بود بد گوهران را کامرانی / بود چابکتر اندر کار روانی
رود دستور و موبد خوار دانند / همان بر دین به انگار روانند
بتر مردان بهانژاد در گیتی / نخواهند و نفرمایند نیکی
همان مال بهان در گنج پنهان / پدید آید شود بر دست ایشان
هر آن کودک که آن هنگام زاید / خردمند و به و زیرکتر آید
چو گوهر شد دگر بینند خویش / بدی و حیله باشد آرزو بیش
بود شان نیز مرد بیشتر هم / بسی کودک رود بیرون ز عالم
بگیرد دور زمانه دوشخدائی / روا اهرمن و کارش روائی
کسی در راه یزدانی نباشد / بجز بیداد و ویرانی نباشد
جهان وارون شود هر دم بر آید / که گر از راست گردد کار نیکو
چنان خواهند گرگ و دروغش / بر آید کار تا باشد فروغش
همه جز کام اهرمن نورزند / زن و زن مرد و هم با مرد مرزند
شود زروان بسیج و مرگمندی / بگیتی با همان و مرگمندی
بود مردم ز سختی آهن و روی / اگرچه گوشت خون آهن تن او
جهان پر چیز و ناپاک نشانها / ز پشت و یزشنه پاکت او نشانها
پس اسفندارمد آید بفریاد / ز بس آلودگی و جور و بیداد
بیزدان گوید این بسیار بر دادست / کنید واکم من این بیداد بر داشت
شود هم زیر و زبر تا وارهد زین / نیارم این بدی بر داشت چندین
رساند مهر ایران ورد از داد / هم اسفندارمد را حق بفریاد
شود پتیاره مندی کمتر انگاه / در آید ارجمندی بهتر انگاه
شهان را راه سازد دیگر آید / همی دون داد و عدل دیگر آید
چنان خواهد که آید در میان باز / ره نیکی و قانون جهان باز
ولیکن چهل نه پر روزگاران / سپاه آید بسان قطره باران
دگر باره در افتد غارت و جنگ / جهان پر درد هم گیتی شود تنگ
ز تاراج و ز جنگ و تاختنها / ز بهمن و لوهم و بر پرداختنها
ز گیتی آدمی پراکنده گردد / چو رایش سوخته و کنده گردد
ز بیشم تخمگان گرگ چهره / جهانرا سخت آید قسم و بهره
در افتد تاختن در بوم ایران / ببوم اسب گردانند ویران
ز سختی مرگ جوید مردم انگاه / گریزان در که و در غار و دریا
نشاید بود در شهر فرزند گستاخ / بدریا در شوند و غار و سوراخ
شده هر کس ز بیم خود گریزان / بپردازند ایران اشک ریزان
پدر نا روز تخم فرزند را یاد / نه فرزند از پدر در رنج و بیداد
برون آید یکی لشکر پس از روم / ز شام و وز فرنگ و خاور ابوم
ز ترک و تازی و رومی به لشکر / برون آیند بی اندازه و بیمر

برآسپان برکشیده تنگ تنگ / چو شیران تیز کرده چنگ چنگ
برآید چو قیامت کارزاری / پدید آید یلان را کارزاری
ز سم گرده جهان تار و تاریک / بهر سو تازی اسپان تار و تاریک
بشورستان درون باشند سرافشان / هوا از بس درفش کین درفشان
ز گرد سم جهانی میغ دارد / ورز و چو ژاله تیر و تیغ دارد
تو گوئی شد هوا الماس باران / ز خون گردد زمین چون لاله زاران
که از کوششها بانگ تبیره / چو مور و چو ملخ لشکر ز خیره
ز بس خونها جهان چون باغ رنگین / سفید و زرد و سبز و سرخ و مشکین
ز بانگ تیر و زخم گرز و شمشیر / دل یلان بدرد زهرهٔ شیر
بسان مرغ پران خشت زوبین / چکان خون بر فلک زخم تبرزین
زمین چون خون هوا پر تیر باشد / جهان یکسر بسان قیر باشد
فغان کرده نای و نالهٔ بوق / ز لشکر که برآید تا بعیوق
درفشان در هوا چون شمع بیرق / بسان مشعله هرجای مطلق
غریو کوس با بانگ نای رویین / کند بر چرخ لرزان جای پروین
ز بس جرم کمان و زخم پولاد / پری و دام و دیو و دد بفریاد
ز بیشه شیر و غولان ز بیابان / گریزان از نهیب کین شتابان
رمان ببر و پلنگ از کوه و صحرا / نهنگ و ماهیان پنهان بدریا
عقاب و کرگس از بالا گریزان / دمان پیلان و اژدرها گریزان
ز هول و بیمشان دلها بلرزد / پرنده مرغ پر بالا نپرد
ز گیر و دار و شور و بانگ گردان / زمینها چون آسیا بینند گردان
ز زخم ناوک و زوبین و نیزه / فلک دارد مکر با جان ستیزه
جهان پر بو همی گردد و سر آر / ز خون بوم پر از آهن ده و بر
هوا گرد و ز نیزه چون نیستان / ز خون بوم زمین همچون بستان
چو دریا خون نهنگان شه سواران / ز کشته کوه پلنگان نامداران
زمین جنبان شود تاریک گردون / ز غرقه ترک با تاجیک در خون
ز غلطه روز رستاخیز گردد / ز کینه هر دو دست آویز گردد
ز چندان کشته گردد مرغ چنگال / گر آنرا چند و مر باشد پدیدار
سوار و اسپ از زیر نعل کشته / زمین از خون مردان لعل گشته
همه صحرا سر و دست و تن و پا / بسان کوه کوه افکنده هرجا
ز بس برگستوان خود و جوشن / شود همچون ستاره دشت روشن
ز گرد و کین گریزد ماه و خورشید / ز جان گردنکشان برید امید
ز بانگ کوس گردد گوشها بست / ز خون سروران بوم زمین مست
ستانها تیر جانها کاف گردد / ز کشته دشت چون کوه قاف گردد
جهان یکسر دگر گردد چنان جنگ / ز خون کشته گیرد آسمان رنگ
در افکنده میان کشته خسته / میان خاک و خون تا بسته بسته
رسد از خستگان تا چرخ ناله / زمین از کشته گشته سنگ لال
ز خون تحت الثری گردد چو دریا / ز گرد و سم زمین فوق ثریا
ز باد و گرد گیتی تار گشته / چو دریا سراسر قار گشته

ز شور و فتنه گوئی رستخیز است — نهنگ جانستان شمشیر تیز است
شود تا تنگ گاه اسب پر خون — ز بس گر گشته آید گاه گردون

ز کشته پشته چون کوه دماوند — هزاران اسپ گردد بی خداوند
گسسته بار و دم زینها گونسار — کشان در پی لجام و تنگ و افسار

ز خون روی زمین تا پشت ماهی — بیا آغار گردان آن سیاهی
بر آید ابر و آن خون را برآرد — وزد برف و تگرگ سرخ بارد

چنان بی مرد گردد کان زمانه — برون آید هزاران زن ز خانه
میان کوه و راه و در نشینند — عجب مانند اگر مردی ببینند

همیدون روز ایشان چو سر آید — اجل یکبارگی چو بر درآید
بود همچو بیابانی پر از کاه — که بادی سخت بر بادش دهد ناگاه

چو گردد جنگ و کشتن بی کناره — سر آید دور درندی هزاره
همه وام و دهش پاک داوار — بناکامی رسند از رنج و آزار

همه در محنت افکنند کاهند — نکایت مرگ را زایشان بخواهند
بماند آب و آتش پیش ایزد — همه اسفندارمذ زان رنج و آن بد

ببخشاید بر ایشان پاک یزدان — شکست آید بدکاران دیوان
بشوتن برخرامد از در گنگ — سوی ایران کند از داد آهنگ

پزشک سازد و را ایران دلیران — بر آوازش ده دار دو دیو از ایران
پدیدش چون کند دید و آب در رود — نشیند جنگ و کینه فتنه در بود

پس از تخم کیان شاهی بیاید — ره داد و نکوئی بر گشاید
که باشد نام بهرام همایون — جهان گیرد به نیروی خداوند

جهان گردد بهشت آئین دگر بار — شود تازه کیانی دین دگر بار
بود بر دین زرتشت سپنتمان — هشیدر سازد دش همداد و ژرمان

نهد نو داد و دین خوب بنیاد — جهان آباد و خرم گردد از داد
نماند بد و بر نیک گردان — بیاید هم و گرشاسب گردان

بپیمانست ایشان دور آئین — چو مرغی هر زمان دیگر نشیمن
بود کار جهان هموار گردان — از و امین بود و ستند گردان

نبد کس را ز چرخ و دوان آلی — به هر دوری بیاید خانه خالی
رساند تا فلک از دولت و تخت — و هم ملک و نگین و حشمت و تخت

در اندازد همه از تخت ناگاه — ز فوق آسمان اندر بن چاه
چنین بود و چنین باشد همیشه — که او را بید فانی هست پیشه

ز اول بود شاهی مر کیان را — وز آن پس گشت شاهی تازیان را
پس از تازی ستاند ترک عالم — مر ایشان را شود گیتی مسلم

ز بعد ترک باز آید دگر بار — کیانی تخم و دین بد پدیدار
بیاید باز آن شاه نکو دین — جهان خالی کند از جور و کین

به تخت نامداران بر نشینند — ره و دین نیاکان برگزینند
چنین بود و این جهان از عهد آدم — گهی بر شادی و گاهی پر از غم

جهان را شاه تا از تخم کی بود — میان طالع و فرخنده پی بود
نبد کس را زیان و رنج و زحمت — جهان آباد بود و تازه نعمت

بداهش روزشان و شادمانی — بروی کس بسوی بدگمانی
بجز تخم کیانی هر کو جهان داشت — به بیداد و بجور اندر و جهان داشت
خرابی و ستم بودی بر افزونت — همه کار جهان گشتی دگرگون
ازیشان بود تا بود این زمانه — کیان بودند نیکی را نشانه
بجای آن کیان بنگر کیانند — کیانی بخت بنگر تا کیانند
بر ایشان گشت دور پادشاهی — چنین آمد زاختر شان تباهی
کنون مرد مسلمانند و مومن — نکرداند جهان آباد و در زمین
برفت از خاندان با کنون بخت — بود و تخت کیان یکچند پر جنت
همیشه خسروی را نسل با بود — بدی ملکی بسان تار با پود
چه دانم پادشا باشند زادم — نباید شاهی این ملک یادم
برو از یزد جبر و شاه تا جم — نیاکان ما منند و فخر عالم
زجمشید تا کیومرث پدر شاه — چه دانم خسروان بودند کر شاه
دل از کار نیاکان خسته با غم — نباید شهر و بستانها و باغم
چنین رفت اندرین یکچند فرمان — نباشد بهتری و ملک و فرمان
کنون ایام ملک تازیانست — نباشد سود ما را او زیانست
حسابی هشتم زین زندگانی — که هست این کروش پاک آسمانی
چو دولتشان هم از ترکان بیستت — ز تازی مملکت جستن خطابست
تو دانی کرد بخشش گر گشتی ام — که رفت آن پادشا کرد و نکشتی ام
چه آسایش نماند اندر آن عجم — بناکام قضا را تن نهادم
چو فرمان بدل و ملک جو دم — سمرو گر بعد ازین بود و جوم
میان چه فکند در بوستانم — چه باید شهر و باغ و بوستانم
نشاید در هزیمت کوفتن کوس — نباشد زندگانی خوش با فسوس
پس از شاهی کسی گوشت بنده — همانکه به نباشد نیز زنده
بسی زنیکو نه گفت آن شاه فرزانه — چه بد بر گشتن خود و دل نهاده
چو مرد و چیره دستان جهان شد — سخن هر چند دلش خواهد بگوید
چو بشنید این عمر دل شد پر آزار — ز دور چرخ بس یکدست بسیار
رهی واعظ بود و پر برکت باساز — ببند شهزاده آن کرد آغاز
بحق بیور ناهم تو یزدان — که زرتشت را و انشاده کردان
خداوندا بحق نیک مردان — که ختم کار ما در خیر گردان
خداوندا تو نیکی ام روا کن — بمینو جایگاهم با نوا کن

تمت تمام شد این حکایتها تمیم بالخیر

حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخه دلپذیرم — زگفتار آن موبد تیز و پیر
زرتشت بهرام پژدو بکام — که کرد وصف پیغمبر نیک نام
زحال زراتشت سپنتمان — که چون رست از دست آن گمرهان
ز افعال و احوال و گفتار او — ز اعجاز و از خوب کردار او

بدور شهنشاه جم قدر و فر — ز دوران گیتی نبیند ضرر
سکندر نشان شاه عباس نام — بدورش شده شیر و گاو همکنام
درین فصل بودیم در اصفهان — که بهدینی آمد ز هندوستان
که بهدین هندوستان چو بشنید — بدو صد هزار آفرین گسترند
بسی کوشش و جهد کرد اندرین — که تا هر که خواند کند آفرین
تو در زشتی صورت خط مبین — اگر صورتش کفر معنیست دین
بخواننده اش نیز باد آفرین — که گوید خدامرزی ارزنی باید
سخنهای دین را همه کار بند — که تا در بهشت برینت برند
رسانا تا بیابی خدامرز نیز — که به از خدامرز نیست هیچ چیز
اگر نام کاتب بود آرزو — سیاوخش ابن منوچهر گو
فروهر اشو باد آن روان — که راند خدامرز را بر زبان
کسی کو شدش یاری دستی کرد — نبیناد هرگز غم و رنج و درد
که در حق کاتب دعای این — بگوید خدامرز را از یقین
اگر سال تاریخ پرسی ز من — که بنوشتم این حرفهای کهن
ز تاریخ هجرت حسابش بدان

ز عدلش جهان شاد آباد بود — در ظلم را بسته از داد بود
بکرمان و در یزد بهدین بدند — طلب کرد با اصفهان آمدند
مر این نسخه را او طلب کار شد — به بنوشتنش روز و شب یار شد
مران مرد بهدین پرهیزکار — ورا نام بد بهمن اسفندیار
نوشتم من این خط اگر خوب و زشت — که پاداش یابم به روشن بهشت
اگر در خطش سهو بینی بپوش — که ستار بخشد بدان نیز هوش
بغیر از خدامرزی ای نوجوان — نماند بمردم تو این را بدان
خدامرز پیغمبر و آن اشو — زراتشت بهرام پژدو نکو
خدامرزی کاتب امیدوار — بگو تا بیابی ز دادار داد
خدامرزی از هر کس فرستد دل — بگردد بگیتی و مینو خجل
همیشه بداد و دهش پادشا — اشوئی که گوید خدامرز یاد
بمینو روانش فره و هر بیاد — بگیتی ز کارش همه بهره باد
یقین آنکس از دوزخ آزاد شد — که در راه دین بهار او شد
گذشته ز یزدجرد یسال بود — نود نیز و پنج باز و نهصد فزود
ز ابجد حسابش غلط سال آن

تمت تمام شد بعون الله تعالی تمم بالخیر

بنام یزد بخشنده مهربان دادگر

سپاس و ستایش دادار اورمزد رایومند خرهمند بلند سود راد بنای پناه فریادرس فیروزگر جهان را چنین گویند

که دانائی بود اندیشید که یزدان دین به راستی و فراهروئی داد و جمدامان به نیکی و راستی و فراهروئی و استوان بود متقدا
پس چه مردم بس کیش و بس روش و داد که بهری داد و راست و فراهروئی و بهری نه خوب و نیز آن گزندکار و اینم اندیشید
که بر کردار و نیکی کردن مقر است و برانکه فرجام کار با آنجهان بباید شدن و انکه بر دان استوان بوند و رنج بکار
و کرفه برید و دین آگاه بوید و این نیز گفت است که مردم که کرفه کند و نداند که کرفه است او را کرفه نبود و گر گناه کند و
نداند او را گناه نه بشنید چه از اوستا پیدا که هر چیزی که بنادانست در کاری کنند آنچیز گم کرده باشد و بدوان رسد
پس از آنجا بخواستاری این معنی اندر جهان برفت شهر بشهر و باد کیش بباد کیش یعنی ده به ده و جای بجای هم از بس کیش
و بس روشی مردم تا به دانائی فراز رسید از دانا پرسید که بدایشن تن و توخشش روان چه سودمندتر دانا چنین گفت
که از نیکیها که به مردمان رسد خرد و چه گیتی و چه نیرو و استیاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد و خویش شاید کردن اندرو بیش
چنین پیداست که هادا هرمزد و بهست خرد بپیدا آمده اند و رهانیدن گیتی و مینو از آنای از خرد است و خرد و نیز که
و سود و ستاوار خرد است و بدینگونه است اندرا ورمزد و امشاسفندان و هر مینو سپاسدارتر بود و پس این مرد دانا مینو
خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را ارزش کرد و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان با خویشتن گفت که این کار و کرفه
و کنشن فراهروئی به نیروی خرد و خویش شاید کردن و کشاتر بود و همو مینو خرد را تا نه و پرستش بیشتر کرد که همه ایزدان را و امشا
سفندان را پس مینو خرد در تن او خیده و با او گفت که دوستی شاینده باشی پس راه خواه از من مینو خرد تا ترا راه نمایم ۳
پرسید دانا از مینو خرد که چون بود و پرستش من بجز از زبان روان بوختاری روان بجز از زمان تن از رنج گفت مینو خرد که آنکس که
از تو کس چون خویش بشناس و آنکه چون تو کس داده و سالار بجای داد و اندر خدایان و پادشاهان دیگانه و فرمانبردار
او راست گوی باشی و اندر همه نهگان و حریب خوب چشم باش و سپزگی مکن که او هر تن به نیرو خیشو چه گفته است که
سپزگی گران تر از جادوئی و اندر دوزخ که هر در رنج که باز پس تر سپزگی است   پس آز کامه مکن که آز و تو را بفریبد و بهره گیتی
به تو بیمزه کرده و آن مینو بیم بود و خشم کامه مکن چه گفته اند که مردم خشم گیرد و همه کار و کرفه و بیرشن یزدان فراموش کند
و بود در خشم و آسانی اهرمن گفته و در تن راه ده که زاتش گیتی بفرو شده و از کار و بار کرفه باز دارد   از شک کامه مکن

و آوارون امیر که ترا انند کالبی ثمر نبود و ننگ را کناه مکن و چه نیکی و بدی و پادشاهی و بهره نه گوشند که مردم بود و نیز هستی و
سپهر کام یزدان بود بوشاسپ کامه مورز که هرچه ترا باید کردنا کرده بماند و آن یزدان و مهان نکوهش نرسند زنان بزرگ
را بگوهر گزینی چه زن ده گوهر اندسه آلی و بهفت آلی بد باشد زن گویم به زن آن بود که با شوهر خود لابه و دوست باشد
هم به درویشی و هم به توانگری آزرم و شکوه شوی نگاهد و گران منشی نکند و نیام شکوه شوی بخشد و دوست دارد و غمخوارهٔ او بود
زن بد گوهر اخان کام نشان آن بود که زن اندر شوی برده باره نکند و شوی به درویشی و نیازمندی نپسندد خواهد که
از بستوانی دور ماند و شوی را بد خواهد و زود رود و دروغ گوید و عیب و آهو جوید و گناه انگیزد و درایان خورسندی
مکن که خورداد امشاسفند و امرداد هر دو آزار گیرند گشاده و دوارشنی مکن که گزند بچهارپایان و فرزندان و بدوستان
برسد و به پای خود هشیار کن که بداد پادشاهان گرفتار نشوی و از تو درج زیادت نشود اورون و دوارشنی مکن
تا رنج گران بر دل آن نرسد تخشای سپان باش از فراهرونی خویش خور و یزدان و مهان و ارزانیان را بهره کنی که ترا
این بهتر و بهتر کرفه از خواسته کسان است تا ترا از فراهرونی و تخشائی خویش بهره نبود و چه گفته اند که هرکس که نه از فراهرونی
خوره که از آنکسان خورد چنان بود که سر مردمان درد بدان دارد مس بهر مردم آنست که او را بهره نماند و همه بیرد پس ازین
دور باشی چه هر شید این بیم نشاید بردن هم خواسته هم تن هم روان با دشمن مرد بداد دستان مشو با دوست مردم
پسندیدهٔ دوستان رو و باکینه ور مرو و بدخواه و باد و اهم ده باز در مرد هم آزرمشو و همکار با سبزکی مرو بدر
پادشاهان مشو با بدگوهر مرد پیوند مکن با دش اگاه مرد هم کار و هم توژی مباش با سبزکی مرد همکاری مکن با سپید بوخت
مرو برا و مشو از بدگوهر مرد وام مجوی سپاسداری یزدان پرستش کردن تخشا باش و از امشاسفندان کیا را شاد
خود گیر و از مهان نیکی را بدوست گیر و از دستوران یکی را بدستور خود دار و خود را منش و گوش و کنش نیک دار چه در
دو دین پیداست هانا که مردی سر بسر هراست و هر کسی که ترسکارتر و نیکوکاره‌تر که یعنی همه کس را نیک خواهد و نیکو اندیشد
و نیک کند همچون اورمزد و امشاسفندان بود و هر کس که نزش کار و کرفه و پرستش بیشتر کند از همه داهای احمیسندتر
و به نیکی ارزانی‌تر دارند ٭ و دیگر جاماسپ از بلیوخرد پرسید که رادی به اگر راستی اگر خرد به اگر بنده منشی وگر خورسندی

بدان سپاسداری مینو خرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر روان بختاری بارادی به و اندر همه جهانیان
راستی به و تنها مردمان خرد به همه کار رو واوستان بنده منشی به و پاسبان تن و ستون و رنش اهرمن و دیوان خرسندی به
دیگر جا از مینو خرد پرسید که کرفه کدام مس و مه مینو پاسخ کرد که مه است کرفه رادی دیگر راستی سه دیگر کرفه خیتودث و گهنبار
چهارم کرفه ها دین ستیشن و پنجم سیریج روان ساختن ششم نیکو خواه همه مردم بودن و هفتم کرفه هو چشم اندر همان دیگر جا از
مینو خرد پرسید که از زمینها و آن زمین شادتر که مردم اشو مانش کند بر و دوم جایی که آتش ورهرام برو مانش کند سه
دیگر که رمه گاوان و گوسفندان پرورند و چهارم که زمین ویران آبادان کنند پنجم که خانه خرفستران از زمین بر کنند
ششم که یزیشن ها و میزد یزدان بهر و کنند هفتم که زمین ایران آبادان کنند هشتم از خویشی بتران و با خویشی بهان برند
نهم آنکه از زمین بر آید بهانرا بهره کنند و دهم که ستایش و آفرینگان بر و کنند یازدهم که روزیزشن بر و کنند دوازدهم که
مرد اشو بزاید سه دیگر جا از مینو خرد پرسید که از زمینها آن ابشومندتر گیتی زهره مندتر ج پاسخ کرد مینو خرد که از زمینها
بشومندتر که زن و دشتان بر آن مانش و دیگر که شهی ورج مانش بر کنند سه دیگر خردستران مانش بر آن کنند چهارم آنکه
مرده اخانی کاه مه بگر وارد مانش دارد پنجم آنکه نسا رکان برد و نهد ششم آنکه درختی کرید خرفستران بر آن گرفته است
هفتم آنکه از خویشی بهان بخویشی بتران رسد هشتم زیقی بر آن اوارونی بتران است نهم که مرد اشو بیگناه بر آن اوزده
دهم جادوئی بر آن کنند جائی دیگر از مینو خرد پرسید که بهشت چون و چند و دوزخ چون و چند همستان چون و چند
و اشوان بهشت و اوستان چون و ایشان نیک و خواری داردستان چون چه آئینه و دروند به دوزخ و انائی چه پاره
و داوستان چون همستکان و اوستان چون پاسخ کرد مینو خرد که بهشت فردوم از ستر پایه تا ماه پایه و بهشت
دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایه بهشت سه دیگر از خورشید پایه تا گروثمان پایه که اورمزد نشسته است و بهشت
فردوم هوته روان دیگر هوخت و آن سه دیگر هوورشت اشوانرا در بهشت سیری نیست ارزیان و اوهرگ و انوش
و ابویش و بی تبیاره و مند و هر زمان نور و خره و خوبی و رامش بود و شادی نیکوئی ایشانرا بسیار بود و هر بار که بادی
خوب و خوشبوی بود و بیده بازآید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوبتر و ایشانرا هیچ سیری نبود

و امشاسفندان و فروهراشوان با ایشان نشینند و رامش و خوبی کنند تا همی و همی روشن آتا دوزخ [illegible] دوم دژ همت و آن
دوم دژ هوخت و آن سیوم دژ هورشت و آن چهارم بشیب تر دوزخ رسد و چون آنجا رسد او را نزدیک اهرمن و دروند
برند و اهرمن و دیو و درج بر او افسوسگری کنند و ایدون در آیند که چون از اورمزد و امشاسفندان برگشتی و از گیتی خوب
و خرم برفتی و از بهشت روشن و همخواری دور افتادی و نیکوسره است که در دوزخ تاریک باز پس آمدی تا ترا
رنجهای گران نمائیم و انائیها بسیار کنیم و ترا نه آمرزیم و ترا دیر زمان انائی نمائیم و چنانی او را پادفراه و انائی گونه گون
نمایند و نه آمرزند و جائی بود که چندانی سرما بود و یخ و برف و جائی بود که ایشان را چون سموم سوزند و تر از آتش و جائی
بود که خرفستر بسیار بر هم افتاده که گزنده بوده و درنده چون کرکت از بیم و دد و دام لرزند و ترسند و تاریکی چنان باشد که
بدست فراز شاید گرفتن و بلند کندکی چنان بود که بکارد توان بریدن و همستان را پیدا که از زمین تا ستر پایه و ایشان را
از پتیاره و سرما و گرما آخان نیست ،، دیگر چا از مینوخرد پرسید که پناهی کدام بدوست نامبردار که بهشتی از وهیشت که
به رامش ایار کدام بهتر است که کدام خوشتر رامش از هر رامش کدام برتر پاسخ کرد مینوخرد پناهی ایزد و دوست نامبردار
که بهشتی از و فرزند و روز به رامش ایارند فی نیکست خواسته که از ورزاهروئی کرد آورده باشد و بکار و کرفه خورد و ود بد
رامش آن برتر که تندرستی و بیمی و آشتی و خسروی نه ،، دیگر چا از مینوخرد پرسید که درویشی به اگر توانگری اگر پادشاهی
پاسخ کرد مینوخرد که درویشی از خواسته خوب بهتر که توانگر بمال مردمان بجهت آنکه درویش مردم که تن و کوشش
و بر کار و کرفه دارد و هر کرفه که در هفت کشور میکنند او همبهر آن باشد هر کس که خواسته فی از ورزاهروئی کرد آمده است
اگر باشواد بد و کرفه و کار گرفته گند او را از آن بهره نبود که خواسته از ورزاهروئی کرد نکند کسی از او فراز گیرد و کرفه
کند خویشتن را کند او [illegible] بهر او را کرفه نبود زیرا که او خواهد براستی خواهد او که دهد از بهر او وارد فی و به پس
آنکس خواهد که خواسته داد او را کرفه نبود و هر مردی که کرفه از ورزاهروئی کرد کرده است و بکار و کرفه کند
و [illegible] و پهلوم تر است و پادشاهی را گوی نزدیک ده هو پادشاه به که بهفت کشور زمین [illegible] پادشاهی
چه هورمزد و بانای [illegible] راهو پادشاهی داد و اهرمن و دروند پتیاره [illegible] پادشاهی داد و [illegible] پادشاهی ان است

که آیین راست براندازد و رسم و آیین بد نهاده ستمکاری کنند و کرفه که مردم را از گناه و کرفه باز دارد و او را رنج نماید همه چنان اندازد
گرتن او را مرا او بوده و آرایش گیتی از رنج درویشان و بهانه کنند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن بهانه
باشد ۵ و پادشاه آنست که عادل کند و شهر آباد دارد و درویشان را بی بیم و داد و آیین راست نهد و راه بدان از شهر
بردارد و هرچه از و سودمندیست عزیز دارد و پرستش یزدان و کار و کرفه روا دارد و گر کسی از راه و رشتهٔ یزدان بر
گردد و گرفتار گشته باز راه یزدان آورد و براستی تاوان کردن فرماید و خواستهٔ خویش از درویشان و از زانیان دریغ
ندارد و بهر روان خویش بدهد چنین پادشاهی اورمزد فرموده ۵ دیگر دانا از مینو خرد پرسید که گیتی آرای مینو کشوب مرداند
بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکنند افسوسگر مر درا بتن جز هیست و بروان نوز هیست هر بار که زفر باز کنند از
دروندی افزاید همیشه دوزخ بتن با هماهان دارد و هیچ نیکی در تن راه ندهد و بر نیکان افسوس کند و بدان را آسانی و خوشنودی
دهد تن نافرمان و روان دروند کنند و باده فراه اندر دوزخ برد و او را بدوزخ بدرنج افسوسگر او را پاداه فراه شکفت
گونه گون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را گاهرنباشد جز از دروندی و مرگ و بی رنجی او را روزی نیست اند
کهن مرد یعنی کاهل را هیچ نیکی دارزانی نگفته است که خدای از کهن مرد روزی جور و ابخشیده است و کاهل مرد هشن
اشو داد ندهد و هیچ پرستاری نکنند زیرا هرچه خورد کاهل بیداد و ناشایسته خورد و در زندگانی بر نافرمان و روان دروند کینه
و مهر درا هل باده فراه گرانتر از دیگر دروندان که در دوزخ اند ایرا که کین پیوند باشد و تردود باشد که قیامت پیوند چه
پیداست که کین ترکان با ایران شهریاران از کین تور و ایرج بوده و تا قیامت خواهد ماند میدیوحشت مرد یعنی بدخواه
همه نیکان را از وی در جهان سودمندی نیست و از همه نیکی هیچ بی بهره است و پاداه فراه دوزخ از وی دریغ نیست
و بر چشم مردمان زشت است و ترمنش مردم آنست که او را بزرگ منش است و او را دوست اندک است
و دشمن بسیار بجهت ترمنشی اگر چیزی بکسی دهد سپاس ندارد و گر پرستش یزدان کنند ترمنشی را نپذیرد و روان او در دوزخ
باده فراه دادن را بدرنج ترمنش اسپارد تا پاداه فراه شکفت نماید و هیچ زمانی نه آساید ۵ دیگر دانا از مینو خرد پرسید
که از توانگران که درویشتر گناهکار است و ناخورسند و پیش بودن چیز را تیمار برد و از درویشان آنکس توانگرتر

با آنکه خدا تعالی روزی کرده است خرسند باشد و بیشن بودن چیز را تیمار نخورد و این نیز گفته است همه روز بهیزه وانسپاهیند

است چه هرکه سپاسداری بکردار روان او بدوزخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس وارم برتن خویش نیکو

منشی و نیکوگوشی و نیکوکنشی ∴ انغزروشن کدام بود انغزروشن اورمزد و گروثمان آن بود که اورمزد بر آن نشسته

است اورمزدی نرو ماده کدام بود سفندارمد و دین وارد و مارسفند و ورواسپان خوه ماده اند و دیگران نراند سالار

و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کار را بود که فرماید و کند توانائی کدام توانائی بی طمعی و توانائی

بی نیازی شکوه بود و درویش کدام شکوه بگناهکاری و درویش بی چیز و بی گناه نیاز بسته با شکوه بود و خترچه و دیو

بین و جادو و پری کدام بود و زن وجستمد ایران چه وزن دوست و ... جادو و از دین اهرمن مینا ارباشناد

دیو بین دیو یازه بود و دیو نر بود و پری ماده روشن بخشش و گذارش و خشش کدام بود روشن پیای بخشش

هرچه مانند آب باشد و گذارش بازشدان و خشش بهار و مانند آن بود نامه و فرشه و باو اشیر نکت پادشاهی

ده نامه نامی بود و فرشته آنکه برتری کیان کند یعنی شهنشاه و باو اشیر آنکه پادشاهی دهد کدارجه و کدانجه کدام بود

کدارجه با بازشد کدانجه پاک کدانجه کار و داد دستان بود و اشتر از گر بود که آمد اوشترای خود کرده کی خشم

دیو و جیه زان و شتر بکشنداری بد و بانذری از و او کرده است نخورد رای باشد خرد افزون از آن که بود و بکه اما خرد

افزونی از آن جم بود و سه بهره شد یک بهره بفریدون او رسید و دیگر بهرایزد و سه دیگر بگرشاسب سپاه هفت

کشور پادشاه و چو نه شد پادشاه که بود هفت کشور کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و کاوس

منوچهر شد پادشاه فریدون گاه سراسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود گاو سراسوک از گاو دیو داد و خویش

کاریش مردم از کشور بکشور بردن را گاو دیو داد از که بود او اورمزد از وارم خود برهنید و سی سال از کیومرث بود و کیومرث

ایشان را انگشت شتر ایشان در زمین چهل سال اسفندارمد اندر زمین نگاه داشت پس از چهل سال از آن کیومرث ... ...

داز آن گاو دیو داد و ... و ... و ... سره گوسفند فراز بود که بکدام خدای اندر آمد و بکدام بهره بود که بسیر شاید

در آمد و بهمن اسفندیار سرواد و (نسخه) ... بکدام خدای اندر آمد بکدام سرد بود (نسخه) از ... بدارد شیر پابک

اندر آمد و یزدگرد شهریار سر بود فرجفت بدرود و شادی تمام شد مینوخرد

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان
پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ دادن آن

تو بشنو همین گفته از راه دین که نوشیروان نظم کرد اینچنین
که مردم دین بخوانند شاد ز یزدان بیابند ایشان مراد
به روزی که زرتشت اسفنتمان بهمراه بهمن بشد ناگهان
چو آمد به پیش خداوند پاک دلش شادمان بود بی ترس و باک
ز ایزد دگر پرسید زرتشت دین که ای دادگستر جهان آفرین
جهان آفرین راز بر من گشای که تا من بدانم ز دین هم ورای
چه نوع آفریدی همه شهرها کدامست بهتر بگو ای خدا
جوابش چنین داد جان آفرین که بشنو ز زرتشت پاکیزه دین
بود شهر اول بالبرز کوه کنون باشد ایران کونیز نام او
من او را به از شهرها داده ام بدست خود آن شهر بخشاده ام
هر آنکس بدان شهر باشد بدان همه شاد باشند و روشن روان
زه و زاد ایشان بهشتی بوند نه بینند ایشان بلا و گزند
تو بشنو ز زرتشت این را ز من یکایک بگو تو بهر انجمن
که دانند این داد و دین مرا که اهرمن آن گجسته کنا
در آن شهر انداخته بس گزند اگرزه که چون مار باشد برند
که تا دام من را کند او تباه که بنوند آدم در آن جایگاه
تو این دین را چو بد بنا بری بسازد کنون با تو این داوری
در آن شهر دیوان هزاران هزار بیایند با تو کنند کارزار
پرستت سپارم همه دست بند تو برخوان هر این را به بانگ بلند
همه قالب دیو باشکنی همه کار شیطان شکسته کنی
هر آنچه که شیطان کند سود کاست زیان خود کند بیش و هم او بکاست
زمستان و سرما بد او آنچنان بدانجا ز زرتشت ایرایدان
هوا و زمین سرد باشد چنان که ده مه زمستان بود اندر آن
دو ماهست تابین در آنجایگاه که کارند و بردار و این دخل را
نبود اگر خود زمستان چنان چسان زندگی کردی آنمردمان
که بار برنده در آن جایگاه بکردی همه دام من را تباه
بدان ای ز زرتشت اسپنتمان که گفتم یکایک ترا این بیان

کیفیت و چگونگی سه محلت یک محلت نهصد جفت و در دیگر محلت ششصد جفت و در سه دیگر محلت سیصد جفت و شش فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه دار است و ده فرسنگ کشت کار است و چهار رود است یک عسل

دیگر

دیگر روغن سه دیگر شیر چهارم می و عمر مردم صد و پنجاه سالان بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید یک پسر
یک دختر آنها میرند نه کم نه زیاده

معنی چند از اوستا و زند

[illegible] نماز او رمزد به او زونی را و این جای را نماز می برم
[illegible] ملک را نماز می برم [illegible]
[illegible]
بجائی که گاوان مقام میگیرند آنرا نماز می برم [illegible] دشت و صحرا را نماز می برم
[illegible] این جایگاه را نماز می برم [illegible]
[illegible]
[illegible] آب را و دنیا را و اورور را نماز می برم [illegible]
[illegible] این زمین را نماز می برم [illegible] آسمان را نماز می برم
[illegible] پاک باد را نماز میبرم [illegible]
[illegible] ستارگان و ماه و خورشید را نماز می برم [illegible]
[illegible] بسیار آتشها که اورمزد پیدا کرده است او را نماز میبرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله خلق بهشتی گرفته گشته شدگان زنان و مردان را نماز میبرم [illegible]
[illegible] من این میگویم که اول نام خدای تبارک تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible] که مقصود حاصل کننده و شفا کننده [illegible]
[illegible]

[illegible] هرکسی که بر دین زرتشت بخوشدلی و بی‌گمان

[illegible] باشد از مرد و یا زن [illegible] آمرزد و یا زن از اعتقاد

راست از وهمن امشاسفند خوردنی باید که نام آن میدیوزرم [illegible] هرکه

بخوشدلی کار دین زرتشت کند آن زن یا مرد دنیا [illegible] هر مردی یا زنی که برین دین به یقین آورد

در بهشت خوردنی از بهمن امشاسفند [illegible] برفرموده پیغمبر کار

دینها بنیت نیک و خوشدلی سراسر [illegible]

آنکس را و رمز و دولت دین و دنیائی رساند [illegible]

[illegible] از جمله گناهها پشیمان شدم و بازگشتم [illegible]

[illegible] از تمام

بد نیت و بد گفتار و بد کردار [illegible] من که در دنیا گناه اندیشیدم

[illegible] آنچه که گفتم [illegible] آنچه که من کردم [illegible] و هر گناهی که مرا جسته

[illegible] از تولد شدن من تا امروز هر گناهی که مرا جسته [illegible]

[illegible] از آنجمله گناه به نیت و گفتار و کردار [illegible]

[illegible] از هر باب گناه من پشیمان شدم [illegible]

[illegible] باز میگویم که پشیمان می شوم [illegible]

[illegible] بزرگ داشتم اورمزد را [illegible]

شکسته کنم و خوار کردم اهرمن را [illegible] آن جهان ظاهر

اختیار میکنم [illegible] این یقینست که راست و درست دین پیغمبر آورد

[illegible] این پاک

ذن

دین که زرتشت در دنیا رواج کرد

هرچه گویم و حرف زنم آن سخن بر راه دین گویم آنچه که زرتشت فرموده است آن کنم

نیت نیک بسوی دین از آن منست

گفتار نیک بر سوی دین از آن منست

بجز از نیک کارهای دین کنم

سخنهای دین بزرگ و
پاک را هر بار گویم و هر لحظه بخوانم و هیچ ناشایسته و بد زبانی نگویم اینکه ظاهر است آنچه پیغمبر فرموده آن کنم و از
فرموده پیغمبر دور نشوم

و دیندار
مرد را ثواب خیتودث تحقیق میباید کردن

که اینکار از وقت پیشین رواج آمده است که هر کس که کار خیتودث کند از
پاکتران پاکتر بود

آن دین که زرتشت از او فرود آورد و بر آن دین بیشک هستم و بر آن دین میسروم

خدای تبارک
تعالی که در دنیا رزق و روزی و پسر و دختر و مال و خواسته که میدهد و می فزاید یقین است که از زور ثواب
و بندگی میدهد

بر دین مازدیسنان یعنی که در پاکدینی این چنین فرموده است

[illegible] همی باد نیکو کرداری خره مند [illegible]

[illegible] همی باد تن درست و روشن [illegible]

[illegible] همی باد تن فزونی که پرورده شود تن [illegible]

[illegible] همیاد تن فیروزی که کام و کنش فرادون ورزند

[illegible] همیاد مال و بسیار نعمت که از

فراوان اندوخته [illegible]

همیاد پاکترین فرزند [illegible]

همیاد دراز زندگانی بسیار بکام فرادون [illegible]

[illegible] همیاد بزرگترین جای نیکان پرهیزکاران یعنی گروثمان

[illegible] دران جهان بسیار نعمت

[illegible] ایدون رساد ایدون

باد این آفرین

[illegible] شاد آن تن کش ورزیدوان

خویش [illegible] یک هست راه اشای

او آن جادراه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خدایا رسانی تو ما را بکام
همه تا همی نیکی آرم بجای
کنم آنچه زرتشت آورده بود
ز کردار نیکو توشته سخن
شریعت پیمبر همه بهتر است
ز معنی پیمبر جز این دیگر
هر آنچه نباید پسندید و بس
بگو بایدت آشکارا و راز
رده هم من بدان این و گفت خدا
دگر خلق را هست گوی برگزید
کنون بشنو ای مرد پاکیزه رای
شبان روز پنج در هفت ماه
بچیز که فرشته نویسد یکی

معنی وزند خشنوثر

که دارم چنین آرزو من تمام
کنم آنچه باشد رضای خدای

که زان فضل نیکی که در پیشتر
مرا از همیدون چنان بیشتر

معنی وزند اشم وهو

اگر باز گویم نباید به بن
ذخیره ز پرهیز نیکوتر است
بگویم تو نیکو درو کن نظر
نباید پسندیده کردن بکس

ز نیکی تو پرهیز دان بهترین
سبی بهترین طاعتی آن بود
نکوکار باش و نکوگوی باش
همیشه بدینسان ترا آرزوی

معنی زند و فروارانی

گزو پاک کردم ظهر دو سرا
بفرمان یزدان چنانچون سزید

که از زرتشت پیغمبر آموختم
کند دور ما را ز کردار زشت

معنی از زند پنجگاه فروارانی در شبان روزی که بسیار بیشتر گرفتها بر ایشان است

اگر بیش کرد است و گرانده گی

دو موکل بر و دان بهر فتگاه

بکردند من زان کنم بیشتر
که نیکی و طاعت کنم بیشتر
که دیو و گناه را بیازرده بود
ز پرهیزکاران بود بهترین
که پذرفته در پیش یزدان بود
کم آزار و هم راد و خوشخوی باش
نیت خوب و گفتار و کردار نیکوی
یکی با جز و گفتم نکردم دراز
بکردار نیکو برافروختم
رها باید ز دیو و تا به بهشت
که این گرفتها چون پذیرد خدای
زمستان بود پنج صد چهار گاه
که قبل آن کنند یکیست نگاه

چو کردند گیتی گفته باشی تمام
سروش اینچنین نیز گفتش آستان
بدبینسان بدستش بدبینسان بود
خداوند هورمزد و فیروزگر
خرهمند و دارنده و دادگر
بگفتار پاکت بخوانم بنام
خدایا تو دانی من [illegible]
هر آنکس که او هست پاکیزه رای
کند آنچه باشد رضای خدای
مرا بیشتر ظن که هستم چنین
ستا و ستایش جهان بهترین
برامشاسفندان ستایش دگر
چنان دان که گویند شد انگو
چو گوئی ثنائی بگو پاک رای
که در بازو و پای بهشت آیین

پذیرند آن کرّ فضا را تمام
نویسید پذیرفته از راه داد
توانا و درویش یکسان بود

سپارند با مهر و او و بهشت
زیزدان چنین است فرمانها
ندارند با خلق میل و ستیز

معنی وژند باژا و رهزد

بفرمان تو و خشش و بوهم وبر
رسانم هزاران درود و سلام

بزرگی و دارم بزرگ آشکار
ثنایت ندانند ستایش کسی

معنی وژند اینتا اهو و برلوزوتا

نماید ترا راه سوی خدای
که آموزدت بزرگواری بجای

بود ویژه و پاک پرهیزکار
چو باشد بدین راه آئین و سان

معنی وژند اشکهی هاتاهم

که پذیرفته در پیش داد آفرین
چو خورشید و ماه و پارکان مکر

ستایش جز او را سزاوار نیست
ازیرا که ایشان همه بیزه اند

معنی ینسیجه و پیجه

پذیر و ز تو پاک گفتن خدای
ثنا گویم و بس کنم آفرین

من آن بلندی روز خواهم ستر گه

وگر فره و هر هرکه اند بهشت
که با او سپارند دیوانها
بدبینسان بود نیز تا رستخیز
نکو بخش و ویژه و افزون هنر
بزرگی تو کس را ندانند کنار
اگرچند داناست ستودن بسی
بزرگی که هستی نبشاده پذیر
بیاموزدت نیکوئی آشکار
تو دستور خوانش بدیگر کسان
یقینم که دانم ز پاکیزه دین
بزرگی و دارنده ایزد یکیست
بفرمان و رایش سرایند و اند
نداری تو داری خداوندی
بزرگست و پاکست و دارم بزرگ

معنی زند اوستا را اندکی بنظم شده است بهمان مقدار زند و حروف نه اما سخن افزون و کاست نیست تا معلوم باشد

نیرنگ حاجت خواستن را یعنی اگر کسی کاری افتد و یا کسی مقصودی دارد این نیرنگ بیاورد و بهشت برکف دست راست خواند پس واج گذارد آن دست بر دست آن کسی نهد که با وی مقصودی میدارد تا مراد او با او حاصل شود و مقصود تمام بیابد [illegible]

۳۴

[illegible]

هفت بار از اخیا چاتا

خواندن آنا برکت دست خواندن پس بازگشتن

[illegible]

اگر خواهند که حالت بیماری نباشد

گشنیز سفید و سیاه آوردن و هر دو را بسوزن در رشته کردن پس یک کوی از آن جامه ساختن اندران کوی بن رشته گشنیز فرو بردن و دران کوی نهادن و سر کوی استوار کردن چنانکه گشنیز در آن کوی پنهان شود پس دو سوزن نو آوردن که بدان سوزن در زبان کار نکرده باشند آوردن و پادیاب و کستی کردن و بنام بستن و واج ازار دیهشت گرفتن آن کوی بر زمین بیکجای نهادن و بدان هر دو سوزن سه کش کرده بر گرد آن کوی کشیدن پس واج ار دیهشت گذاشتن

پس این نیرنگ هفت بار خواندن باز و بهشت امینت ٭ بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرچه خره اوزایاداروی

بهشت امشاسفند بر سا واز هما گناه [illegible]

[illegible]

هفت بار این اوستا خواندن پس واج اروی [illegible]

بهشت بگذاشتن [illegible]

[illegible]

نیرنگ کم کردن گوسپندان [illegible]

یعنی از این نیرنگ گوسپندان کم نمیرند و این نیرنگ بر پوست آهو نوشتن و وقتی که بنویسند باژ ارد و بهشت گرفتن و بنام

بستن

نام بستن و چون نیرنگ تمام نویسند واج اردیبهشت گذاشتن پس پارهٔ پشم از خانهٔ میش نر آوردن و بران کوست
و که نیرنگ بروی نوشته است بر آن پوست بستن و پس آن پوست در راه گذار گوسفندان و در زیر زمین کردن
هر که گوسفندان کم شود باژ اردیبهشت و نیرنگ اینست خشنوثرا اهورهی مزداو اشیم وهو فروارانی ۸ اره
اشیتم [illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست نوشتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا این جا نوشتن پس واج گذاشتن باز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیرنگ ببر و دو سر نغوید نوشتن این است که بنام بستن باژ اردیبهشت گرفتن و این نیرنگ بر پوست
آهو باید نوشتن مشک و زعفران اندر می سودن و بدان آب می نیرنگ نبشتن اما می انگوری باید بدان آب می
مشک و زعفران بر پوست آهو نبشتن و بر بازوی چپ بستن تا درد سر دفع شود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست آهو به می و مشک و زعفران بواج نبشتن

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا نوشتن پس بازار و بهشت با بدنشتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اگر بیم دزد و راهدار باشد

این اوستا سه بار یا شش بار یا نه بار یا یازده بار یا بیست و یکبار خواندن تا ایمن شود و آنجا که این نیرنگ بخوانند بدانجا دزد

و راهدار نیاید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ، تا اینجا خواندن و پس دیگر باره [illegible]

[illegible]

[illegible] ، سه باریا شش بار یا نه بار یا یازده بار و یا بیست و یکبار این نیرنگ خواندن پس واج گذاشتن

[illegible]

[illegible] نیرنگ تعویذ نوشتن

بر دست چپ بستن ازین تعویذ دروجان و جادوان سستو بی بیاد یعنی که چشم دیوان و دروجان بر وی نشینید و از چشم مردم بد هیچ زیانی بدو نرسد و جادو و ابلیس نظر کرده نتواند و اجر از وی بهشت گرفتن پس نوشتن و بنام بستن ❊ بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرچه خره اوزایا دار و بهشت امشاسفند برسادا ازها گناه ۸ ازه

[illegible] آ اینجا خواندن پس تعویذ بنوشتن [illegible]

[illegible] آور چهسم

واور چهسم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] :. تا اینجا بنویسند پس اندر واج گوید

[illegible]

[illegible] نیرنگ بر دو ناف بچه خواندن

یعنی ورنگم کسی چیزی علت ماند و باشد از این نیرنگ رفع شود و وقتی که کسی را این درد شود در روغن کنجد آو... دن و اندام

جام کردن و آن جام بر سر او هفت بار فدا کردن پس واج اردی بهشت گرفتن و این نیرنگ خواندن و در میان روغن کنجد

آب افکندن و کارد در میان روغن گردانیدن و اوستا خواندن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نیرنگ ست

[illegible]

[illegible] . باین حرف خواندن قطره آب در میان روغن کنجد کنند ::

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطرهٔ آب [illegible]

درمیان روغن شیرین کند و کاد درمیان روغن بگرداند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطرهٔ آب درمیان روغن کردن و کارد گرداسیدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یک سه بار این نیرنگ خواندن پس واج گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیرنگ تب بستن کسی را که تب سرد و گرم یا تب یک روزه و دو روزه یا سه روزه یا چهار روزه باشد آن را هم رشته هفت تار را و هفت گره بهر یک شیوتنام دادن آن کس را ببندند تا تب دفع شود بنام یزدان هورمزد خدای

اوزونی گرچه خره اوزایاداروی بهشت امشاسفند برساد ازهماکناه آره فرشچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایثا اهو ویریو یک خواندن و بشیوتی نام ریسمان را گره دادن همچنین
هفت بار خواندن و هفت گره زدن پس واج بگفتن [illegible]
[illegible]
این نیرنگ آنست که زن که بوقت زادن دشوار باشد این نیرنگ را برین گفتن و کسی که این نیرنگ گوید
پاک کرد باید پادیاب و کستی کردن و این نیرنگ بباژ اردی بهشت هفت بار خواندن و این تعویذ رقم که نوشته است
بر چیزی نوشتن آن رقم که نویسد از سوی دست راست نوشتن پس آن زن با هر دو دست بر بالا نهادن تا او را
آسانتر باشد واج اردی بهشت اینست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا اینجا واج اردیبهشت خواندن پس این نیرنگ هفت بار خواندن [illegible]
[illegible] این دستا هفت بار خواندن پس این تعویذ رقم که نوشته است بر چیزی نوشتن تا که
نویسد سخن نگسلد و رقم از سوی دست راست نوشتن رقم تعویذ اینست که در صفحه بعد نوشته میشود و این تعویذ نوشته

دادن و آن زن دست بر بالای نهادن و این تعویذ را دیان تا فرزند باسانتر آید و شه درون از اردیبهشت پذیرفتن تا بسلامت فرزند آید و چون که این رقم تمام بنویسید پس واج اردی بهشت بگذارد [illegible]

[illegible]

۲	۹	۴
۷	۵	۳
۶	۱	۸

[illegible]

آغاز داستان پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از دانائی حکیم و پاسخ جاماسب

کنون تیغ رانم بگفتار نغز
ز گفتار آن موبد پاک مغز
بنام شهنشاه دهر و جهان
کشیم لعل بیرون ز کان نهان

تو گفتار بشنو کنون ای جوان
که جاماسب گفته بشاه جهان
بدانگه که پیش گشتاسب شاه
حکیمی که جاماسب بد پیشگاه

ایا دانشی ای کسی در جهان
نبودند از موبدان و مهان
ز جاماسب روزی بپرسید شاه
مرا گو تو گفتار از دین و راه

که دانش ابا تو چگونه رسید
هم از کس بیاموختی از که دید
بحکم قضا یافتی یا برنج
بپیشم همه یکسره کن بسنج

چنین داد پاسخ ستاره شمار
که پاینده باد ابسالی هزار
دعا کرد جاماسب آنگه بشاه
بشاهنشه نامور پیشگاه

ز سپهر تو گردش بر آفرین
که هورمزد دهد تاج و تخت و نگین
دهد زندگانی ترا تا قیام
ابا پادشاهی و لشکر تمام

منش نیک از بهمن امشاسفند
دهد آشتی با همه سربلند
نگهدار تو باد اردی بهشت
کند این جهان بر تو خرم بهشت

ز شهریورت شادمانی بکام
سفندارمدتان کند نیکنام
ز خرداد باد آبرویت فزون
کند دشمنان ترا سرنگون

ز هرداد و باد ابر و مهتابیت
ز دی بادرت خرد اند و نیست
کند آذر ایزد ترا شب ز نو
رساند بفیروز و شادی شود

دهد اختر و خورشید و ماه
کند بر همه پادشاهانت شاه
ز تشتر ترا روزی افزون بود
مراد تو زو جمله حاصل شود

بگوشت رساند گوار گوش
که از وی فزاید ترا عقل و هوش
دهد خرمی در دولت و مهر
بتو مهربانی کند داد و مهر

گردند

سروشت نگهدار و از کاستی / دهد رشن اندر دلت آشتی
همیشه نگهدار تو فره و دین / شود پاسبانت به بنیاد و دین
ز بهمن دهد کام فیروزی آید مدام / رسد رامش و خرمی از رام
نگهدار جان تو هموار باد / دهد دین بهی عدل و انصاف و داد
غم و شتر ز دین هر زمان دین تو / همیشه کند ارج تحسین تو
بهر دم مرادت برآید ز راد / نگهدار دار از آفت و رنج و درد
بپاداش ابستا دهد اوستاد / ازو جان تو باد همواره شاد
بگردد بکام دلت آسمان / ز زامیاد پاینده گی باد تان
دهد دانش و هوش بهره سپندار / رساند اینران بکام بلند
ترا یار بادا خدای جهان / بکام تو بادا زمین و زمان
همیشه ترا باد دولت فزون / ابا امنی ایزدت رهنمون
جوانی بتو باد پاینده تر / بگنج و هرا دولت بهر سپر
خداوند عالم پناه تو باد / همیشه بمانا د بناز و شاد
نشست تو بادا بر تخت زر / مرصع بسر تاج در و گهر
مه و هور یار و فلک بنده باد / که تا هست گیتی تو پاینده باد
بدولت جوان باش و روشن ضمیر / منور ببادا چو بدر منیر
بیاد اهد و خاکسار ترا / خدای جهان باد یار ترا
ابر هفت کشور بمانا د شاد / تو تا جاودان باد بر تختگاه
تو خود هر چه میخواهی از داور / رساند بسر انجام کارت بسر
بفرزند همواره پشتت قوی / ببادا ابا افسری خسروی
بود تا جهان و زمان برنگار / ترا عمر و دولت بود پایدار
همیشه ترا بخت بیدار باد / ترا پاک یزدان نگهدار باد
زبند و ابر نامور شهریار / بیاد ایکی آفرین صد هزار
حکیمی بکرده چو این آفرین / همی بر جهاندار شاه زمین
پس آنگاه گفت ای خداوند بخت / سزای شهنشاهی و تاج و تخت
که دانائی از خرده و رنج شما / رسیده هم از دولت شه بما
و دیگر ز دریای دانشوران / پیمبر زرا تشت انوشه روان
بگردم که شاگردیش چند سال / که من یافتم بهره زان بیهمال
پس آنگه چنین گفت کای شهریار / دهی بنده هر چه فرمان ز کار
بود حاجتی هر چه از ذوالمنن / بزاری بخواهم که بخشد بمن
دگر هر چه می پرسی از راستی / جوابش نگویم کم و کاستی
و خود را چو بشناسم از نیک کار / همیشه ز من ماند این یادگار
دگر سود ایشان بگیتی بود / همی آگه از راستی دین شود
همه آنچه میسازم از روزگار / بر دشمن و جنبند از آموزگار
ثنا و ستایش خدا را کنند / هم این بنده را آفرین میکنند
همیشه درین گیتی داد جهان / بود و سود شاهنشهی را از آن
شهنشاه شد شادمان زین سخن / ورا آفرین کرد با جان و تن
بپیش خدا برد آنگه نماز / همی کرد بسیار شکرانه باز

که ما را بفیروزی داشته | حکیمی بایام من خاسته
تو او را بگیتی پدیدار کرد | بگردی مرا شهره زان پاک مرد
فساد و شر دیو برداشته | جهان را با نیکی آراسته
پس او برد سجده بپیش خدا | همیشه است حاجت بر رهنما

پرسیدن گشتاسپ از حکیم جاماسپ از شش کشور زمین از داد و دین و روشهای آن مردمان و پاسخ حکیم

چو از شکر گفتن بپرداخته | از آن پس سر خویش برداشته
همانگه شه نامور پاک کیش | ز فرزانه جاماسپ دستور خویش
بپرسید و گفت ای سر موبدان | مرا آگهی ده ز ستم کهان
که در ملک ارزه شوه مردمان | چسانند رسم و ره دینشان
چه در فرددفش و چه در ویددفش | چگونه است از تیرگی و درفش
بود ورو برست بود ورو جرشت | روشهای ایشان بگو کز چگونه است
خورشش پوشش و عمر چندان بود | روانشان ز مردن کجا میرود
بدو گفت جاماسپ کای نیکنام | بارزه شوه و مردمان تمام
خدائی سروش اندر آن کشورش | بهش داده هم دین پورنود کیش
سی و صد سال عمر ایشان شمار | مر ایشان ز نیکی همه کار و بار
همه مرغ و ماهی گیاه و شنان | سر هرشش اشوهست سالار ایشان
بدان او که میزد بهشت اشو | دگر کشوری آنکه گفتی شنو
بکوه و باور رود را مانشست | بسی خیر و شر هست بدرامش استا
بهشت است شان نیز و دوزخ نشیند | هم ایشان بگیرد از خود دین و بند
بشش کشور آمردمان کان بود | خورششان هم از بیم گاو آب بود
ز دار و درخت اندر آن ملکها | نباشد شان از هیچ میوه روا

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان کنگدژ و ایران‌ویج و جمکرد و پاسخ دادن حکیم دانای

ز جاماسپ پرسید پس شاه زند | که در کنگدژ مردمان کیستند
با ایران‌ویج و جمکرد نیز | روشهای ایشان و دین و دیوشان چه چیز
خورشهاش چون و زیستش چسان | چو میرند ایشان ره و گذر روان
چنین پاسخش داد کای پاک تن | نکو گوش کن آنچه گویم سخن
بود سوی مشرق همی کنگدژ | بباشد بجسم سوی ایران‌ویژ
که در کنگ کیانش جایی که کرد | چو فرسنگ پیرامنش هفتصد
ایشش راه و ویران دیوان همه | چو تیار و کم اندر آنجا بسهر
فرست است هست اندر آنجا بجوی | ز زر زین و سیمین و سر مین و زری
ز پولاد و آهن ز ارزیز دان | از او شش کنگها هست سیمین در آن
بد آنجای زرین همی برنهند | نکو مرغزار اندران هفت هست
همی هفت رود آن از انجا برون | بیالا بر آید همی ز اندرون
درختان بسیار پر گل ببار | نه سردی نه گرمی همیشه بهار
نکوزندگی یار بهدین و بیش | روان دوست دینار و پور نود کیش
از ایشان زنیدش و بیش و پیشتر | چو میرند هند آن اشوبسر

بشوتن بدانجای سالار ورد   که هست آن شما پس پر خرد
دگر راز و جگر پرسید شاد   بدانجا روان دوست بهدین نژاد

همه پاک دینان همه کرده‌مند   از ایشان سیصد سال آنجا زیند
که چون هر چهلسال از مرد و زن   بزایند فرزند از ایشان چنین

دو فرزند زاید پس از سال چهل   یکی دختر و یک پسر بی گسل
نمیرد و نه کم نه زیاده از آن   همه بر ره داد گر بیگمان

در آن شهر باشد سه محلت از آن   بگویم شمارش نکوتر بدان
بیک محلت آن جفت نهصد بود   دگر محلتش جفت ششصد بود

بمحلت سوم جفت سیصد بدان   شمارش نه کم نه زیاده از آن
بود دور آنشهر فرسنگ شش   دو فرسنگ آباد باشد بکش

دو فرسنگ درختان همه میوه‌دار   دو فرسنگ بدانجا که کشت گاه
دگر شرح آنشهر گویم تو دان   بود چار رود اندر آنجا روان

یکی زود و روغن دگر زود شیر   سوم می چهارم عسل را فدیر
بدانجای تبیاره کمتر بود   چو ملکوس جادو زمستان شود

هم از هر زمین و جانور چارپا   زیند اندر آنجا که یابند جای
بزیر زمین اندر ایران کویر   وجمکرد جم ساخت آنجای ویژ

ز ایران کویر که گویم اکنون شما   بدر آنجا همه پاک بهدین نژاد
ز هر جا بها خوبتر آنچه بد   خدا آفریده ور آنجا کرند

ز هر کشور است هفت اقلیم دان   باقلیم هفت اندر آن ور میان
سیصد سال مردم در آنجا زیان   در آنشهر کمتر بود آز نیست

ز بس مرد و زاری ز ایشان دروغ   همیشه ابا راستی شان فروغ
ز یک نان شود سیر دو مردمان   بود درد و بیمار کمتر بدان

از آن بر نکو داد و بس مع روان   رمه گاو و ور گوسفندان روان
بدو ماه آنجا زمستان شود   از آنپس بدو ماه تابستان بود

هتی آنچه دو ماه سرد است از آن   از ایشان زمستان بتیاره دان
بسی مار آوی بدانجا درد   چو میرند مردان آنجا شود

هم آنجا بود پادشاهی بهش   کوپت شاه آنجا نشسته بهوش
زید گوسفندان صد و پنجه سال   بود اندر آنجای کمتر زوال

پرسیدن شاه از حکیم از داد و دین ور وشهای ور چشمان و ور کوشان و تشنیزکان و دوالپایان و کهفر سران و پاسخ او

از آنپس بپرسید شاه جهان   ز ور چشم ور کوش و تشنیزکان
زبانی دوال و کهفر باسران   زبوم و زمین داد و دین‌شان نشان

زبنیدش حیوان و خورش چون بود   چو میرند ایشان روان کو شود
از آن نیمه او ز مرد ایستند   ویانیه ز نشت اهرمنند

چنین داد پاسخ که ور چشمگان   از ایشان زمین جای بر یا همان
فراوان بدانجای دار و درخت   بسی هست کاوان در آنجای سخت

از ایشان همه نیمه اهرمن   کسی نیست سالار آن انجمن
چو میرند او را همانگه خورند   بجز یکیت در آتش که شان افکنند

ازآن جانورکو خرده کارتر
نه دین را شناسند نه داد و چیز
ازآن تیره او و فرزندشان
زپای دوالان و زتسمه سران
ازیشان کسی نیست سالار یاد
کسی پاک و پاکیزه اشتادان
ز فرزانه پرسید شاه جهان
وزان کیست سالار و نیکی کیان
کشان مرد هم اولیست همی جهانیان
همی خشک میرند و هستنا او
زجاماسپ پرسید بار دگر
که از پیش ما شاه بودند چند
که اول شهنشاهی و تاج وگاه
ازآن پس هوشنگ شاهی رسید
بیا همچنان شان که مردان پاک
بفرمان چنان استه دیورا
همه مردمان نیز با کامهای
بو بیج و خرد و نور در وقت او
بفرمانش بد ابر و باد از زمان

ازیشان بود میخورندان بتر
چو میرند در دوره هستند نیز
همیشه تنازع بود گوشکان
شنو تا بگویم ازآن زمیان
همه همیشه آهرمن ایستاد

بدینگونه هستند در گوشکان
چو تشتیزکان شهر گوزی خویش
بمیرد نشتیزکان کو بوند
نه گرفه شناسند و نه داد و دین
هر انچ از اشو هند آنرا خورند

پرسیدن شاه از مردم سیلان و پاسخ دادن حکیم

که گویند سیلان آن مردمان
چو میرند از آنها روان کو روند
ازیشان بر و مند جائی نهان

که باشند ایشان بدریا زره
چنین داد پاسخ کشان مردمان
بسی مرغ و ماهی دهم گو سفند

پرسیدن شاه از حکیم که پیش از ما چند پادشاهان بودند و هر یکی پادشاهی چند کردند پاسخ او

که شان شهریاری بکرد چند
رسید همی پاکیومرث شاه
چهلسال شاهی بد و آرسید
بیوند با صافی و شمر مناک
که با او برانند همی ریورا
بیوند در خویشکاری بجای
نشد پیری و مرگ و هم سختوری
نه سرمانه گرمانه رشک و گمان

حکیم آگهی داد پاسخ اشاه
بسی سال او پادشاهی بکرد
نبوده همی مرگ در وقت او
رسید طهمورث از بعد آن
نشد داسپ تاخیز بر زیراندرون
ازآن پس چو جمشید فرخ همال
پسر با پدر باز نشناخت کس
جهان گرد همچون هوای بهشت

زبرگ درختان خورشهاشان
بزیر پرستار باشند پیش
بهشتست و ازیشان بدوزخ شوند
نداند ثواب و بزه هیچ ازینها
چه میرند ازیشان و راهم خورند
ز مردان بدوزخ روند از آن
ز زندگی شان همگین فره
بدریا زره در باشند شان
خرست مرگ ایشان همه را خورند
روندآن بدوزخ در آن جای بهانه زشتست
بهاندار شاهنشه نامور
که نوشه روان باد چون هور و ماه
کرده‌اند در شهریاریش مرد
چو پیری و بیماری و رنجوری
بسی سال او کرد شاهی روان
که نتوان یاد کرد هرگز نشان
نشد شاه بر هفتصد و هجده سال
جوان هر دو یکسان بودند و بس
بگیتی همه نیکوئی او شمر شتا

همه کار کرده بجمشید جاودان
زچاه و ز چشمه ز رود روان
بید خویشتن شاه و پیغمبرش
پس آنکه چو دیوان فریبش بداد
ز جمشید شاهی بضحاک شاه
در آن الف کم بود یک هم روز
از آن پس فریدون دانش پژوه
منوچهر پس راند شاهنشهی
رسیده و با فراسیاب آن پیش
بزد و ابن طهماسب پس سال پنج
بیک آرشی تیر صلحش براند
همی بعد زان سال صد کیقباد
از اینس شهنشاه و فیروز بخت
از آن پس جهاندار لهراسب شاه
چو در شصت یارش بیاری
از آن پس همی تاج و تخت ورا
چو حکم تو بر هفت کشور زمین
ندیده چو تو شاه هرگز کسی
بگو تو که از من همین تاج و تخت

بزه ناپدیدار شد از جهان
نه هرگز شود آب کمتر از آن
ز نیکی بخلق جهان بهرش
بگشت از ره و رسم یزدان و داد
باو هم رسیده نشسته بگاه
ستمها بسی کرد آن کینه توز
ببسته ورا برد با وندکوه
صد و بیست سالش ابا فرهی
بایران شد آنشاه ناپاک فش
همی راند شاهی بانصاف سنج
بزو هر همه آفرینها بخواند
همه شهریاری براینده شاه
جهاندار کیخسروی ارجمند
به نیکی نشسته ابر تخت و گاه
نبوده همی رنج و تیمار ها
رسیده بر سم کئی باشما
روانست با پاکی و داد و دین
سزاوار شاهی تو هستی بسی
گرامی رسد فر و دیهیم و تخت

نه کبر و نه خشم و نه آز و نیاز
هنرها بگیتی از و شد پدید
ملایک برش آمدندی فراز
چو شد ناسپاسش بیزدان پاک
همیکرد شاهی بسال هزار
پس ایزد ابا رحمت و نور خویش
همو سال پانصد ابا فر و تاج
پس آن نوذر نامور هشت سال
دو شش سال شاهی بیاراست
بیاری یزدان از ایران زمین
پس آنشاه گرشاسب نه سال نیز
جهاندار کاوس فرخ نهال
همیکرد شاهیش تا سال شصت
منور جهان کرد آن بر کمال
بشاهی همه مردمان هر کسی
شهنشاهی تو صد و بیست سال
بیاراستی دین یزدان چنان
دگربار برسید گشتاسب شاه
همه یک بیک نام تا رستخیز

نه پد موز و نه اشموئی فراز
بزور خرد و جشمرا آفرید
بیاموختی راه یزدان ورا
ازو بخت برگشت آمد بخاک
ابا جور و بیدادی آن ظلمکار
پدید آوریده فریدون پیش
نشسته بانصاف بر تخت عاج
همیکرد شاهی به بیداد حال
بسی رنج جور و ستمها نشاند
بر دون کرد افراسیاب او زکین
نشسته بتخت پدر با یمین
پس او کرد شاهی صد و پنج سال
سر دشمن خویش را کرد پست
همیکرد شاهی صد و بیست سال
خوشی و خرمی اندر راحت بسی
شود در جهان برقرارش کمال
که هرگز نگردد کند و زیان
ز جاماسب فرزانه پاک راه
تو بشمار پیشم که باشند تیز

بچندان مه و سال در روزگار
چنین داد پاسخ حکیمی جهان
بنامش شه بهمن پرکمال
شهنشاه داراب فرخ نهال
بسال دو و هفته یک از دو میان
همی اشکت هم نوش هم اردوان
شه اردشیر بانصاف دان
چو اردوالیو میراث در وقت او
پس آنشاه شاپور بن اردشیر
که هرمز و شاپور فرخ نهال
همی بود ده سال بهرام شاه
بهفتاد و دو سال شاپور شاه
چو شاپور شاپور پس در زمان
یکی یزدجردی همی بیست سال
رعیت نوازی کند در جهان
یکی پور او یزدجردی ابو
جهان پرور و تا همی هفت سال
پس آنکه کند پادشاهی قباد
همه رسم نیکی کند زیر خاک

که شاهی کند او به پنجم شمار
که جاوید پادشاهی در زمان
بشاهی نشیند صد و بیست سال
کند پادشاهی ده و چار سال
سکندر که کرد و زرا کیان
نیز لیوسنکت خسرو همه تو بدان
بدانرا بشوید همو از جهان
جهانرا کند تازه و پاک رو
بسی سال شاهی کند آن دلیر
کند پادشاهی همی پنجسال
شود پور بهرام با دستگاه
بود پور هرمز در تخت گاه
کند پانزده سال شاهی روان
بود پور بهرام او بی زوال
ز داد و دهش دل در امان
نه سال او پادشاهی کند
که تا از جهان پیر و خسته حال
چهلسال با جور و بیداد او
ولیکن همی نو و کرده هلاک

چگونه بود عادت و اعتقاد
که این تاج و تخت ز شاه دلیر
بسی سال شاهی بر آن جای
دو شش سال دارای دارا بشاه
کند ملک ایران بآیین خراب
بجمله دویست و هشتاد و پنج
کند پادشاهی چهل سال هست
دگر باره او دین زرتشت را
شود او در پادستور اوی
چو بهرام هرمز شاهی کند
چو نه سال نرسی بهرام بود
یکی اردشیر بود نیک کار
چو بهرام شاپور آن شهریار
چو بهرام گوری شه پرکمال
پسر یزدجرد آن بانصاف و داد
بود شاه فیروز بن یزدجرد
کند پادشاهی پس از وی بلاش
ورا نام او مزدک بدگهر
یکی شاه کسری بود تو بدان

روانه چنانش کند دین و داد
رسد پادشاهی ابا اردشیر
بانصاف دارد ابر تخت پای
بجز دو که نامه شاهی نشیند بگاه
بدینسان خلل میرساند شتاب
برانندشان پادشاهی به پنج
باباد دارد همه کوه و دشت
روان میکند خود بعیش و سرا
بدین بهی آور در نکند دوی
بده سال فرخنده رائی کند
بده سال هرمز د نرسی بود
دو شش سال و سه با آن شهریار
شود چهارده سال انکام کار
کند پادشاهی سه و شصت سال
بدار و جهان را باباد و شاد
بسی سال شاهیش با دستبرد
ز شاهی بشنشاه او پوسد لباس
بدینسان در خلل میرساند خضر
که یعنی بگو بیند نوشیروان

۶ م پر   بهز

بهد تاج بر سر چل و هشت سال … براند شهنشاهیش با کمال
بعالم کند عدل و انصاف و داد … ز عدلش جهان گردد آباد و شاد
همه نیک راهی بود در زمان … همه پاک باشند روشن روان
و دیگر پسر باشدش پادشاه … ورا نام هرمز ابا دستگاه
بسال ده و دو چو آن نامدار … کند پادشاهی بقدر و وقار
چو پرویز خسرو سی و هشت سال … نشیند بشاهی فرخنده فال
کند پادشاهی بزر و بر … ز بیداد او کس نگیرد خبر
پس آنگه کند آنچنان شاهیش … ابا او بد به شوکت و حشمتش
جوانمردی و رادی و بخششی … نکرده و کند کس چنین خوشی
از آن پس ورا پور تا هفت ماه … بهد تاج بر سر ز بی رسم و راه
که شیروی خوانند او را بنام … بیاشمارزه باز و فرو عوام
بیکسال و شش مه بود اردشیر … که پور قباد آن بود نره شیر
چو سین و خت شه بلند خسرو بود … نشستها و فرخنده شاهی کند
بیک سال هم کشور با توان … کند پادشاهی به نیکی روان
یکی مغز ریزد دگر شهریار … براند شهنشاهی آن نیک کار
کند پادشاهی همه بیست سال … نباشد کسی مثل آن بی همال
نباشد چو او شاه فرخنده بخت … بباشد سزاواری تاج و تخت
بپاکی براند همه کارها … هم از بحر خاقان کشند بارها
در ایام او مردمان عز و ناز … بسی ها کنند و رهند از گراز
از آن پس بد ایام آید پدید … که زینگونه هرگز ندید و شنید
از ایران زمین پادشاهی رود … همی دین به با ضعف می شود
چه ترکان و چه رومی و تازیان … نشینند بر تخت و آرد زیان
همه مرز آباد ویران کنند … بناهای ایرانیان بشکنند
که گفتار او را نگویم بهیچ … نه بینیم بجز غارت و غلغلیچ

پرسیدن شاه از حکیم از نشانهای بد از جهان

دگر بار پرسید گشتاسب شاه … ز دانای جاماسب در پیشگاه
بیاشد دو باره گران چند بار … چو قحط و نیاز گران چند بار
چو آب سیه چند باری بود … همی بار چندانکه طوفان شود
بود بار چندان بهر دو عظیم … چو برف سیه چند باری مقیم
چو سرخی تگرگی بود چند بار … همه یک بیک پیش من می شمار
بهنگام جاماسب پاسخ بداد … که شاها خوش و خرم و شاد باد
بپایاد تا جاودان زندگی … همیشه بپیشت کنم بندگی
چو پرسیدیم از دو باره گران … بیار چهاران بباشد بدان
یکی در شهنشاهی دیو سار … چو ضحاک تازی شه پرنگار
دگر بار در وقت شاپور شاه … که آن پور بی بود پاک راه
سوم بار باشد همی در جهان … بوقت همای و بهرام دان
بکیستی چو پیغمبری نو شود … که یعنی بوقت او شیدر بود
چهارم بگاه سیاه سیدش … با آخر قیامت تو از من بنیوش

پس ۳ بار قحط و تیمار گران
بگویم بنزدیک شاه جهان
نخستین چو در وقت افراسیاب
که شاه پشنگش ورا بود باب

دگر بار در وقت فیروز شاه
سوم با بابک او شدید نگاه
همی آب باران سیاه شد بار
بگویم تو همچنین مرا او را شمار

یکی در شهنشاهی اردوان
دگر بار در وقت کاوس وان
که بر آسمان شد همه از گفت دیو
بگیرد پدید از راه کیهان خدیو

بباشد سوم بار در تن پسین
شود هر چه گفتم بشاه زمین
بود بار ۳ کارزار گران
نخستین تو در وقت کاوس وان

و دوم بار در پادشاهی شما
سوم بار در گاه او شید را
چه آن ژاله سرخ و برف سیاه
بود چهار بار آن ای شهنشاه

یکی نیز در وقت داراب شاه
دگر شه منوچهر چو شد ز گاه
سوم در شهنشاهی یزدگرد
چهارم بود وقت اوشیدر پسر

بود همچنان در همین گاه سوم
هم از لشکر تازی و ترک و روم
از آنپس همی بر کنار فرات
شود دگر و آن لشکر هر سه ذات

سپه دیگران کارزاری کنند
همه دین و شاهی بر دن آورند
چو دین مباد بد قوت او زبی
پدید آورد و جور بهم هر کسی

یکی سر سیکیم از فتنه نغستر
که موبد را شود آسوده روز

رفتن زرتشت بدرگاه یزدان و باز آمدن او و دعوی پیغمبری کردن و معجزاتهای از دین آتش و بهرام

اشو زرتشت زاد آنکو نماد
برویش بود تابان بسر آذر

ازین دنیا بیاکی سر کشید
چو در سی سالگی عمرش رسید
بناگه بهمن آمد بر داورا
بدرگاه خدا بسپرد او را

در آنجا او همی ده سال ماند
رموز جملها اسرار خواند
همه اسرار غیب او را عیان شد
زهر گونه علوم او را روان شد

خود او دیگر ز پیشش عرض کرده
که در پیشم نماند هیچ پرده
کنون خواهم که من با برکت نامم
نهانی سرها از تو بدانم

همانگه داد پاسخ پاک داور
ابا زرتشت دید از نکوکار
که جاوید تا بقا داوری روا
ترا این آرزو جستن همه ایزد

که عمر تو همه هفتاد و هفت است
ورنیاب از تو زبلبیان جکم زر فته است
چو هوشش تو هم از دست بر آید
برآید در تو اش تاکم شود سود

که از تو مرگ بر بندم همیشه
بهر اهت بود آن زرتشت پیشه
کنون من بهر برکت راستی تو نام
نمودن پسین کردن ندانم

مثال آنکه بین چیست پیدا و شد
بود اندیشه خرد آنکه کشت شادش
چو خورد آن انگبین خواهش بود
ز اول تا ابد او را نمود

چنان و دیدش که موبد گوسفند است
حسابش کرد او تا چون خند است
همه تا تن پسین آتش شماره به
نهانی کار در غورش رسید

چو و دیده شد که در آخر زمانه
همه در رنج و سختی بی کرانه
همه بر دو هم بخت خوار و زار اند
در آن گیتی بسختی می گذارند

برهنه پای و سرگردان و حیران
همی لرزید بر خود لرز لرزان

ازین دنیا که دایم بی‌وفا است
غم و رنج و عنای و بلاست

باین گیتی هر آنکس وا نخورده
که خاک او را چو خود خاکش نکرده

پس آنگه پاسخش داده خداوند
بزودی رو ازینجا باش خورسند

کنون از عمر چل سالت گذشته
ابا پیغمبری رو باز گشته

همه از هفت و هفتاد است این سال
نوشته بود در عمرت چنین حال

فرشته گفت با زرتشت پرویر
مژه بر هم زن و چشمت فراگیر

از آنجا او بسوی شاه جهان شد
شهنشه دیدش و در امتحان شد

بگفتش از عالم بالا رسیدم
بگویم آنچه آنجا ها بدیدم

بدی آلوده دیدم این جهان را
بکن آگه ز بدکاری میان ها

بگفت از ایزدی سنگ گرامم
مرا او را اوّل و آخر سرایم

چو دشمن هر خدا را اهرمن شد
اشو زرتشت خصم آن فتن شد

زبان بگشا و از حکم الهی
درود آورد و در ایوان شاهی

بلفظ زند اوستا آفرین خواند
گرو شاه و بزرگان خیره تر ماند

بشه میگفت من پیغمبرستم
بسوی دین یزدان رهبرستم

نگه کن آسمان را چون برآورد
روانش بر زمین چون آسیا کرد

باین گردنده گردانندهٔ هست
نهانی راز را داننده هست

ازین گوینده بپذیری تو دین را
بگو ای آفرین جان آفرین را

پس آنگه داد پاسخ شاه بهدین
بزرتشت اشو پیغمبر دین

حزین دل گشت و ناخوش گفتار
چنین نالش نمود پیش دادار

سپنجست این سرای چار ماتم
درو مردم همیشه هست پر غم

مرا بگذار تا اینجا بمانم
بلطف رحمت خود ده امانم

ترا ده سال شد ماندی درین جا
تو نیک آموختی از زند و اوستا

که باقی از حیاتت سی و هفتست
ببین گشتاسب را گر خویش رفتست

گر این دین را تو در گیتی رسانی
بماند از تو در عالم نشانی

بقول آن فرشته اینچنان کرد
بایران بوم او را زود آورد

بگفتا از کجا می آیی ای مرد
چه دیدی از جهان از گرم و از سرد

شهنشه گفت کو روشن کنون تو
همی دانم که پاکی از فسون تو

بدو زرتشت گفت ای شاه کیهان
فرستاده منم پیدا و پنهان

خجسته ذات نامش بود زرتشت
که دیو و اهرمن را او همی کشت

در آن وقت آنکه زرتشت روان شاد
به پیش شاه دین گشتاسپ شد داد

دعا و آفرین از حد و مر گفت
ز هر گونه عجب در و گهر سفت

چو زرتشت آفرینها را بگفت
بالماس زبان در ثمین سفت

خدا فرموده است بپذیر دین را
بکام دین بکن چرخ و زمین را

بغیر از آب و خاکش کرد بر پا
چنین رخشنده و زیبا بر پا

شکوه حق ترا در دل گر آید
یقین جان تو با ایمان گراید

همان به گر بیاموزی ز من داد
که بی دینی نخوش آید ز تو شاد

ز تو خواهم که برهانم گمانی
بدو گویم چهار چیز اکنون کمانی

بدین معجز نمائی این آن را — روان و بخردان را زدان را
دلم را شاد گردانی ازینها — چنان کافزایدم زان خرمیها

همانا گفت آن دین دار زرتشت — که ای دین را پناه از زرتشت بهشت
بگو بر من که خود حاجت چه داری — که از درگاه حق خواهم بزاری

روا باشد که من آن را بجویم — قبول افتد بیزدان آنچه گویم
بدو وخشور داد پاسخ کای توانا — گشا مشکل اگر هستی توانا

یکی خواهم که جنت را ببینم — حیات جاودان را گل بچینم
دوم بگشا بتن هر زخم کاری — تنم جان را بود محکم حصاری

دوم چو بگذرد زین جنگ آزمایم — بدشمن هرکجا سستی نمایم
سوم آنکه همه اسرار دانم — نهان و آشکار آید عیانم

چهارم آنکه من هرگز نمیرم — بدل این چار چیز آمد گزیرم
بجان بشکفت شاه نیک کردار — که خواهم این چهار از لطف دادار

بفرمود آنگهی زرتشت دین‌دار — بشه گفتا که ای پاک نکوکار
خدا این چار یک کس را نبخشد — اگر خود رهنما بودست ارشد

بذات داور دادار شاید — بجز او هیچ کس را می‌نشاید
ازین هر چار یک چیزی گزینی — ظفر در خویشتن شاید که بینی

ولی باید که دل را راست داری — شک و شبهه بدل هرگز نیاری
فرستاده مرا از بهر اینکار — که بنمایم ترا ره سوی دادار

شهنشه بر همین اقرار کرده — نماند اندرین گفتار پرده
دهد این چار گر حق چار کس را — روا گرداندا این ملتمس را

ازین حجت کسی را شک نماند — ترا هر کس فرستاده بداند
چو از گفتار او شاه این شنیده — همین چار آرزو دان زوی گزیده

چو خورشید از پی گه سر کشیده — شب تاریک را دامن دریده
جهان گشته ز نور پاک روشن — دل هر دم شگفته همچون گلشن

شهنشه چونکه بر تخت بنشست — بسر بر تاج زرین گرز در دست
زهر گوشه خردمندان بخوانده — بنزد خویش بر کرسی نشانده

بجمع آمد دوباره صد هزاران — روان و بخردان و نامداران
شهنشه گفت کای نیکان درگاه — نماید گر هر از زرتشت این راه

مرا تا نام دستوری بماند — خود این حجت کل دل بشکفاند
دعا کرد وخشور آن پاک شه — که تابد نور تو در پاک چون مه

عجب نبود پرستش آید گر انکار — که هر گونه نوازیدست دادار
ملک گفتا که هست این شهریارا — که جنت را ببینم آشکارا

در آنجا با مقام خویش بینم — نهانی آنچه باشد پیش بینم
قبولش کرد زرتشت آنچه گفته — بالماس نیایش در همی سفته

که با کار دگر را بی بها لا — کدامین از تو گیرم شکر والا
نیاز من یکی بپذیر آخر — که پیشت راز چه باطن چه ظاهر

الهت را خواب ناگه در ربوده — هر آنچش بود کام دل نموده
چو رخشان آفتابی عالم افروز — پدید آمد جهان گشته چو نوروز

نشسته شاد شه بر تخت زرین — مرصع تاج بر سر گوهر آگین
زراتشت اشو آمد بر شاه — بشه کرد آفرین بنشست بر گاه
چهار آمد فرشته خرم و خوش — در آن ساعت که ساعت بود دلکش
شهنشه کان فرشته دید از دور — جهان تابنده چون خورشید پر نور
ملک گفتا بزرتشت این چه باشد — چنین در جلوه و آئین که باشد
بدین حشمت سواران از کجایند — بآئین عجب پیش ما چه آیند
ز آدم اینچنین صورت ندیدم — چنین گل از گلستانی نچیدم
دوان هر چار نزد شاه رفتند — چو گل از روی شادی بشکفتند
یکی اردی بهشت پاک پانا — دوم بهمن که هست اختر توانا
سوم آذرگشسپ آن جان باناز — چهارم آذری خرداد دمساز
نشسته هر یکی بر اسب چون میغ — سلیح در تنش بود و دگر تیغ
چو آمد هر یکی بر اسب پویان — بشه گشتاسپ گفتند آن اشویان
رسولانیم ما از پیش داور — همی آئیم کت باشیم یاور
خدا گفتست کای زرتشت دانا — بود رهبر شما را آن توانا
فرستاده بدو ور تو خداوند — یکی آتش و بهرام و دگر زند
چو آمد از خداوندان گزیده — بدین دو چیز در گیتی رسیده
بهمنها آتش نگهدار و جهان را — ز نور او بود حرمت جهان را
یقین میدان که این نور الهیست — دل ما بهر این داده گواهیست
ز گفتار خدا بشنو تو این پند — بجا گفتا ز بهر این اشومند
ملک از بهر او کوشش نماید — بهر جا مرتبه جاهش فزاید
بهر روزه نیایش هم آتش دان — کند او را چو فرموده بدیشان
ترا باید که خدمت وا گزینی — که در هر جا ازو مقصود بینی
زمین بوسه کنان باید برافت — هر آن حاجت که خواهی زان بیافت
چو این گفتار از زرتشت در گوش — بیامد خود ز تخت افتاد بیهوش
بیامد بعد لختی هوش بازش — ورا در دل عیان میگشت آتش
به پیش داوگر زاری نمودش — همی یک پاس بر پا زار بودش
همی گفت ای خدای پاک داوار — همیشه بوده جان را نگهدار
بفرمان تو بر بندم میان را — نوازی تو کمینه بندگان را
ز گفتار پیمبر شد یقینم — که آنچ او گوید آن بر گزینم
زشه پاسخ شنودند و برفتند — سواران دین نمودند و نهفتند
چنان انبوه جمع آمد بدرگاه — که موری را ز هر دم تنگ شد راه
در آن روزی که هر کس بد بدرگاه — کیان بودند ایشان پیش این شاه
ازیشان نور مینو تافت چون شید — تن ما جمله لرزان گشت چون بید
پس آنگه گفت شاهنشاه به آیین — بزرتشت اشو آمد به دین
که حکمت بر سرم از امر یزدان — فدای تو کنم چه مال و چه جان
مرادی ما ز یزدان خواستی تو — برآوردی مراد و راستی تو
بزرین صرح خور از که بریده — بمقدار ضیا ور دانه چیده
بفرمود آنگهی آنشاه گشتاسپ — ابا دانش و فرزانه جاماسپ

عجب دیر و زمین بودیم بدیده		فرشته چند پیش من رسیده
بدنیا در بلا و آتش بسی ماجم		از آن رو مر ورا با جان گزیدم
پشیمان گشته‌ام بخشای ای پیمبر		که در هر دو سرا هستی تو رهبر
بوستا در نوشته روزگارت		به پیش ایزد شد خوب کارت
مرا گفتا فرستاده خداوند		بهرام آتش و آرند و چون زند
چو شهد از دو او را آشتی یقینم		مر آن به که دینش برگزینیم
برابر آن درون چیزی که داده		یکی نار و گل و هم شیر و باده
همان آن همی بیشه چون شاه خورده		پس از خوردن همانکه خواب کرده
ببین شو جای خود را نیک دیده		در آنجا نیک و پاکان را بدیده
پشوتن را بداده شیر رشته		روان را و از آن بی مرگ گشته
نهانی راز پیش او نمانده		بعالم آنچه خواهد بود خوانده
بتن او را نباشد کارگر زخم		چو آهن باشد آن تن زیر هر زخم
همی مالان به رخساره زمین را		زبان بگشاد اوّل آفرین را
تو تنهائی و نبود خود زوالت		تو شاهی و نباشد خود زوالت
پس آنکه پیش خود زرتشت را خواند		یکایک آنچه بد دیده بر او خواند
بدین برهان تو من خود گواهم		توئی رهبر یکی بنمای راهم
اوستا را طلب کرده از و شاه		از آنجا چند کرده خواند بگاه
بفرمود آنکه بسته مؤبدان را		همی دانشوران و هیربدان را
بپرسید تا بدانم آخر کار		که تا باشد مرا حجت پدیدار
بچشم خویشتن دیدم فرشته		همه اسرار در وی بد سرشته
کنون توبه ز هر گونه گناهان		کنم از بیش و کم عذری نخواهان
بدو زرتشت گفتا ای ارشاجم		میاور اندوه و هرگز مخور غم
پس آنکه گفت با زرتشت و نبد دار		تو حاجت خواه پیمبر باز داد او
بدینگونه سخن دمساز گشته		پس آنکه آن فرشته باز گشته
درون شستن بفرمود آن پیمبر		شد این برهان و دین پادشاه بر
پیمبر آن ز زرتشت اشو باژ		اوستا خواند و چیتش مران باژ
بدید و اندر آن مینوی دادگا		روانش دید آشکفتی در نیکا
بدید و دید پایه هر کسی را		شگفت آمد همین معنی بسی را
از آن بنشسته گاش جاماسپ را داد		ز علم اوّل و آخر شد آباد
بپرو تنین تن بداد آن نار وانه		بخورد آن را تن گشت جوانه
پس آنگاهی که شه بیدار گشته		وز آن خوش خواب خند و هشیار گشته
همی گفتا خدای پاک داور		مرا در دو سرا هستی تو یاور
مرا امید که در تو من ببستم		چنان چون خواستم آمد بدستم
دگر ره گفت شه کای راد رهبر		فرستاده توئی آخر ز داور
بدیر رفت آنکهی پیش شاه گشتاسپ		همان دانا که میگو نیا جاماسپ
شد از اهرمن و بدکاره دیوان		زدا و از اوستا خود گریزان
که دستوران نامآور درآیند		ز بهر آوران خدمت سرایند
پیمبر گفت بهدین به سازند		ز بهر آتشان کابل مشوبان

پس آنکه گفت باز تشت بهادین / که آتش چند گونه هست در دین
یکی مجمر درآورد هم بر آتش / ز حل جاودانی این صفاتش
بدین به بفسر مود و خداوند / که مذکور آمده در زند و پازند
بدرگاه خدا باشد همیشه / درا ور دو هر هرگز نیست پیشه
بتازی در مرا ور اطلاع دانند / عزیزی هم که دانایان نخج آنند
چهارم آتش و اجته پیدا است / که او از برق همواره هویدا است
ششم آتش که نیز یو سنگ قایم / که او درناف شاهانست دایم
ورا بنواختم دادار داور / بهر حاجت از و میخواه یاور
هم او دارنده هست اندر رضا ور / درین گیتی کاهم او است یاور
درین دنیا که یزد دانش فرستاد / سؤالش میسنمود بازایستاد
کس از بی عقلیم عزت ندارد / ز مو یم چشم کرده بین بکار دارد
از نیرو در جهان رفتن هر آدم / مرا بر آسمان باشد شناسم
ابا خورشید و ماهش میشو دایم / جهان روشن کنم از نور یک بار
ترا بر آسمان بودن نشاید / بجز تو کار دین با هر کر نباید
ز تو برهان بود مرد هر بدانرا / رسد نو نو زنورت این جهان را
بدنیا در ترا رفتن ضرورست / توئی کاندر دو عالم از تو نورست
تو خود خشنود کردی کرانیشان / بهر کارش شود راضی بیزدان
پس از وی تا از و خشنود گشته / همانکه سوی گیتی برگذشته
ز کار آذران کوشش نمائی / بجهر جا جاه اورا بنمائی

فرشته داد پاسخ کای جهاندار / کنون گویم تو با من گوش بگذار
شش آتش است در آتش زمین بین / ترا میگویم آخر نیک می بین
یکی آتش برزشونکه نام دارد / که در درگاه یزد کام دارد
دوم آتش که وهو فریان بنامست / درون مردم و حیوان تمامست
سوم آتش که اورواجست نامش / هم از اشجار و او روشد تمامش
همان پنجم که اسپنست نامست / که پیدائی هم از آتش تمامست
از ایشان برتر است بهرام آتش / که در وندید و زند آمد صفاتش
از و هر چیز را باشد فزونی / با و کرده فزون شوق درونی
به پیشین وقت آن هروسپ آگاه / ابا شاه کیومرث است همراه
مرا مفرستای دادار عالم / هزاره کرز و دانکه چه حالم
هزاره پاک آنکه آخر آید / بدهر دم مرا مشکل نماید
همی بر آسمان استاره باشم / چو خورشید و قمر همواره باشم
پس آنکه داد فرما پاسخش داد / که ای آتش بگیتی شو بدنشاد
با هرمن بگیتی در تو شوند زود / همه عالم ز رزویت هست خشنود
خلایق بی تو نتوانند بودن / بجهر یاری ترا باید نمودن
کلید مینوئی با تو بدادم / اگر خشنود باشی از تو شادم
ز تو بگیدم فراموشی نخواهم / همی هر لحظه باشی در پناهم
نبشته درا و ستا شد مگر ز / که هان هشیار باش از بهر آذر
ازاینان آب دایم دور داری / که تا دوجی برو نارند خواری

یکی در جهان پای آتش نشاندست / دگر درج آب اندر نهادست
به پیش آفتاب آتش نهادن / نمی‌شاید مرا و رنج دادن
نهاد چون دیگ را بر دیگدانی / به آتش پر مکن بر باد بادی
یکی بهره نمی دارد از آن دیگ / که تا جوشش بسر نارد وهان دیگ
بشب روشن کنی چون تو خود آذر / هزارش دیو بمیرد وای برادر
از آن شعله چراغ آید هنر ایران / ز هر یک باز افزاید هنر ایران
همه ظلمت از او دور است دایم / بچشم از وی همه نور است دایم
ولی در دست خلق آید همیشه / بدست نیک و بد او داشت پیشه
ترا باید از و طاعت گزینی / گر آتش زراحت دل را ببینی
نشست آنگاه شه بر تخت زرین / همه کس صف زده با هم و آیین
بپاکت گفت کایزد نشست اشنایه / شدی رهبر مرا با داد و دایه
دگر گفت آن اشو تر پاک بهدین / ز درگاه خدا آورده ام دین
فرستاده منم از پیش داور / شما را گر دباید راست باور
مرا او را فر و عظمت بر کمالست / بدین دین را نکو شما جمالست
از این دو چیز در جنت رسانم / ز دست دیو و در زندان رهانم
پی او گنبدی سازند زرین / نهاد خوانش عقیق و گوهر آگین
یکی خانه در ایران خواست کرده / ز هر مر گنبدی خوش راست کرده
ورا پهنا و بالا ارش چهل بود / بنایش هم ز آب و هم ز گل بود
ورا خسرو سوی زرین نهاده / بگفت موبدان پاک زاده

که همواره بدنیایش درآیند / بهر دو در سپند و بد نمایند
ز درویی سوختن تر چیز شاید / ز چوب تر کنند بسیار آید
دو بهره آب را در دیگ بنشانند / بسوی او دو چشم خود نمانند
سه بار اول ببینم در نباید / پس آنگاهش بر آتش سوختن شاید
از و روشن شود هر جای تاریک / اگر چه هست ز آن یک شعله باریک
اگر خواهی کناره زو نیابی / تو چندانی که دانی بر نیاید
بجز او غله هرگز خورد نتوان / بجز او کار چنین کرد نتوان
از آن دو قیمتش را می ندانند / از آن در کار او غافل بمانند
سحر چون خور سپر بر سر کشیده / ز پیش شب بهانگه شد رسیده
دگر باره شهنشه مجلس آراست / یکی پرسش نخستین کرد درخواست
ز تو هر چیز پاکان خواستم من / ز درگاه خدائی یافتم من
بگو ما را کنون حاجت چه داری / که تا همت دهد در کار یاری
درین دنیا فرستاده خدا را / یکی آتش ور بهرام دگر زند
خداوند جهان گفتست در دین / دو چیز است آنکه خوبی بهتر زین
رواج او شما را دید باید / ورا خدمت همیشه کرد شاید
بیارایند و بنشانند بر وی / پس از فرموده شاهنشه کی
دو ایوان خوش بر آورد از زر پاک / زمینش مشک کرد و عنبرش خاک
در آن گنبد که جای آذرخش / بکرد آن پیش او بچوب کاخش
جداگانه مراتب کرد آنجا / اثوربان و رتشتاران شایا

۳۷ سوم

سوم جای استر پوشان در آن جهان ‌‌ ‌ بکرد و جای چارم از بهوشتان
نگاریده در آن خان شاه جمشید ‌ ‌ که او بودی بمانند خورشید
فریدون را بگرز گاوسارش ‌ ‌ بفرمود اندران ایوان نگارش
ز اول تا باخر از عجم شاه ‌ ‌ بنقش آورد با تاج و با گاه
همه چرخ و ستاره تا بکیوان ‌ ‌ نگارنده نگاریده بر ایوان
نخستین از کیومرث تا لهراسپ ‌ ‌ دگر با تاج و تخت و رسم گشتاسپ
همه دیوارش اندوده بگوهر ‌ ‌ چو مینوئی شده وان قصر از زر
یکی باره بگردش آهنین کرد ‌ ‌ در آنجا مجلس شاه زمین کرد
بماه آذران جشن سده کرد ‌ ‌ جرس زرین در آن آتشکده کرد
نهاد اندران بهرام آتش ‌ ‌ در آویزند زرین آن پاک دانش
درو بنشاخته دربر و زیرام ‌ ‌ دل بهدینان شده در وی بآرام
ز زر چون ساخته شد خاص گنبد ‌ ‌ بنوبت پنج گه او بد موبد
وزان پس موبدان را داد دینش ‌ ‌ همی در دل فزوده آرزویش
بسی خوش داشت آنجا در ایران ‌ ‌ که بهدینان بودی درو بد ایران
بدین ترتیب موبد داشت اول ‌ ‌ که جای هیربدش سوز با صندل
بر آورسوختی چو عود و عنبر ‌ ‌ شد آن گنبد از آن خوشبو معطر
بر آن گنبد درخت سرو کشته ‌ ‌ چو پرورده شده آنجا بهشته
کش شد بیخ و چندان گشت شاخش ‌ ‌ که پر شد آن همه ایوان کاخش
چنان تریاک پیدا شد ز برگش ‌ ‌ که خوردی هر که کم میبود مرگش
خدای پاکش از جنت سرشته ‌ ‌ ز زرتشت است او بر وی نوشته
چو شاه پاکدین گشتاسپ آن دید ‌ ‌ پذیرفته یکی دین را و گروید
همه این دین بهر را کرد اقرار ‌ ‌ درو نارند از آتش هیچ تکرار
چو زرتشت این ره بهر آموزد ‌ ‌ کزین ره مرمهان را دل فروزد
اگر نامی سهی سروش ندانی ‌ ‌ بهشت جاودانرا چون بدانی
چو چندین سالیان بروی گذشته ‌ ‌ همان سرو سهی بالیده گشته
چنان بالیده شد سرو بلندش ‌ ‌ که کرد اگر وی کشتی کمندش
چو خورشید جهان از چرخ فرتوت ‌ ‌ درخشان گشت در عالم چو یاقوت
شهنشاه جهان بنشست برگاه ‌ ‌ بگفت آنکه بزرتشتا بگه خواه
ز تا صحن جمر آتش بکردم ‌ ‌ بحجت خاطر خود خوش بکردم
ولی هرگز نشد بر من عیان چیز ‌ ‌ که از وی میتوان کردن بیان چیز
بنولن شده بی شه پرگشته ‌ ‌ ز بیماری بسی دلگیر گشته
دگر فرخ ز زریر نیک کردار ‌ ‌ برادر بهست مارا نامبردار
بیماری شده بی تاب بی توش ‌ ‌ گران بیماری از وی رفته چون هوش
ز گوناگونه دارو ها بخورده ‌ ‌ همان دارو بادسودی نکرده
هر حکیمی پزشک آورد هم اورا ‌ ‌ ز هر جنس دوا میکرد هم اورا
روان بیمارش کردند بهیه ‌ ‌ علاج او ولی هدر گشت تا خیر
که بود آن برادرزاده نستور ‌ ‌ ورو شد درد بیدگشت رنجور
چنان کز بول شاشه میر وداد ‌ ‌ ز سر تا پا همی قطره بسد زاد

ازآن سختی همی کرد او شور / ازین درد او بسی گشتند کم زور
دگر آنکس فزون بد ز خویشان / ز درد او همی گشتم پریشان
دهانش بوی بد آرد ز تقدیر / ازآن عیب او بسی گشتند دلگیر
چنین هر چار کس را بود زحمت / بر ایشان هیچ در نگشود رحمت
نشد دارو در ایشان هیچ چاره / پزشکان جهان ماندند دلگیر
تو زین هر چار تن مشکل گشائی / گر این مقدار شفقت وانمائی
ازآن پس من ترا چون بنده باشم / ز بهر دین بهر دشمن تراشم
چو زرتشت اشو بشنید این گفت / که نتوان دین یزدان از تو بنهفت
چنین دادش جوابی کای جهاندار / گر این حاجت همیخواهم ز داور
تو آخر دین روا میکن بکشور / درین آئین باش با من پشت و یاور
بدرگه آتش بهرام شو زر / بباید رفت تا گردند بهتر
وز آن پس خواندشه آن چار کس را / همانگه آمدند جنبان جرس را
همی هر چار دین قبول کرد / بزرتشت اشو دل یار کرده
بدین در آمدند کستی ببستند / خدای خویشتن را می پرستند
ازآن پس هر طرف فرمان فرستاد / که پیشم آمده زرتشت با داد
خدا را فرستاده ز مینو / بسوی من یکی آورده دین نو
کنون باید که هرکس از کهی دین / بدیرند با دل و با رسم و آئین
به بند در میان خویش کستی / گر این بد رفتی از جنت گذشتی
بهر جا گنبدی زرین نهادند / بهر کشور ز دین آئین گشادند
پراکنده بهستی موبدان کرد / بآئینی که میدانست آن کرد
چو زان آتش شد آگه دو بینند / بزیر ظل روشن می نشینند
بدان آتشکده چو شمع میجا / ز هر دو هم هجده و لک جمع آمد آنجا
بامر خاص زرتشت اشو یار / ببسته کستی و گشته بدین یار
بدیدارش همه بر طمع گشتند / بدرگاه شهنشه جمع گشتند
وز آن پس گفت با ایشان شهنشاه / که ای آزاد دانایان دلخواه
کنون درگاه آتش رفته باید / بروشن دیده او را دید شاید
که نور اوست روشنتر ز رایم / جبین خویش بر خاکش بسایم
چو گفتارشه نیکو شنیدند / خلایق جمله پیش شان دویدند
همه بر گفتهٔ شه راه رفتند / ازانجا تا باتشگاه رفتند
زمین بوسه کنان کردند اطاعت / در و برنا و پیر آمد بطاعت
ازآن آتشکده در بر گشودند / بپا استاده سجده همی نمودند
که یاری کن تو ای بهرام فیروز / درین ظلمت چراغ ما برافروز
تو آخر هر که را خواهی نوازی / تو کار افتاده را کارسازی
بلطف تو ز کس پروا نداریم / اگر یاری تو در دل غم نداریم
بحق ایشان دعا کردند زرتشت / درین وادی ابا شه گشت هم پشت
چو هر کس بد در این مهر این مناجات / بکرده یافت زان درگه کرامات
ازآن هر چار بیماری شده دور / در ایشان تافته آن ایزدی نور
چو فر ایزدی آمد پدیدار / خلایق دین پذیرفتند یکبار

بایشان گفت شاهنشاه بهروز / ازین بتکده گشتیم فیروز
ز آتشگاه این برهان بدیدیم / چنان چون از پیمبر بشنیدیم
چه غافل آنکه قدر او ندانند / همه در دو سرای بهره مانند
میان خوشیان نامش برآرند / همه دانا و دانا اورا شمارند
بپایش بوسه دادند و گذشتند / از آنجا سوی خانه بازگشتند
خلایق از بدی آزاد گشته / زمانه بعد ازین با داد گشته
پر از انوار مینو و جهان شد / ز آلایش بدون این جهان شد
شه ایران بعد ازینها نوبهاری / درو جز خرمی کم بود کاری
شها چون یافته آن چار بیمار / خوش و خرم شده از رنج آزار
چو بیچاری از ایشان دور گشته / مثال ماه و خور پر نور گشته
همانگه خسرو دلشاد لهراسپ / نصیحت کرد بس شاه گشتاسپ
که من درگاه و آتش می نشینم / بروز و شب پرستش می گزینم
کنون من این جهان را می گذارم / وزین پس کار با گیتی ندارم
بدان خانه کنم یزدان پرستی / بدین ره گر روی [illegible] رستی
در آنجا بنشسته در زخانه / بطاعت کردن حق شد یگانه
پرستش را بدینگونه کمر بسته / دل دیوان ز غم تنها شکسته
لباس طاعت یزدان بپوشید / و دستور آنچه می گفته نیوشید
دل این هر دو در دین رام گشته / بنسخه این چنین قصه نوشته
همی بود اندران صد سال برپای / پرستار خدای خود در آنجای
بفرمود آنگهی آن پاک دیندار / بباید ساختن آنجا بزش کار
بکشتند چند دستوران موبد / بطاعت روز و شب باشند ارشد
چنان فرمود کردن آن شهنشاه / برسم دین نهاد آنجا آتشگاه
زمال و وقف خرج ایشان نهاد او / چنان کردند که گشتند دلشاد
چو صبح صادق از مشرق دمیده / سیه شب گشت از گیتی رمیده
دگر باره شهنشه مجلس آراست / حکیمان در دو راز کار پیراست
همانگه رفت خود زرتشت در پیش / ورا بنشاخته نزدیک خویش
از آنچه شاه کرده پرسش دین / وراز رتشت پاسخ داد چندین
ز دین اسرارها پرسید ناگاه / ز خود شه را همی کرد آگاه
یقین چون کار دین شد بر جهان آ / روان برپای او بنهاد رخسار
بگفتش کای رسیده از خداوند / تو خود آورده آتش وگرزند
زهی بختم که این دو چیز دیدم / بدین دو چیز در دین وارسیدم
کنون از وصف بهرام آتشم گوی / که بتوانم درین راه نکوپوی
چه یزدانت همی فرمود در دین / بگو ما را که بر رسم از بدآئین
بگویم من آنچه فرمودست ما را / روم بر آنچه بنموده است ما را
فرستاده ابا گشتاسپ گفت / همان گوهر که با الماس دل سفت
که در وندیداوستا آنچه یزدان / بگفته آن شنو ای شاه شاهان
در آنجا کاتش بهرام باشد / باو هر چیز را آرام باشد
ترا هر روز دیدارش بدیدن / بباید وانگهش طاعت گزیدن

INSTITUT D'ÉTUDES IRANIENNES

به پیش او پتت آنجا بکردن   از آن کرده پتت پس کرفه بردن
براه راستی دل داشت باید   از اینگونه خورشش هموار شاید
وراهیزم ز صندل ساخت باید   بدینگونه همیشه کرد شاید
تو صبح و شام آتش را نکو دار   به نیمه شب برافروزی تو یکبار
ز بویش دیو میرد صد هزاران   دگر جادو و ساحر بیشماران
همان نهصد هزار و نه تعیین   همی میرد شمارش گر کنی هین
هزار اندر هزاران جان دهد باز   چه دیو و جادو و درج و چه انباز
اگر تو بشمری ده لک شود آن   از آن بویش فنا گردند دیوان
بجمله ده لک و نه از شمارش   بر او افزون نبود نه شد هزارانش
اگر دیو و درج زینسان بمیرد   برشتی جمله عالم را بگیرد
بمیدون آنچنان ز آتش گسسته   که شد از بوی او لک لک شکسته
بمین و برکت بهرام آتش   بود هر دم ز زردان ایمن و خوش
بهر شهر و بهر جا آتش پاک   بود گرده همیشه دیو چون خاک
بود لازم نیایش کردن او را   چو کرده گشت کرفه بر دل او را
خصوصا طاعت بهرام آتش   که نتوان کرد عقل آخر صفاتش
که او شاهست دیگرها وزیران   شود آباد ملکت از عقل پیران
بهر شهری که آتش باشد ای یار   سپاه هم پادشه باشد بشهر او در
ولی جائی که نبود شاه ایران   نیاچارش نشاید کرد ویرانش
ز درگاهش اگر افتاد دوری   نیایش کردنش باشد ضروری
دگر باره بپرسید از پیمبر   ز کرفهای دین کرفه چه بهتر
بدو گفتا زرتشت اشا به   که ای گشتاسب شاه پادرا به
هر آن کرفه که در درگاه آتش   چه بود او و در می آید صفاتش
به این نورش که از نور خدائیست   کز و در هر دو عالم روشنائیست
درین گیتی تو این چشمت ازو بین   نباید کار جزوی هیچ در دین
ز بوی آتش و آوازه ستا   شکسته شد هزاران دیو پیشا
گسسته گشت ز احوال دیوان   چنانکه در زمین گشتند پنهان
بسی معجز از و شد آنچه با نزا   به پیش آمد چنان هر مو با نزا
ورا قدرت خدا داده ست ظاهر   همو گشته است بر هر چیز قاهر
فزونی داده او را بر همه کین   از و امید دل داری از آن پس
بود آنکس که آتش را نگهبان   ورا باید رسانی نفقه و نان
دلش را چو بپرستی جوانمرد   خدا خشنود میگردد از آن کرد
زهی دستور کاین ترتیب دارند   موکل روز و شب بر پای مانند
هم او را نفقه و نان داد باید   بهر کارش یاری کرد شاید
اگر بهرام آتش گشت خشنود   خدای پاک خرم میشود زود
جهاندار و دو گیتی را خداوند   بو نبدید اندرون گفتست فرزند
کنامش اثر و اهرمزد او پیوند   خدای پاک فرموده درین ره
هر آنکو گشت آتش را ملازم   بیاید نزد ما ماوای لازم
بجا گر خدمتش با درده باشی   بمینو در مرا آزرده باشی

توانی تا نیایش کن بهر روز ... از آن کرفه دل و جان را برافروز
ترا آن به بود کاهش چو بنده ... بعذر بند کی باشی تو زنده

هر آنکس کو ورا باشد طلبکار ... بود او را همیشه نیک کردار
بهر روزه نیایش فرض کن تو ... بکردن طاعت او قرض کن تو

نیایش را همی کرفه تنافور ... و هد داد ایزد را خاصه از تو
وگر آنکه اگر بهدین ز خانه ... پرستش را شود در ره روانه

بامید قبول شاه بهرام ... منشنی پاک دارد و دل آرام
باین نیت رود او سوی درگاه ... میان مردمان باشد بسی جاه

وگر کرفه بود چندین هزاره ... نه حد دارد نه پایان و شماره
وگر کس خویش نتواند بکردن ... بجز کردن نمی افتد ز کردن

اگر از بهر خود فرماید آن کس ... چنانچون آن خود بدست خود کند بس
بیابی تو از آنها چند کرفه ... بفرماید بکس از بهر صرفه

اگر این کوشش کنی ایزد و بهمن ... از این بهتر چه باشد کرفهات این
زکفت بد دولت رنجه مکن تو ... بجز کاهش همی رنجه مکن تو

همی باشد اگر طاعت سرشتت ... بعقبی در شود روزی بهشتت
پس آن بهتر که خود باشی نکوکار ... شوی در دین او با فرمان دادار

تر آن دهم شود فرزند روزی ... کرفه هر چار روی رخ برفروزی
زهی این آتش بهرام به روز ... که نام او خدا کرد است فیروز

بهموار و خدا فیروزیش داد ... بکردار نکو نه زوریش داد
منشنی پاک باید اول از کار ... پس آنکه خواستن حاجت ز دادار

نخستین اعتقاد راست باید ... پس از وی حاجت در خواستن باید
منشنی خوب دارد با کوشنی ... ورا دایم بود نیکو کنشنی

یقین از درگهش نیکی بیابیم ... مگر خود در رسته کردیم از عذابیم
بدین منهج رود در درگه شاه ... اگر امید دارد و ز درگاه

از آن نیت همه حاجت بیابد ... وگر نیت جز این باشد نیابد
ترا آن به که نیت پاک داری ... منش با اعتقاد راست داری

پس آنکه هر چه خواهی زو بیابی ... شوی ایمن ز هر رنج و خرابی
گرت حجت ترا باید عیانست ... درون نج ندید و زند او را بیانست

بگویم چند از جمعش نه دانم ... ز تفسیر آید برون چند آنکه خوانم
ترا آن به که خدمت کرده باشی ... بفرسوده اطاعت برده باشی

پس آن بهتر که پیشش سجده آری ... که دایم تان دهند داد و ستاری
ترا باید که هر دم یاد داری ... گزو بر بار سد امداد یاری

بدین سان چنین فرمود یزدان ... که هر جا او ترا باشد نگهبان
بهر سختیش داری یاد در دل ... از و تا می توانی یاد کن دل

ورا در روز و شب باشی طلبکار ... از و حاجت طلب کاید بدرکار
ازو هر چه بخواهی زود یابی ... شود آباد کارت از خرابی

از و با لطف بتو آید خبردار ... بهر منزل ترا باشد نگهدار
مده تو ور دل و جان را و بد را ... زور کاهش مبر امید خود را

کنون گویم ترا گر هوش داری / بجان و دل سوی من گوش داری / یکی بد مرزبان پر خردمند / ز دورانش نبوده هیچ فرزند

بشهر و دشتها چون چرخ گردید / زمین را همچو قاصد می نوردید / جهان گشته چو خورشید جهانگرد / ز گنج و مال تقصیری نیاورد

نیامد لیک از پرستش همی پور / پر از غم گشت از کار جهان دور / به پیش دادگر روزی نماز خواند / پی فرزند او عاجز بسی ماند

بنالیدی همی از بهر فرزند / بگفت ای ایزد ای زند پازند / بدین پیری کرم پوری رسانی / ز دیدارش همی یابم جوانی

به پیش دادگر بر پای برخواست / بدینگونه بدل زاری همی خواست / فرشته را شب اندر خواب دید او / بگفتش خویش آوازش شنید او

همی گفت آن فرشته کای خردمند / درین امرت بتو گویم همی پند / خدا فرمودت آخر ای جوامرد / تو برخیز و بزودی باز برگرد

برو درگاه پاک آتش بهرام / بیابی حاجت خود را و آرام / ز یاد او همه حاجت برآید / ز نام پاک او مشکل گشاید

بسیصد فرسخ او زینجای دور است / بایران در یزدان پاک نور است / فرستادش خدا از بهر اینکار / هر امیدی که هستت از درگهش دار

تو ای نادان چنین غافل چه پائی / که آتش را همی قیمت ندانی / پس آنکه او همی بیدار گشته / در آن دم او بآتشگاه رفته

بیامد موبد و آن در گشوده / بگنبد برد و دیدارش نموده / همانکه او بحق زارید بسیار / همی گفت ای خدای پاک دادار

اگر یابم ازین درگاه فرزند / ببینم یک نظر دیدار دلبند / فدای او کنم جان و روان را / برین کارم روا دارم جهان را

بشش سال اندران گنبد نشینم / پرستش را در و دایم گزینم / سمندر وار دل بندم در آنجا / مکان این کنم با او همانجا

چو پروانه بگرد او بگردم / شود زو شاد جان و نور دم / از آن پس رخ سوی آتش نهاده / بشب افتاد و او را سجده کرده

بگفت ای آتش بهرام پانا / مراد من بجا آور درینجا / هوس بودم که دیدارت ببینم / گل شادی ز رخسارت بچینم

بدرگاهت رسیدم چون گدایان / نشین بر چشم من جلوه نمایان / زهی چشمم که روشن کرد از تو / دل پر خار گلشن کرد از تو

طفیل روی تو روشن شود دل / کنم نقش ترا در دیده منزل / پرستم چون پرستاران همیشه / کنم پاس تا چو بیداران همیشه

ز تو دل بهره‌ور گر نیست دایم / ز تو هر سخت را نرمیست دایم / ترا چون دادگر یزدان پرستم / بر امیدی که نقد آید بدستم

مرا پور آید از بخت نکوئیت / ازان رو میرسم با دیده بیت / چنین دل آرزو دارد بدرگاه / که او را سجده آرم بیگه و گاه

ز هر چیزش بسی با هدیه بیارم / به پیش خادمانش می سپارم / برین گنبد کنم آرایش ساز / بیارم گونه گون هر ساز را باز

بسی وقفه بدادش مردمان را
بامیدش بکرده شاد جان را
برینگونه قرارش راه میداد
از آنجا او روان شد با دل شاد

چو یکسالی گذشته از نیکار
ز نینه زاد یک فرزند دادار
چنان فرزند نورانی مه‌وش
کزو شد جان حاجتمند شادوش

بطفلی در دوازده سال گشته
ز دیدارش پدر خوشحال گشته
بقصد او سوی ایران روان شد
سیصد بهدین روان همراه آن شد

برفتن سوی ایران ساز کرده
هزاران جشن می آغاز کرده
ز زاد و راه هر چیزی که باید
بهمراهی گرفت او آنچه شاید

چو در درگاه آتش آمد آنگه او
نثار در و زرین گل برو کرد
بپا استاده و او را نیایش
ز حد و عد برون کرده ستایش

وزان پس آفرین بروی نموده
نگاهش کرده دید و برپای بوده
همیگفت ای مرا چو نور دیده
چه عظمتها که از تو دید دیده

من بیچاره دایم در گناهم
بدرگاه تو آخر عذر خواهم
چه خوش نوریست قربان این ز تو نور
هزاران دیده روشن زین چه نورست

درین پیری تو دادی نیک فرزند
بدین فرزند جانم گشت خورسند
من از بهر پسر هر جا دویدم
بدین مقصود دلیکت از تو دیدم

دلم از درگه تو آنچه دیده
ز دانایان چنانچون پدر شنیده
بجان و دل یقین بدرفته بودم
که در ظلمت روان خواهم نمودم

از آن پس مال زر جا خرج کرده
نکوئی در خرد دیده درج کرده
عمارتها بگنبد بر و چندین
که مانده نام او در دفتر دین

از آن پس متقی گشته پرستار
ز مهرداد ی دین آمد خبردار
همه هدیه بدستورانش داده
هر آنچه آورده بود آن پاکزاده

بسی بد دید ز گوناگون بهوش ماند
پرستاریش را آنجا بسی ماند
چو پورش یافت از درگاه عالی
ز خلد مهتان شد یکروز خالی

پس از یک هفت ساله شد روانه
جوان و پیر از آنجا سوی خانه
بسوی خانه آنکه تیز رفتند
بشادی و امید انگیز رفتند

بعالم گشت چو این راز مشهور
گزان درگاه پیری یافته بود
ز نابینا بدبینان که هم اسرار
که دین دستور پیشم کرد تکرار

چه کورانی که بودند آن زمانه
بصر بخشیدشان را ناگهانه
همیدون چند شل و لنگ را نیز
قوی شد دست و پا و باز هر چیز

ز بینان دردمندان صد هزاران
قوی گشتند در آن روزگاران
شدند انبوه پیش شاه ایران
ز مرد و زن ز برنایان و پیران

همه آنجا بپا استاده بودند
جداگانه تضرع می نمودند
بدرگاهش قبول افتاد زاری
خدا بر حال ایشان کرد یاری

چو صحت یافتند آن دردمندان
از آنجا شد همه شادان خندان
بدان نورش ز شان آهو شده دور
زمین را و همه گشتند پرنور

از آن پس دردمندی بود آنگاه
همی زودی و دیدندی بدرگاه
ز بیماری شفا می یافت آندم
کسی پروا نکردی هیچ از غم

چنون صاحب نباشد به همرا / چنون دلبر نباشد در برما
به حاجت منشنی پاک باید / گر و مقصود تو حاصل نباید
اگر دو دل شکست آرد کسی در اینکار / روانش شد بدوزخ در گرفتار
کسی کو پیمانش نباشد درست / بود همواره او دل کور و بدبخت
کسی دلیو ونش باشد درینکار / که آرد شکست با هر دین داوار
گرش کرفه بود از یک لیبا / با او هرگز نیاید هیچ درکار
کسی کو دل ز دکاهش نتابد / سوی بدکار آخر میشتابد
دلش از هفت کشور بهره یابد / روانش از نور چون خورشید تابد
تو هیزم ده که تا پیوسته سوزد / وزو پیوسته آتشگه فروزد
دگر ره گفت آن دستور دستور / گز آوارش همه دیو او شد دور
اگر خود ناهدش پذرفته چیزی / بباشد قرض او بر گردنش نیز
عوض هر چند ور خرجش نباید / در آن خرجش همی کرفه فزاید
همین پذرفته او را داد باید / بدین به جز آن دادن نشاید
هر آنچش گفته آنرا داد باید / وز آن پس کار تو زو راست آید
بکس مهر دروج را گر کند کس / بود در دو جهانش بهره و بس
بجا آور بهر کس شرط و پیمان / که از پیمان گذشتن فعل شیطان
بآتشگه ورهرام آنچه دادن / بود در مینو آن توشه نهادن
تو با کرفه کن همواره عادت / کزو هر سال میگردد زیادت

درین ایا مها می بی جالش / اگر داری بدین در دل خیالش
بگیتی هست او بار نگهبان / اگر بهدین توی تحقیق میدان
پس آن بهتر که با امید داریم / ازو کام دل خود تمام آریم
که آرد شکست بدرگه شاه ایران / شود خانه خرابش جایش ویران
ازین مردم بود بیزار یزدان / دگر فروهر ابا امشاسفندان
ز بد فکرش همه بی سود گردد / ازین افعال بی مقصود گردد
هر آنکو عزم در دل نیک گیرد / بجان و دل همی او را پذیرد
بهر سالش ز هیزم توده کن / بدین پاک و به کاری خرد کن
از آن کارت بود کرفه فراوان / شمار آن بدفتر ناید آسان
کسی کو در منشنی با خود درآرد / که چیزی را بآتشگه بکارد
بدان جرم و گنه کاید از آنان / همان پذرفته چیزی هست یکسان
ولی آن کرفه زو ناید قبولش / بجائی او نشد هرگز وصولش
چه با مردم چه با امشاسفندان / بر نیکو بد بود از حکم یزدان
ز قول خویش برگشتن روا نیست / که از پیمان گشتن جز خطا نیست
ابا هر کس که قول و عهد کردی / ترا باید که زان هرگز نگردی
ازین بدتر گناهی نیست در دین / ازو پرهیز کن ای مرد بهدین
از آن توشه بباید عاقبت کار / از آن توشه رسد جانرا سزاوار

تمام شد صفت آتش ورهرام

حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

شنیدم رفت مردی در بیابان ز بهر مصلحت روزی شتابان
بناگه دید زین آشفته پیلی ز بیم او همی تازید میلی
درختی بر سر چه دید ناگاه ستونی دید هم بر عرض آنجاه
دو دست اندر درخت آویخت آنجا نهاد آنگاه محکم بر ستون پا
چو نیکو بنگرید آن مرد گستاخ دو موش خیره میکندند آن شاخ
سیه موشی از آن دیگر سپید از آن شاخ درخت و گشته نومید
بد آنگاهی که پایش بود در ستون چهار افعی سران آورده بیرون
همیدون اژدهائی بد درین چاه دهن بگشاده و دو چشم بر راه
در آن فرصت که از آزار گشتش زود بناگه حرص بنگر چه اش پر بود
نظر میکرد در شاخی درختی عسل دید اندر آنجا گاه بختی
در آن خوردن چنان مشغول شد او که زان تیمارها معزول شد او
عسل داده ورا چندان حلاوت که نادید او ز آن چندگونه محنت
چو موشان آن درختش کنده باشند بحلق اژدها افکنده باشند
وگر افعی زند ناگاه زخمش نترسید و نبد بر خویش رحمش
شده مغرور شهوت لذت آن مثال ماست این با کار کیهان
ملک الموت پیل و چاه دنیی همیدون چون طبایع چار افعی
بود شاخ عمر و موشان شب و روز که می برند عمر مرد دلسوز
هم ایدون اژدهائی دم گشاده بود همچون کمین هر کت ایستاده
عسل چون عیش لذتهای این است ور و مغرور مردم چون شود مست
نباید بود غافل مرد زین سان ز گاه مرگ باید بود ترسان
بتر از بار محنت تیره روزی نگر دو دلش کم از جهان روزی
یقین میدان که باید جمله مردن بجز نیکی نشاید توشه بردن
جهان چون هست بیداد و اشتا اشم وهو وهیشتم آتی اشتا
هر آنچ اندوختن هم آن طمع دار نگیرد دست تو جز فعل و کردار
اگر نیکی کند بهمن دهد باد او هجا و نکو بیش و ورد ا منشاهه
به نیک و بد اگر کس راه یابد بدان پاداش و پاده فراه یابد
بتر و مرد هر آنچه گشته باشد همه شادان هر آنچه رشته باشد
بدین کردار خویش امید میدار نظر بر موضع جاوید میدار
اگر ملک جهان داری تو یکسر نگین و حکم و تاج و تخت و لشکر
ز گیتی کام و امیدت روا شد نباید عاقبت از وی جدا شد
در آید چرخ گردون بر زمینت بخواباند با خشم بر زمینت
نگر پیش از تو دیگر که بود است ور آنجای سپنجی شان چه سود است
نخستین شه کیامرث گزیده که یزدان بودش از نور آفریده
کجا هوشنگ پر هوش و پر از هنگ که دیوان پست کرد از فر و اورنگ
کجا طهمورث پر نور و پر فر که بسته داشت دیوان ستمگر
کجا جمشید با آن فره و نور که مردم شاد بد زو دیو رنجور

پری و مرغ و ماهی و دد و دام بفرمانش بدندی کام و ناکام
کجا نیو آفریدون خردمند که او ضحاک بسته بر دماوند
کجا تور و کجا ایرج کجا سلم اجل بر ریخت بر رخسارشان ظلم
کجا نوذر کجا شد طوس و گستهم که شان در رزم و کین مقصود بد هم
کجا زو نامور تر پور طهماسپ کجا شد قوت و نیروی گرشاسپ
کجا کاوس کو بر آسمان شد بآخر زان بزرگی ناتوان شد
کجا کیخسرو و آن فر و برزش که آهن بود موم از زخم گرزش
کجا روئین تن آن اسفندیاری که در گیتی نبودش مثل و یاری
کجا رستم که پیل و شیر زا بود به پیش پادشاهان چون سپر بود
کجا شد آن همائی کز پی تخت بآب افکند فرزندی نکوبخت
کجا شد خسرو دارای داراب بنای عمرشان افکند بر آب
بآخر رفت زینجای سپنجی بجز آهی نماند از وی چند روزی
کجا شد اردشیر عادل راد رسوم و راه و قانونها که بنهاد
کجا نرسی کجا بهرام هرمز وفا با کس نکرد این چرخ هرگز
کجا شاپور بن شاپور بهرام برفتند از سریر و ملک ناکام
کجا بهرام گور و شاهواری ابا آن داد و عدل و کامکاری
کجا فیروز کو فیروزگر بود اجل حمله ز ملک و تخت بر بود
کجا نوشیروان و داد و عدلش بزرگی و سخا و بذل و فضلش
کجا پرویز با آن کامرانی کجا شیرین و آن شیرین زبانی

کجا ضحاک جادوی ستمکار که بودی ملک و رعیت زو بآزار
کجا آن فر آفریدون و نیرنگ همیدون دانش و افسون فرهنگ
منوچهری که نیو چهر بود او درخشنده بسان مهر بود او
کجا افراسیاب آن پیر جادو ابا چندان سپاه و زور و نیرو
کجا شد کیقباد و عدل و دادش که آمد ناگهان بر باد دادش
کجا شد فر و پاکی سیاوش که در آتش دوانیدی همی رخش
کجا لهراسب با داد و صیانت کجا گشتاسب با داد و دیانت
کجا جاماسب با احکام دانش که بوده آشکارا هر نهانش
کجا بهمن که او از فضل و دانش ز داد و عدل و دین بودی پر منش
کجا دارا که اندر آب و در خاک نگهدارنده بودش ایزد پاک
کجا اسکندری کو گرد کیهان بگشت و جست در وی آب حیوان
کجا اشکانیان و ملک و دولت همه رفتند با صد گونه حسرت
کجا شاپور با هرمز و بهرام که این گیتی نشد با هیچکس رام
کجا شاپور و آن کتاب پر نور همیدون اردشیر پور شاپور
کجا شد یزدجرد آن پور شاپور که از وی ملک و رعیت بود رنجور
کجا شد یزدجرد آن پور بهرام یکایک را کشید این چرخ در دام
کجا رفت آن بلاش نام گستر قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
کجا شد نامور هرمز و کسری کرا ناورد این گردنده کسری
کجا شیروی کو ملک پدر برد فلک ملکش بصد زاری بسر برد

کجا شد اردشیر دادگستر
کجا توران و آزرمین دختر

کجا شد تاج و تخت آلفرخزاد
بخواهد مرد هر که از مادر زاد

کجا شد یزدجرد و شهریاران
کسی آن مهتران و تاجداران

کجا پیغمبران و رهبران هم
نماند با کسی این کرده عالم

کجا آن پهلوانان و سواران
ردان و موبدان و نامداران

کجا فاضل حکیمان و وزیران
یلان و سروران و پادگیران

کجا خوبان که چون نوشاد بودند
از ایشان مهتران دلشاد بودند

کجا آن دیگران با کبر و دستان
همه خفتند بی آگه چو مستان

همه رفتند و گیتی همرد و ری ماند
یکی بر کند و دیگر شاه بنشاند

همه شاهان هفت اقلیم بودند
ز خصم و دشمنان بی بیم بودند

نگشتی چرخ جز بر کام ایشان
نبودی در جهان جز نام ایشان

بعهد ملک خود هر یک قهار
از اندازه برون با جود شاهی

سپهر آخر ز جمله سیر گشته است
بساط عمر ایشان در نوشته است

فرو ماندند ملک و سیم و زر را
سپه تخت و نگین تاج و کمر را

برهنه رفته اند از تخت زر پاک
ابا یکتا کفن پوشیده در خاک

ازین زر زال زال زنگان شد
وزین گفتار شیرین بر زبان شد

ز فرق تاجداران افسر و ترگ
بزاری در ربوده خنجر مرگ

تو زیشان چند بهتر بود خواهی
بخاک اندر یقین خسپید خواهی

سپنجی است این و ملک نیست جاوید
ببر دل زین سپنج و دار امید

مکن بر عمر تکیه به بر اندیش
ز بهر راه کاری کن ز پیش

بغفلت رفت عمر تو نگه کن
کنون بیدار شو تدبیر ره کن

چو آمد در جهان فرزند آدم
به رنج افتاد و در محنت و غم

چو آمد آدمی در سال و هفتم
در آمد آن زمان در حکم مردم

همه آموزش دین و کتابست
گناه و کرده او در حسابست

و هم سال است وقت شادکامی
طلب کن علم و فضل و نیکنامی

چو گردد پانزده ایام سالت
بباید جست در دانش کمالت

چو شد عمر جوان از سال بر بیست
زبان از کبر میگوید چو من کیست

اگر در کودکی ماند نکو نام
نکونامی بباید تا سر انجام

چو عمرت ای پسر بگذشت از بیست
دگر غافل نباید مر ترا زیست

چو سی ساله شود گردد رسیده
به نیکی نام می باید چشیده

چو سال عمر تو بگذشت از سی
تو باید از خدا ترسی و پرسی

ز عمر آسایش آید تا چهل سال
بکن جهدی و ز غفلت مهل حال

چو سال عمر مرد آید به پنجاه
بماند از آرزوهای سپنج آه

بشصت اندر چو ماهی که در شست
بنومیدی ز رنج و درد بنشست

اگر در عمر سال آید به هفتاد
ز جور و مالش گردون بیفتاد

چو گردد آدمی هشتاد ساله
غم و محنت بدو گردد حواله

اگر منزل رساند تا نود سال
ز مرگت دشمنش بهتر بود حال

اگر ماند کسی صد سال زنده
بتر مرگی بود در رنج مانده

بگیتی گر درنگت افتد ور نه / ز رنج تن بمرگ آید بشارت
پس آن بهتر که اندر گاه و بیگاه / همه نیکی و پاکی باشدت راه
که ناگه وقت آن رفتار باشد / خنک آنکس که او بیدار باشد
چه دانی گر نماندت عمر یک روز / بباید رفت ناگه دل پر از سوز
بسا چهره ز تب مرگی شده زرد / که صد ساله اندر پیش می خورد
که رفتن شدست او را ز گیتی / زمان تو بباید بایستی
چو بر هر شخص راه مرگ باز است / همو ماند که ما را کارساز است
اگر ناگه برون بایدت رفتن / نباید زان پشیمانیت خوردن
مپندار ای که اکنونت جوانیست / هنوزت سال چندین زندگانیست
چه پیری و جوانی گر بدی هر که / جوان ماندی بمردی پیر در برگ
بدرد و دل ببین با سوز و حسرت / جوان و طفل و پیران بهر عشرت
زمان با تیز داس آمد درو گر / بدرد خشک و تر هر گونه یکسر
جوان نو خط و کیرد مبارز / چو مرگ آید زبون باشد و عاجز
نباشد هیچ کس را اعتمیدی / بباید رفت چون ناامیدی
و گر در تیر مرگ کار روی باد / نسازی رنج و سختی باشد انگار
اگر اینجا نباشی ساخته کار / بمانی در غم و اندوه و تیمار
چو کار از دست شد از آن چه درمان / بریده سر چه سود آرد پشیمان
مراد تو ز هفت اختر گشاد است / همایون سعادت بر گشاد است
فلک جز کام و رای تو نجوید / بجز مدح و ثنای تو نگوید

اگر یکبار و زمانی کرد و صد سال / بگیتی رفت باید آخر حال
شب و روز و که و بیگه چو مردان / فکنده بد گرفته راه یزدان
چه اندیشی هنوزت عمر ماندست / بتو بر نامهٔ عمرت که خواندست
بسا کس کار سیصد سال بساخت / بدر یکبار وز شد گیتی بپرداخت
اگر گویند کاندر هفت کشور / یکی را عمر شد پیمانه تا سر
بدل در هر کس از پیشت بباید / که گر من باشم و هم آن نشاید
ترا همواره باید ساخته کار / نهاده توشه در راه بیار
همیشه بهر دین و کرده میکوش / که تا دم در رسد کار از بن گوش
گهی گر ضد چو آید وز پیری / مشو غره و مکن زینسان دلیری
بسان آتش سوزان و بیشه / که هم خشک و تر سوزد همیشه
جهان چون کشتزار کشته دان تو / گل و خار و گیا و گندم و جو
که طفلی خورد با صد ساله پیران / روند از ملک عالم چو اسیران
همه بینی که یکسانند میران / چه درویش و چه شاهان و چه پیران
بتابستان کنون کار زمستان / اگر سازی بود کار تو آسان
بگیتی در همیدون کار نیکو / اگر سازی در او شادان همی رو
بباید رفت نبود هیچ درمان / چنان میرو که نبود بر دل ارمان
اگر ملک تو سرتاسر جهانست / همیدون اسب دولت زیر رانست
شبان و روز تو فرخنده باد / لباست روز و شب پر خنده باد
یقین دان کآخر از تو شیر گردد / چنین دان کآخر از تو سیر گردد

بباید رفت با یکتا کفن بس / نباشد دستگیرت در جهان کس

برون تازند زین دنیا اسیرت / بجز کردار نیکو دستگیرت

حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن

در نگارت مثالی سخت نیکوست / حدیث مرد عاقل با سه تا دوست

شنیدم بود مردی نامبردار / ورا فرموده شغلی سزاوار

بدادش مال کار خویش فرمود / که تا باید در آن توفیر یا سود

چو دید آن کامرانی مرد دولت / مراد و کام و نام و مال و نعمت

بخوردن دست برده شادمانی / تماشا کرده عیش و کامرانی

ورا یاران فراوان گشت همدم / ولی سه یار بودش خاص و محرم

از ایشان دوستی همخواب و همخورد / نشست و خاستن با شادی و درد

بدو دادی همه سیم و زر خویش / از آن دو دوستان یک بود در پیش

نشاط و کام با او بود و شادی / بجایش نیکوئی ها بود و رادی

میانه دوست را هر وقت دیدی / ز حال و کار او هم پرسیدی

بهر وقتی نکو کردی بجایش / بهر وقتی بدی شادی فزایش

اگر چیزی فزون بودی از اندوست / برین یک نیز کردی گر نبی او

سه دیگر دوست را هم گاه گاهی / چه پرسیدی همی در سال و ماهی

اگر ز آنها فزون بودش چیزی / بدادی مرد را اندک پشیزی

بروی مردمان و روی و ویز / بهر یک چند دادش اندکی چیز

چو یکچندی براند و خورد و بخشید / نشاط و کام راند و داد و بخشش

شهنشه خواند او را سوی درگاه / حسابش جست قاصد کردش آگاه

چو مالش خورده بود آنجا درماند / برفت و یار اول پیش بنشاند

بدو گفتا که میخواند شهنشاه / کنون میبایدم رفتن بدرگاه

تو میدانی که با تو خاص بودم / همیشه در ره اخلاص بودم

نبود از تو جدا سیم و زر من / تو بودی روشنی اختر من

کنون با من بباید آمدن زود / هر آن چیزی که رفت آنجای بنمود

جوابش داد یار ناسزاوار / که بهتر از تو دارم یار بسیار

نیارم آمدن با تو بدینجای / ز من کاری که ناید آن بفرمای

تو گر باشی و گر نه غم ندارم / که چون تو دوستداران کم ندارم

برو هر جا که خواهی من نیایم / تو رفتی سوی یاری به گرایم

چو بشنید این سخن آن مرد درماند / برفت آن دوست را بر جایگه ماند

میانه دوست را گفتش چه گوئی / درین احوال راه من چه جوئی

مرا میرفت باید سوی درگاه / تو بودستی ابا من یار و همراه

بیا تا باشیم همراه و یاور / بتو چیزی که دادم هم بیاور

بدو آن دوست گفتا هرچه دادی / بخوردم با تو اندر کام و شادی

بیایم با تو تا دروازه شهر / ز همراهی نیابی بیش ازین بهر

که ما را کار مشغولیست بسیار / ز کار یار معذوریست بسیار

کجا پروای همراهیت باشد / ز من یک جامه گر خواهیت باشد

چو بشنید این سخن نومید برگشت / بهر کامی که شد نومیدتر گشت

همی گفت این و تا افسوس خواره / که دادم سیم و زر شان را همواره
دریغا آن گمان من خطا بود / پشیمانی ندارد زان جفا سود
چو خواهم من از دو چون گویم او را / بدین سختی بر او چون جویم او را
بیاید نزد او پر درد و تیمار / چو دیدش پیش آن دوست بنواز بسیار
بدو گفتا عجب چون رنجه گشتی / چه حالت بد که سوی ما گذشتی
بگفتا خواندت شاهم رفت باید / وز آن پس تا به پیش من چه آید
بدو آن دوست گفتا شاد بنشان / نشاط و لهو جوی و بی غمان باش
هر آن مالی مرا دادی نهانی / بدو می کرده ام بازرگانی
بیارم مال و آیم با تو همراه / بگویم کار در پیش شهنشاه
چو بشنید این سخن آن یار گمراه / که دادم عمر خود برباد ناگاه
ندانستم دریغا دشمن از دوست / ندانستم دریغا مغز از پوست
کسی کو دشمن دشمنترم بود / بدو دادم و دهش افزونترم بود
از آن کو مال و عمر افسوس دادم / بناجنسان که می یارند یادم
پشیمانی ندارد سود هم اکنون / دگر اینجا نشاید بود اکنون
مثال کار ما گشت این سمر بر / تو بشناسی بدان و نیک بنگر
مثال این جهان باشد حکایت / وفا از کس نخواهد یافت بشکایت
چو رفتی ماند نزد دشمنانت / حسابش باز خواهد از روانت
چو با تو تا در دروازه آیند / زبهر نام و بهر آوازه آیند
زبهر روی خلقان در غم تو / ستیزه آیند هم در ماتم تو

گر بستم بخدمت پیش ایشان / گمان بردم که آن یار است کیشان
بدان یک دوست کرداری نکردم / مراعات نیز بسیاری نکردم
ولی چو چاره دیگر نبودش / مران یک دوست باهم آزمودش
کرامت کرد و زاری کرد و اعزاز / بخانه برد با شادی و با ناز
چو دید آن لطف چندان خویش زنانی / دل او شاد شد زان مهربانی
بیاید مال و سیم و یار همراه / به تنها می نیارم شد بدرگاه
منم با تو به نیکی و بدی هم / بشادی و مراد و اندوه و غم
بسی افزون شد است آن مال و سیمت / ز بی سیمی مبادا هیچ بیمت
بهر تیمار و غم یار تو باشم / بهر سختی و غم یار تو باشم
دریغا مال و عمر و سیم من رفت / تو ماندم کنون در رنج و کلفت
کسی کو بود یار غمگسارم / ندیدم و نیکویی در روزگارم
ازینحالت که اکنون آمدم پیش / ندانم تا کدامین غم خورم بیش
و یا افزون خورم غم زین طریقت / ندانستم همی یار حقیقت
چه سود اکنون که دانم دوستان را / رها می کرد باید دوستان را
نخستین دوست کو را کرد خدمت / فرو نتر داد مال و سیم و نعمت
کنی صرف اندر و عمر خود و مال / ز کرفه یاد ناری سال تا سال
میانه دوست فرزند و زن است / ز بهر مال و نعمت دشمن تست
بود جامه کفن کو دادش آنگاه / جز این چیزی نخواهد بر به همراه
پس از روز دهم کردی فراموش / نشینند ماتم و فریاد و آن جوش

گر نیاز جفت تو جفت دگر شاد / نیارد سالها از رنج تو یاد
برادر نیز از خویشتان و فرزند / شوند اندر جدائی تو خرسند

ولت گر نه بسان کور کور است / نه بیند هیچ شخص از کور کور است
سه دیگر دوستت کردار نیکوست / که او را خود یقین بنماید دوست

نیفتی سوی او جز گاه گاهی / ولی یابی هم آخر زو پناهی
نه دور از تو بود نه دشمن و دوست / بهر جائی که رفتی همرهت اوست

پس ای بیچاره چهار راه دین کن / ز بهر خویشتن راهی دفین کن
بجز حسرت نخواهد ماند با تو / بجز نیکی که خواهد ماند با تو

نکوتر از نکوئی چیست بنگر / ز رادی و ز نیکی هیچ مگذر
همیشه راستی کن راست میباش / همان دور از کژی کاستی باش

کسی کو دل سوی کژی گشاد است / بگفتن راستی هم برگزیداست
اگرچه بد کند در بد فزاید / چو پرسی هر ترا نیکی ستاید

بر آنچیزی که دیدی راست آنرا / بسی نور و خرد پیداست آنرا
نگر گر راست کاوه در صفاهان / که نتوانند کردن چیره سپاه آن

برفتن شک مدار و در بهی هم / که دانند این همه خلقان عالم
چو از مردم نخواهد ماند جز نام / نکونامی ترا بهتر سرانجام

بود درست پیران کو میر و وزیر است / که نیکی و بدی چون روز پیداست
قیاس از کار اغریرث همی گیر / هم از افراسیاب آن جادوی پیر

کنون آن یاد باشد نام نیکی / وزین نام ستم باشد به گیتی
ز دستان نام اغریرث بخوان تو / که اغریرث نرده و آشنا تو

که اغریرث همه در نیکوئی بود / برادر در کژی و بدخوئی بود
ز اغریرث فراوان سر گشتن / رهائی یافت چون ایرانیان پیش نشستن

همیشه نیک بود دش راه و کردار / از آن بخشود بر وی پاک دادار
هم از افراسیاب آن شوخ دیده / بسی بیداد شد سر را بریده

کنون معروف شد نامش به بیداد / روانش در عذاب و رنج افتاد
چو نام او همین جاودان است / بد و رنج در عذاب جاودانست

چو وی بگذشت خواهد روزگارت / نکونامی نکوتر روز کارت
بدیها را هیچ کس نیکی نگوید / یقین چون هست کس شهرت نجوید

کسی را گر درین دنیا بود شک / بباید مرد و شبهت نیست این یک
چو زین گیتی نخواهد رفت ناکام / به نیکی جهد کن ای دوست مادام

چو رفتی گر بود حاجت به یاران / نمانی کت نماند هیچ درمان
دگر حاجت نباشد زان زبانی / نخواهد بود کس را بی گمانی

پس آن بهتر که در نیکی فزائی / در رادی و کرم بر گشائی

حکایت در شک شه یقین گوید

مثال از شاه و دستور نکوکار / که آمد خصمشان ناگه پدیدار
ابا ساز و بسی لشکر فراوان / به تندی سوی رزم او شتابان

دو قلعه بود شه را در ولایت / ز خیره در وی از مردان و زنها
یکی محکم از و پر نعمت و ناز / نکردی مرغ بر بالاش پرواز

ذخیره بی‌حد و نعمت پس انبوه ‌‌ یکی حصن حصین بر قله کوه
دگر قلعه شد زانکو محکم ‌‌ ذخیره بود کمتر آب او کم

ذخیره کمتر و دیوار او سست ‌‌ شده از باد و باران خاک او پست
همی دانست شه کان خصم آید ‌‌ یقین آن قلعه را ناگه گشاید

ذخیره چون بود در جایگه تنگ ‌‌ نهاد دیگر دهد آنجایگه جنگ
دران حصنی که نعمتها بود و بسیار ‌‌ ورا بهتر همان بنیاد و دیوار

بتنگ در بود کارا چون توانند ‌‌ بنشانند یاری با ستانند
از آن یک حصن کمتر مهتری چند ‌‌ بدو گفتند ای بر پا خداوند

شده زین حصن بر روی پشت اکنون ‌‌ بماند تا نقش چون آید ز گردون
مگر بر خصم را باشد گذر زود ‌‌ ورا زین بر نیاید کام مقصود

ور این از دست بشد همی آن باید ‌‌ نباید کان و این هر دو رباید
شه اندر ماند و خواندش بر و دستور ‌‌ بدو بگشاد حال کار مستور

چکاوی گفت یارا مصلحت چیست ‌‌ کجا باید ازین دو جایگه زیست
که آید خصم و روزی چند باند ‌‌ یقینم کاین حصار از من ستاند

ولی این شهر دارند مردم پریشان ‌‌ چه سازم با مراد و رای ایشان
بدان ویکم حصار اندر نگاهم ‌‌ که بستانند باقی این ندانم

بدو گفت آن وزیری نامبردار ‌‌ که ای شاه نکوبخت و نکوکار
اگر شاه است و گر مسکین و عاجز ‌‌ یقین بر شک نباید بود هرگز

مرا بر قول و گفت است ای شه ‌‌ نگه میدار گفت رهنمایان
چو دانستی یقین کاین رفت خواهد ‌‌ بود نادان که سوی او پناهد

بود خصم خون تو در گردن تو ‌‌ گر این حصن بتر شد نامن تو
مگر شاه دان در آن قلعه بمانی ‌‌ بکام دل گذاری زندگانی

مثال ما درین دنیا چنین است ‌‌ بباید رفت زین دنیا یقین است
مثال حصن کمتر هست دنیا ‌‌ که بستانند از تو روز عقبی

تنت شاه است خصمش مرگ در پی ‌‌ همیدون رنجها دان لشکر وی
هزاران علت او را در کمین است ‌‌ سر آید عمر گر شاه ارغمگین است

همان حصنی که اهل این جهانند ‌‌ ترا در روز و در شب در زمانند
همیدون حصن بهتر آنجهان است ‌‌ کسی کو را درین گیتی گمان است

وزیر اینجهان دو رهبر دان ‌‌ همان پیغمبر با آفرین دان
ستانند اینجهان شک نیست از تو ‌‌ اگر داری شکی در کار بنیو

پس آن بهتر که برگ آن بسازی ‌‌ برادی و بگرفه سرفرازی
اگر حاجت بود آید بکارت ‌‌ وگر نبود نخواهد بود یارت

یقین خواهد گذشتن کار گیتی ‌‌ چه داری بر چنین تیمار گیتی
رباطی دان خراب این ره سیل ‌‌ ورا خواهد بودن عاقبت سیل

ترا و را چند خواهی کرد عمارت ‌‌ ز بهر دین یزدان کن تجارت
مشو رنجه که گیتی جای تو نیست ‌‌ بجز خاک سیه ماوای تو نیست

تنت خاکست هم در خاک ریزد ‌‌ خنک روحی که از وی پاک خیزد
نکوشش بود او معمور آنجهان را ‌‌ ز بهر نیکویی بسته میان را

بدانجا چو روی آنجای ناگاه / بیامد خسرو و منصور بجایگاه
بسان شاه با خادم در آن شهر / که از گفتار راه گیتی بیش بهر

گفتار اندر حکایت خادم با پادشاه

چنین گویند وقتی نامداری / سوی شهری بیامد از کناری
پذیره رفته خلق شهر یکسر / که و مه جمله درویش و توانگر
برافشاندند بر وی گوهر و زر / نهاده پیش او بر خاک ره سر
ابا طبل و علم با مطرب و رود / بهر دم مردم شادی بیفزود
ابا اکرام و با اعزاز بادی / ببوی شهر بردندش بشادی
نشاندندش آنگهی بر تخت عاجش / زیاقوت و گهر بر فرق تاجش
نثار از لولو و یاقوت و گوهر / بر و کردند هر لحظه فزونتر
همه پیشش بخدمت ایستادند / در گنج کهن بر وی گشادند
میان بسته ز بهر خدمت او / زبان بگشاد بهر مدحت او
نمودندش همه اسرار شهریاری / مسلم شد بر او بر شهریاری
بدو گفتند بر ما حاکم و شاه / توئی ما بندگان خاک درگاه
هر آن چیزی که رای تو در آنست / همی فرمای کان بارت روانست
بجز امرت نباشد بر سر ما / بجز تو کس نباشد رهبر ما
ورا در عزت و در کامرانی / چنین بد روز چندین زندگانی
بزرگان سر نهاده کام او را / نوشته بر نگینها نام او را
بدل گفتا زهی ای دولت و بخت / بباشم شادمان همواره بر تخت
ز دل گشتند یکسر بختیارم / کنون بر ملک و لشکر شهریارم
چو دل بر شهر و ملک و تخت بنهاد / بناگه بین که مشکل کارش افتاد
مگر یکشب بد او خوش خفته در خواب / یکی خادم به پیش او چو مهتاب
نهاده پای خسرو بر کنارش / همی بگریست خادم زار زارش
چو آب از چشم بر پای وی افتاد / برآمد شه ز خواب و چشم بگشاد
ورا دو چشم گریان دید پر غم / چنان شخصی که دارد درد ماتم
ملک گفتا چه افتادت بگوی / چه غم داری ورا درمان ز من جوی
گرستی چیست با چندین غم و درد / درین ملکم که یارد با تو بد کرد
بگو تا داد بستانمت از وی / سرش بیرون کنم با دست و پایی
ورا خادم بگفتا ای شهنشاه / ببخت تو ندارم رنج و اکراه
ولی از بهر شه غمگین شدستم / ازیرا اشکها خونین شدستم
ملک گفتا چرا نگشادی این رازم / مگر ناید برنج و غم نیازم
زبان بگشاد خادم گفت کای شاه / بدان این حالت و تو باش آگاه
کنون بگشاد خواهم با تو حالت / که اهل شهر را هست از تو عادت
که هر سر سال سوی ره شتابند / بیارند آن غریبی را که یابند
کنندش اعزاز و اکرامش در آن راه / چنان چون با تو کردند ای شهنشاه
بعهد نازش نشانند بر تخت / میان بسته بخدمت پیش او سخت
همه فرمان و گنج و تخت و هر چیز / ورا باشد چو بود البته تر نیز
چو سالی بگذرد گیرند زین راه / ورا از تخت بر دارند ناگاه

یکی دریاست از یکسوی این شهر / بدو تا زند حالی خسرو دهر
چو بگذشتی ز رود آن بیابان / نهایت نیست او را و نه پایان

بکشتی بگذرانندش از آن رود / ندارد توشه و ناکرده بدرود
کند زاری و گوید ای عجبت / چه بود از من شمار رنج و محنت

نکردم با شما من رنج و بیداد / همه در ملک من بود دلشاد
کنون افزون کنم وان نیکوییها / نه بیند کس ز من رنج و بدیها

بداد و عدل دلشادان کنم تان / ولایت جمله آبادان کنم تان
ورا گویند اگرچه نیک بودی / بداد و عدل هر دم برفزودی

ولی سودی ندارد گفتن بیش / نبگذاریم بهر عادت خویش
بباید رفت چاره نیست زین سرای / بیابان بود خواهد مر ترا جای

فراوان گوید و سودی ندارد / رود ناکام و ملکی را گذارد
بصد زاری بماند در بیابان / نیارد توشه و نه آب و نه نان

چو پیچیدی درو غمناک گردد / بیفتد ناگهان و خاک گردد
شوند این مردمان شهر و شاهی / بیارند و دهندش پادشاهی

بود هر سال ز ینسان عادت شهر / غم آمد مرمرا از کار تو بهر
بدو شه گفت کاکنون چیست چاره / ازان وادی و دشت بیکناره

بکن تدبیر این بار ای شتابان / چه چاره سازم از بهر بیابان
بدو خادم بگفتا کای خردمند / اگر فرمان بری و بشنوی پند

دهی مردان و برگ و مال و سازم / بهر چیزی که خواهد بد نیازم
شوم قصری بسازم در بیابان / پر از انوار و باغ و کاخ و ایوان

هوایی جای خوش یابی ازین سیم / نباشد مر ترا از هیچ کس بیم
نشینی با مراد و کام دلشاد / نه رنج آید بروی تو نه بیداد

نمانی بی کس و بی حال و توشه / بیایی سوی قصر و باغ و گوشه
ز خادم خسرو این گفتار شیرین / شنید و او را فراوان کرد تحسین

بدو گفتا زهی دستور فرخ / نکو آوردی این رای و پاسخ
برد با مرد و برگ و زر شتابان / بکن جایی حصین اندر بیابان

فرستم نو بنو با ساز ها زر / بکن با باغ و گوشه هرچه بهتر
برفت آن خادم و یاران و زر برد / بسی باغ و رز و پالیزها کرد

همیدون گوشه و میدان و بستان / حصار و منظر و گلزار و ایوان
یکی قصری منقش چون بهشتی / بهر سو باغ و گلزاری و کشتی

فرستادی دمادم شاه مالش / ورا خالی نبود از کار و حالش
هر آن مالی که گشتی جمع با وی / فرستادی سوی خادم پیاپی

سلیح و مال و سیم و جامه و گنج / هر آن چیزی که جمع کرد بی رنج
هر آن چیزی که بود از خرج او بیش / فرستادی بنزد خادم خویش

ورا خادم خزینه کرد آباد / همیدون گنج بی اندازه بنهاد
چنان شد قصر او از مال و نعمت / که از بس نور گفتی بود جنت

چو سالی رفت ز انشاهی خسرو / درآمد وقت شاه خسرو نو
سراسر خلق آمد تا بدرگاه / که شه را رفت باید زین گذرگاه

ترا بیرون کنیم شاهی نوائیم | که ما هر سال زینسان خسروانیم
همیشه بود عدل و داد کام | رعیت را همیشه دوستداریم
چو خواهید آوریدن شاه دیگر | شما را از من آخر چیست بهتر
نیابیم اندرین جایت زمانی | اگر سود است از تو گر زیانی
بحرمت کرده‌ای رنجه بخاری | بتاریدت بصد سختی و زاری
چو بود دستش کشتی و ساز سزاوار | گذشت از روی رنج و بی آزار
ابا سور و تماشا جمله یاران | ابا رود و سرود و میگساران
چو نزدیک وی آمد دو صنان | بسی کرد آن زنان اکرام اعزاز
ورا با شادی و باکام و با ناز | ز صحرا برد سوی قصر خود باز
ببرد گوشه بدید ایوان باغی | فروزان هر درختی چون چراغی
بکام دل نشست و شادمان بود | فراوان خادمان یارانش بستود
که رسته از جای بیم و غم و رنج | که ترس از دشمنان بودش نه بر گنج
مثال ماست با این وار دیتی | بدو در ساخت باید کار عقبی
همیدون خادمت پیغمبر آمد | که بهر آنجاست سهم سر آمد
که بر قول پیمبر روی آراست | در آن گیتی بباید قصرت آراست
بیابان آنجهان باشد نکو کن | بهر واهر در خود را جایگه کن
در آن جای تو آباد باشد | بدان آباد جانت شاد باشد
شد ترس و بیم از خصم دوزخ | نه کس از تو ستاند نیز فرصت
شهد دستت رس آنوقت آنجا | بمانی واله و پرحسرت و وای

بدیشان گفت شه آخر چه کردم | گرا بود داستان رنج و ظلم و دردم
کنم امسال داد و عدل افزون | ازین ملکم چه میرانید بیرون
بدو گفتند زینسان چند گوئی | زما آرام ملک خود چه جوئی
امانت داده‌ایم از تو ستانیم | ترا از شهر و ملکت خود برانیم
چو شه بشنید بیرون رفت بدرام | بماند آن ملک و تخت و شهر کام
چو خادم زین سخنها آگهی یافت | بیامد پیش خسرو زود و بشتافت
ابا آلات زر و اسبان تازی | ابا کام و مراد و سرفرازی
ورا بر اسب تازی شاد بنشاند | فراوان زر و گوهر بر وی افشاند
چو شه در باغ رفت و گشت بیباکن | ز هر بد فارغ و از خصم ایمن
بگنج اندر فراوان مال و سیمش | نبود از هیچکس تیمار و بیمش
فراوان منت از وی داشت خادم | ز ایزد شکر کرد و وقت هنگام
نشست آنجایگاه ایمن آباد | سپاس داد کرمی گفت و دلشاد
بود و شهر آنجهان شه تو باشی | ور و چندی خوری و چند لاشی
همان سالست عمر تو درین دهر | چو آید سر برون باید شد از شهر
همیدون رود باشد چند و پول | چو زین ملک جهان گشتی تو معزول
اگر امروز سازی قصر و گوشه | ز کرفه ساز برگ راه و توشه
رهی از محنت و دنیا و سختی | نشستی در مراد و نیکبختی
اگر کارت نسازی هم تو امروز | بمانی در بیابان دل پر از درد
برنج و درد و پاده فراه گرفتار | روان بیمار بر سختی و تیمار

پر از ترس و پر از هول و پر از بیم / شده زار و نزار و دل به دو نیم
بدست دزد و دام و دد گرفتار / کنون اندیشه مسکین درین کار
بخواهی رفت از آن ساعت پشیمان / روا ترا توشهٔ ره ساز در پیش
سپنجست این جهان عاریت جای / نهی بیرون نه و هم عاقبت پای
کیامرث و فریدون ایرج و جم / برون رفتند زین دنیی پر از غم
قباد و خسرو و کسری کاوس / فرو بردار شد های پر افسوس
منوچهر و پشین طهمورث و زو / درین بیم آمده در رای پُرزو
سیاوش بهمن و لهراسپ گشتاسپ / فرخجفت نابرجا و بدلوشتاسپ
همای و هرمز و شاپور و پرویز / درانداز در تخت این چرخ خونریز
بلاش و نوذر و نرسی و دارا / ربود از گاه چرخ بی مدارا
فرخزاد اردشیر اشکان و فیروز / برفتند از جهان دلها پر از سوز
نریمان سام و رستم گیو و گودرز / برون رفتند دل پر حسرت این مرز
ضحاک افراسیاب اسکندر و کین / بناکامه دهند این خاک را این
فرامرز و زواره طوس و گستهم / که ناگه مرگ شان افکند در هم
بد و نیک و که و مه بنده و شاه / برون باید شدن یکسان بدین راه
برو بهر از جهان پاک دو گر تاک / ندارد زهر مرگی هیچ تریاک
جهانا بی وفا و بی نوائی / فروشی جو همی گندم نمائی
همیشه دور تو با جور ماند / دل اندر جور تو در غور ماند
هنرمندان و پاکان از تو پر غم / خسیسان و لئیمان شاد و خرم
درافکندی کیان و دین پرستان / ز تخت و ملک کردی مکر و دستان
ربودی از زمین ستمندان را / اشو پاکان دیره مهتران را
نبوده شرم زان ای ناکس دون / تفو بر جور تو و دور گردون
چنین قومان بجای آن کیانند / کیان بنگر که بر جای کیانند
چنین تخمی که فرخ تخم کی بود / براد و عدل و پاکی نیز کی بود
پس آری هر زمان دنیی خسیسی / که صدریست حال آن سیسی
کریمان را ز محنت میگدازی / لئیمان را ز دولت می نوازی
ندیدم کس که از تو شادمانست / نه شخصی کز گزنده در امانست
یکی را برکشی خود کاه داری / یکی بی برگ و نان و جامه داری
نوازی روز چندی در بلندی / بیندازی بهانه در نژندی
بقنتر و ناز مردم پروری / بخواری و ستم بازش برانی
نداری مهر بر پرورده خویش / کنی ویران برآری گرد خویش
کسی را نیست بر تو امیدی / نه کس را شد وفا از تو امیدی
دلی کوکوته از تو پر ز دردست / سری کوکوته از تو پر ز گردست
چو بی رحمی و چو نامهربانی / چرا می لشکری چه پروانی
سپرور چون همی خواهی درودن / چو میکاهی چرا باید فزودن
همانا خوی مار گرزه داری / خوری بچه برا و رحمت نیاری
خوری مایه نمائی سود ما را / نشد تا حاصل تو مقصود ما را
هر آن عاقل که بیند فعل و خویت / نماند در دلش نیز آرزویت

زتو بیزار اهل علم و دین است
نه آزرمست با تو نه وفائی
ندیدم از تو روزی کامرانی
مرا خود کاشکی تو نا وریدی
دریغا من ندیدی روی گیتی
درین دوران ز ره بندی بنامم
از این بیداد از جهان فریاد دارم
روان ترسان ز بیم دیده و رنج
زمین گر راز بر ما برگشاید
بهر گردی که در رنج گیا هست
درخشی کو که صحن هر سرائیست
رگی کو بر قدمگاه جوانیست
ز من این جسر قه کردون ارزاقی
از آن چون تو العجب بازیست گوئی
گهی بر کهی باران گهی باد
هم رنگ دیگر همی نماید
سرا او بر ما نهفتست
لین محنت کار اسخت
تا هم این دور اکیسان کند کرد

ترا با اهل دانش کینه زینست
بهر لحظه بلائی نو نمائی
ز تو هر روز ناکامی رسانی
بپروردی و دورت رانیدی
نشاید کردن این گفتن پیتی
نه دین و ایمنی نه کام و آرام
که از جورت شب و ان نا شاد دارم
چکیده دل ندارد آه و آوخ
ز هر ذره بسی پیکر نماید
بر و بر ریزند فرق پادشاهیست
بر و بر روی و موی دلربائیست
بر و بر ریزند خون پهلوانیست
بدان کاین هست ماتم خانه حق
که او را هر زمان ازیست کوئی
گهی مرگ و گهی ظلم و گهی داد
ورنوی بهاری گشاید
همه کردار او یکسر شگفتست
چه تیره روز ناکامی و بدبختی
چو باد مهرجان بیزار کند برگ

همه کردار تو مکر و فریب است
مرا از جور تو هر دم فغانست
بسی ناکامی و محنت کشیدم
بگیتی کر وجود من نبودی
روان دین چه داد ایزد سپاسم
بدست رنج و ناکامی گرفتار
ابا این نامرادی بیم مرگست
هر آنکو زاد خواهد مرد بی شک
بهر قطره که پیدا بر زمینست
کف خاکست که اندر دیار است
کلوخی کو میان رهگذاریست
غباری کو بهر جا بر بکو بیست
بدرود روزگاران کوه خارا
گهی تیرودی و گاهی بهار است
گهی طفل و گهی برنا گهی پیر
فرو ماند ز نقش این مشعبد
گهی در عز و عشرت شاد دارد
نه با این مهر دارد نه بر آن کین
نگون گرداند این گردنده گردون

دل دانا ز نهرت در نصیبست
ز دور هر زمان بر من زیانست
ولی یکروز کام دل ندیدم
نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی
شناسم حق همی از بد هراسم
ز دروند و بدان پر رنج و آزار
کرا چندی زبان و رنج و درد است
برانیند یک یک و میرند یکیک
نهفته چهره خوب نازنین است
بر و شخص عزیزی نامدار است
نکرگاه و میان شهریاریست
بر و رخسار خوب ماهروییست
ندارد با کسی گیتی مدارا
گهی طاوس و گاهی گرزه مار است
گهی مسکین گهی شاه و گهی میر
که دانا و شاهنشاه و موبد
همه کام و مراد او برآرد
نه زینش شاد است و نه زانش غمگین
اگر دانا است کر دینی گردون

درین دنیی دون دنیی دونان ... ز بهر گنج در رنج دونان
نداند هیچ کس راز نهانش ... جهد چو باد زان خواب جهانش
نشد اسرار معلوم کس را ... خیال از سر بنه بگذر هوس را
بنه حق را همیشه نرم گردن ... که خواهد دور چرخت نرم کردن
ترا گر بر کشد تا چرخ گردان ... دهد کام و مراد از هر نبردان
بجز بر رای و کام تو نگردد ... یقین میدان که رام تو نگردد
ببیند از تو او هم عاقبت خوار ... ترا پیوسته باید بود بیدار
از او پرهیز جوی و بهتری خواه ... چنان فرزند عادل پادشهشاه

حکایت پادشاه زاده که ترک دنیا کرد و آخرت را یافت

شنیدم پادشاهی بود زین پیش ... شده مغرور بمال و نعمت خویش
بشادی و تماشا ره گرفته ... زعیش و لهو و عشرت دل شکفته
بمال و ملک و حرمت گشته مغرور ... دلش ز اندیشهٔ عقبی شده دور
پسر بودش یکی در فضل کامل ... بخوردی بخت دانا بود و عاقل
پدر را بهر آن فرزند زیرک ... یکی دختر ز خویشان خواست کودک
ابا مال و جمال و نام و نسبت ... ابا ملک و ضیا و سیم و نعمت
پسر چون شد بزرگ و خط دمیدش ... پدر گفتا که وقت زن رسیدش
پدر گفت ای پسر بهر تو این زن ... بخوردی جستم از خویشان و برزن
ز زن چاره نباشد مرد را هم ... که زن همدم بود در شادی و غم
کنون بپذیر و با وی باش شادان ... سخن مینوش از خصمان نادان
پسر گفتا که فرمان تو ای شاه ... روا بر جان من باشد بهر گاه
ولی تا حال این زن باز جویم ... بپرسم نیز و با هر کس بگویم
پدر گفتا روا باشد برو شاد ... ولی ناکام زن خواهم ترا داد
ز هر کس حال آن زن باز میجست ... ز اندیشه روان خویش میشست
چنین تا خود از ایشان محرمان دید ... از ایشان حال آن زن باز پرسید
بدو گفتند شرح حال دختر ... که بس بی‌شرم و شوم است ای برادر
حریص و مولع مردان بود نیز ... مر او را اگر صد یاران بود نیز
چو جان مر شوهر از دوست دارد ... ابا او روز چندی خوش گذارد
شود دشمن ترین کس باز بر شوی ... بگرداند ز وی با ناخوشی روی
همان در کشتنش کوشد سرانجام ... ببیند از وی مر او را کام و ناکام
ورا از کشتن آن شوهران شرم ... نباشد نیستش در دیده آزرم
همان بر شوهر خود شوم باشد ... خرد آنکه از او محروم باشد
حقیقت نیست عقد و گفتنش را ... بگردد روز روز از قول و پیمانش
به قولش نباشد اعتمادی ... نگردد زو وفا کس را امیدی
چو بشنید این سخن شد بر دلش سرد ... از آن زن خیر بستی یاد ناورد
پدر گفتش که هان زن برد باید ... جز این زن در نکاح تو نباید
پسر گفتا که بیزارم از آن زن ... که آگه گشتم از کردار او من
پدر بسیار میکوشید و میگفت ... باخر زو پسر هم زن نپذرفت

پدر شد خشمناک و راند از پیش / گر رو با ماندری کار زین بیش
چو بیرون راند رفتا اندر بیابان / پیاده بی نوا و بی‌سان شتابان
دهی آمد نماز شام پیدا / نشست آنجای دل غمگین و شیدا
بناگه دید از این زیبا نگاری / بسان گلرخی اندر بهاری
پری روی و سمنبوی و سهی قد / شگفت آمد پسر زان روی آنخد
ولیکن جامهٔ او بود خلقان / در آن خلقان فریب روی خلقان
رخ او خور چو پیدا و از آن تیغ / چو ماه چارده رخشنده در میغ
بصد جان عاشق او گشت پیدا / زبان بگشاد بس پردرد و تیما
که ای شاه پری پیکر نمائی / بمهر من چه باشد گر درآئی
اگر جفتی نداری جفت من باش / غریبم عاشقم رازم مکن فاش
شکر لب چو زر یاقوت بنمود / بدو گفت ای پسر گر یار دانی بود
تو این گفتار با آن باب من گوی / مرا گر جفت خواهی رو از او جوی
پدر گر گویدم باشم زن تو / وز آن پس دست با دامن تو
پسر گفتا مرا شیرین بجانم / بسوی باب تو راهی ندانم
تو لطفی کن بدو بنمای راهم / که هستی بر دل و جان پادشاهم
پری پیکر در آن خلقان همی رفت / پسر را از پس و جان همی رفت
همی شد تا یکی ویرانه دید / پدر و زیر زمین در خانه دید
پسر در خانه رفت و دید پیری / ابا خلقان نشسته بر حصیری
پدر در ژنده و بی ناز و نعمت / پسر گفتش سلام و کرد خدمت
لباسش پیر چو شهزادگان دید / بگفت بر جست احوال پسر پرسید
گرامی کرد و بنشاند آن پسر را / چه مردی گفت برگو این پدر را
چه حاجت نزد ما چون آمدستی / گر در راه سرگردان شدستی
پسر گفت ای مبارک روی فرخ / چه فرمائی بگویم جمله پاسخ
من اینجا دختری مهروی دیدم / مر او را از همه گیتی گزیدم
بپرسیدم اشارت کرد زی تو / کنونم جفت باید کرد با تو
هوای من مدان جز شهوت و آز / کنون زان یاد دارم و دوان باز
منم فرزند شاه این ولایت / مرا بخشید ملک شاه و عیبت
پدر زن خواست تا را از بزرگان / ابا مال و جمال و امر و فرمان
شه هم من اگر از خوی خصالش / رها کردم همه مال و جلالش
پدر شد خشمگین من رفتم از پیش / ولی دختر نخواهم از دل خویش
گر او را در نکاح من در آری / منم تا زنده باشم حق گذاری
ز جان فرزند تو دلبر گرفتم / ز باب و ملک او دل برگرفتم
سر از فرمان تو بیرون نیارم / همیدون دخترت چون دیده دارم
جوابش داد و گفتش پیر کای پور / ازین وصلت بگیر دکار تو دور
تو پور شهریار کامرانی / ندانی کرد درویشان زندگانی
تو ئی در ناز و نعمت پرورده / بگیتی محنت و زحمت ندیده
ز زن چیزی شنیدی سیر گشتی / ز ملک و مال و نعمت در گذشتی
پس از یکچند تا آن گرد و فراموش / ز دختر سیر گردی برزنی جوش

شوی نزد پدر سینه پر ارمان | ترا زانپس نباشد هیچ درمان
گذر کن زین سخنها باز کم گوی | وگر خواهی به جفت دیگر جوی

پسر گفتا بدو کای پیر کامل | ازین اندیشه بد دور کن دل
ازین اندیشه ها من فارغم نیز | بترک باب گفتم با همه چیز

ز بهر دختر تو ایستادم | وگرنه من جهان را ترک دادم
نه زان خواهم که بگذارمش ای پیر | ازان خواهم که باشد شهد با شیر

اگر وقتی شوم با سوی مملکت | بدارم دخترت با ناز و نعمت
چنانچون دختران پادشاهان | چنانچون دوستان نیکخواهان

بدارم با دل و جانش برابر | ز حرمت در نیارم پیش او سر
بدو آن پیر گفتا نیست این رای | نشاید برد فرزندم بدانجای

که خویشان و پدر افسوس دارند | مر او را از فرودستان شمارند
ترا زین سرزنش بسیار گردد | ز فرزندم دلت بیزار گردد

ز افسونشان دلت و سیر باشد | بدو وی این سخن بی دیر باشد
وگر ناچار گشت این وصلت ما | ترا باید گرفت این خصلت ما

بپوشش این بند و بنشین پیر نیلان | ببین نیکت آید گیتی دگرگون
چو بختی بدی ورز نیکو نه حالت | ببری دل ز باب و ملک و مالت

اگر بینم ترا شایسته خود | بدانگاه هستم گنج بسته خود
ترا دختر دهم در کامرانی | تو خویشش بگذار با او زندگانی

چو بشنید این سخن زان پیر دانا | سبک بگشادش آن زربفت دیبا
بپوشید آن به خلقان زنده | به پیش پیر بودی هیچ بنده

بدان بی برگی و محنت برآمیخت | اگرچه رنج بی حد دید نیکبخت
به پیش پیر چون در محنت ایستاد | به درویشی و سختی تن در داد

چو نیکبختی چنین بد شاد با وی | بدید آن پیر تن در داد با وی
بر و بر دل نهاد و گشت دلشاد | بشادی دختر گلرخ بدو داد

همیکردند عشرت آن دو دلجوی | ملکزاده بدی دلشاد با او
چو نیکبختی بدید آن پیر کامل | که شهزاده نهاد آنجا یکی دل

ابا دختر تو صلت مست و دلشاد | پدر را ملک و نعمت بیشش از یاد
گرفتش دست سوی اندرون برد | ملکزاده چو کام خویش بسپرد

بدانجا روشنایی شد پدیدار | چو در شد گوشه در شادمان وار
فراوان صفه و ایوان و منظر | بسی از قصر بابش بود بهتر

فراوان فرشها گسترده شهوار | نهاده تختهای نغز بسیار
کلید آنجا نهاد آورد پس پیر | گشاد آن قفلها برداشت زنجیر

در آن هر خانه نوعی چیز دیگر | فراوان گنجها از سیم و از زر
ملکزاده شگفت آمد از آن حال | ندید در ملک باب او چنان مال

بدو آن پیر گفت ای نامبردار | همه سختی که کردم با تو هموار
همیکردم ترا من آزمایش | که چون آید ز فعل تو نمایش

که از چشم پدر جستی طریقت | دگر خود هست گفتار حقیقت
چو خرسندی و صبرت با قناعت | تماشا کردم و دیدم بضاعت

کنون این کوشه این مال بسیار — ترا دادم درو میباش همواره
کس از تو باز نتواند ستد این — ترا خواهد بدن دلشاد و شیرین

ازان بستست گنج و مال و نعمت — هرآنچیزی که خواهی کن تمامت
ملکزاده شنید این گفت و شاد — زمال و قصر و گنج خوب آباد

سپاس و شکر یزدان کرد هم — زمال و کوشه وا ز پسر و دختر
که ماندم مال و ملک و دشمن تو — زن پر مکر و دستان و فن تو

نه ترس دشمن و نی خصم دونان — زن پاکیزه او درکام و فرمان
ابا زن در نشاط و کامرانی — تماشا کرد و لهو و ساده مانی

بدان کاین شرح حال اینجهانست — که گیتی همچو شاه کامرانست
همان دختر بسان مال سیمیست — که طبعش بیوفائی را نمیست

نه فا هرگز نکرده این مال ناکس — بسان آن زن بی شرم ناکس
جهان بشیرم و خیره چو جهانست — چو آن زن کو وفادار جهانست

پسر چون تا بدان یافته راه — زکار این جهانی گشته آگاه
چو رفت از ملک و شاه و راه — بود دانسا که بر دنیی کند پشت

همان دختر در انخلقان چو سرخ — بود چو عاقبت ای مرد فرخ
کسی کر باز جوید راه تحقیق — برنج آید بدستش صدق تصدیق

مرا گفت از پدر چون گفت دختر — بود چو علم و دانش پیر رهبر
بدانش یافت باید اینجهان را — بدانش بست میباید میان را

مثال جایگاه تنگ و هم تار — بود در علم بردن رنج بسیار
نشاید گفت بردن دختر ورا — سبک دارد پش افسوس او را

کسی کو در ره پرهیز دیندست — همه خلق جهان با وی بکینست
چو گفت آن پیر کان کاهست و هم زن — که خرقان پوشی و رنج کشی تن

قناعت خواهی اندر مال دنی — کشیدن رنج بهر کار عقبی
چو بردش پسر سوی خانه آنماه — بدانش رنج باید برد بسیار

بکار و کرد و در سختی کشیدن — بدانائی روان را پروریدن
ریاضت کردن نفس ستمکار — زبهر دین کشیدن رنج بسیار

چو بردش پسر سوی روشنائی — پدید آمد مرا اورا پادشاهی
مثال روشنائی چو بهشتست — بدست آید برنج این سر نوشت

چه بر دانش بود کردار و کامت — بهشت جاودان باشد مقامت
چو اندر راه دین سختی گزینی — ببینو در نکو بختی نشینی

اگر بر تن نهی از بهر دین رنج — روان یابد بعقبی دولت و گنج
به نیکی تخم میباید کشتن — براندیش از زمان در گذشتن

بیفتاد و بسختی شخص گریز — بخفته بر زمین مسکین و عاجز
روان از کالبد بیزار گشته — جهان و مال و بیش خوار گشته

شده جمع اندران مستمندان — بهشت انکسویت دیگر دمندان
از آنساعت که دیوان پشت آرند — همه کردار تو بر تو شمارند

بگفتار اندر آید جمله اعضات — نهان آنجا کنند دیگر و به پیدات
براندیش و مکن بد تا توانی — که در تشویر و در حسرت بمانی

نگه دارت نگه کن تا چه داری … بر اندیش از خجالت و شرمساری
ز نار دوزخ و رنج و عذابت … گر اندیشی نباید زود خوابت

مکن کرفه مکن هرگز گناهی … میادت در بدی و کینه راهی
بدین دین بهی باز دیستان … یقین و استوان شو از دل و جان

براه راستی کن دل نموده … دروغ و کژ مگوی از هیچ گونه
ز مال شبهتی شو دور و پیوست … مبر سوی حرام و کار بد دست

ز چیزی مردمان میباش بیزار … چو شبهت برگیر و باش هشیار
مرنجان مردمان و کین مینداز … بسنجیده بباش و کار ره ساز

همان کن با کسان کت خوش آید … وگرنه بر روانت آتش آید
سپاس از دادگر پیوسته میدار … بفرمانش میان را بسته میدار

سپاس این نیست کایزد بر زبانت … سپاس آنست کان آید بجانت
سپاس چشم و دستت با زبان دار … ز بدها بسته دار این هر سه هموار

در آن هم پای را جزای فرمان … وگرنه سخت درمانی با زمان
دل از اندیشهٔ بد دار خالی … مکن هرگز بجای خیرتان سگالی

سخنهائی که زشتست و تیره آید … وگر نشنید گوشش توبه آید
اگر یک گام برداری نه هستا یست … وگر یک نکته برگوئی عتابست

پتت خوان با کوشش و با کنش کار … چو از اندیشهٔ گفتار و کردار
ازین هر یکت حسابی بود خواهد … بهر نکته عتابی بود خواهد

منش با گفت و کارت خوب گردان … روان در پیش حق محبوب گردان
ز کژی و بد و گمراهی و کین … ز آز و کهن و سپنز کین و نفرین

نهان و آشکارت دور میدار … گناه میتوز خود و رنجور میدار
روان از راه دین با نور گردان … همه گمراهی از خود دور گردان

ز دین و راستی و کرفه و داد … روان ویژه کن جای وی آباد
بدین اورمزد و داور گشت … همیشه فی مکان میباش پیوست

براهی ست که ز ابرون رود … همان دور از بد و اهرمن رود
همان برگزیده پیر دیو کیشان … یقین باش و مگردان دل پریشان

بهستی و بپاکیی کرفه کر … که محبوب استی و از روانان اشوتر
توانا و قوی و دانا و بینا … نگهبان او نکوکردار و بینا

یقین و سپنکان استوان باش … شبان روز در کار روان باش
ابا حق جان و دل پیوسته میدار … به بند دین میان را بسته میدار

مکن در دین یزدان هیچ سستی … همیشه بر میان میدار کستی
چو بر بستی از آن معنی نگهدار … بصورت نیز هم هر جا نگهدار

سه و چهار است معنی گر توانی … در او اندیشه کن تا بدانی
سه بند است و گره چار اندیش کن … حقیقت بر گزین و شک بیفکن

سه بند او هومت با هوخت هورشت … که این آبست و دین بنده گشت
نیت با گفتن و کردار نکوست … که بهدینست بی عیب و بی اهو

برین ره رفتنت باید همواره … ز بدها کرد و همواره کناره
ز دشمت و ز دژهوخت و هم ز دژهورشت … که باشد فعل و گفت و کردن زشت

بباید روز و شب دوری گزیدن
نکوگفتار و نیکوکار بودن
گرد چارست بشنو زو معانی
یکی بر پاکی و هستی دادار
سوم بر پیغمبری پاک زرتشت
که نیکوگوی و نیکوکار باشم
نه شکست و نه شبهه در آرم در دین
همیشه هم بر این گوه دار مینایش
ایا حق گزاران در رازش
جهان پس پشت و ره دین بنیاد
همان عمر چنین میبود خواهد
ز نور بینش نور در جان مینفزاید
از و در رهبری تو انشیت خواه
نخستین میدیو زرم آسمان داد
سوم پنجشم داد این زمین را
دوم تو میدیارم همین کام
بیاید در شمار از جمله مردم
نه کی شید هر یک زین گهنبار
سوم دیگر بیشن و بشت و فورخ

نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
سخنهای اشوان میشنودن
که تازه در ره شبهت تو انی
که بهشت بهتر بمثل است و لیکن
که راه و رسم ایزد و راستیت
زنید هر جملگی بیزار باشم
روم بر دین زرتشت اشو من
براه و رسم داد دار مینایش
نیت صافی و خوش آواز میباش
دل و جان رفته اندر کوی یزدان
کسی کو راز دینی سود خواهد
فرشته هم همان تو آید
که بگشاید بسی در ها تنها که
مه و خورشید و چرخ و اختران زاد
چو برانگشتری بنهی نگین را
بداد آن گوسفندان شمرده نگاه
از یرا ناهم مردم گشت مردم
سپاس از وی او دگر میشنید از
اگر دستت نه در هدیه بگزن زود

ز اندیشه هم هم از گفتار و کردار
سه بند اینست که چیانت نهاده
گواهی میدهد بر چار معنی
دویم بر دین پاک مزدیسنان
چهارم می بدید داد خداوند
درستی پاک راستی خوب بدین
همه معنی کشتی بستن اینست
نیایش را مکن فرموش یکدم
چه خوشتر زانکه در راه نیازی
بچیزی دیگر اینجا چون بدل
اگر همواره اندر ره چنینی
بصدق دل بگفتت خوب تن پاک
بکاهنبار نشستن جهد کن جهد
دویم در میدیوشهم آفرید آب
بود ایاثرم چهارم گهنبار
همسپتمیدیم داد آدمی را
در آن هر گاه گاهنبار میکرد
بدانستا مسره باشی تو بد تنها
همه در خوبیکاری باش مشغول

همیشه دور باید بود و بیزار
مباد از این میان کس گشاده
برین آورد خشنود و دعوی
که راه بی یکیست آن گفت یزدان
بدانگاهی که بند د بر میان بند
مراهست و نکردم هیچ ره دین
کسی کو هست ز بنیان ره و بهشت
چو خوانی جمع گردان هوش یکدم
بگوید بنده با دادار رازی
زهی مغروری ز بی معنی حاصل
فرادان سود ها تا که ببینی
به پیش یزدان روی برخاک
که یزدان چیزها داد اندر آن گهنبد
بکرد او راز لال و صافی و ناب
نبات داور ورا زاد و داد او که
که مردم گرد آباد آن زمین را
همان امشاسفندان را میکرد
بیا بی هم ز یزدان آفرینها
زنید ها و گرنه با گنه معزول

مشو از فضل یزدان هیچ نومید — که گر بیش هست باشد نیز خورشید
میزد و آفرینگان کرده کار — بهدین چیت و سترس بر پای میدار

همیشه باش در فرمان دستور — مشو یک لحظه از فرمان او دور
هر آنچیزی که فرماید و را کار — عزیز دار همیشه و خوب میدار

چو آب و آتش و حیوان و بنده — نکو دارش که باشد زان پسنده
روان باب و خویشان یاد میدار — با فرینش روانشاد میدار

همی پرهیز هیخر و موی نسر و شست — نسا و هیخران فرمود زرتشت
ستر پیدا کن و فرزند و سامان — که تا بر چینود پول نبود ارمان

بارزانی سخاوت گر توانی — همی کن کان ز بهر خود کنانی
درود و باره و دو شم کردار — ابا ارزانیان میکن سزاوار

ز بهدین تو جادوگوی میباش — بدین کردار در تنگی میباش
ز آب و میوه‌ها و نان درایان — مخور چیزی بسان ژاژخایان

ابا کس قول گر پیمان کنی تو — چنان باید که هرگز نشکنی تو
یکی را آشناسان کن پناهت — کزو پیشی بهر وقت و گاهت

ز دانایان یکی را یار خود دار — که از وی راه یابی در همه کار
ز دستوران یکی دستور خود گیر — که از دینت بگوید زند و تفسیر

ترا کاری که پیش آید بناگاه — ز خویشان و ز دانایان طلب راه
اوستا نیک خوانی آهسته و راست — نه حرفی پیش باید نه کم و کاست

مخور هرگز دروغ و راست سوگند — بنا اهلان و بدکیشان مپیوند
ز جد دینان و از خورده خورشان — همیشه دور باش از پرورششان

که هرچه هست با ایشان پلید است — خنک آنکس که با ایشان بریدست
چو او خود میخورد هیخر و نسا را — ببایدکرد از و پرهیز ما را

خوری خوردش نسا و هیخر در وی — بیامیزد ت در خون با رگ و پی
چو آمیزد بتن هیخر و پلیدی — روان گیرد و مینو ناامیدی

ورین دو را چه بینی پاک گوهر — ولیکن هر ترا پرهیز بهتر
پدر یا مادر و موبد گرت آموخت — بخدمت روح شان بباید افروخت

بپرهیز از همیمالان گنه سخت — وگرنه جاودان باشی تو بدبخت
خرفستر کش بدان گجستا همی باش — بر او و گلشته وستا همی باش

همه فرزند را اوستا بیاموز — بر او کن راه دین روشنتر از روز
ز بهدین شده روان بیفزای — همیشه وز پس آن سود ان بیفزای

بهیربد ده خت با یشت و وندیداد — شوی رسته ز پاده فراه بیداد
اگر هستی ز بهدین بها دین — بمینو مر ترا است جای ادین

اوستای خمش خوانی بگاهش — ز پاده فراه ترس و از گناهش
بپرهیز از دروغ و از غمازی — بر او راست میکن سرفرازی

سپاس از دادگر پیوسته میکن — روان خویشتن شایسته میکن
نسا پرهیختن با ساز نیرنگ — همی کن گرفته باشد نیز زان ننگ

اگر نیکو بپرهیزی نسا را — ز بهمن کرفه و راه خدا را
بهشت برترین یابی تو جاوید — شود روحت بمینو در چو خورشید

بباید روز و شب دوری گزیدن
اگر نیکو و پرهیزی نسازا
وگر زان بگذری بگذاریش خوار
گناه و ور پایه مرگرزانی آرد
اگر فرداشو و وام دادار
بجهر کرفه که باید کردن امروز
یکی دیو پرستان زان دیوان یکی نیسا
بگوید دیو بر شاید کرفه فردا
بدینسان بازمیدارندشان از کار
ز کرشی و نا ورزی بیتمان
ز گمراهی و حقد و آشموغی
و لیستن را از بدی و ترشنشی
ز دشتان مرز و زجه مرزگون مرز
اشو و پاک و راد و باش و راستا
همیشه اندیش باش و هم گفتار
ز رفتن نیست چاره این یقین دان
اگر نیکیست نیکی ار بدی بود بد
فراکن خواسته بهر تن خویش
سر هر کرده انچه کرده است

نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز بهر کرفه و راه خدارا
بپاداه فره آن باشی گرفتار
بهر ره تن بکرکت ارزانی آرد
پلید از وی شود باشی گنه کار
بغز و انشگن در این روز می نوزر
همیکوشند با مردان ناکس
نباید بر و زینسان نیز دردا
شود تا که بکرکت اندر گرفتار
دل و دست و زبانرا دور گردان
جدا اشو جهد میکن در اشوئی
ز پا از جادوئی و ترگشنی
که گردد زین گناهان بیزنگون طرز
که یزدان در ره دین بضعیفت خواسته
ز بهر رسته همیشه یاد کردا
درین ره دستگیر خویش دین آن
نخواهی برد جز کردار با خود
تن از بهر روان میدار درویش
که گر بر دی ز دی راه تو طرفه بستت

ز اندیشه هم از گفتار و کردار
بهشت برترین یابی تو جاوید
اگر در آتش افتید یا در آب آن
گذشتن هیچگونه زور و پشت
مده خوردی ببدکار و گنه کار
دو و دیو اهرمن بهمین گنه کار
که چون از کرفه اندیشه کند مرد
بگوید پس که زین پس بیشتر زین
تو فرمان شان مکن هر چند زود در
ز کین و خشم و رشک و بخل و آز آ
ز کام و رن و از بوشاسب کاهی
ز وارونی گمان زور گواهی
همیشه دور شو پرهیز میدار
نکوگوی و نکوخوی و نکوخواه
ترا چیزی کز با خود خویش نباید
جهان چون گشت زار آنجهان است
اوستا خواندن کار رست و شتن
بجز رسندی و بدکردارت آید
یکی رادی و دیگر راستی دان

همیشه دور باید بود و بیزار
شود در وحشت بمینو در چو خورشید
روانرا جاودان آرد عذاب آن
ز مرد دین چنین غفلت سزا نیست
که داد ستی باژ در هاو بابار
فریبند از برای این چنین کار
که میباید ازینسان کرفه کرد
توانی کرد اکنون کهترست این
بکن کرفه روان را سوی ره بر
دل و دست و زبان خود را بهر آ
روانت را رهان و نیک نامی
همان بهتر که خود را دور داری
ز مردن ترس شتا خیز میدار
نکوکار و نکویار و نکوراه
مکن با کس که با دین خویش نباید
که گیتی برفروزانت آن است
بود پیشه که دیو تخم گشتن
جهل تا بر روان تیمارت آید
سپاس ایزد بسیج و کار آنان

همان پیش آتش و بیش نیایش ‌ هم چشمی بهمان نیکی فزایش
نکوخواهی بهرکس خیتو دشا ‌ که آن سیمیت در کشور خرشتا

میزد و دین کهنبار و اشوداد ‌ هم دین بشتن و دین کردن آباد
بهشنوم و یزشن فروردیانرا ‌ پدر با مادر و خویشان روانرا

برفتن از پس کاهوی مرده ‌ بهرگاهی تنافور بیست کرفه
چو گیری گرفها به پای داری ‌ بود جمله روانرا بوختاری

اشو باشی چو داری راه فرمان ‌ در آن گیتی بود جایت گروثمان
گناهان بتر هم گفته آید ‌ که مردم را از آن پرهیز باید

اشوان کشتن و کون پرز کردن ‌ نسا آمیختن با هیزم و خوردن
سپزگی کردن و روسپی پرستی ‌ کشادو دوارشنی بی بنا کستی

نسا خوردن دگر اشتر شکستن ‌ دل مرد اشو از خویش خستن
همان سر و آتش بهرام کردن ‌ زن از کس بردن و نادم کردن

شکفتن چه بد بود دشت با بهانرا ‌ نسا نادیده سگ جنباندن اورا
دروغ و زور ناسپاسی بهتان ‌ نسا کردن بزیر بوم پنهان

گواهی دروغ و گرو بدادن ‌ گواهی راست چون باشد ندادن
گرزی در کار ریزگیر و بوم ‌ روانی را عذاب است تن بشوم

ببردن مال و اسباب روانی ‌ بود بدبختی هر دو جهانی
امانت چو نهند کش باز گیرد ‌ ز قولش باز گردد و چون بدیرد

بود افسوسگر مانند دیوان ‌ که باشند زو دل مردم غریوان
فریب و دزد و منشتی اسموکی ‌ نفاق و مکر و دستان و دو روئی

غمازی کینه و ریا دزد رهدار ‌ ز فرمان پدر دستور و سالار
بود اینجمله مرگرزان بدبخت ‌ بدوزخ رنج و پاداه فرهشتان

هم از دیگر گناهان خرده و کیه ‌ اگر پرهیزداری روز و شب را
همیشه دور میباش از گناهان ‌ مکن دین و روان خویش تباهان

همی باید روانرا داشت پاک ‌ ز یزدان داشت باید سپاسست
به از هو سپاس در گیتی کسی نیست ‌ که مر سپاس را خور و بهی نیست

بهرکار سپاسی دادگر گوی ‌ بهرجمله سپاسش بیشتر گوی
اگر کردار تو به عقل باشد ‌ ز دانشت را ببین و عقل باشد

اگر از عقل و دانش برشخ آگهی ‌ همیشه در عذاب دوزخ آئی
الا ای بحبینه از راه عقبی ‌ شده مغز و یکباره بدینی

نخواهی ماند در گیتی تو جاوید ‌ چنین بیهوده ناکی داری امید
یکی چشم ولت بگشای آخر ‌ و را کار جهان بنگای چندی

چو از یاران و همراهانت بستند ‌ نکوخواهان و بدخواهانت رفتند
سه از تو رفته و کهتر رفته همتال ‌ به و بدتر حریفان و هم امال

نکوکردار و بدکار میانجی ‌ همه رفتند زینجای سپنجی
شه و بنده و توانگر و درویش ‌ همه رفتند جان و دل پر از ریش

تو سنگی نیستی هم آدمی ‌ فرشته نیستی هم از زمینی
بخواهی رفت ناچاره ز گیتی ‌ نخواهی ماند همواره بگیتی

ممرت

سحرت بیدار کن زین خواب یکدم — بگردانگه بشتاب یکدم
گذشت عمر در غفلت سراسر — مگر عمری دهندت باز از سر

بکن ده زنده کاری همچو مردان — مگر زین پس کنی کاری چو مردان
بکار گرفه اکنون پرهیزی — نشاید خواست چون برخاک ریزی

ترا تا کی زگیتی پی بپوئی — که تا کاهی میان خاک بوئی
چو شد عمرت به بیهوشی و غفلت — نشاید کرد کاری در قیامت

دگر دانی که باید رفت زین راه — بخود باز آی رو را توشه خواه
زدین برزی گرفته ساز توشه — که زان گردد روانت پاک و نوشه

گریبانت گرفته دست پیری — هنوز از کودکی دل برنگیری
اگرچه طفل و برنا پیر و کودک — در اینجا جمله یکسانند بیشک

ز پیری هست امید جوانان را — نگردد پیر دیگر باره برنا
بدین گفتارها در گوش بگشای — برادی و بکرده هوش بفزای

همی کن جهد زانسان کن که فردا — روان تو بود مانند دارا
همیشه کار دین را کوش ای دوست — بجا آور بهر جا هوش ای دوست

بهشت و دوزخت همچو یکیکت — که او ان جایها بیمود یکجا
بگفتت چون کنی چون آیدت پیش — تو چون کردی بکردارت آید پیش

زین دو ره که گفتم یک گزین کن — ره خوب و گزین تا بی گزین کن
اگر از راه پیشین دوست داری — همه مغزی اگرچه پوست داری

کارت خوب باشد رای نیکو — بمینو در بیابی جای نیکو
از آن هر کارکت باشد گزیده — بیابی آنچنان جائی خلیده

ان خوبی که از دادگر پیدا — کجا زان پیش کردم آن هویدا
وگر راه پسین باشد تنت را — بدوزخ در بیابی مامنت را

کردار باشی وای بر تو — روان گرید همی هرجای بر تو
بهر راهی که داری جای گیری — اگر سایه اگر گرمای گیری

ن آتش و یخ رنج بسیار — بیابی چون بدین باشدت کردار
همه کردار را باده فرشته ات پیش — نهادت اندرین کردار بنیادیش

نکن تا بجئی باشد روا نرا — همی کن جهد کار آن جهان را
بدست آور نکو کاری بهر جا — که تا رسته شوی از بندت اینجای

گفتار را دستور گردان — که تا مینو زخود رنجور گردان
برین گفتار بیسر وای بر او — نیفتد گر روی جانت چو آذر

هی که گوید کن بکن آن — بجی یابی از آن کردار تاوان
اگر گوید بکن کاری بکن نیز — نیارد جز عذابت کار چیز

ار را جائی هویدا — بگفتت و یکایک کرده پیدا
همیشه دور تو با جور ماند — دل اندر جور تو در غور ماند

ان و پاکان از تو پرغم — خسیسان و لئیمان شاد و خرم
ورا فکندی کیان و دین پیشان — ز تخت و ملک کردی بگرد ویشان

از زمین پیغمبران را — اشو پاکان دژم مهتران را
بنودت شرم زان ای ناکس دون — تفو بر جور تو و دور گردون

چنین خوان بجای آن کیانند / کیان بنگر که بر جای کیانند
چنین تخمی که فرخ تخم کی بود / بداد و عدل و پاکی نیز کی بود
پس آری هر زمان دین خسیسی / که این صد بیست حال آن خسیسی
کریمان را ز محنت می گدازی / لئیمان را ز دولت می نوازی
ندیدم کس که از تو شاد ماندست / نه شخصی کز گزندت در امانست
یکی را بر کسی خود کامه داری / یکی بی برگ و نان و جامه داری
نوازی و چندی در بلندی / بیندازی همون را در نژندی
بعزّ و ناز مردم پرورانی / بخواری و ستم بازش برانی
نداری مهر بر پروردهٔ خویش / کنی ویران بزاری کردهٔ خویش
کسی را نیست بر تو اعتمادی / نه کس را شد وفا از تو امیدی
دلی کو که از تو پر ز درد است / سری کو که از تو پر ز گرد است
چو بی رحمی و چون نامهربانی / چرا می بشکری چه پرورانی
مپرور چون همیخواهی درودن / چو میکاهی چرا باید فزودن
همانا خوی ماری گرزه داری / خوری بچه پیدا و رحمت نیاری
خوری مایه نمائی سود ما را / نشد حاصل ز تو مقصود ما را
هران عاقل که بیند فعل و خویت / نماند در دلش نیز آرزویت
ز تو بیزار اهل علم و دینست / ترا با اهل دانش کینه زینست
همه کردار تو مکر و فریبست / دل دانا ز قهرت در نهیبست
ترا از مستیت با تو نه وفائی / بهر لحظه بلائی نو نمائی
مرا از جور تو هر دم فغانست / ز دور هر زمان بر من زیانست
ندیدم از تو روزی کامرانی / ز تو هر روز ناکامی رسانی
بسی ناکامی و محنت کشیدم / ولی یکروز ز تو کام دل ندیدم
مرا خود کامگی تو ناوریدی / نه پروردی و دورت را ندیدی
بگیتی گر وجود من نبودی / نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی
دریغا من ندیدی روی گیتی / نشاید کردن این گفتن پلیتی
روان و دین چه داد ایزد سپاسم / شناسم حق ایمن از بد هراسم
درین دوران و روندی بناکام / نه دینم ایمنی نه کام و آرام
بدست رنج و ناکامی گرفتار / ز دور و نده بدانم رنج و آزار
ازین درد از جهان غمیاد دارم / که از جور شش روان ناشاد دارم
اگر فرمان بری رستی ز عذاب / ترا از جوی نیکی شد روان آب
درود از من ترا گر کار بندی / که در مینو بسی زان کار خندی
ز یزدانت درود آید بسی هم / نگه دارد ترا از هر بد و غم
و گر جز زین بود کارت بلاکش / که افکندی روانت را در آتش
خداوندا دلم بر راه خود دار / مرا دور از همه کردار بد دار
مدارا و از حساب مزدیسنان / ز من کوتاه دست دیو و عصیان
ز تو نو نور در جانم رسانی / ز من دیو و درجبار را رانی
سپاس از ایزد دادار پاکا / فزونتر زانکه داند وهم دانا
که دارم دین یزدان راه زرتشت / نه دروندم یکی بهدین سرشت

سپاس این نشاید گفت جاوید — که راضی داد مارا روشن چو خورشید

ز نهادین درو جود آورده ما را — بجز فره در سجود آورده ما را

چه بودی چاره من گر ز درد — مرا دادی و گشتی ز دیو مند

بدی در دو ند پرستان تلبیس — بسجاده روز و شب پیش ابلیس

سپاسم زو سپاسم زو سپاسم — که در دین حق شناسم حق شناسم

حکایت درویش و نان پاره

شنیدم بود درویشی بجائی — که نان پاره چیدی از هر سرائی

مگر در محلتی میرفت روزی — همی زد لنگره در راه سوزی

بدان کوی اندرون دریوزه میکرد — طواف روزی هر روزه میکرد

براه اندر قضا حاجت فتادش — یکی ویرانه بد بر مرادش

در آن ویرانه رفت از بهر حاجت — نظر میکرد بر هر سو ز عادت

بناگه دید گنج زر بدانجای — بزیر خاک در بر جست بر پای

بیامد زود تا بردارد آن را — بکام خویش بردارد جهان را

چو آمد بر سر زر مرد درویش — نشاط انگیز شادان دل ز حد بیش

پس اندیشید کان دو خانه دیگر — بمحلت ماند باید شد بدان در

شوم بستانم از درها دگر نان — چو باز آیم برم این گنج با آن

بماند آن گنج و شد تا آید و در زود — مگر یابد از آنجا نیز مقصود

چو باز آمد دگر کس برده بد گنج — بماند او جاودانی دل پر از رنج

همیشه داشت دل پر حسرت و آه — که داد از دست آسان گنج کاه

مثال دین و دنیا همچنان دان — که گفتم گنج آبادش چو دین دان

بود نان پاره چون مال دنیی — خوشی و شهرت و اموال دنیی

چو ماند آن گنج جویای حسن آمد — پشیمانی نگر کش ز آن پس آمد

کسی کو دین بدنیائی دهد هم — بماند جاودان پر حسرت و غم

از ایشان غافلی از دل برون کن — چو کردی گر خواهی هم کنون کن

ز بهر مال دنیا پس مینداز — که ناگاهی چو زر مانی تو درکاز

بدل داری که آبادان کنی گنج — پس آنگاهی بری کار دین رنج

و یا کار جهان یکسر بسازی — از آن پس سوی کار دگر بتازی

ندانی کز اجل مهلت بیابی — کنون به کر درین فرصت شتابی

کسی کار جهان هرگز تمامت — نکرد و نی کند هم تا قیامت

فراوان آرزوها ماند در دل — برفتند و نشد مقصود حاصل

بسا کارا که آن ناکرده ماندست — بسا راز اکه آن در پرده ماندست

بسا دلهای پر خون اندرین راه — بشد ناساخته ناکام ناگاه

بسا از ما که اندر خاک بردند — پشیمان با پر غم و حسرت بمردند

چو کار از دست رفت و دست از کار — پشیمانی چه سود ای نامبردار

اگر امروز سازی کار خود را — پشیمانی نباید خورد فردا

بکار دین شتابت کرد باید — همه کار ثواب کرد باید

این چند ابیات اندر معنی دین به باز دینشان میگوید

تو بشنو معنی این دین به را
تو بشنو گفته دادار ایزد
تو بشنو گفته شاهان دینیار
تو بشنو گفته دستور دینیار
تو بشنو گفته مردان بهدین
تو بشنو گفته بابت بهروز
تو بشنو گفته مهتر برادر
تو بشنو گفته از راستگویان
تو بشنو گفته مردان نکوکار
تو بشنو گفته کیسه داران نیز
تو بشنو گفته مرد ستمکار
تو بشنو گفته مردان بدکیش
تو بشنو گفته مرد فریبکار
تو بشنو گفته مردان ظالم
تو بشنو گفته مردان عاشق
مراین گفتار ها از من پدید
تو پنداری نداری هفت کشور
تو پنداری نه هستی همچو جمشید
تو پنداری نه هستی همچو کاوس

تو روز و شب بخوان آن مهر ایزد
که تا بشود ترا ز درد و رنج و آزار
هم از گفتار او خود را میازار
سخنها کو ز دین دلشاد بنشین
ببر فرمان که باشی شاد و پیروز
زنان نیک را نیکو بپرور
بخاصه آنکه اندر دین اشویان
که در هر دو جهان باشی تو آزار
شبان و روز ز ایشان گن تو پرهیز
که تا بشود بدان دنیات آزار
مکن هرگز رای بدی ایشان تو اندیش
که در دوزخ نه بینی رنج و آزار
که تا شادان بوی در هر دو عالم
که باشی هر دو عالم رستگاری
ره دین بهی را پیشه کن تو
که نازش میکنی با گنج و لشکر
که او پر نور بد مانند خورشید
روی بر آسمان تا بر زنی کوس

تو بشنو گفته امشاسفندان
تو بشنو گفته دهموبدان را
تو بشنو گفته از کدخدایان
تو بشنو گفته استاد خود را
تو بشنو گفته مادر با دل و جان
تو بشنو گفته نیکان و پیرامان
تو بشنو گفته اندر ره دین
تو بشنو گفته مرد منافق
تو بشنو گفته مردان جادو
تو بشنو گفته کس کو بود دزد
تو بشنو گفته مرد دروغگو
تو بشنو گفته مردان کاهل
تو بشنو گفته مرد گنهکار
تو بشنو گفته دیوانه و مست
بدین گفتار دیگر دار تو گوش
تو پنداری نه چون ضحاک ماران
تو پنداری نه هستی چون سکندر
تو پنداری نه هستی چو سیاوخش

بشنو یک رنگ اندر دین به را
که در مینو بوی دلشاد و خندان
بجا آور بشنو فرمان آن را
که باشد بر تو همی دین نیکی رایان
مشو جاهل بد و بیرون منه پا
که تا خشنود باشد از تو یزدان
در اینجا عزت و آنجای شادان
بکر و جهد کن ای مرد بهدین
بخاصه آنکه چشمش باشد از رق
ز من بشنو همین اندر زنیکو
بود نقصان ترا در دین به فرق
حذر کن زو همین هر گز و را رو
بخاصه کس که آن بود است جاهل
دگر آنکس که او خود هست غیبار
که چو فرمانش بری دیوش بایست
تو بشنو این سخن گر باشدت هوش
هزاران سال میرانی تو دوران
ز دنیا میروی آخر تو بنگر
که از پاکی بآتش اندر و رخش

تو پنداری نه هستی همچو گشتاسب
تو پنداری نه هستی چون منوچهر
تو پنداری نه همچون کیقبادی
تو پنداری نه هستی همچو گرشاسپ
تو پنداری نه هستی چون فرامرز
همه ایشان چون رفتند ازینجا
بروز فروردین نوشیروان گفت
بکن از پیش یزدان خواست هر روز
بکن نیکی همه روز و همه شب
بکن تو رادی و دلشاد میباش
بکن کاری که باشد زان دلت شاد
بکن کاری نکو در روی کیهان
بکن تو پهلوانی همچو گرشاسپ
بکن تو همچو زو و لهراسب شاهی
بکن کاری که یابی زود مزدی
بکن پیمان درست ای مرد بیدار
بکن خدمت نکو بر دادار بهمن
ز شهریور بکن پر نور ای راد
بکن خورداد را هر جای خشنود

و یا پرهوشن هستی همچو جاماسب
بدنیا گردش عدل و داد و هم مهر
نمیدانی که خاک اندر نیادی
فرو خفتست تا جاوید بوشاسب
و یا کیو کوی یا همچو گودرز
نخواهد ماند کس جاوید اینجا
ز الماس زبان این در همی سفت
مکن کاری که باشد دل پر از سوز
مکن کار آنکه گیرد در تنت تب
مکن بخششی بیجا شنو این سخن فاش
مکن کاری که شرمگین باشی ای راد
مکن کاری که باشد کام دیوان
مکن کاری که نه کاری چو ارجاست
مکن همچو سکندر زشت شاهی
مکن هرگز درین عالم تو دزدی
مکن بیره که از وی نه شوی خوار
مکن یاری بهر جا با اکومن
مکن با خویش و پیوندان تو بیداد
مکن تو ریمنی بر آب و بر رود

تو پنداری نه چون بهرام گوری
تو پنداری نه هستی چو فریدون
تو پنداری نه چون نوشیروانی
تو پنداری نه هستی همچو رستم
تو پنداری نه چون اسفندیاری
بکن اندیشه از روز رفتن
دگر گویم من این از گفت یزدان
بکن رادی کنون ای مرد هشیار
بکن تو راستی ای مرد بهدین
بکن شکر اندر روز و شب تو یزدان
بکن کاری که تا گردد امینو
بکن تو عدل چو بهرام شه گور
بکن پاکی بسان شه سیاوخش
بکن یشت و بخوان وستا بهر جا
بکن کاری فرا روزنه بهر جا
بکن کاری که باشد پاکی و راست
بکن خدمت همه آن آتشان را
بکن تو پاک اسفندارمد را
بکن خدمت تو از خرداد و مرزین

نمیدانی که آخر مرد آگوری
که او ضحاک را بسته با فسونها
نخواهی ماند زنده جاودانی
و یا زال زری یا سام نیرم
برون رفتند ازین دنیا بزاری
همه از اندیشه بر سنگ خفتن
که باشد پندیات جمله خلقان
مکن بیداد و خلقان را میازار
مکن پیوند با هر دستور دین
مکن کاری بکام دیو شیطان
شوی آزاد و یابی جای نیکو
مکن کاری که باشد تیره و کور
مکن کرسیوزی تا نه شوی بخشش
مکن جادوگری کن بند کیها
مکن وارونی و ناپارساها
دروغگو در جهان باشد کم و کاستا
مکن گفتار دیوان را بهر جا
مکن ویران زمین بشنو تو از ما
مکن کاری که نبود بر ره دین

مکن تو شاد فرزندان خویشان
مکن نیکی بدرویشان دینیار
مکن نیکی ابا جمله غریبان
مکن نیکی تو با مردان بدکار
نیایش خواندمی و انکه بدم شاد
دگر رفتم بپای آن درختان
بده نفقه براه دین یزدان
بده با مردم برای نیکو
بده اندر تیر و هر روز و هر ماه
بده بهره براداران ای خردمند
بده بهره مکن بد مرد بهدین
بده بهره بنیکویان دینیار
بده بهره بزنانی پارسا را
بده با مردم نیکو تو ای راد
تو بستان نفقه کس کو بود راد
تو بستان نفقه مردان بهدین
تو بستان نفقه از مردی راد
تو بستان از اشویان جمله نفقه
اگر باشد رضای آن خداوند

مکن کاری که گردد دل پریشان
مکن بد با یتیمان ای نکوکار
بخاصه کس که دارد دین یزدان
که تا نبود بمینو بر تو آزار
درون بشتم برسم از ره داد
که مهر ایزد بنامش هست میدان
مده خود با گنه‌کاران و نادان
مده با ناکسان و مرد بدخو
مده تو خورد جادو گر شو آگاه
مده چیزی بکاهلی بشنو این پند
مده با بی‌هنر پس شاد بنشین
مده با ناکسان ای مرد هشیار
مده با روسپی و زشت‌کارا
مده بدکار را زو باش آزاد
تو مستان آز کامی باش آزاد
تو مستان نفقه مردان بد دین
تو مستان نفقه مکار بیداد
تو مستان از کسی کو هست پیره
دگر از پند گویم نکته چند

مکن با مردمان تو دستگیری
مکن مهمانی مردان بهدین
مکن این گفتها از من تو باور
همی در روز ورهرام من این
همی زانپس بآتشگاه رفتم
دگر بشنو ز من گفتار از دین
بده نفقه بدستوران دینیار
بده نفقه بگاهنبار هر سال
بده بهره بارزانی و بهدین
بده تو با یتیمان و بدبیندار
مده بهره بجادو نکوئی بود بد
بده تو بهره با کدخدایان
بده تو با گدایان نفقه اندک
دگر بستان و مستان گویم ای دوست
تو بستان دین یزدان از ره شاد
تو بستان نفقه مردی نکوکار
تو بستان داد نیکو را خود ای یار
تو بپذیر این سخن از راه یزدان
نکو هرچه بود بر دین ترا سود

مکن بر دام یزدان تو اسیری
مکن نیکی تو با مرد بد دین
که گیتی مرد دستا تو هر روز اور
بگفتستم تا بداند مرد بهدین
نیایش آتش و کردم پتیتم
که باشی شادمان ای مرد بهدین
مده با کس که او باشد پر آزار
مده بد فعل را بشنو تو احوال
مده با کس که او باشدش بد دین
ببدکاران مده تا نبود آزار
مده تو با غماز و مرد دزد بد
بخاصه کس که باشد ناپارسایان
مده با کس که بر دین دارد او شک
همین گفته بشنو کز گفته اوست
تو مستان از کسی بدکار بیداد
تو مستان نفقه مردی پر آزار
تو مستان داد بد را ای نکوکار
شبان و روز اوستا را همی خوان
نکو بد را که تا یابی تو مقصود

نکو

بگو گفتار اندر راه این دین / مگو گفتار اندر راه جد دین
بگو گفتار از امشاسفندان / مگو گفتار از دیوان و شیطان

بگو گفتار اندر راه یکتا / مگو ناخوب بشنو این تو از ما
بگو گفتار نیکو مرد بهدین / مگو بد بابت سوی شادانت تو بنشین

بگو گفتار با مردان دیندار / مگو گفتار با مرد پرآزار
بگو گفتار با مردان همدم / مگو با بدرگان و شو تو همدم

بگو گفتار با مرد نیکوخوی / مگو با کینه‌کار و نیز بدگوی
بگو گفتار نیک از بد تو بگذر / بجا دوگر مگو بگذر از این در

بگو گفتار از نام خداوند / مگو گفتار از بیدین و دروند
مگو هردم ز خوب و بد بشو شاد / مگو ناخوب با خلقان تو ای راد

بگو گفتار نیکو نغز هر دم / مگو بد تا شوی هر لحظه بی غم
بگو نیکو ز مردم تو بهر جای / مکن غیبت مشو تو مرد بی رای

همین گفتار را بس کن تو ایندم / اوستا خوان که تا نبود ترا غم

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
آغاز کتاب ارداویراف از روایت بهمن پونجیه

بنام آن خداوند جهاندار / کنم آغاز از دین نغز گفتار
حدیثی گویم از ارداویراف / کنم نظمش بکار آید چو در شفاف

بدوران اردشیر بابکان راد / رعیت جملگی بودند دلشاد
که او تشکیک بد بر دین یزدان / طلب میکرد دستوران بدوران

بدیشان شاهنشاه و دین دار / نیامد مجتهد و از دین داوار
که من بیشک شوم هم دین و آیین / همه خلقان بدید و جمله این دین

جواب شه چنین دادند ایشان / که از لطف خدا ما جمله خویشان
فرستم کس بمینو ای شهنشاه / به پیش قادر هر دو سرا آگاه

بیاید او بگوید حال احوال / که تا شاه جهان گردی تو خوشحال
همان زرتشت بن بهرام پژدو / بود شادان روان او همیشه

بکرد و گشتش نظمهای او سراسر / بشعر آورد آن استاد فاخر
هم از راز بهشت و دوزخ تار / بنظم آورده است آن مرد دیندار

ولیکن اندکی زان قصه نغز / بمانده بود اندر نثر چون مغز
بد اسفندارمد روز هم رام / که بودم شادمان در خان آرام

بدم در منزل من خود همانروز / بدم شاد و نبودم با غم و سوز
کتابی خواندم از زند و خشتر / دو تن دستور با من بود همبر

ز ویراف و هم از احوال مینو / ز راز و ارزشش بخواندم قصه او
بدل دادش هر آنکه یزدان / که بر نظم آوردم این شاد و آسان

که تا مردمان بهدینان بخوانند — همه بر دین به دلشاد مانند
بداند راه دین به سراسر — شوند آگه ز گفتار پیمبر
همان ویراف چون از پیش یزدان — چو باز آمد به پیش شاه ایران
چو پرسیدش شهنشه حال احوال — جواب شه چنینش داد خوشحال
که ای نوشه روان شاه ایران — طلب کن از بزرگان و امیران
که تا این جا بیایند جمله — همه از دین بگروند آنگه
هر آنچه من بدیدم جمله آگاه — کنم اظهار با تو ای شهنشاه
بفرما تا نویسند از نیک و بد — که تا خلقان بدانند از زن و مرد
بدبیر فرستش همان گفتار انشاه — طلب کردش دبیری سوی درگاه
نوشتش جمله اینها را سراسر — بازوارش نوشته آن به دفتر
همانگه گفت آن ارداویراف — که از راه حق دین بود و انصاف

شرح گفتن ارداویراف در باب روان بهشتیان و نهان

چو خواندم من بپیش بر راه پیچان — شمارم هست شد روانم رفت بیرون
سروش ایزد و بهرام شهنشاه — گرفتش دستیار او همانجاه
به سروش او مرا زی چینود پل — عجایب دیدم و آواز غلغل
ببیدا این همه روشن نور بسیار — بدان نیمه بدیدم جا یکی تار
همیدیدم عجایب ساخت آنجا — بدی چون کوه او ایستاده بر پا
بزنجیر زرینش بسته گردن — تنومندی بسان کوه آهن
بغرید و همی میکرد فریاد — ز دندانش بترسیدم من ایراو
بدل گفتم چرا ترسیدم از او — بترسیدم من کنون پس پاسخی شنید
بکردم کارهای نیک خود من — روان خویش را کردیم روشن
بفور من برس ای داور راو — مر آزار او گردان بکن شاد
چو اندیشه بدل کردم پشیمان — سروشم گفت آنکه شاد و خندان
مترس ای مرد دینا زانکه در او — من و وهمان و آذر با تو همراه
همان سروش ایزد و آستاد ایزد — دگر نامی به و بد دین ایزد
اشوفروهر ببینید هم اندر آنجا — همان آذر خور و ایزد به رای
بگفتم با سروش و آذر ایزد — بکردم خواست پیشش جمله ایزد
که این سگ جهت بستاند اینجا — بزنجیر زرین بر گو تو بربا
چرا باشد چنین پرسیدم و پرسیم — که از هیبت شدستم دل دو نیم
سروشم گفت و آنکه آذر ایزد — که او خود سپید به مرا اهرمن زد
ز زرین گوشت تا هم او بکن یاد — همه دیو و دروج زو جمله ناشاد
بدارد پاس اندر چینود پول — بدانگاهی که دیوان جمله غلغول
ز آوازش بلرزد اهرمن زود — بود کارش چنین میدار و آسود
دهد هر کس بدنیا خود سگ آزار — درین دنیا به بیند جا یکی تار
سر پل را بگیرد آن زرین گوش — نبگذارد سر شنوا هیچ با هوش
بخلقان گو که تا دانند این را — نیازارند ایشان سگ بدنیا
کند حرمت بسی کت تا اندر اینجا — نباشد بیم زین سگ هر روانرا
همه اینجا بدیدی ای نکو مرد — بگو تا مردمان ترسند زین درد

سروش ایزد ابا وهمان همگاه
بچینود پول مرا بردند همراه

نشسته بود شادان مهر داور
ترازو بدست رشن از زر

شمارش پنجهزاران بیش وز ایشان
ببین تو قدرت آن پاک یزدان

که بینی ده هزار از مرد و شوی
شنیدی مرد با زن گفتگوی

بدان مرد اشوئی اگر ثمان
به پیش ایزد او مینو شادان

بسوی چینود پول آمد آن دم
همان شوهر چو دیدش شد پر از غم

بفرمود تا بر او را بدوزخ
کشد پادفره هم او و واوخ

بکشتندش تا بهر اهرمن سپانو
وگرنه او تبه ما را بمینو

تو سالار هم بدی ای مرد بدرو
چرا بگذاشتی ما را تو با سو

چو بی کستی برفتم من زعالم
نکردی منع ما را مرد ظالم

چو دیدی تو که من کردم گناهان
نکردی منع من ای مرد نادان

اگر هنیسم بکردی ای که مرد
چو فرمانت نبردی میکشیدم درد

طلب کرد رشن بانگ پیش استاد
فروهر اشوان بد نیز استاد

بکرد انصاف کن تو بهر ایشان
بده تا هر دو تن نبود پریشان

بهر دانه بهشت اندرو تن شاد
ز پاده فراه و رنج انهند آزاد

هرانکس کو بود خوشتر بدنیا
نماید راه نیکی مردمان را

بدیدم جای خوش اندر گروثمان
ببالائی شدم دلشاد آسمان

درر زرین بدانجا بد پسندید
چنان روشنتر و خوش جا ندید

گل و سنبل شقایق لاله احمر
ز هر سو بود خشبو مشک و عنبر

بدیدم تخت مهر ایزد بدانجا
ترازو بدست رشن و برپا

فرشته گرد او بودند برپا
ز جانب راست اشو انبوه شهنشا

ز چپ پنجهزارای مرد و بیدار
بگوش او رسیدی جمله گفتار

یکی مردی بدیدم اندر آنجا
به پیش ایزد او ایستاده برپا

زنش آن روز رفته بد زعالم
روانش آمد آنجا با هم چارم

همان زن بد سیه روی گنه کار
که در گیتی گناهش کرد بسیار

همان زن چو بدید آنجای شوهر
بزد دست و گرفتش آن بداختر

که بودیم هم تنی و هم روان نیز
چنین بودیم در دنیا به هر چیز

نمیکردی تو با من هیچ نصیحت
که اینجا که نهی کستی فضیحت

در ایام چو بخوردم خوردنی را
نکردی نهی من ای مرد دانا

مرا بر در بهشت ای مرد دلشاد
ز پادفراه و رنجم کن تو آزاد

چو مهر ایزد شنود این گفته از زن
بخواندش پیش خود آن هر دو رشن

بر رشن ایزد بگفتش مهر آنگاه
ترازوی زرین آور درین راه

گنه را بخش کرده نیز آن دم
همان زن را ببرده در جهنم

بگو ویراف خلقان را بهم راز
که تا بر راه به باشند سرافراز

چو گفتند این بسر و رفتم ببالا
بهشت هوخت هم رفتم آنجا

بگیتی من ندیدم همچنان جای
چنان نیکوتر و بد نور افزای

بدورش بد درختان بید و بر
دماغ از بوی خوش گشتی معطر

بنفشه اسپرهم نرگس ریاحین
سمن هم نسترن صد برگ و نسرین

درختان بود زنگار زنگ آنجا / ز نارنج و ترنج و انار و خرما
درخت سیب و پستان با صندلها / ز زرد آلو و شفتالو و سنبل

بدیدم من عجایب بس درختان / ندیده بودم اندر روی کیهان
نتانم گفت واجب آنچنان جا / شدم بیهوش رفته هوش از ما

بدیدم مرغهای نغز و زیبا / همه خوشخوان بدند آن اندر آنجا
بدید پرنور هر یک مرغ ازان / نشسته بشاخهای آن درختان

من از افغان او دلشاد گشتم / فراخی چو زانها در گذشتم
بدیدم خوشتر و پرنور جایگاه / درخشان بود چو خورشید و چو ماه

که دیدم ز هر گونه فراوان / که ناید ز وشمار و حد و پایان
زمرد بود و مروارید خوشاب / همان یاقوت ها و گوهر ناب

زبرجد بد عقیق و لعل و مین / ز زنگار زنگ بد پرنور و روشن
بد آنجا من بدیدم تخت از زر / نشسته بد بر آن تخت پیمبر

اسد و استر بدیدم من آنجا / چو اورد نور و خورشید چهر یا
بدیدم من روان شاه جمشید / که بد پرنور روشن همچو خورشید

ستاده بود در پیش بر آن تخت / کیا ز اوه بکبرد و او بدش پشت
بدیدم کیقباد و کی ارشش را / دگر دیدم کی پشین کیاوس آنجا

همه ایستاده در پیش بر آن تخت / ور آن منزل بدند آنجا هم پشت
کیومرث و فریدون شاه گشتاسپ / شه طهمورث و هوشنگ و جاماسپ

ابر تخت دگر بودند ایشش / نشسته هر یکی با شادی و کش
سیامک شاه ایرج و شاه منوچهر / همم اغریرث بد آنجا بود چو مهر

چو میدید یاد و زو طهماسپ گرشاسپ / دگر فرشوشتر با شاه لهراسپ
چو شنگر تکها جه و اسفندیار را / همیدون بهمن و داراب و دارا

بدیدم من روان شاه سیاوخش / بدل گفتم خدا اینجا مرا بخش
بگفتم خواهش پیش پاکت داور / بدان اینجا که بنشینم من ای آزا

بگفتم با سروش و آذر ایزد / بمانم اندر اینجا شاد ولی ند
نخواهم من روم دیگر بدنیا / دهد رخصت که مانم من در اینجا

سروش ایزد با و ایزد اندم / همین گفتند ایشان شاد و خرم
بگفتم خواهش پیش شاه یزدان / همین منزل ببخشد چو خود آسان

که شاهنشه نظر در راه دارد / برو تا شاد گردد غم سپارد
جوابش آنچنان گفتند با من / همان منزل چنانچه بد روشن

که گشتم سست و رفتم از آن هوش / شدم بیهوش و آنجا ناچار خاموش
ندیدم نور یزدان اندر آنجا / شدم بیهوش آمدم ای نکو را

زبرد و آن زمان بشنیدم آواز / همین گفتار را بشنو ز من راز
نماند بس کسی کاران سراسر / شود آگه بد اندر دهر یکسر

رود آنکه بگوید با شهنشاه / که خلقان جهان گردند آگاه
که تا گیرند باشد بر ره داد / بداد و دین حق باشند دلشاد

ندیدم من کسی را اندر آنجا / شدم حیران چو بشنیدم این سخن را
سروش و آذر ایزد همره من / بد آنجا که مرا کردند روشن

نموده رازهای آن جهان را
بدیشان چون بهشتم پاره را
ز پا زنجیر و مین بسته بودند
چو دیدم آنچنان مرد آن زمان من
بدو در میل میکرد این گنه کار
به پشتمال و پیشمال خود و دید
بدنیا داوری کردش چو پیشانیا
بود و شرمنده اندر پیش خلقان
پرسیدم من بدیدم مرد پشیمان
بسیار بکت گاه و رزا چون او وفی
همیکرد آن روان فریاد و زاری
چرا آزار دارد این چنین مرد
بداد خود بر زنگیر بروی دنیا
بداد آزار بسیار پیشش در آن راه
بشب کشتی همه خود گوسفندان
تو ای ویراف برگو مرد مارا
که گر چون خود برفتم پاره راه
بکند بدو بران کرده زبانش
چو دیدم آنچنان مرد جنبیده

نمودند آن اشویان جمله برما
سروشش آذر ایزد آمده اندم

رفتن ارداویراف بتماشای دوزخ و دیدن روان دوزخیان را

بدانجا مرد را او تخته بوده
بپرسیدم من از آن مرد روشن
نمی ترسید او از پاک داور
بدیشان است هم چشمی نه بگزید
شده شرمنده اندر پیش یزدان
خورد پاداشش او از دست دیوان
که افتاده بد او خوار و پریشان
ستاده بود آنجا همچون گدایی
همیکردی ز خلقان خواستاری
گرفتار است در رنج و غم و درد
مرا او را بود خود بس گاو ورزا
و هم بستی بوقتی خرمن و گاه
ز گاو و اسپ و اشتر هر چه بدان
که حیوان را نگهدار و بدنیا
یکی مردی دگر دیدم همانگاه
زده بسیار میخ اندر دهانش
ز احوالش بپرسیدم سراسر

دو دست و پای بسته بود آن را
بمن گفت آن سروش و آذر ایزد
ستد رشوت ز مردم این بخیل مرد
نکرد اندیشهٔ خود را ز نیکو
کشد او رنج تا روز قیامت
چو بشنیدم ز آذر و ز سروش این
دو دست و پاش در زنجیر بسته
همی میزد لگد بر عضو آن مرد
بگفتم با سروش آنچه بد یاد
سروش و آذر ایزد گفت کاین را
بفرمودش شه هم کار این کس
براندی و زدی هم چو بسیار
نکرد اندیشه از بهمن اباگوش
بدنیا بیشتر از دوزخ مرد بانان
دو موکل پیش او بد ایستاده
دو دستان و پای او بسته بدیدم
بگیتی خود چه کاری کرده این مرد

گنه کاران نمودند آن دو همدم
یکی مردی بدانجا دیدم آنگاه
خورانیدند دشتان آن زن او را
که ای ویراف بشنو راز این مرد
نترسید از خدا و نه بدیش درد
چو دیدی این تو خود با مردمان گو
بدان روزنش بدار داد او ملامت
گذشتم من از آنجا گاه چونین
دلش غمدیده بود و خوار و خسته
شبان گاو را از بیم میکرد
چه کرده است او بدیشان نشسته گردآ
حکایتها که گویم و آنچه ش یاد
ندادی آب و علف بشنو تو این بس
همی ناخوب گفت آذر و بدکار
ز راهم و ماه بشنو مرد با هوش
بیازارد حیوان را بکیهان
زبانش از دهن بیرون فتاده
همان فریاد و افغانش شنیدم
زبان و هم دهانش میکشد و

سروش ایزد با آذر ایزد راد
جواب من بداد آن هر دو دلشاد

دروغ هر کس خورد سوگند ایراد
در آن عالم نباشد خرم و شاد

کشد پادفره همچون که دیدی
تو خود فریادهای آن شنیدی

نگاهی چون بکردم اندر آن گاه
هم از مردی دگر دیدم همانگاه

بدیدم یک سگی او را همی کند
همه اندامهایش بند از بند

بدست سگ همی بودی پریشان
همی فریاد کردی بود گریان

بگفتم با سروش و آذر اندم
چنین بی‌محنتی کشد اندر جهنم

سروش و آذر ایزد اندر آنجا
جوابم داد کاین بشنو تو اردا

بسگ دادی شبان و روز آزار
ندادی مزد او را مرد بدکار

نخواهد مزد خود آن سگ هم از این
کند اندامها ایمرد بهدین

بخلقان گو تو اردا ویراف این را
که سگ باشد کسی کو را و بینا

بشنوم هر که گردش او بدنیا
که سگ باشد همراهش بدانجا

دگر جائی گذشتم چون رسیدم
یکی مرد اندر آنجا که بدیدم

بکرد میخها زنجیر بسته
بدرد و غمگین در آنجائی نشسته

چه کار بد بکرد این مرد بدروز
که چشمش کور او خود هست با روز

بگفتا بشنو از ما مرد دیندار
بسی یاره زین خلقان جمله آزار

هر آنچه در جهان دیدی نکو چیز
نمی بردی همو نام خدا نیز

هر کس کو بدیدی مال او نیز
حسد خوردی که او دارد چنین چیز

هر آنکس چشم او باشد و را سور
بخواند نام حق نزدیک و دور

بگفتا بشنو از احوال ایمرد
دروغ و راست سوگندش همی خورد

بکیستی و بود دایم پریشان
ببین شرمساری پیش یزدان

بگو خلقان که تا این چون بدانند
که تا همچون بد بد و غم نمانند

دو دست و پای او بسته همی دان
نگونسار و پریشان زار و گریان

بدندان کند و با چنگال می‌گشت
همان مرد چنان بسته بدش دست

چو دیدم مرد همچون ای شهنشاه
بپرسیدم ز کردارش همانگاه

چه کرده در جهان ایمرد نادان
که پادفراه می بیند پشیمان

بگفتش او شبان بد در کیهان
بدنباله گله بودی پشیمان

ندادش نان بسگ هم روز هم شب
ز بیم او بدی آنسگ پر از تب

طلبدار از مزد آن سگ نداد او
چرا زیرا که او کرد او بسی بیداد

دهند یک نان تا باشند آزاد
که در دوزخ نبیند جور و بیداد

از آن یک نان بروشنی رسد پس
شود دلشاد در جنت رود پس

زدند بر هر دو چشمش میخ آهن
بدانسان نیز دگر بیرون آید از تن

فکنده هر زمانش بد پریشان
چو دیدم من بپرسیدم از ایشان

جوابم هر دو تن دادند در دم
سروش و آذر ایزد هر دو همدم

بدش پر رشک چشمش بود پر سو
از آنش کرد یزدان چشم او کور

ز چشمش مردمان دیدند آزار
نبد رحمش همی بر دام و دادار

چرا از من نباشد این زوال
بکار این چنین می بود خوشحال

بچشمش چو خوش آید مال مردم
نگو نام او ایزد همان دم

نبیند باروان خود پس آزار — شود شادروان به پیش پاک داوار
چو بشنیدم گذشتم پاره‌ای راه — دگر جایی رسیدم من همانگاه
یکی مردی بدیدم نیز بیهوش — نگه کردم بدیدم من ورا گوش
بگوشش میخ آهن بود ایراد — ز درد آن روان میکرد فریاد
به هر دو چشم او تیری گزین بود — تن و جانش بدی مانند دود
زبانش کنده بود و بدیدم — پریشان بود او را درد با هم
بدست دیو وان بود او گرفتار — باندامش زدندی هر زمان مار
چو دیدم من عقوبت‌ها چنین مرد — ز بیم او شده رخسارگان زرد
بدی گوش و زبان چشم پیچان — بدست سه دروان او بود دیوان
بپرسیدم ز هر دو ایزد آنهم — ز احوال همان مردی بپرسیدم
همانگاهی سروش و ایزد — بمن گفتا سروش و ویراف زین مرد
که این مرد سیه روی گنه‌کار — که بیند این چنین از رنج و آزار
بسی ناحق بگفتی خود به خلقان — مکافاتی چنینش داد یزدان
بدیدش او بچشم و گوش بشنید — بتهمت گفتنش او خود بنا دید
از او کنده زبان این دروغگو — که ناحق گفت این مرد بدگو
دروغ و کژ بگوید مرد بد این — که بیند بر تو پادافراه چونین
رسیدم من بدیدم نیز مردی — ببد پر حسرت و رخساره زرد
ببسته دست و پایش این بد بدیدان — شده گرد او بسیار دیوان
بدست هر یکی کاسه پر از زهر — همان بدبخت را بود این از بهر
بکرد او بس بد بیچاره کشنده — خر استرهای گوناگون بشنده
همان زهری که بد در دست دیوان — بحلق او بکرده او بدیوان
خر استرها کشیدندش همه دم — روان پر درد بودی او پر از غم
زدندی تازیانه بر روان نیز — ز ترس و بیم خوردی آنچنان چیز
بدست دیوها او بد گرفتار — کشید از دل همه خون ناله زار
چو دیدم آنچنان مسکین پر درد — بگفتم خود چه کرده است این چنین مرد
جواب من بداد آن هر دو ایزد — سروش ایزد ابا آن آذر ایزد
بمن گفتش سروش و ایزد ای ویراف — بداد و دین یزدان تو بشو صاف
همین مردی که می‌بینی گنه‌کار — ببد این اشمو درو بدکار
بهر دوشش مال خلقان را سراسر — بدزدید او خود از داد و داور
که آنجا مال مردم را ببرد این — بدبیچاره زهر مارانش دهد این
بمن گفتند و رفتیم هر دو همراه — عجب شخصی که من دیدم آنگاه
خورانیدند دیوان چرک و هم خون — ز سهم و رنج و بیم آمد چو جیحون
همه اندام او را کرم میخورد — از آن بیچارگی فریاد میکرد
زدندش نیزها دیوان مدام — ز سهم او همی لرزید هر گام
همی خوردی چرک و بس فریاد میکرد — بپرسیدم من از احوال آن مرد
بگفته هر دو ایزدان زبان شاد — ز من بشنو تو ای ویراف این داد
ز بیم درد بد اندیش و حرامی — ز احوالش بگویم تا تو دانی
ز خویشان دختری دادند با او — نمیکردش قبول ایزد بدخو

کس از بیگانه آوردش یگانه
همی نشنید گفتار یگانه

همان دختر ز عمو بود هم خویش
نکرد او را قبول ایمر و بدکیش

ز خویشان کن طلب زن ای برادر
بود این گفته حق با پیمبر

هم از خویشان ز عمو و ز خالو
بکن وصلت تو ای مرد نکوخو

هم از عمه دگر از خاله ای راد
بکن پیوند تا باشد روان شاد

نکن وصلت به بیگانه تو ای مرد
که تا از ناکسان نبود ترا درد

بجا هم کس که او اصلش نباشد
همه قومان تو از هم نباشد

ز خویشان وصلت و بیگانه بود ا
ز من بشنو همه این پند ار دا

کبوتر با کبوتر باز با باز
کند همجنس با همجنس پرواز

همین اندر ز الیچه اف برگو
که تا آن بشنود گفتار نیکو

دگر جائی رسیدم من بمانده
یکی مردم بدیدم من براز غم

دو دیو اهرمن آنجا ستاده
بدا مرد پریشان خود فتاده

بخنجر دست و پایش پس بریدند
خراستر جمله اندامش گزیدند

جدا کردند بند از بندش آنجا
بسی فریاد کرد از دست آزار

چو دیدم آنچنان سنگین بدبخت
که باده فراه کردندش چنین سخت

بپرسیدم من از آن هردو ایزد
ابا آشو سروشش آذر ایزد

کند این مرد را گوشید با من
که بد خلقان کنم من جمله روشن

بگفتندش در جهان این بود ظالم
رسید آزار از و بر خلق عالم

بداد آزار هر خلقان سراسر
کنون پاداش و باده فراه بنگر

بهر کس زو رسید آزار بسیار
ازین کار بدی او بود دلشاد

میازار بد خلقان را بگیهان
برسید از جهنم جمله خلقان

دگر جا چو رسیدم پس بدیدم
بدندان من همانگه لب گزیدم

زنی دیدم بریدش سینه خویش
بدی یک کودکی آنجاش در پیش

همی بگریست کودک زار و نالان
ز درد آنچنان بودش پریشان

ستاده دیو زشت اندر آنجا
بدادش سهم و باده فراه او را

بخنجر همی برید او سینه آن زن
همی بگریست کودک بشنو از من

چو آن زن را بدیدم آنچنان زار
بگفتم من که او را چیست کردار

بپرسیدم ز حال آن تبه کام
چرا افتاده در دوزخ بدیدم

چه کرده کار در گیتی چنان او
جواب او بداد آن هردو آشو

همان آذرسروش پاک بهر
بگفتند آگه از حال بد اختر

ندادی شیر با کودک همین زن
بد او بدکار و هم بدفعل و ز مین

بقهر زند کسان میداد و شیر
ندانست شوهرش این یا دیگر

همان شوهر بدی سالار آن زن
ندانست آنچنان بشنو تو از من

تعصب کرد با شوهر همی آن
همه بگذاشت تا کودک بد جان

بسی گریان همان کودک در این جا
زبی شیرا و گریه بشنو ار دا

همی طفل و همین در جهنم
بود تا روز رستاخیز بیدم

نبرد این زن همی فرمان شوهر
روان او خورد اینجا خراستر

چو بی فرمان دهد مر طفل کس شیر
همین گفتار را از دین تو بپذیر

بود در همینجا زنی شوم زمن
نبرد فرمان شوهر و نه هم دم
دگر یک بدیدم نشسته و یک زن بدیدم
دو دستشها بکرده بر پستان زن
زدندش با خنجر آن اندام او را
خراش میکندش همه اندام
بروزی تن بدو کس داد این زن
نکرده مهر و رحم این زن بدنیا
تو بر گو بازنان ایشان گفتم او را
همان زن کو حرامش کرد بد کار
که چشمش کور کردند اندر آنجا
گزیدندی مار و کژدم تیز اندام
چو آنجائی بدیدم آنچنان زن
بمن آن هر دو تن گفتند گفتار
که پیچیدا و سر از فرمان ایشان
بریدش مهر با خویشان زپیوند
کشد او رنج تا روز قیامت
که شرمنده نباشی پیش ایزد
دو دستش بسته بود و پا بزنجیر

بود پر غم روانش نیز هم تن
که در گیتی نشود خود شاد و خرم
عقوبتهاش بشنو هم دم
دو موکل میزدندش بشنو از من
بریدند و زدندش هر دو آنرا
جواب من بداد آن هر دو خوش نام
چنین بدکار بود و زشت و بیدین
نکرده شوهر قبول و بود بیراه
گر اندیشه کنند از روز فردا
بکن چه بد و سرش از تن تو بردار
بریدند از زبان هم گوش او را
دریدش گرگ و گفتار ای نکونام
از آن هر دو بپرسیدم آن زمان من
سر و گوشش چرا آورده هر دو بیما
ز بیراهی بدی همچون پریشان
هم از نیکانشان و گشت خرسند
برستاخیز بیند او ملامت
ببینی رنج پادافراه دهم بد
زدی بر جان آنکس هر زمان تیر

بگو تا بازنان ویراف آنجا
ببند فرمان دستوران دیندار
پاداشش بدیدم با همچون
یکی گرزش زدی دیگر سیخ و خنجر
بپرسیدم ز حال آن زن بد
بگفتش چه بدی او خود در عالم
برادر با برادر زاده آن کس
چنین تا تن بسی بیند عقوبت
نبایستند تا از سهم دیوان
چو گفتند این دگر جائی رسیدم
بکرد اندر دهانش زهر قاتل
بگرز آهنین میزدش دیوان
چه کرد ستا این زن بد فعل نادان
بشوهر داده بود این زن بد
برادر با پدر داده بد آنکس
نه بشنیدا و سخن از موبد راد
مکن مهر و رحم ایمرد سالم
گذشتم من رسیدم بر دگر راه
پلنگش میدرید و گرگ با یوز

ز پادافراه این بدکو بدنیا
که بنمود بر روانش رنج و آزار
سرش از ناف او خود کرده بیرون
همی فریاد میکرد آن بد اختر
عقوبتها میکشید بر دست دیو و دد
بهر کس تن بداد این زشت ظالم
نکردش آن قبول این زشت ناکس
کشد پادافره هم رنج و زحمت
که در دوزخ نباشد پیش شیطان
زنی را در بلا باقی بدیدم
چو دیدم آن زن بدبخت جاهل
ازان در دو بتر او بتر ز دیوان
که پادافراه او باشد پشیمان
برادر با دران هر دو نکو بود
نکردش آن قبول این زشت ناکس
بخود راضی خود او بود دلشاد
بخود رحمی بکن ای مرد ظالم
روانی در بلا دیدم من آنجا
پریشان بود آنجا هر شب و روز

بگردن بود زنجیری همان مرد
بدست دیوها او بد بپا زدرد
باندامش زدندی همی زبان سنگ
همه دیوان بدو دکر دند آهنگ

بپرسیدم من از احوال او را
هم از آذر خوره و از سروشا
چه کرده کار این مرد بد اندیش
عقوبت همچنین آمد ورا پیش

جواب من بداد آنهردوان رو
سروش ایزدا با آن آذر ایزد
ببرد او مال خلقان را همی دون
نبد میراث خود آمرزد همچون

عقوبت بار و آتش بین تو ویرا
بگو با خلق این راز از دل صاف
نبرد بهر از مال همه کس
که تا نبود گناهی بیمر و بس

که پاداه فراه بود بر روانت
درین گیتی نباشد خود زیانت
هر آنچه داد با تو قسم یزدان
بدان خرسند باش و شاد و خندان

همه خلقان نگهدارید خود را
که شهر ستاره نباشید اندر اینجا
برفتم من دگر چون پارهٔ راه
بدیدم زشت تر جائی همانگاه

سیاهی بود و تاریکی زحد بیش
سروش و آذرم بردند پیش
بدیدم یک عجایب اندر آنجا
فرو ماندم چو او دیدم در آنجا

تن او بد چو قیر و گنده بد بوی
سیاه و زشت هم بد تیره آتش روی
چو پیلانش تنی خر طول و آن دو
ز گند او شدم بیهوش ای رو

نگاهش چون بکردم جایگه تار
بپاداه بد او خود سخن گوشتا
بدیدم یک زن و یک مرد در آنجا
بد آنجا که بدندان هر دو بر تن

بد اندر شیر زانو آنچنان دود
بپاداه فراه و سختی آن زن و مرد
یک از چپ و دگر از جانب راست
همیکردند هر دو عضو او کاست

بدستان آن خرفسترهای شیطان
کشیده بد رنج پاداه فراه ایشان
زگند اهرمن بود او گرفتار
زن و مرد هر دو اندر آن رنج تار

بد آنجا گاه با بیم گزنده
روانشان چو شیر و چو گرگ درنده
ز زنبور و زکژدم بد دو هم بار
نکس بود و نبد آنجا که یار

چنان تار و بسته بد آن تنجان جا
نبیند هیچکس آنجا و اینجا
همان مرد و همان زن چو بدیدم
بچندان بوی گنده می شنیدم

بپرسیدم ز هر دو ایزد راد
سروش و آذرم گفتند دانشا
که بود این مرد بد دین و بداندیش
نبود ترسش از خدا و هیچ اندیش

همی دشمن بداد و بد دین یزدان
بروز و شب بد و دیگر پشیمان
نبد با هیچ دینی او مزد بر راه
همی رفتش خود او بیراه بیراه

نبود او ایستاده با خداوند
بد او بی راه و هم ستمکار و دروند
بهر دم با دگر دین کردی اقرار
بداد نشکاک همسر بین و بیکار

بگفتا سیر بدم من در جهنم
همی خود بازپاسش گفتم بدهم
چو بد نشکاک او بی راه یزدان
شد اینجا منزلش در پیش پشیمان

بود تا رستخیزش منزل اینجا
که بر بیراه بد همواره بر پای
همین زن را که می بینی پشیمان
بدو ناشکر اندر راه یزدان

شبان و روز بد دل خداوند
کو نشنید این زن بدکار کس پند
ستایش کردن یزدان نشنید
روان خویش در ناشکر ورزید

بگفت

بگفت او من درم در پیش شاهان — نمیخواهم همی آن پاک یزدان
بود تا روز رستاخیز این — نشنید زانوی شیطان همچنین
بپرسیدم اشو گفت این که مردم — بروغن هر سه دادو کشته دردم
خراستر پای و موی گردن ایشان — جدا کردند از هم عضو ایشان
برهنه پای و یک موزه برفتند — روان دیو یارش برانگیزند
زنی ناپاک را دیدم بجایگاه — بگون رخنه ماری رفت ناگاه
اشو گفت این زن دروند بدین — شکسته جمله بر شد راهی این
همی فرزند خود می پخت میخورد — بپرسیدم که این سهمگین چه بد کرد
بهر باری بناول بانزده و نیم — پرستار مزدی باشد بره نیم
روان دیدم زبانش بخته بود — بدانجا سر نگون آویخته بود
زاحوالش بپرسیدم زهمراه — بهر کوش و آوازید گفتش آنگاه
همی فرمان آب و آتش و آسمان — بزد این بدتن بیهوش بیداد
رسد پادفره تو نیز نفرین — بماند تا قیامت در سقر این
چهی دیدم فروتر بی شماران — بخم و تاریکیش نیز صد هزار آن
روان ناسپاسان نیز بودند — گران پادفره شان سخت کرده
روان حاسدان و خشمکان ها — همان کینه وران و آزکیهانان
زوروندان گنه کاران همه کس — بدیشان سخت پادفره بد پس
خراستر گونه گون هیچ پیچ برگزه — دد و دیوان همه انبوه انبوه
تو ای ویراف خلقان را خبر دار — که اندیشه کنند از دوزخ تار

ازآن در دوزخ اندرین شد گرفتار — کنونست اندر آن در جایگه تار
روانی دیدم آنکه با سیاست — که دیوان سهم کرد از حد زیادت
روان چند مردان و زنانها — بسهم زخم دیدم اندر انجا
بپرسیدم چه کردار است نیز — اشو گفت این روانان ستمگر
همان شیر زکاو و گوسفندان — شدند مست زشوهی بدنشان
همی سوی دهان او برآمد — بپرسیدم روان این چه بد کرد
روان مردی دیدم که دستان — همی کردند هجرا اندر دهانشان
اشو گفتا که این ناپاک ناکس — بگیتی کرد دستان میز این پس
وز انجا چون برفتم چند گاهی — یکی مردی پلید و زشت کاهی
بکردی سهم بر روی زنان سخت — بپرسیده همه اندام بدبخت
که مثل این پلید زشت کردار — نباشد در جهان زینسان گنه کار
از ایشان خواهش زمین نمیخواست — پت پتیشن بکرد او از ره راست
ازین ناپاک تن بدبخت بیهوش — خدا امشاسفندان جمله با خویش
بسی دیدم روانها اندر انجا — اشو کش آتش بهرام کش را
همان افسوسکاران زشت رایان — که نافرمان بدانداز خدایان
همان مست کبرانان منی کن — نبود اندر آن تاریکی این جاه
زهر سهم و سیاست سهمگین تر — زهر سختی و سهم بس گرانتر
عقوبتها بدیشان بد بایشان — ندید دیگر چنانسان کس بر ایشان
بود بر دین به ایشان که همه دم — که تا خردانه بیند خود جهنم

مر آنکه برون آورد از آنجا
شهنشاه جهان این گفته‌ها را
همان زرتشت بن بهرام پژدو
در آن قصه ولی اینچند گفتا
بدم من منزل خود در هماروز
ز ویراف و هم از احوال هیو
بدل وادش هم آن پاک یزدان
کند دل بر ره دین به سرانجام
بکردم نظم تا خلقان بخوانند
کند هر کس خراب این اسم‌ها را
نگه دارت خدایا و اشب و روز
مکافاتت دهد آن مهر ایزد
کند هر کس هرا خود یاد هر دم

بشنز دجینود برد آن نکو را
بکن یاور بشفر با خلقها را
حقیقت‌ها این با نظم کرد او
بماند به به نثر این نغز اسرار
بدم شاد و نبودم با غم و سوز
ز ازدوارش بخواندم جمله نیکو
که بر نظم آورم این شادمان
یقین دانند گفتار پیمبر
انوشیروان بنوشیروان رسانند
مر آن جاساسپردم هر خار را
بلطف حق بوی تو شاد و فیروز
خدایا و ربود با تو هنرمند
مبادا گر سرش موئی شود کم
بود دلشاد او در پیش یزدان
خداوندا کنم عیش تو من خواست

سروش و آذر ایزد ناپدیدار
که تا باشند بر دین پشتیبان دوا
ز احوال بهشت و دوزخ نار
بد سپندارمد مرز و زیم ام
کتابی این بخواندم من ز دفتر
من این نقد از آن دیدم زیاده
که تا خلقان بهدین این بخوانند
همین نقدی که من دیدم بگفتم
بیامرزی خداوندا روانش
ایا دستور نوشیروان دیندار
دهد جای روانت در گروثمان
هر آنکس کو کند یادت بدین نظم
بصبح چارمین در چینود پل
ببینند جای او اندر گروثمان
دلم بگر پاک داری به ره راست

شدند و من شدم از خواب بیدار
بر زد آن شوند از دوزخ آزاد
به نظم آورد و آمد بیت دیدار
ز من بشنو تو ای فرزانه نام
دو دستور یا من بهدین رهبر
که در دفتر بدین یکسر بخلاصه
همه بر دین بدیند شاد مانند
باز دوارشش بدید این نظم گفتم
که بیکبر نکت بر دین پشتبانش
کند لطفی به تو آن پاک داور
بود بر دست حق اینکار آسان
همیشه یاد او در شادی و بی غم
روانش بگذرد آسان ز هر غم

تمت الکتاب ارداویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بروز مبارک گوش ایزد ماه فرخ مهر قدیمیم
سنه یکهزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار ساسان تخمه نویسنده هیربد داراب ولد هیربد فریدار ابن قوام الدین
ابن کیقباد دهبر فرزدیار لقب سنجانه از نسل موبد نیریوسنگ دهلوی هر که خواند یا آموزد بر این بنده آفرین رساند

هر که ما را کند به نیکی یاد	نام او در جهان به نیکی باد	نوشته بماند سیه بر سفید	نویسنده را نیست فردا امید

تمام

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان ‌ ‌ بهر دم میسرایم نکته از جان
فراوان شکر میگویم شب و روز ‌ ‌ که از شکرش هر جا نشسته فیروز
بجز ذکرش نگویم گاه و بیگاه ‌ ‌ که او بر عالم آمد جاودان شاه
توانگر او توانا اوست دایم ‌ ‌ که چشم بنده بنیاز وست دایم
بما هر جا پناه و دستگیر است ‌ ‌ کند بخشنده و پوزش پذیر است
همو فریادرس همواره بوداست ‌ ‌ بما دانش بداد و دین نمود است
غریبان پرور و دارای عالم ‌ ‌ که آمرزد و لغزش ببخش آدم
همو همواره ما را رهنمای است ‌ ‌ امین خلوت و مشکل کشای است
ترا بر آفرین دست کالست ‌ ‌ توئی سلطان و ملکت بیزوالست
تو هستی پر خداوندان خداوند ‌ ‌ عزیز و بی نظیر و بی همانند
ز گل سازی بقدرت شکل آدم ‌ ‌ تو جان آری درو شادان و خرم
ز صلب اندر رحم نطفه در آری ‌ ‌ توئی بر آب صورت نگاری
تو دادی نطفه را صورت بتن ‌ ‌ تو در وی ساختی عالم معین
زبان دادی تو انسان را بگفتار ‌ ‌ ولی گوهر نهان بخشیدی آخر
دو چشمش داده از بهر دیدن ‌ ‌ دو گوش آورده بهر شنیدن
زبانش داده از بهر گفتار ‌ ‌ که تا در ذکر خود چند پر کار
تو چشمم دادی با خشنود نهادن ‌ ‌ تو یاد دادی اطاعت ایستادن
سی و دو در بسیکت شته کشیدی ‌ ‌ نداق اندر دهان با آفریدی
چنان بر لوح نقشت عالم افشان ‌ ‌ که بر صنعت گری جان نتوان داد
بجان عاشقان تو غم نهادی ‌ ‌ بجمشان داده آرام و شادی
تو بستی بر عدم نقش دو عالم ‌ ‌ تو کردی بر ملک سردار آدم
مسلم بر توئی زیبا خدائی ‌ ‌ خرد بر تو همی داده گوائی
ترا هر گه که گویم شکر بیحد ‌ ‌ زبانم زین سخن هر لحظه نه بیاد
محبت در نگاه و هم پریشان نیست ‌ ‌ که هر جا میکشد جویم بدین نشست
ندارم چاره حکم خدائی ‌ ‌ که ما را در رضا هر جا در افگند
بما را کس نه زیبد جز خداوند ‌ ‌ که او باشد همیشه بی همانند
نه تو پیدا نشاءاست آنچه از هستی ‌ ‌ ز حکمت نقش در عالم تو بستی
تو آدم را ز صلصال آفریدی ‌ ‌ بر و نام خلافت بر کشیدی
تغییر آنچه نپذیرد تو باشی ‌ ‌ کسی کو دست گیرد تو باشی
نه کس ماند بتو نی مثل تو کس ‌ ‌ همه هستی ز تو پیدا شود بس
زمین و آسمان تو آفریدی ‌ ‌ طرازش از بنی آدم گشیدی
بدرگاه هست رخ آورده بهمن ‌ ‌ دلش را در جهان امیدوار روشن
دلش از دین به آباد گردان ‌ ‌ سرش از قید غم آزاد گردان
بدین جا اندر همیشه دار معمور ‌ ‌ بفضل خویش جانش کن تو پر نور

بجز تو کس نوازنده ندارم / به دو گیتی ز تو امیدوارم
تو آمرزی گناه ای مهربانم / ز تو اوصاف می سنجد زبانم
ز تو جان بی کسم را چاره سازی / تو از الطاف بنده می نوازی
بکه رو آورم گر تو برانی / کجا پویم که جز تو نیست ثانی
خجل گشتم ز خامی سخنها / ندارم بهره ز نیکوئی فنها
به پشت آدم با عذر خواهی / که داری تو همیشه پادشاهی
بمن یاری کن ای دارای گیتی / که هستم بنده خاک پای گیتی
نخواهم ساخت قبله جز در تو / چه بر گیرم که خوب آید بر تو
مرا در زنده و همره بیاید / که این همراه همره می نیاید
در آخر چرخ خواهد کرد خاکم / ازین مردن چه باشد ترس و باکم
سوی جنت چو خواهد رفت جانم / اشتم آری در آن دم بر زبانم
بهر که جان ز تن گیرد جدائی / فرشته در بر من در نهانی
ابا فردوس مرا شود آشنائی / کز و گیرد دو عالم روشنائی
گنه گر ز من شده باشد نهانی / ببخش ای مهربان از مهربانی
چه عذر آرد بدو بیکس همین پیر / که در خدمت بسی کرده است تقصیر
ولی تقصیر او بخش به روانش / بکن آزاد از لغزش نهانش
قبولی ده سخن را در مناجات / که دیدم از تو هر گونه کرامات
خداوندا تو از من راز دانی / چرا بیهوده هر سو میدوانی
درین گیتی رهائی از تو تارا / چه از دیگران مخلص کنم خواست
جوانی رفته و پیری رسیده / سهی همره بجنت هم کشیده
ز مسکینانست مسکین همین پیر / تو یاور باش و هر جا دستگیر
مرا در هر دو گیتی داوری تو / بضعف و ناتوانی یاوری تو
ز چشمم خواب غفلت شوی یارب / به بیداری مرا کن روی یارب
ازین شیوه که هستم من گنه کار / نگیری بر من ای شاه نکوکار
نمی آید ز آدم جز گناهی / بایکان سوی خود بنمای راهی
بدرگاه تو هستم من بزاری / که نامم در گنه کاران نیاری
اگر تو بنده خود را نوازی / بود در هر دو عالم سرفرازی
بنگرت روی در خود کرده ام / تر و در خیالی می نمودم
تو ای قاضی حاجات مناجات / بخواهم تا نماید رو کرامات

گفتار آمدن بهدینان در کشور هند و ستان از شهر خراسان

کنون بشنو شگفتی داستانها / ز گفت موبدان و باستانها
اگر گویم به تقریرش نگنجد / بکاغذ تیز تحریرش نگنجد
ولیکن من از و اندکی بگویم / سخن گر صد بود من یک بگویم
شنیدستم من از دانای دستور / که هموار و نجابت بود مشهور
همو زند و اوستا خوانده بود / ز خود اهرمنان را رانده بودند
بشهرستش در عیان بود دستور / گزو گشتست دین پیوسته پرنور
در آن ایام حکمش بر همه کس / برفتی و بکردی کار دین را
از و هر کس که پرسیدی دین راز / بگفتارش بکردی کار دین ساز

بشهر خویشتن گشتاسپ بودش / بشاگردان دل و جان شاد بودش
بیک روز او بما این قصه گفته / به نیکوئی در اخبار سفته
ز گفتارش حکایت باز گویم / ز کار هر دو بهدین راز گویم
ابستا در بگفته حالها را / ستمگر شه پدید آید شما را
همان شه را ستمگر نام باشد / از و دین بهی بی کام باشد
سکندر شاه شان آمد در آخر / کتبها سوخت او در دین طاهر
پس از وی مدتی شد دین پناهی / گرفته اردشیرش پادشاهی
بهر که ایزدی ارد اویراف / فرستاد و بمینو برد او صاف
بدین به خلل اندر جستم باز / برآمد هر طرف از دین بد آواز
چو آذرباد مهراسپند دیندار / ز بهدین کمر بسته در این کار
به بهدینان شهی مشکل گشادش / همین دین را دگر ره نیز دادش
برآمد نور زرتشت از زمانه / بجسته کس ز بهدینی نشانه
ز شهریزد دگر شاهی برفته / که چون دین آمد و تختش گرفته
نگاهی شد و هر کس پراکند / هر آنکه داشت دل بر زند پازند
بما هم جای باغ و کاخ و ایوان / همه بگذاشتند از بهر دین شان
بهر دین خود ایشان یکبار / تفکر کرد دانای نکوکار
دستور و بهدین یگانه / بسوی شهر هرمز شد روانه
بجائی که بد دستور دانا / همیشه در سخن بد توانا
ز این بوم بگذاریم شاید / کنون زین ملک بیرون رفته باید

ز گفت باستان اسپندیمان گفت / نهانی رازهای راستمان گفت
همان دستور این قصه بمن گفت / ور اینکی همیشه با هم جفت
در ایامی که شه گشتاسپ بوده / اشو زرتشت راه دین نموده
سه باره دین به پاشا شکسته / گر و بهدین شود تاراج و خسته
ز کار دین کنون گویم خبردار / چنان شد باز بهدین زار و بیزار
بسیصد سال اینچنین خوار گشته / ستم بر هر دو هم دیندار گشته
دگر باره بهی دین تازه گشته / بعالم در نکو آوازه گشته
وز آن پس هم کنایی نو نجسته / در این راه راد گر باره شکسته
پس از مدت که آمد شاه شاپور / دگر باره بهی دین کرد پرنور
ز جلش هفت کونه روی آمیخت / همه یکباره چون ناپرش بریخت
هم از شاپور شه تا یزدگرد شاه / رسیده دین به رایینت و جاه
چو از زرتشت سال آمد هزاره / ز دین بهی آمد کناره
از آن مدت شکسته گشت ایران / دریغ آن ملک دین افتاد ویران
چو بهدینان و دستوران همراه / ز کار دین نهان گشتند یکسر
بکوهستان بمی ماندند صد سال / چو ایشان را نه نیکو شد احوال
بیاران گفت انجا بی خشند این / بماندن مشکلست از بیم جد دین
در آن کشور چو سال آمد و پنج / ز در و بدان کشیده هر یکی رنج
همه در زنجهای کهنه دیده / که بر ما آنچه آخر رسیده
وگرنه ما همه افتیم در دام / خرد باطل شود کاری بو خام

پس آن بهتر که از دیوان دروند
بباید رفت ما را بر سر هند

ز بیم جان و بهر دین همه کس
گریزیم باز سوی هند زانپس

سوی دریا چو کشتی ساز کرده
همانگه بادبان بر پای کرده

زن و فرزند در کشتی نشاندند
بسوی هند کشتی تند راندند

چو کشتی سوی هند آمد یکایک
بدیب افتاد لنگر وار یکایک

فرود آمد گرفت جای آنجا
بکل در ماند آخر پای آنجا

در آن بودند بهدین نوزده سال
شده آخر منجم زو یکی فال

بزیج اندر بدیده پیر دستور
همانگه گفت کای یاران پرنور

ازین جا رفت باید جای دیگر
که در آنجا بود ماوای دیگر

ز گفتارش همه کس شاد گشتند
سوی گجرات کشتی تیز راندند

چو کشتی ره بدریا در کشیده
از آنجا آفت طوفان رسیده

همه دستور دین حیران بماندند
در آن ورطه چو سرگردان بماندند

بدرگاه خدا ایچ زار سودند
بپا ایستاده و زاری نمودند

که ای دانا تو یاری رس بدین کار
ازین سختی رهان ما را بیکبار

بیاری رس تو ای بهرام فیروز
ازین مشکل مرا گردان بهروز

بلطفت تو گر از طوفان برآریم
هراسی در دل و جان همی نیاریم

تو خود فریاد رس بیچارگان را
نمائی راه تو گم کردگان را

ازین غرقاب گر یابیم رهائی
نه هرگز پیش آید زین بلائی

ازین دریا اگر در کشور هند
رسیم آنجا بشادان خرسند

فروزیم آتش بهرام پایا
ازین سختی رهان و کن توانا

پذیرفتیم ما یان این زکرگر
که جز روی ما نداریم ایچ دیگر

ز مینا آتش بهرام فیروز
از آن سختی همه گشتند بهروز

همان ساعت قبول افتاد زاری
خدا در کار ایشان داد یاری

خنک بادی وزیده با خره او
همان باد مخالف شد از آن دور

چو کشتیبانان نیاهم پاکت وادار
زبان بگشاد زورق راند یکبار

همه دستور و بهدین گرد کشتی
همانگه راند اندر بحر کشتی

چنین حکم قضا شد هم از آن پس
سوی سنجان رسیدند آنگهی کس

یکی را جای سنگت آنجای بوده
سر خود را بپاکی در گشوده

مر او را نام جادی رانه بود
سخی و عاقل و فرزانه بود

ابا هدیه بپیشش رفت دستور
که او در علم و دانش بود مشهور

دعایش کرد و گفت ای رای ایشان
ابر شهری بده تو جای مایان

غریبانیم و ما اندر پناهت
رسیدستیم در شهر و مقامت

ز بهر دین شدستیم اندرین جا
شنیدستیم چه بود دست گرای

ز نسل شاه رایان نیک کارا
نهادند همیشه نام ادارا

دهد در شهر و ملکت خود پناهش
کند در حال از شفقت نگاهش

ازین احوال ما گشتیم خوشحال
رسیدستیم پیش تو بخوشحال

کنون در شهر تو ما آمدستیم
بامیدت ز دور و ندان برستیم

همه مردان آن رای نکوکار
بدل خرم بجان شادان گفتار

ولی چو دید شاه زرای آزاده ‌‌ یکایک در دلش بیم او فتاده
بدل آمد نهیبش از پی تاج ‌‌ که بگنند این ولایت را بتاراج
از آنکه سوت لباسش برای تجرید ‌‌ نهانی راز از دستور پرسید
بگفت آخر که آید دستور دیندار ‌‌ بگو اول تو ما را سر این کار
که رسم دین تان آخر چه باشد ‌‌ نهانی چه بود ظاهر چه باشد
من اول گویم از دین شمایان ‌‌ ازان پس جایتان سازیم مایان
دگر آنکه زبان ملک خود را ‌‌ گذارندش که باید هیچ با وا
زبان شهر ایران دور دارند ‌‌ زبان ملک هند را بر آرند
سه دیگر آنکه از پوشش زنانها ‌‌ بپوشند تو پوشی همچون زنان ما
چهارم آنکه این آلات و شمشیر ‌‌ کشایند و نه بندند هیچ جا گیر
به پنجم چونکه کار خیر فرزند ‌‌ کنند آن شاه که کابین ببندند
گرین قول شما اول بود راست ‌‌ بشهر من شما را جای و ماواست
چو دستور این همه از رای بشنید ‌‌ بناچار این همه گفتار بگزید
ازان پس گفت با وی موبد پیر ‌‌ ز دین گویم شنو ای پر دبیر
درینجا خود مشو دلگیر از ما ‌‌ زنان باید بدی هرگز درینجا
همه هندوستان را یار باشیم ‌‌ سر ضمانت را هر جا بپا باشیم
یقین دانی که ما یزدان پرستیم ‌‌ برای دین زر و زندان برستیم
همه بگذاشتیم از هر چه بوده ‌‌ بره بسیار دشواری نموده
جمیده و خانمان ملکت و رخت ‌‌ همه بگذاشتیم اندیشه نکو بخت
نجیبانیم ما از تخم جمشید ‌‌ او بپا داریم از جهانبا خورشید
سه دیگر گاو را با آب و آتش ‌‌ نکو میدارمش از جای نازش
پرستش میکنیم از آتش و آب ‌‌ همان از گاو و از خورشید و مهتاب
خدا و رو هر چیز آفریده است ‌‌ نمازش میبریم کو خود آفریده است
همان کستی ما هفتاد و دو تار ‌‌ به بندیم و بخوانیم با دل ابرار
ز هر چیزی کند پرهیز بسیار ‌‌ بروز روشن و اندر شب تار
نشینند تا که زن دشتان شود دور ‌‌ چو شوید سر به بیند آتش و خور
زنانهانی که او دشتان نشینند ‌‌ بخورشید و سما و مه نه بینند
هم از آب و هم از آتش بود دور ‌‌ از یرا کان بود از خاصه نور
دگر آن زن که او فرزند زاید ‌‌ چهل روز نشش همی پرهیز باید
چنان پرهیز شاید چونکه دشتانها ‌‌ به پرهیز و نشاید خوار بهشت آن
ز زان فرزند تا اندک مه که آید ‌‌ ازان فرزند کو مرده بزاید
نه هر جائی رود یا او بتازد ‌‌ ابا کس گفت گوئی هم نسازد
همانا زن نیز با پرهیز بسیار ‌‌ چهل دیگر ورنشینند درین کار
دگر هر چه که رسم و راه بوده ‌‌ همه در پیش او یک یک نموده
چو از دین بهی اسرار گفتند ‌‌ با حسن وجه در نکته سفتند
چو هند و راجه بشنید گفتار دستور ‌‌ شنید و سر بسر دل گشت مسرور
همانکه حکم کرده آن نکورای ‌‌ که در ملکت مرا سازید ماوای
ازان هر دم که صاحب رای بودند ‌‌ نکو خلق و نکو تدبیر بودند

زمین آن یکایک در نظر کرد / فراخی دید و موبد را خبر کرد
بدشتی در قبول افتاد یکجای / زمین خوش بود آنجا کرد ماوای
قبول افتاد مردم را در آنجا / ز جنگل باز شهری شد هویدا
همه جنگل بیابان بود ویران / فرود آمد همه برنا و پیران
چو دستور آن زمین نیک را دید / در آنجا بهر ماندن جای بگزید
مر او را نام سنجان کرد دستور / بسان ملک ایران گشت معمور
از آن روز این لقب سنجانه گویند / بدان اینشهر را نامش از و بیند
درو بودند با شادی و آرام / بکام خود همه کس رفت فرجام
بیک روز اوفتاده کار یارای / همه رفتند پیش او بخوشرای
بر دستور گفتای ایزداد / درین کشور تو ما را جای داده
کنون خواهیم کاندر کشور هند / نشانیم آتش بهرام یکچند
تهی کردن زمین باید ز فرسنگ / که باشد راست آنجا کار نیرنگ
در آنجا مرد بی کانه نشاید / بجز بهدین غیر از نه نشاید
در آنجائی یکی چند دین نباید / وز آنپس کار آتش راست آید
کند دوری کسی آواز بشنگ / خلل افتد بکار دین یکایک
بگفتار ای رخصت داده امینا / درینکار از شما آزاده امینا
شمارم با جهان درینکار اختیارم / چنین شاهی بود در روزگارم
ازین بهتر چه باشد ای خردمند / بکار او بلا زودی کمربند
همانکه حکم کرد آن رای زاده / ابا دستور یک خوش جای داده
همانکه رای جادی رانه هندو / تهی کرده زمینش را بهر سو
بگردد دور تا فرسنگ چند دین / نماند کس درو جز مرد بهدین
نماند گرد آنکس تا فرسنگ / نماند کس درو جز مرد فرسنگ
بگرد اگر دارد بیکار دستور / بپاکی هر یکی تابنده چو هور
بدند آنجا بروز و شب نگهبان / چنین کارش نمود و حکم یزدان
در آن هنگام هر کس بود دانا / بکار دین خود هر یک توانا
بچندان روز و مدت پیش ترسها / بهشتند و بسی کردند تماشا
بکار خود شده مشغول بهدین / بدین خود نمود و ساز چندین
همان شهزاد و جادی رانه خود نیز / ز هر گونه فرستادی بسی چیز
در آن ایام جمله کار خانه / شده در دست بهدینان یگانه
بر ایشان بوده هر جا کار آسان / که آورده بدند آلت خراسان
بآن آلات کان بود از خراسان / عمل کردند آنجا بی هراسان
که چندین قوم دستوران بهدین / در آنجا آمدند آن پاک آئین
بپیش همراه چندین کیمیا گر / بر ایشان کرد آسان لطف کرکر
بسا از برگ و ساز آورده بودند / بحکم دین همان آتش نمودند
برسم دین همه پیران دستور / شه ایران نشانده نور پر نور
درین ایام دین آسوده بودند / بدان دانش عمل در دین نمودند
درین دوران خدا داند چه دیدست / عمل کردن بدین آخر یقینست
در آنکشور همه بهدین و دستور / یکی جشنی نموده خاصه با سور

بدینسان سال سیصد شد کم و بیش — وزانجا چند مردم شد کم و بیش

پراکنده شده در کشور هند — بهر جانب گرفته جای دلبند

بیابانها نیز بعضی رو نهادند — کسان در جانب بروچ فتادند

کسان در جانب بریاو رفتند — همه کس نیز جاها نیز رفتند

کسان در شهر انکلیسر رسیدند — کسان در شهر کمبایت چمیدند

کسان در شهر نوساری همه رخت — کشیدند آنهمه با خط و با بخت

بهر جا یافته آرام هر کس — همانجا خانهٔ خود کرد ز آنپس

بسی شادی و آبادانی و حال — گذاریدند زنیکو دوصد سال

در آن ایام اندر شهر سنجان — ز دستوران بماند خانه چندان

ابر ایشان یکی حکم قضا شد — ندانم آنهمه دستور کجا شد

یکی دستور بوده در نکوئی — جوان بوده منش در چرب گوئی

هر آن دستور را خوشمست نامش — که همواره بخوبی بود کامش

پسر کو را اخته نام بوده — ورا در باج و برسم کام بوده

پزشکی کردن همیشه کار او بود — که دایم باج و برسم یار او بود

همیدون در پزشکی بد کاردانی — بار و بیگاه زو مانده نشانی

ببود آن پاکتن در نیک نامی — بجنت باد او را شادکامی

بدینسان هفتصد ساله گذشته — در آنشهرش بسی اولاد گشته

چو چندی سالیان بروی گذشته — بروج آسمان زینگونه گشته

یکایک بر دلش آمد جهان تنگ — زمانه بهر جانش کرد آهنگ

ز بعد چند سال از دور دوران — خبر بر شاه شد از رای سنجان

چو شد از هزار پانصد سال انجام — وزانپس در چنین آمد سرانجام

فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر یافتن او

یکی شاهی پدید آمد با بخت — در آنشهر او نشسته بر سر تخت

همش محمود سلطان خواندندی — رعایا ظل سبحان خواندندی

چو شد معلوم بعد از سالها چند — سوی سنجان یکی شاهست هنرور

بالغخان وزیری گفت یکروز — که فرمان شد چنین از شاه فیروز

ابا لشکر بزودی سوی سنجان — رود تا ملک زو آرد بدست آن

بفرمان شه سلطان محمود — برون آمد زجا مانندهٔ دود

همه لشکر در آنجا ساز کرده — عقاب خویش را پرواز کرده

الغخان چون سپه زانجا کشیده — سوی سنجان آبادان رسیده

خبر شد زان سپه با رای هندو — که آورد و بسا لشکر زهر سو

گزیده از دو اسپه سی هزارش — همه گرد دلیر و نامدارش

ازین اخبار راجا گشته بیهوش — دگر ساعت بیامد باز در هوش

همانگه خواند جمله موبدان را — همه بهدینان و هیربدان را

بدیشان گفت آن رای نکوکار — چه تدبیر است یاران وفادار

نیاکانم شما را برگزیدست — بکارتان همه نیکی گزیدست

درین کار هم کمر بندید یکسر — بجنگ اندر شما باشید رهبر

گر احسان نیاکان برشمارید — سر از لشکر اندیرون برآرید

پس آنگه داد پاسخ مؤبد پیر / ازین لشکر مشو ای رای دلگیر
زما خود هر یکی تازنده باشیم / ز دشمن صد هزاران سر بپاشیم

عیان در جنگ رستم را چنین است / که ما تا زنده باشیم از رزش ایست
زما یک کس بنفر خود برنگردد / اگر سنگ آسیا بر سر بگردد

ز گفتارش پس آنگه رای بزاده / یکایک جنس را خلعت بداده
در آن ایام در خور هر دو بهدین / بدند آنجا جوان و پیر چندین

ستم کرده ز بهدینان یکسر / هزار و چهارصد آمد بدفتر
یکایک چون بر اسبان زین نهادند / زده کوس آن سواران ایستادند

در آن آورد کر بهدین سراسر / کشیده صف براجه در برابر
بدیدار آمد سفیده از شب تار / فروغ اختران رفته ته غبار

جنگ کردن النعمان با رای هندو و گریختن النعمان از پیش اردشیر

وزانجا چو النعمان با سواران / زره پوشیده و آماده سوی میدان

مرصع زین بر اسبان نهادند / علم بر پشت با فیلان نهادند
ز بهر جنگ زین کردند اسبان / زمین از جنگ تنگ آمد بر ایشان

سپهداران سپه را ساز کرده / سلاح رزم هر جا باز کرده
چو در هامون سپه لشکر کشیدند / همانگه نای رویین بردمیدند

چنان آراسته لشکر ز هر سو / یکی اسلام و دیگر رای هندو
که روز و شب در آن حیران بماندند / تک اسبان ز بس جولان بماندند

دو سالار از دو جانب چو نهنگان / بکوشش هر دو با همچو پلنگان
جهان گشته ز ابر تیره چون قیر / گرز و باریده تیغ و نیزه و تیر

ز دو رویه شده چندان بکشته / برزم از کشته شد هر جای پشته
نه کس فریادرس بوده نه یاور / ابر ایشان چنین شد حکم داور

نه پیرامن پدیده کس ز لشکر / همه گشته شده در جنگ بیمر
بلشکر که گریز افتاد ناگاه / که کس را کس نشناسد ز بنگاه

بیاران گفت آن بهدین شیدا / نه بینم پیش و پس از هند کس یار
ز لشکرگاه هندو شد گریزان / بجز بهدین نماند کس بمیدان

کنون هنگام جنگست ای عزیزان / بباید رفت در صف همچو شیران
اگر ما جمله با جمله بخیزیم / به تیغ و تیر از اعدا خون بریزیم

نخست آمد که از بهدین بمیدان / که نامش اردشیر آمد در ایشان
همان دم اردشیر نامبردار / بمیدان تاخت اسب تیز رفتار

بجست و آمده یکبار در صف / گرفته آهنین یک نیزه در کف
بمیدان ایستاده نیزه در دست / زره پوشیده در تن تیغ بر دست

نخستین تیرباران گشت هر جا / دریده شد سلیح بر مرد هیجا
نهان شد آفتاب عالم افروز / چه داند کس که آن شب هست یا روز

شده پوشیده چشم مهر از گرد / فتاده هر طرف خود و زره برد
تو گوئی شد جهان اندوده از قیر / درون تابان شده الماسگون تیر

از آن نیزه وران و گرزداران / کسی کم ماند آخر از هزاران
زمین و آسمان شد تیره و تار / شده چون لاله خاک از خون سالار

ز تن گشته روان خون چو فواره   سپر از تیغ گشته پاره پاره
زره آفت شده بر جان مردم   زمان هر دم شده مهمان مردم

ز سر تا پای یلان غرقه در آهن   درخشان بود چون خورشید روشن
دو جانب گرد پیکا نهاد و داد و   بخاک تیره خون کرده روا رو

نموده تیرها در سینه کاوش   ز جوشنها گرفته خون تراوش
نه از زخم یلان کس روی گرداند   همه آلات خون ریزی فرو خواند

زمین شد آهنین از نعل اسبان   بهر سو غرقه خون تا ساق مردان
سه روز و شب بدینسان بود پیکار   که دست و پای مردان گشت بیکار

ز هر سو برق تیغ آمد درخشان   ز تیغ تیز سرها شد سرافشان
در آن میدان اسلام او فتاده   که گشته شد به رزم رای زاده

گریزان شد الغجان در شب تار   فرامش کرد از بنگاه و هیجا
شده لشکر همه افتان و خیزان   ز پیش اردشیر آمد گریزان

بجنگ اندر بسا دشمن فتاده   به فیروزی سرانجام ایستاده
همه پرده سرا و بنگه و بار   بدست اردشیر آمد بیک بار

جنگ کردن الغجان بار دیگر با اردشیر و فیروزی یافتن الغجان

دگر روزی برآمد خور ز کهسار   جهان روشن شده از نور یکبار

خروش آمد دو رویه ز دو لشکر   بجوش آمد زمین یکبار دیگر
ز آواز درای و بوق هندی   بسا سرها که بگرفتند کندی

دگر باره الغجان جنگ را ساخت   نموده باز کوس آمد بر آواز
سپه چو اردشیر نامبردار   بدید آنجا روان آمد دگر بار

همانا هم گرفت با رای نکوشن   ازیشان صد زنا بود است یکتن
کنون ما را چه می بینی در پیکار   که لشکر آمده افزون بخود این بار

و همش جان خود با جان ستانیم   بدین نیت همه اندر جنگ تانیم
درین میدان کجا باشد خدادوست   که همواره کجا مشکل گشا اوست

بر این گفتا که یکسر شاد گشتند   بسی دلها ز درد آزاد گشتند
پس آنگاهی زره پوشید یکسر   بجنگ خان بیامد بار دیگر

همانگه اردشیر نامبردار   کمند آورد بگسته بر زین چو عیار
بسان شیر نر آمد بر صف   کمر بر تیغ هندی نیزه بر کف

بلندی بانگ بر زد کای دلیران   چرا ماندند اندر رزم حیران
سپهدار شما اکنون کدامست   چه دارد کام اینجا و چه نامست

کسی آمد بگفتا خود منم آن   که در پیکر زخم ریزم خون ز مردان
بزیر او یکی شولک جهنده   همی نزدیک او آمد دونده

بجنگ او بیاید نیزه در دست   بگرد دیده بهر جانب چو سرمست
یکی با اردشیر آواز داده   کنون هشیار باش ای پاکزاده

بنزد تو بیاید هم نبردی   کنون بنمای از خود دستبردی
همانگه اردشیرش داد آواز   که آمد هفلبر دست با همه ساز

بمیدان هر دو همچو شیر گشتند   ز جان خویش هر دو سیر گشتند
باخر اردشیر آمد بر چیر   ز پشت شولک افکنده و برانیز

کمند افکند و او را درکشیده　　فرود آمد ز اسب و سر بریده
الغخان چو مر او را دید کشته　　دل او را از آن پر درد گشته
بفرمود آن کهی تا نای سرنای　　شود کشته نماند زنده برجای
به پشتی سپاه آمد چو کین خواه　　بجنگ اندر دها ده خاست آنگاه
صدای تیغها آمد چکاچاک　　روانی خون گشته همچو جوی بر خاک
چو دو رویه سپه آویخته شد　　ز تنها خون چو دریا ریخته شد
برآمد موج از دریای خونین　　ز مردم هر طرف آمد زبونی
نه جا ماند که در وی مور گنجد　　ولی بی حکم حق کس خود چه سنجد
پس آنگه اردشیر آمد میانه　　نماند آخر رسید او را زمانه
یکی ناوک بیامد در میانش　　برون آمد از آن فسون ناگهانش
تنش از زخمها سستی نمود　　که هر عضوش ز خون فواره بود
بیفتاد از دو شیر از زین نگونسر　　سپاهی کشت زو حیران بی پر
دریغا آن سپهدار دلاور　　که بر بادش زمانه کرد آخر
چو بخت شوم خشم آرد پدیدا　　بسان موم کرد و سخت خارا
اگر چندی بمرد و کوششی کرد　　چه سود ار بخت برگشته از او گرد
ز دو جانب سپه شد کشته بسیار　　سران و نامداران نکوکار
همانگه کشته شد آن ژاژ زاده　　برزم اندر یکی غوغا فتاده
دریغا آن نکو شهزاده بهمردو　　بهر دو شهر ویران گشته هر سو
همان بهدین شده آخر پراکند　　یکی کوه نام بهاروت در هند

گریختن بهدینان بکوه بهاروت و رفتن بسوی بانسده

بسی در وی خزیدند از پی جان　　نداره چاره کس حکم یزدان
ده و دو سال بر وی رفت یکسر　　ابا خود برد ایران شه برابر
پس از مدت که از حکم خداوند　　برآمد همه با خویش و پیوند
برابر آتش بهرام بد پس　　بسوی بانسده آمد همه کس
گروه آمد چنین در بانسده شهر　　بیامد پیش شاه هر یک ابا مهر
همانگه خویش با سیصد سواران　　پذیره شد بچندی نامداران
بصد تشریف آورد و در شهر　　چنانچون در دمنای یافت یا بهر
از آن پس بانسده شد چو بهاران　　بر نیکو نه گذشته روزگاران
پس از وی مردمان از نسل بهدین　　بهر کشور که بد آن پاک آئین
ز بهر خدمت آتشاه ایران　　برفتن از زنان و پیر مردان
بپیشین وقت در سنجان شد الا　　شدی بهر طواف بی مثالا
بدینسان پارسی در بانسده نیز　　ز هر جا آمدندی با بسی چیز
برین بگذشت چو سال ده و چار　　پس از وی گشت گردون بسته کار

گفتار در آوردن از بانسده چنگه شاه آتش بهرام را در نوساری

یکی بهدین پدید آمد در آن وقت　　نبوده مثل او کس انچنان وقت
بدینداری بیامد در زمانه　　پدید آمد از او چندی نشانه
دهیو و ناماو چانگا بن آسا　　که با بهدین همی کردی دلاسا
در آخر وقت آن نیکو خصالت　　بهی دین را نمانده در اطالت

بنودی هرکه را کشتی و صدره
که او درمان آن مسکین نکرده
ازان بهدین که کار دین چنان کرد
در آنگاهش که جشن سده بود
بهمراهی همه بهدین و دستور
در آن پس هر یکی با شادی و ناز
بره بگذاشت از سالش و سه ماه
که میخواهم از آنجا شاه شاهان
بگر آنست که ما هر سال در راه
ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
ازو گردد فزونتر روز فیروز
بعد تشریف آوردند او را
همش بودند روز و شب پرستار
دگر دستور نامش بود خورشید
عیال و خیلخانه بد با ایشان
نوساری رسیدند از ده دستور
بمانده باد در عالم سلامش
سپاسی بیقیاس و شکر بی مر
بکاین قصه بنمود استاد و دستور

ز مال خویشتن میداد و بدره
دل او را بجان تسکین نکرده
زبانم شرح نتواند عیان کرد
بشهر بانسده آتشکده بود
چو بر ذات داور دیندار پرنور
پرستشگاه میرفتی زره باز
پس آنکه در دل آورد آن نکوخواه
در اینجا آوریم ای نیکخواهان
کشیدیم از وی فراوان رنج زین راه
رویم آنجای با اهل تمیزان
بود بهدینها را دل فیروزی
یکی خوش خانهٔ دادند او را
بهر دو هم که موکل بود آن یار
پدر بودش قباد دین جاوید
همه بودند همره شاه ایران
همی خیلخانه از ره دور

بداد ار جهان بنده پرور
خدایا در دو گیتیش وار همبر

بسی ترتیب در دین کرد آنمرد
در آن ایام چندین مرد بهدین
بیکسالش چنین نیت نهاده
بماه آدر و در روز آدر
بدیدارش همه در سجده بودند
از اینجا آمدی مردم روانه
همی یکروز یکسر انجمن خواند
اگر آن شاه را هر روز دیدار
که اینجا هست در باران بسیار
بیاریم آتش بهرام فیروز
ز گفتارش همه کس شاد گشتند
پرستنده بدند او را ببهدین
یکی بد نام تاکی رام او را
سوم دستور جانیان این سپاسی
بکندی شوکت و عزت رسیدند
در آن هنگام آن دیندار داور

زبانم را روان در کار بنهاد
من آن مسکین که بهمن هست نامم

نیامد هیچ کس بر وی پر از درد
ز اقبالش شدند انجمله در دین
با آتشگاه رفت آنجا که زاده
همان جشن سده بود ای برادر
بد آنجا با پرستش می نمودند
ابا شادی و راحت سوی خانه
پس او گفتا زران آتشکده رانند
به تعلیم گرفته باشد خوب بسیار
در آنجا رفتن ما هست دشوار
که تا دیدار او بینیم هم روشن
همه از باشنده و از او گشتند
بهمراهش همی بودند چندین
بدینداری همیشه کام او را
بزند با آتش همیشه بود ظاهر
بچندین عظمت و حشمت گزیده
پرستاران او را بود باده
میان نیکوان باد امقامش
ز لطف خود دری از غیب بگشاد
نوساری بود رخت و مقامم

دگر میدان که با نجم گیتی بااوست — دلش دریا دایر انشاه شاد اوست
پدر بودش که هرمزدیار دستور — مقامش در کرمان باد و پرنور

لقب سنجانیش دانی تو ای یار — بهر دانش شده سنجیده در کار
ازان دانش لقب سنجانه بودست — که او در کار دین حکمت نمودست

دگر دستور دین نامش نهادند — بهر جا راه دین از وی گشادند
وثاقی بود در نوساری اورا — دو صد سالست اگر بشماری اورا

درودش صد هزار از آفرین باد — دگر بر جان بزرگان دین باد
ابا فیروزی و فرمان یزدان — بزینگونه نوشتم حال مردان

بدانستا چو بخواند هر دو بیدار — دعا بر من رساند آخر کار
درود از ما فزون باد از هزاران — بران نیکو خصال دانا ورزان

انوشیروان فرستد بر روانش باز — از ایزد خواهد آمرزش نخان باز
ابر جانش ثنا باد همیشه — بجان و دل غنا باد همیشه

نوشته است ۹ نه صد یزدجردی — سنه کاینقصه شد خامه نوردی
بفرورودین مه و در روز خورداد — شد این ابیات آخر از ره داد

من این قصه نوشتم کردم تمام — ز ایزد داد خود جستم سر انجام
در و دی چندی از خوانند خواهم — کز و کرده فزون تر آبت جاهم

روانش با انوشیروان بماناد — که او هر که بدل خواهد مراشاد
من اینقصه بگفتم آنچه دیدم — ز گفتار بزرگان خود شنیدم

ولی استاد من کرده درستش — چنین گلها درین گلزار رستش
خداوندا دهش عمر طبیعی — که با شمار سالش تا یابم بیعی

بگفتم خود چو من اینها استا نرا — نکو کردم طریق راستانرا
تو چون بدی ز من این نیک گفتار — بمن کن آفرینهای سزاوار

ثنا بخید و تعریف و وصف بسیار — همیشه باد بر زرتشت دینار
دگر توفیق باد از لطف یزدان — که بر جانم رسانی تحفه زیران

تمیم بالخیر

تم تم تم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اور مزد پاسخ واو و د

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت اج [illegible]

[illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شوزرتشت از اورمزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] واوار اورمزد پاسخ واد [illegible]

[illegible]

[illegible] پسیدا شو زرتشت از اورمزد

[illegible] واوار

اورمزد پاسخ وادو د [illegible]

[illegible]

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] واو اورمزد پاسخ داد

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید

اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] هورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۳۵ [illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هورمزد [illegible]

پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اورمزد [illegible]

پاسخ فرمود [illegible]

[illegible]

پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

اورمزد فرمود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ستائیم زبان هم خداوند داد / که از مهر او جان و دل گشت شاد
فزاینده خره و سود مند / فروزنده اختران نورمند

توانا و دانا و بخشنده جان / فزاینده مهر و هم مهربان
خداوند روزی ده و هم پناه / نکوبخش و ویژه نماینده راه

فزاینده بینوی دادگر / نماینده داد فیروزگر
خردمندی و داد و رادی ازو / شهنشاهی و کام و شادی ازو

نه او را ستودن تواند کسی / اگر چند علمست و عقلش بسی
نخستین بیاراست امشاسفند / بسان سپهر و هم سودمند

نکو بیاراست هر دو جهان / که گرد آشکارا و هم پس نهان
خرد و کرد پیدا و دین بهی / که در دو جهان زو بود فرهی

نماید ازیشان ترا راستی / ز کردار پرهیز و هم کاستی
روانت ز اهرمن و راه زشت / رهاند رساند بخرم بهشت

ازو هست این گیتی سر بسر / چنین آفریدست یزدان دادگر
توئی دستگیری پناه رحیم / ز پتیاره دیو از ترس و بیم

نمائی تو دین به و راست راه / تو داری نگهداری ما را نگاه
روان را هم از دوزخ تیره پاک / رهاند ز اهرمن تیره ناک

تو جان را دهی باز در رستخیز / بر آنسان که هر کس نکرد گریز
بپاداش و کردار هر یک پدید / بر آنسان که خواهند هم وارسید

تو گیری بر دست درماندگان / تو باشی ز بیچاره بندگان
رحیمی تو بر ما و هم مهربان / ببخشای بر بنده ناتوان

تو ما را بکردار نیکو گرای / تو فریادرس باش هم رهنمای
پس آنگه گوا برگرفتن / ز آنچه در دین خواهند و گفتن

نشست شما خوب و فیروز باد / باختر همه عمر به روز باد
همه سال ایزد پناه شما / فزاینده جایگاه شما

که جان شما را نگهدار باد / نکوخواه تان خرم و شاد باد
که بهمن خرد رهنمای شما / فزاینده چهر و آب شما

نگهبانتان باد اردیبهشت / نبیناد چشم شما هیچ زشت
بداروی درمان نماینده راه / بگیتی چراغ و بمینو پناه

رساناد شهریور امشاسفند / شما را ز روسیم پر ارجمند
هم آرایش خانه و جایگاه / ز دشمن نگهبان پشت و پناه

سفندارمد باد تان پاسبان / فزاینده ملکت و هم خانمان
که خورداد تان داد و جوی آب / همه شهر زان آب گیر و شتاب

که باشد درو خوب ایوان و کشت / که دور از شما دشمن خشم زشت
شما را خردمندی و کام باد / درستی تنت باد و آرام باد

نکو تن شما را بتن و هنر / همیشه بهر جای فیروزگر
بمال حلال خداوند داد / باسانی تن شما را دهاد

بسی باد فرزند خوب و نکو / که کشور بنازد ز کردار او
بپایند با دولت و کامران / که عمر شما باد خوب اندر آن

ابنای

اگر جای شما با خرم بهشت | چنانکه آمدن با دتان بازگشت

فرجهد پدرود شادی و رامشنی این چند صد چند پرسش و پاسخ از خط پهلوی با وستای نقل کردم که تا دینیان
اگاهان هندوستان بخاطر شهید خواندن نقل کردم با وستا نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش شهریار و هرام خسرو شاه نوشیروان
نوشتم پراج هشت اج پچین جاماسپ شهریار بجا فرید که روانش به اوی پشام اخان روشن کروثمان برسا و از خوشیم
پیروزگر تران هیربدان دین پرورتاران دین اگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا و پچین اجش کنند این بنده را به یکجا
اشوروان یاد کنند اشایه ورزش کو شان همی رو یدیبنیج همبر کنید تا شان آفرین کردار تر بیم این پرورهد سفندار ماه
مهر پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سالی پس از یزدگرد شاهان شاه اورمزدان برسا و دین پروران شان اج دینا
نیکو رسا داین تیپی این ترج باد یزدان و امشاسفندان کام باد [illegible]
[illegible] یک هست راو اشایه او رآن جدراه [illegible]
[illegible] شاو آن تن کش ورزید روبان خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این نوشتم تا برآید روزگار	من نمانم این بماند یادگار	هر آن عاقل که این خط را بخواند	جهانرا داند او برکس نماند
هر آن بهدین که این خط را بخواند	بهشتی بر روان من رساند	چنان یادگار است و ارغنی	بر دهم نماند بجز هر دو
اگر خواهی روانت باشد اشو	بر دل خویشتن از هر کی گشو	اگر خواهی که روانت یابد بهشت	بکردند آن کار نکار هاشت
فرد ست نکهدار گر عالم دینت	دهی پیش دانا مصر عالم پیست	بخط ملک بدانش تاج و بخت	نخواهم زر که زر دارم چو دست

[illegible] بدانند و آگاه باشند که هر نویسنده کرده هو هم طیبا

یشت سروش یشت اشوان و یشت ویسپرد و یشت گاهان بار و جد و یو داد و سه یک هوم و ا ورودرم
بباید اگر کنند نا پسندید باشد تا دانند [illegible]
[illegible]
[illegible] بنام دادار اورمزد افزونی رایومند هر وسف [illegible]
[illegible] آگاه ستایدار جای پرسش پاسخ
یزدان کام باد فرجید بدرود و شادی و رامشنی اینچند فصل از شایست و ناشایست نوشتم من دین بنده شاپور
جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشتت و اینچند کرد از دفتر رستم شهریار و دفتر روانشان
اشو باد و نوشتم من شاپور جاماسب از بهر بهی فیروزگر هیربدان و پیشوایان و کدخدایان هندوستان که اشایه
کارفرمایند تا صد و پنجاه سالان و پس از صد و پنجاه سالان باوی فرزندان بهدین اشو و سفارند نوشتم اندر روز
خورداد ماه مهرماه قدیم و سال هشتصد و چهل و هفت یزدگردی شهریار اندر مقام شرفاباد اشتنمو ورملوک
میل و بدار العباد یزدگرد شاه برخوردار باد تا صد و پنجاه سال و فرزند و فرزندان این بردار باد فرهنگ قلدبرنده
وروان دوست اسپارند و خدایش بیامرزاد که برخواناد و کارفرماید و ما را به نیکی نامی یاد کناد [illegible]
[illegible] یک هست راه اشایه آواری آن دیگر جید راه
[illegible] شاد آن تن کش ورزید روان خویش
یزدان کام باد ایدون باد شاد وان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازیرا خط پهلوی این چیزها نوشتم که چنان گفت و نمود نریمان هوشنگ که مگر خط پهلوی نمیدانند هیربدان و بهدینان
نازدینان نوساری و کنبایت و بروچ و سورت و انکلیسر ازین شهرها گفت بهدین هست و هیربد نیز هست که مگر خط پهلوی
نمیدانند کتابت کردشا اپوچها اسب از بهر بهدینان و هیربدان هندوستان را یزدان کام باد و دین باد و رون
ترجمه باد ازآن واسطه اینها واضح با وستا نوشتم و این خط پهلوی بود بخط اوستا نبشتم که خنید بود شاه که کرده
بزرگست و از دست شان افتاده است ازآن سبب که پادشاه بهدین نیست دگر چون چنین جهت نکنید و پیوند بخویش
بکنند و پسر برادر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و گرنه خوب نیست و پیوند بهر خونکه نزد دیگر بسیار کرفه تر است و جهت نکنند
که اول که پادشاه هند کافر بود و پیوند بخویشتن کردن دشخوارتر بود و اکنون مسلمانست آنچه نزد دیگر خوبتر و بسیار
کرفه تر است   دیگر هوشنگ را میار بدانند که از نریمان هوشنگ پرسیدم و گفت که خانهٔ مردم و ویران شود
بیرون نمی کنند و هر ساخته خوردنی که در آن خانه باشد همه اکار باشد و بخوردن بهدینان نشاید و گر آب در آن خانه برند
تنافور گناه باشد و گر آتش برند همچنین و گر مرده سه گام و چهار اندر شود تنافور گناه باشد مقصود آن است
که کدخدای هوشنگ خیر بسیار کرده و اما این فریضه تر است که دو خانه را عمارت کنند یکی از بهر زن دشتان دیگر از بهر
مردگان کسی که ویران خواهد شدن در آن کنبد برند و در کش کنند و تا زمانی که بر خواهند گرفتن و دیگر سگدید کردن و
پرهیختن البته البته این بکنند و گرنه فردا با انجمن هرمزد اورمهر و سروش و رشن باز خواست روان آن اشو باشد ::
[illegible]   دیگر کدخدای بهدین انکلیسر
پیشوای انجمنی راحشه و دیگر هیربد بهدینان معلوم دانند که از نریمان هوشنگ برحی سؤالها میکردیم و او جوابها میگفت معلوم
کردیم و دانستیم که زن دشتان که طعام میخورد بدست برهنه و پرهیز نمی کنند و گر همچنین تن و جامه شان ریمن است و
در خانه نشاید که روند و به آب و آتش هر جا که روند مرگرزان باشد و گر ازین پرهیز نمی کنند در کردن آن پیشوایان هیربد
است و نادانسته باشد بر او دین سستی نکنند :: [illegible]
[illegible]
نام ستایشن و نیایش دادار اورمزد ریومند خره مند و یزدان مینوان و یزدان گیتیان و هما فروش اشوان

و مهر و سروش و رشن خوره آویژ بهدین مازدیسنان کش داد باواج داشتن و ایذون اهرمن درونده و همه دیوان و دروجان
وساستاران و ناکرداران که هیچ وزند و زیان و ناه کر بهدین مازدیسنان کردن نتوان با دو منیدن ؛ گفتن ؛
کردن و ابخش کام باو بید و ازو تران بتن خویش همیدارند تا بهنگام نهر فراج کیو در رسیم ؛ ایدون ؛ ایدون ترجه
با دبیزدان و امشاسفندان کام باد بکام و نام و سایه شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی کدخدایان و بهدینان
هندوستان و سالار شهر نوساری جنگه شاه و باقی اثورنان و ردان و هیربدان نساری و دیگر سورت و انکلیسر و بروج و
کنبایت و همه بهدینان و مازدیسنان که شان دیر زیوشن و درست روشن ماهمانها و نام هست و روان اشوی باد
و انجمنی نام خسرو جنگه شاه و همه اثورنان ارتیشتاران و استریوشان و هتخشان بدانند که در روزگاری که گذشته است
از کیومرث تا امروز هیچ روزگار سخت تر و دشوارتر ازین هزاره سر هوشیدر نبوده است و نه از دور ضحاک
تازی و نه افراسیاب و نه تور جادو و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد میگوید که این کسان گران گناه ترند از این
هزاره سر که اورمزد گفته است که هشتصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر بوده است اما بهدینان
درین زمانه کار کرده کردن راه اورمزد دسترس انگست و نیرنگ و برسم و ایوزداثرگری و پاکی و پلیدی هم
اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان همه بسیار پاکی و پلیدی و برسم
است و کن کن آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رپید اربیست و یک نسک اوستا زند بزرتشت اسفنتمان اشو
فروهر گفته است و بیست و یک نسک اوستا هزار و یک فرگرد خوانند و سه هزار و شصت و شش بخشت
ویژه هست از کن کرده و کنا هست و ازین امید واریم بکرامت اورمزد که برین زودی هوشیدر زرتشتیان و پشوتن گشتاسپیان
و بهرام هماوند فیروز پادشاهان زمانه که ورآورده است او داشتار و پرورتار به اند و دتران را او زده و اهریمن را
اندتا بهدینان او کام رسند امید واریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فوریو گیشان گفته
روئیده است و دیگر چه بنویسیم که ازین شرحها که دانند و یا نه از آن سبب حالها معلوم کردیم و شما بکار فرمایید
ن گرفتن و دیگر آنکه در کنبایت و انکلیسر کاهان چوبین است و همه بد و ناشایست و ناپسند و نداد اورمزد است

و اول تری آنست که هیربد پیشه سامان درست نمیدانند و جرو داوران و پاکی و پلیدی همچنین و کرمیتوانند فریضه آن
که دو هیربد دانا بیایند و خط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر در انجانب و کاربند دین اورمزد شوند
و بکرفه کردن تخشا شوند و تا بکرو ثمان پیشاهم اخانان و جایگاه اشوان برسند در راه ختسکان نزدیک است و از قندهار
تا سیستان نزدیکست و از سیستان تا یزد از بیم منیت و دیگر خنکه شاه و دیگر هیربد باجه و هیربد داد و هیربد خورشید
و باقی دین ورزیداران و روان بوختاران بدانند که مردی آمد از هند و او گفت که زبان هوشنگ نام
میدارم و خانه و مقام در شهر بروجه و در انجانب موبدان و هیربدان سئوال کردیم داو شرح حالها گفت و گفت که
در نوساری ساری بهدین است و او را نام خنکه شاه و جزئیه بهدینان نوساری آمد و در کنابیده است و بهدینان
انجانب آفرین کردند جهت بر آن اشوروان و سپاس یزدان که چنین بهدینان در ملک هند هستند و دیگر بدانند که اینکار بزرگ
خوب کرده میباید که بیدار روان شود و هیربد و بهدین بر ورتاری کنند از آن سبب که اورمزد با وستا میگوید که سالار
و پادشاهی کشور و شهری که بهدین منیت یا دهی و آن مقام که در زیر فرمان آن سالار باشند و کرکره کنند او را و دکار
باشند او را هیچ کرفه از او کرکنه کار باشند آنها الا بدانند و سیاست و ستم و بیم نکنند آن گناه در گردن آن سالار
بنشیند و البته میباید که هوشیار باشد ره دین اورمزد ترسکاری و پرهیزکاری کنند و هر کس گناهی کند و او را
پرسش و بازیافت آن نکند گناه در گردن آن سالار بنشیند و ناپسندیده است و گرکان بر دکه بهدین و یا زن و فرزند
را آن اشوروان نه البته چنان باید که همچو کدخدای که در خانه خود خبردار حالها باشد و گرکسی زنی کند و یا در به
جادو رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن را جهت پرسش نکند گناه بسیار است چه او را
دو دیگر هیربد انرا میباید که گناه کار را پادفراه توجشن فرمایند تا و را بیگناه باشد هم کرفه شاهان کیان شود و دیگر بدانند
که رسمهای بهدینان بکافر فرمودن و بدخمه بردن بد است و گناه گران گفته است تا معلوم باشد از این شهرهای دیگر را
پرسش بکنند که سالار آتش ورهرام است و پرسش انگلیسر بکنند که معلوم شد که زن دشتان بدست برهنه طعام
خوردن ناپرهیزی کنند اگر بد دشتان سر نشویند و بدر آیند و با آب و آتش نگرزه شوند هر کرزان شد و اگر بهر دو هم دیگر آمیخته شوند

مردم را زمین کند و دیگر فرزند را از شیر باز دارد که پانزده ساله شود بی‌پشنوم نکند و دست بهر چه بنهند زمین کند و دیگر آنکه با او همگرزه شوند و هیربدان را مشکلست که اندام با ایشان همگرزه شوند نشاید که برشنوم نکنند و یزشن یزدان کنند و دیگر آنکه نریمان گفت که آنجا هوم نیست مگر از اینجا بایندکی برده اند و یزشن را هوم نمی‌نهند دیگر می‌نهند یک ذره اما هر یزشن سه گره هوم میخواهد و گرنه یزشن درست نمیباشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و بر برده اند و کار یزشن میفرموده اند و میفرمایند و ما نیز هوم را چیده ایم که آنجا بیاورده اما دانوفرید و کیشان آنجا معلوم نیست و نمیدانیم که چه بابت کار یزشن میفرمایند و هیچ بهتر از آن نیست که دو هیربد آنجا بیایند و خط پهلوی و نیرنگ شایست و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نیرنگ یزشن و دیگر نسا گرفتن و پرهیختن در خط پهلویست و تعلیم فرستادن آن دشوار است و اعتماد نداشتیم که بفرستیم که میترسیم که زیادتی یا کمی شود و گناه در کردن این ناتوانان نشنید و نسخه فرستادن اعتماد نیست [illegible]

دیگر چنانکه شاه و جمله هیربدان خرد و بزرگ بدانند که کرفه بزرگ یزشن‌ها دینست و دیگر آنکه خیتودث گفته است اما درین روزگار هر دو از دست افتاده است و اما جهت بکنند تا پیوند بنجم لیش کنند و مسلمانان بابت پیوند میانه است بهتر از آن کافراست و او رمزد گفته است که هر چند پیوند نزدیکتر گردانند توجه کنند و کوشش نمایند پسر برادر و دختر برادر را بیکدیگر بدهند و پسر خواهر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و همچنین [illegible]

[illegible] وهی بابت البته جهت نمایند [illegible]

دیگر چنانکه شاه و جمله هیربدان بدانند که زن نسا مند که بچه مرده بزاید و آن سه روز نخستین با آب خوردن و طعام خوردن آب پخته پرهیز نمیکنند البته میباید که آگاه شوند و پرهیزگاری کنند و آن سه روز آب و آب پخته نشاید تا چهارم روز انتظار و یکساعت دیگر بگذرد پس شاید و این حالها اندکی نبشتم بخط دری و پارسی تا دانستن آسانتر باشد اندک ورقی چند کاغذ است و حرفی چند است و تا هیربد بخوانند و کاربندی شوند [illegible]

دیگر هیربد باجه و دیگر هیربد داداوهیربد خورشید و هیربد آنا بدانند که از باب نسا و پرهیختن نریمان هوشنگ بسیار پرسید

اما اعتماد نداشتیم از آن واسطه که نقطها بسیار است اما نریمان یک دو باری پیوند کردن دید و در زیر کاپان مرده رفته
اما در دخمه نرفته که رخصت نیست اما نیرنگ و سامان اندکی دانسته اما دخمه رفتن و بیرون آمدن و در راه و در سر
نسا رفتن تحقیق نیست اما اگر هیربد آنجا چندی شایست و ناشایست میداند و با را آن ورق که کاغذ نبشتیم خوب معلوم کنند
و کاربستن بفرمایند اختیار دارند دیگر همین این باب بیش ازین گفتیم که از آمدن فریضه است [illegible]
[illegible] دیگر از باب هوم دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم و برشنوم کرد و نه شوه کرد
و نه شوه بدر آمده و همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و گفتیم اگر دست در خرد و بار هوم کسی سخن نکن اما چه کردیم
که همه راه جد دینست و کشتی جد دینست ای دادار اورمزد هر وسپ آگاه بزرگوار دل بهدین پیرچه بسیار است
[illegible] هر برشن را سه کره هوم میخواهد و میباید نهادن اول پشت گهنبار سه کره و پسپر درا سه
کره و برشن جد دیو داد را سه کره هوم و رفتن راست سه کره و فرا هوم را چهار کره و این برشنهای هر سه یکی هوم
یکپاره او ورام بهشند تا برشن کمانی نباشد فرجید بدرود و شادی و رامشنی اندر روز خور ماه آبان سال هشتصد و
چهل و هفت بشرح از تاریخ یزدگرد شهریار من دین بنده شاپور جاماسب شهریار و بخت آفرین [illegible]
[illegible] یک هست راه اشایه او اران جد راه [illegible]
[illegible]

محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق
جاماسب شهریار	سیاوخش بهرام	کیخسرو سیاوخش	هوشنگ سیاوخش

تمت تمام شد این کتاب از ایران زمین نریمان هوشنگ
بروچی آورده بود
تم تم تم
تم

بنام ایزد بخشنده مهربان دادگر

مشرف و مهر داد و شریف سلاطیع لطیف طرح عالیجناب جوان بال سعادت اکتساب حجر الازمان گزیده دوران چون بهدین
مازدیسنان هستند ایشان را بوصف حاجت نیست اعنی بجانب هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
هندوستان و ساکن قصبهٔ نوساری و سالار اورمزد شناسیداران دین ورزیداران و نیکو کرداران
و چنگه شاه و بهرام چنگه شاه و هیربد و هیربدان خورشید بزرگ سنجانان و هیربد رستم و هیربد هوشنگ و جمله اثور
نان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک و از هیربدان و بهدینان و اثورنان
و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفاباد زند
رزم گرشاسب و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب و دیگر از مقام ده ترکاباد هیربد شهریار
ماهونداد و هیربد مهربان نوشیروان و دیگر مقام شرفاباد هیربد هوشنگ و هیربد فریدون و هیربد کیخسرو و از این
مقام سلام و درود و زمین بوس قبول فرمایند و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدینان ایران فکر همستان
بسیار در طلب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین اگر شوند که بسیار مهمانها و هیربد و درس گرفتن و نیرنگها و پرسشنهای
بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره گناه میتوان دست بهدین رفته است و دیگر این ضعیفان
چهار کس یا پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یافت نمیشود و از سبب آنکه بداد و ستد روزگار
و تن و جامه آلوده شده اند و روزگار پیشین که درس گرفته اند تا صد و هشت سال و صد و هفتاد و باشد هیربدان غایب
آمده اند و هم درس ساخته اند و دیگر رفته اند دیگر هیچ کس معلوم نیست که در کدام حد و در رفته اند و همچنین هیربدان اینجا شب
انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بدرگاه اسپنا مینو که عاقبت گشادی شود و دیگر آنکه سؤالی
که الغفران صاحب فرموده است که دو هیربد دانا و عاقل منجم پهلوی شناس بفرستند تا هیربدی که در هزاره هیاجها علت
آمیخته شده اند و مهمات کلی از دست ایشان بر می آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سؤال نموده بود که خبر دیدن
بمازدیسنان هست یا نی پاسخ مهر درینجانب میخواهند و هزار درهم سیم سفید ویژه و دو دینار زر سرخ سره نشابوری

در تحفه نامه است و میباید خواند تا معلوم باشد. دیگر آنکه هیربد اینجانب نمیتوان فرستاد که در آب دریا بمیت و کشتی
روزگار آلوده شده است و دستوران دین و ورزیداران و پیشینگان رخصت نداده اند و بهدادستانی گناه نشده
اند و براه خشکی ان بترس دروندان نمیتوان آمد و اگر چنانکه لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید که دو هیربد مستعد بفرستید تا تعلیم
خط پهلوی که معلوم است بیاموزد و تعلیم دادن برین بابت هیچ مانع و دریغ نیست دیگر پرسش پرهیختن ایشان و داشتن
کرفه و گناه چون لطف و کرامت نمودید که قصه پارسی بسیار است و پیشینگان و دستوران و دانایان دین آگاهان بسیار
گناه و کرفه نقل دینی بپارسی آورده اند و کار کرفه و کوشش و بخشش میباید نمود و پرهیز از گناه کردن که در دین بهدین
پیدا است و دیگر نسای بهدین کافر در دخمه که بمیرد بکافر نشاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نشاید دارند
شاید که نسا بهدین بردارد و دین بهدین نشاید که کافر بردارد و هیچ نمیتوان گفت و دیگر زن دشتان چو در
خانه می نشیند میباید که در جای دور در کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مرد اشو پرهیز تمام کند چنانکه در دین پیدا است
و دیگر نوشته بودند که ما نوشته بودیم کسی گناه کند و بزرگان قوم مانع نکنند گناه در گردن آن نشیند و از سبب
که معلوم شد و بود که شما قوت و استعداد و در پیش آن عزیزان دسترس هست و دیگر هیچ چهارپای را شایسته نیست
که پرهیز کنند دیگر ده سر و ده مردم نسا هست و دیگر هشت سر ده سگ و چهار و پنج سر ده مرغ است که
نسا دخل کرده اند و دیگر کدام مرغ و ماهی که خورند و مرغ حبوب طعام خورد و نسا نخورد و مردارخوار نباشد و ماهی که
بهدین خورند باید که چنان بزرگ و سنگین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد و میباید که بی بیم باشد دیگر آنکه
در نوشته شما و نموده بودند که در نوساری آتش بهرام سرد شده بسی ناپسندیده است مگر از سبب سه هزاره اهرمنی
آخر مینماید و دیگر معلوم نیست که آتش بهرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمایید و دیگر کار زریشن
در رفتن و کاهنبار و دیگر کارها هیربد و برشنوم دادن را منع نمیشاید کردن و کهنبارهای دینی و یزشنها و کارهای کار
از دست برود و گناه باشد و نقصان دین و داد آئین هیچ منع نمیشاید و دیگر آنکه نوشته نموده بودند که کار زریشن
دو سال منع کرده شده و شما معلوم است که کار کرفه کنند که کسی نداند که کرفه است یا گناه میشود آنا و ادارا ورفته میفرمایید

اش خرا ختنماه و فرشتما و یکم آمروسی دیتو ما ز دینی و میگوید که کار دین بهسودی و مه داد ستانی نکردن و طیبایه
وکرفته آنچه بد نباشد منع نمی‌شاید که گناه باشد پرسش اینکه جای گاه برید و افتاده بود و مردی هیربد پای بر آن گاه
نهاد و نسای مردگان بر گاه بود پاسخ آنکه آن هیربد و بهدین رهین باشد و دیگر پرسش کار خیر که میان
خویشاوندان نمیکنند و ده بسته سؤال می کنند پاسخ اینکه این داد اگدین و افزاست و بهدینان با زدینان کار خیر
بمیان خویشان کرفته است و پسندیده اورمزد پرسش اینکه مهر در دین ما میباید گفتن و آنکسان میگویند که
این دو هزار درم بهمراه دختر بداماد باید دادن پاسخ غیر آنست که بهمراه دختر و آنچه دلخواه و دسترس باشد
و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش نسای بهدین در دخمه هر دو بچه بایست دخمه باید کردن پاسخ آنکه از
دین به بازدینان میگوید که از سنگ و گچ پسندیده خوبست و گر سنگ و گچ دسترس نباشد بخشت خام و گل نیز شاید
و دیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود و آن ۳ ماه تا ده ماه در دخمه برند یا نه پاسخ اینکه در نیچاست از گاه
تا چهار ماه و در پای نزدیک دخمه یا جائی دشتی خشک ببرند و از چهار ماه و ده روز تا بده ماه بدخمه ببرند و آن سبب که
روان اندران پیوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود و پرسش
زن را وقت کار خیر کشتی می بندند و بعد کار خیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بستن نیکیست کشاده کردن نمی شاید
پرسش اینکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و اندکی کل تخته پوشانیده باشد بر آنجا نسا افتاده باشد و هر چون
پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب رهین باشد و دیگر چند
بایست نساست چند پای سگدید و بزید بهدین و اگدین سگ سر و کان چند بایست همه نتوان نوشت که بدست
مسلمانان فرستاده و خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانیه تخته‌ها و اورا نسا رسیده باشد
پاسخ آنکه آنکس رهین باشد بیشنوم بدهند پرسش اینکه در اندر گلین طعام ببرند یا نه پاسخ اینکه اگر آن دیگ
پادیاو از دیگ گر بیاورند تا پادیاو نگاه دارند شاید و گر و او یاب شود و هیچ کار طعام خوردن بهدین نمی شاید
و دیگر پرسش شراب و می کدام رواست و کدام نی پاسخ آنکه می انگوری و می درخت و پیش شما و هستی

کناه کنند در دین بهدین رواست و چون عمل ناپسندیده بسازند ناروا باشد پرسش میوه هر بابت که مسلمانان می
آرند بدست ایشان خوردن و نخوردن و با جد دینان و ناارزانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه
میوه هر بابت از دست ایشان و میوه که قرامیدن دارد یعنی که تخمی رویندگی باشد چون بشویند شاید خوردن
و اگر چون تخمه رویندگی ندارد در دین بهدین نمیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن بهیچ نوع و بهیچ چیز نمی شاید
گناهکار باشد پرسش آتش بهرام که نو بکنند و کدام جای آتش بیارند تا تمام کارخانها در دست جد دینان رفته است
پاسخ اینکه مهمات آتش بهرام نشستن و گرچنانچه نبشته پارسی دارند و هیربدان و دانایان مطالعه نمایند و کتابها
بخوانند و مهمات بجا آرند و گر اصلا نسخه نباشد و مرد مستعد شده دانا تر بفرستند که با در بیجانب بدست آرند
و سلامت باشند روانه وطن خود گردند و از آنسبب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرسش آتش برق
در جائی افتاده باشد با آتش بهرام میشاید یا نه پاسخ اینکه برق آتش شرقی دارد فاما هیچ معلوم نیست که
آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آدر نیایش کردن میشاید و لیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نمود
که آن سالار دین و ورزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آفرین و رحمت بر آن اشایه و ادا دین
وابسته پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزند خورد از پنج تا هفت موی سر تراشیدن رواست
یا نی پاسخ اینکه در بیجانب فرزند خورد تا سه سال و چهار سال موی سر و ناخن چین ببرند و تراشیدن رخصت معلوم
نیست و سال پنج و هفت نمیشاید و گر نعوذ بالله ضرورتی و علتی باشد و ناچار و دیگر پرسش صحن چینی در دین بهدین
معلوم نیست فاما اگر بعد از آن آنکه خالص و یا غیر او خشت مدخل نباشد و در آنجانب چون شکسته شود همان
مصالح دیگر باره بکوزه بتوان بردن و دیگر از نو بدر میارند آنچه آن آبگینه باشد در دین بهدین طعام خوردن رواست
نشاید و گر نه که گل اندکی داخل باشد و دیگر بکوزه نتوان بردن که گداز ندهند در دین بهدین طعام خوردن نمی شاید
پرسش اینکه بعد از رستخیز جد دینان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد گرفته و ورزیداران و گناهکاران
بعد از پادوفراه رستخیز همه زنده میشوند پرسش اینکه دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند مگر اهرمن رزق نتواند داد

یانه پاسخ اینکه در دهش سپنامینو رزق امندی پذیرفته و گنامینو فرکت امندی همان رفته است پرسش اینکه قرض
و وام از جددینان بهدین بگیرد و باز پس ندهد گناه باشد یانه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی بهدین بکند در جای
نیارند کنه کار عهد دروج باشد پرسش جددینان اگر شهد خون بر سر بهدین نشینند یانه پاسخ اینکه اگر جددینان بکناه
مرگرزانی اندر باشد و پند نگیرد و با بهدین ستیزه کند چون بکشند در سر بهدین نشینند و جددینان خونیکار و رنج
بر و عاجز باشد در بهدین آری نشینند پرسش بهدین زن خود بگذارد که نمیخواهم و دیگر زن می کنم
گذاشتن روا باشد یانه پاسخ اینکه زن بد برفته باشد نمیشاید گذاشتن و گر آن زن فرزند نزاید و زن دیگر کند
از روی آنا آن زن نشاید گذاشتن پرسش کسی بهدین ورون شود باز در دین بهدین آید ره است یانه
پاسخ اینکه روا است بان طریق او را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پتت کنند و برشنوم بهند
باز نوجشن کردن مشغول شود دو قوبت کند همچنین میشاید پرسش اینکه بهدین با زن بهدین خیانت کند هر دو را
چه گونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو گناهکار و باده فراه پول بباید شد هر بهدین چنان نمایند که زن با مرد در
نشوند و گر شوهر زن با رضا بتواند کرد که نکاح نو ببندند و گر نه زن بی سالار نشاید گذاشتن و دیگر معلوم فرمایید
که چند رسم است که در نیرنگ تمامی با خلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح بستن نشاید پرسش اینکه بر زنان
هر روز رفتن و یا هر ماهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بر زن هر دشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا ده
شب روا باشد بعده و چون حامله باشد اصلا در دین بهدین نمیشاید که ۳ بابت گناه و در دین گفته است مختصر نوشته
باشد و دیگر اگر فرزند در بر شیر داده و نزدیکی نمیشاید و اگر چون دیگر بار حامله گردد و فرزند شیر زده بدایه دهند
فرزند شیرزده بمیرد پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرگرزان باشند پرسش اینکه پوشیدن لباس یعنی
کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامه پشمین بر درون یشته که کهنه شده باشد میشاید و دیگر آنچه نشاید چرمین شده باشد
پرهیختن نشاید پرسش اینکه بهدین یا همیر بد زن جددینان خیانت کند و آن بهدین و همیر بد را چگونه
پاسخ اینکه گناه زن جددینان گرانتر است ۳ بابت گناه می نشنید که هست مرشیار مرگرزان هم هستند و

که بیک مرکزان دهست که سخت‌تر هیربد را گناه گرانتر است و هیربدی و هیچ بهدینان نشاید پرسش اینکه چیزی
از جد دینان نیز در گرفتن و خوردن پاداشش چون پاسخ اینکه نیز دروستم و بینوئی چهار باز پس باید دادن آنرا
مگر دشمنی بهدین کنند نیز در چیزی گرفتن شاید پرسش اینکه هیربد گناه بکند بهدین او را سیاست نماید یا نه
پاسخ اینکه چون هیربد توبه بخدای گناه بکند بهدین که سالار باشد سؤال از هیربدان داناتر و هوشیارتر و زیرکتر
و پسندیده تر پرسش کند و رخصت دهند و پس سیاست نمایند شاید پرسش اینکه نیایش خورشید سر
بر زمین نهادن حاجت نیست و نماز سلام و اکرام تمام بیاید و بشاید دیگر پرسش مهرنیایش هر سه وقت یکبار
و باتفاق خورشید نیایش کهم و دیگر پرسش غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتماد باشند و کشتی بستن
فریضه است چون زیرکت دین آگاه استوار شوند و برشنوم بدهند و نیز بر دست ایشان چیزی خوردن [illegible]
بشاید من دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب شرف آبادی دیگر معلوم باد که پرسش و پاسخ مختصر نوشته شد
زیرا که آن عزیزان خود معلوم است ؛؛ فرجید بود و شادی و رامشنی اندر روز دیبدین ماه دی سال هشتصد و
پنجاه و پنج پس از تاریخ یزدگرد شهریار نوشته شد بجانب دستوران و ردان و هیربدان و حکیمان و فرزانگان

انجمن هندوستان فی یزدان کام باد [illegible]

[illegible] یک هست راه

اشایه او اران جد زاه ؛

تمیم بالخیر

مم مم مم

مم

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

نریمان هوشنگ که در یزد آمد سال اوّل پارسی نمیدانست این سخنهای چند بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم و گفتیم
اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدّت یکسال اینجا بایست و باجاماسب را گفت و او را بشنید و در شهر یزد نشست
و طپنچه چند خرید و فروخت چندگاه در پارسی اندکی آموخت و ما را این زمان سؤال کرد و گفت ایوزداثرگری و کا
ریزشن در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست امّا از این زمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا پرهیختن رخصت
دادن بهور و اعتماد نداریم امّا اگر ایشان حکمت اینکار را هست اندکی نوشتیم و امّا از نسا پرهیختن و دیگر زن نسامند
این نقطههای چند نبشتیم کار بند شود و از باب زن نسامند از پلشتی سستی نکنند که این زمان در گردن ایشان است
و دیگر هیربدان و کدخدایان هندوستان درود و دعای فراوان قبول فرمایند و بعد از درود و تحیت معلوم داشته که
در ایران زمین موبدان و دستوران چنان نموده که در چهار موضع بهدینان یازده نیسنان هستند آتش بهرام و نیرنگ و برشنوم
و پاک و پلید همه جداست و دخمه و کاهان همه متساوی مهالست مگر در کنبایت که کاهان چوبست و راه دین
اورمزد و زرتشت اسفنتمان اشو فروهر نمیشاید و ریمنی و گناه بسیار است و ناپسندیده البته در این باب تجسّس میباید نمود
که کاهان آهنی ساختن بفرمایند تا برهه و ریمنی نباشد و دیگر نموده که کدخدای در بروج نام آن و شه اجمیند
هوشنگ بهرام است که بر آن کدخدا آفرین و اشوئی باد که اندر دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان چنین گفته است
که آن اجمیند ساخته و در نوساری و سورت و بروچ و کنبایت و انگلیسر کاهان چوب است و دیگر بدرستی معلوم نشد
که یوزداثرگری و کار ریزشن و برشنوم نیشک و بی گمان و بی شبهه است و سی شوییست و یا برشنوم و یا هیربد و هست
و دیگر نموده که نسای مردم و سگ و دیگر نسا با گافر و جد دین میفرمایند ستدن و بداد و کاهیرنده و ناپسندیده
و ناخوبستن و گناه بیشتر است که در دین اورمزد و زرتشت گفته است که در هیچ جای این نسا گرفتن بجد دین فرمایند
آن بجد دین اگر در آب و آتش میرود و گناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدینان نیست و نسا
سالار باشند چه هم زوری هم پیوند شوند و دست بجامه کنند و نسا سکه بدکنند و در کاهان آهنین نمیند از خاک بر دا

و دو بنا که چهار مرد باشند باتفاق یکدیگر نزدیک برند و کاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دخمه کنند میروند
و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهار مرد سر کاهان وارند مانده شوند دیگر دو دست باتفاق یکدیگر برند
و کاهان از دست چهار مرد بستانند همچنین تا سیصد گام دخمه رسند از هر سوی سیصد گام بایستند تا آنزمان که نسا سالار
نسا بدخمه برند و باز آیند باتفاق یکدیگر از آنجا پتفت کنند و بروند و سر و تن پا و پای بآب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آن پس
بجای روند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم وانند که در ایران چنان در پیش ردان و دستوران نمودند که ردان فرزا
نگان و هیربدان هندوستان آن خط که زند اوستا مینویسند و جزداوران و نیز نیک آن خط از دست شان افتاده
است و هیچ از خواننده را دلپذیر ندانند اگر چنانچه آن فرزانگان در راه دین اورمزد و زرتشت کوشش نموده اند و هیربد
دو تا برین جانب آیند و این زند و چراند کی تازه کنند تا زمانی که بهرام هماوند و پشوتن و گشتاسپان آید و داد
و دین به تازه کنند و دیگر معلوم وانند که دو مرد دو مرد که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر
کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که ذره پیک برنده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نه ریمن باشند و آنکس برود نمیرید
باشد ریمن باشند برشنوم باید کرد و دیگر از زن نسامند معلوم وانسته که چنان نمودند که زن که بچه مرده جدا شده
سه روز نخست طعام و آب و خورش میخورد معلوم شد اگر چنانست که نمودند ناپسندیده و گناه است در دین اورمزد
راست نیست و دیگر اگر چنانچه زن نسامند که بچه مرده از شکم بیرون آید نخست آن کودک سگدید کنند و پیوند کنند و بیابان
برد و جامه که پوشیده در خاک نهد تا دیگر نو بپوشد دیگر که واپس آید نخست تن را بگمیز گاو بشوید و دیگر گمیز گاو و واز
استر او همه ورش کناد در پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک نشود بخورند تا آنزمان که
بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را بگمیز
بشوید دیگر گمیز گاو و واز استر او همه بخورد و جامه دیگر بپوشد و پس آب و نان و هرچه که خواهد بخورد تا چهل شب بخسپد
پس اگر پاک شده باشد برشنوم کند و گرنه که برشنوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نخستین که گفتیم از بیم تشنگی شیر گاو
و گوسفند و ماست و میوه اندر که تر نباشد بشاید اگر چنان چون هم بلاکیت باشد که زنان هر دو نهسم باشد

بام

بنام یزد مهربان دادگر

حمد و سپاس بیقیاس مالک الملکی که انشاء موجودات لمعهٔ از اشعهٔ انوار ذات اوست و انواع مکونات شمهٔ از آثار رشحهٔ
عظمت او جل جلاله و عم نواله و صد هزاران ثنایات و دعایات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر بهر قدر منور و
مشید معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب موبدان و دستوران و هیربدان و بهدینان
و پیشوایان و کدخدایان ممالک هندوستان چون جانگاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور
رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهر بهرام شاه چون مانکشاه و آسدین شاه و دستور رامیار و دستور
جمشید و بهرام دستور شهریار و دستور نیریوسنگ منجم و کدخدا شاپور و قوام دین و اسفندیار و دیگر انوشروان و ار
دیاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران قصبهٔ نوساری و دیگر معلوم خطهٔ بروچ و دیگر مقام قصبهٔ
سورت و انکلیسر هند و عالی جنابان وزارت پناهان مناصحت ایابان مخدومان صاحبقرانان بعدل و حسن الزمان
صاحب السیف العلم ناظم مناظم الامور مدی مصالح الجمهور افتخار و اصلاح ممالک هندوستان حسب النسب و الزمان
نسب * بیت * هر دم بدعا نیم که ملاقات برآید * وین رانکه و شعبه و فراقت بسر آید * حدیثی آرزومندی لعبد
و فقیر نمی‌گنجد * چگونه شرح مشتاقی بیکت طومار میگنجد * دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام آنکه تا ایام عرب گذشته
و ایام ترک در آمده این فقیر را معلوم نبوده که در ممالک هند بهدینان مانده اند یا نه تا قبل از سی و پنج سال از این تاریخ بهشتی
نریمان هوشنگ متوجه اینجانب شد مکتوب از انوشه روان بهرام شاه و چنگا شاه و از جماعت بهدینان و دستوران بر ...
نوشته بود و این فقیران جواب آن نوشته بدست انوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل از این از بیست و نه سال
گذشته فرستاده بودیم و هیچ چیزی ارسال هم نفرموده و این فقیر را معلوم نیست که احوال بهدینان آن ولایت
چون است عجب که اتمام دریغ فرموده و تا قبل از یکسال و کسری که یزدیار را بدان ملک فرستاده شد و آن مسکین تا حال
کماینبغی پیش نیامده بود و چون باز آمد کتاب مبارک آن عزیزان آورده است مکتوب مبارک شما چون آمد مانند گوهر
شب افروز خطش چون سواد طرهٔ شب النقش چون بیاض غرهٔ روز چون چند بوستان مرصع چون کبوتر آسمان جلا

حور چون نسخهٔ از احوال آن عزیزان معلوم شد چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران
کلهٔ چند خواهند نوشت معذور فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخهٔ زبان پهلوی چنان روشنست که زیبندگی دین
از نیرنگست و زیبندگی نیرنگ از دستور و زیبندگی دستور از کرفه و خوی فراوان و دین آن بود که وادارا ورمزد
بزرتشت اشو گفت و او بشاهنشاه وشتاسپ فرمود که [illegible]
و نیرنگستان بود که از ورس و هیم و اوروران و فراهوم و ماتر و زند و برسم دستوران بسازند که تن اگرچون انگشت
سیاه باشد چون بهست تا بخورد و نور یزدانی بر وی فزود آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد
که با او پانزده هنر باشد یکی آویژه هیم و آشتید خرد و دین اسفارکان و یزدان پلیداری پاک منشن و مینو ملنیش
و راست کوشن و خردی کنشن و ایوزداشتن و شیوا هیروان و نرم نسکت و راست اوستاو پادیاب
ساز شن و خوب نیرنگ و نابرزیوان این پانزده هنر و دیگر هنر دستور که این پنج هنر نداند نشاید باشور تان
کا نشستن و فرمان دادن یعنی حکم بر دین و بر بهدینان کردن اول آله و فرورده چیره دوم پیشه و پیسه چیش سوم
... و که کار چهارم راه و درک درج پنجم چار و اچار در وایشه و آله مینو نکرشن و فرورده گیتی نکرشن و پیشه ...
و ... استن و پیسه خرد و پرسیدن و به دین انباره و که کارکرفه کردن و راه هم پرسکه و درک نیوشیدار و چاره نشناختن
و ... اینده و اچار خرسنده و بند و نیش بیت چو دستور داری نباشی برنج که دستور دانا به از تاج و گنج
دیگر آنکه هیربد آن باشد که اوستا داند و خود نابرشانه باشد آنرا هیربد گویند و موبد آن باشد که زند اوستا هر کس
از زبان او دور نشود و کار پرستش میکند و دستور آن باشد که اوستا و زند و پازند داند یعنی معنی اوستا داند
که چه میگفت وادارا ورمزد باشو زرتشت و دیگر معنی خط پهلوی داند و حکم او کار دین کردن واجب است
و دیگر آنکه بخط پهلوی چنان روشنست که در ایشاهو و ریو بیست و یک واجه است یعنی بیست و یک سخن و در هفت
هر سخن چندین معنی است و نیز عزیزان را معلوم است اوستا بیست و یک نسخ است نسخهٔ اول سی و سه کرده است
یعنی سی و سه حد رستت و نامش ستو دیشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب در بزرگواری یزدان و فرشتگان فرو

۲۹ / ادره

آمده و این بدو چنین برخوانند و به دستور پاک تیزتک که اوستا و زندش درست داند چون ابستا بار درست بخواند
فرشته پیش او فرود آیند و درین شک نیست و نسخهٔ دوم نامش استودگر است و بیست و دو کرده است سخنش در
نصیحت خلق است و نسخ سوم نامش وهشت مانثر است و بیست و دو کرده است و معنیش در اقرار آوردن دینست
و چهارم نامش بغست و این بیست و یک کرده است و تفسیرش در پرهیزکاری و پنجم نامش دوازده هماسست و
سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادر است و آن سی و پنج کرده است و تفسیرش
در معنی عالم نجوم است و اختران و برجها و شناختن ترتیب فلکی و هفتم پاجمست این نسخ بیست و دو کرده است
و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشند از جهت نشستن گهنبار و دیگر آنکه چند فرزند و گرفته است و
نیز در جهت پیخر و زفرو ردیان که آنرا مختاره خوانند که چرا نهاده است و هشتم نامش رتشتایست و پنجاه کرده است که بعد از اسکند
داشتند و سیزده کرده بیشش نیافتند و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان
و دانایانست و نهم نامش برشست و این نسخ شصت کرده بود بعد از اسکندر دوازده کرده بیش نیافتند و تفسیرش آنکه پادشاهان
و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضاوان که چگونه عمل رعایا و ملوک و شهرها چگونه بدارند و دهم
نامش کشسرو بست و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده بیش بازنیافتند و تفسیرش در
فضل و دانائی و عقل و طبعی و از عقل اکتسابی و آنکه مردم را از پلیدی پاک کند و آینه مردم را روشن دارد و یازدهم
وشتاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر ده کرده بیش بازنیافتند و سخن در بارهٔ شاه گشتاسپ
رواگردن دینست و دوازدهم نامش خشت است و بیست و دو کرده است و تفسیرش در پرسش خرد و طاعت
داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون بدهند سیزدهم نامش سفند است و شصت کرده است و تفسیرش آنکه
ازین نسخه معجزات نمایند که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بخوانند روز بهشت آواز بخوانند بر فراز
از برای خلق ابطلبند روا شود و چهاردهم نامش جرشت است و این بیست و دو کرده است و تفسیرش
در آفرینش عالم آدم است در روز ازل تا آخرین روز قیامت باشد پدید آمدن در شکم مادر که چه اتفاقی در شکم مادر خیزد و بعضی تا بیاید

و بعضی پادشاه و بعضی عبادت و پانزدهم نامش بغان یشت است این هفده کرده است تفسیرش در مدح فرشتگان مقرّبست و بندگان عزیزترین که هر یک چه زمان پیدا شوند و چه کار کنند تا قیامت و شانزدهم نامش نیارهم است و پنجاه و چهار کرده است و تفسیرش در احکام پیمانها و پیمان و وچرها یعنی فتوی ها از جهت خلق که چگونه کنند و هفدهم نامش اسپارم است و این شصت و چهار کرده است و تفسیرش درین به جانب طبیبی و آنچه بدان پایند و
۱۸ هجدهم دواسرو جد شست و پنج کرده است و تفسیرش آنکه سخن در باب خیتودث یعنی پیوند کردن بیک دیگر خویشان و نزدیکان و نوزدهم نامش اسکارم است و پنجاه و دو کرده است و تفسیرش در بودن فرشکرد کرداری تا رستخیز تن پسین که مرده کان را زنده گردانیدن و اهرمن و دیوان نیست شدن و چگونگی آن بیستم نامش جد دیو داد است و آن بیست و دو کرده است و تفسیرش از حذر کردن مردم از زمین یعنی ناپسندی و پریکی جستن خاص از بزرگان و دیدن زن دشتان و مثال اینها که چه زیان و نقصان بخلق رسید و بیست و یکم نامش هادخت است و این کتاب سی کرده است و تفسیرش آنکه این کتاب هر کس با یشت نهم بخواند ابلیس ملعون را از او دور شود و این کس با یزد سبحانه تعالی نزدیک شود و چگونگی آنکه نزدیک ایزد چگونه پایگاه یابد بمقصود و ازین نبشته آنکه این فقیر را چنین معلوم است که این کتابها در انجا نیست و آن عزیزان چنان نبشته بودند که درین زمان کسی خط پهلوی نمیتواند خواندن و معنی این نسخها و خط پهلویست و کسیکه خط پهلوی نداند دستور و هیچ مجرد دین نتواند نمودن و آنچه درباره زند این نسخهای نوشته شد و دیگر آنکه از جهت اوستا معنی آنکه زند گویند سخن باز نمایم اول زیشت [illegible]

[illegible]

[illegible] معنی این زند اوستا آنکه دانم و یاد کرایم یعنی پیروی کنم دادار اورمزد رایومند خره او مند را [illegible]

[illegible]

[illegible]
معنی این اوستا اینکه سی و سه هر که اندر پیرامن و گروهاون که دستوران همیکنند او رفرد آموخت اوی زرتشت
و اما آموخت اوی مردمان که چون ملباید کردن و چه را مباید کردن [illegible]
[illegible] یعنی گفتار راست گویا یزم و یزم معنی آنکه بزرگ و گرامی دارم [illegible]
[illegible] یعنی جینود پول که او را صراط خوانند یزم او را [illegible]
[illegible] یعنی گرثمان گاه او رفرو یزیم که آنرا جنت الماوی خوانند در آنکه مقصود ہمہ در
ورد اشتن پهلویست و این فقیر از دو نفر دستور که خط پهلوی و کیفیت دین و نجوم و اسطقیات میشناسند که متوجه
آنکات شوند دیگر اندیشه که چند شد از دیار اگر چنانچه مبارک آنعزیزان باشد امید واریم که دو نفر هیربد یا بهدین
متوجه ایران شوند و این بندگان آنچه توانیم خدمت بجا آوریم و آنعزیزان دلیل راه شوند و دو نفر دستور با همراه ایشان
متوجه کشور هند و ستان شوند و از جهت پهلوی آموختن آنعزیزان و دیگر آنکه متهم دین باشند بهدولتی و اشته شود
و آنعزیزان که معلوم است که هر بهدین که اینکار بکند او از کرفه شهنشاه اردشیر بابکان زیادت بود و ترجمه آنکه
اتر و زرمان فراهم دانی بود امروز زمانی او ارونی است و آنعزیزانرا معلوم است که چون نزدیک رسیده است
البته سعی ملباید نمود و دیگر آنکه باز نمایید که در بیشت چند بر سم می چینند و بر اهیم چون پیدا می کنند و در آنجانب درس
هست یا نه [illegible] چه چیز
است [illegible]
[illegible] چه چیز است باز نماید آنعزیزان که نیرنگ از چه چیزی سازند که بهدینانرا برشنوم
می کنند و دیگر آنکه هر کتابی که آنجانب هست او بستا و پهلوی از اول هر کتاب و از میان هر کتاب و از آخر هر کتاب چند رقعه نوشته باز نمایند
تا معلوم شود که چه کتاب در آنجانب هست و شما در نامه نوشته بودید که چندین نفر بهدینان هستند لیکن نیایش نتوانستند
کردن نوشته باز نمایید که چرا نیایش نتوانند کردن دیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و گشتاسپان و بهرام

بماند و در دین چند نشانه گفته بودند جملهٔ نشانهای یک نشانه تحقیق واقع شد که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند
و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بر زمین بابل برسد اکنون قبل ازین تاریخ تا غایت نه سالست
که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و دربارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین جهان
نماید که این وجبا وندا ز شهر تبت بیرون آید و کینکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانهٔ خطا و هند است التماس آنکه پیش
آن عزیزان آنچه معلوم است نوشته باز نمایند و دیگر سخنان درباب این مهمات بود که نبشتن آن مصلحت ندید دیگر در فرستادن
هیربدان و موبدان که لایق دانند تقصیر نکنند انتظار مقدم سر نو عزیزان میرود و چون غرض احوال بود و چگونگی حالات و بیش
ازین تصدیع آن عزیزان ننماید دولت اینجهان و سعادت و مطالب و مقصود آنجهانی حاصل متواصل باد بیت تا جهان
باد در جهان باشید وز بد خلق در امان باشید فرخ بدرود و شادی و رامشنی و دیر زیوشن و دیر فتایشن و با
همان باد و هان شاد کامه زیواد تا صد و پنجاه سالان پس پیوند اوی سپاد شانش فیروزگر بد وندها اندر بزرگترین روز
اورمزد و بهشتم نفیرین ماه خورداد و سال بر هشتصد و هشتاد بیزدجرد شاهنشاه بن اوی خسرو شاهنشاه هورمزدان بن نو
شیروان [illegible] یک بهست راه اشایه اواره آن
جدا راو فی تاریخ والرابعة تاسع شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه ست وعشر وتسعمائة الهجریه السویه نبشتن آن کلمات
یزدان کام باد :: محب المشتاق دستور هرزبان رستم بن شاه مردان از شرف آباد ترکاباد :: محب المشتاق دستور
رستم شهریار ماوندا د و دستور مهربان نوشیروان و دستور اردشیر باوندا د و دستور باوندا د رستم و دستور جاماسپ شاپور
و دستور شهریار مهربان و دستور سیاوخش شاپور و دستور آذرباد ماهوندا د و دستور جاماسپ موبد بهدین بهرام فرخاب
شهریار خرو فیروز بهمن هرزبان پشوتن شهریار سروی کوشه رستم شهریار فیروزان شهریار و این جماعت چهار صد نفر اند از دلیر
محب المشتاق العباد یزد :: بهدین فرخ بخش نورفر چهر زر رستم اسفندیار ایران و شهریار کیقباد سرخاب رستم سیاوخش و سیا
رستم منصور خسرو کردان هرزبان اسفندیار منوچهر اسفندیار سرخاب دارا نوروز رستم طوس کیو اسفندیار نوشیروان
اسفندیار اسفندیار بهرام بهرام بهرو سار رستم اردشیر هرزبان رستم خسرو هرزبان و مهر رستم و سعد هرزبان شاه این

جماعت پانصد نفر اند ؛ دار الامان کرمان ؛ محب المشتاق دستور یحیی یزدیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان و دستور اردشیر یزدان داد و مرزبان شاه و بهدین رستم خداداد و بخت آفرید و بایزداد ایشان اینجا جماعت هفتصد نفر اند ؛ دار العرج سیستان محب المشتاق ؛ دستور آذرگشسپ ایزدیار و دستور یحیی بهرام و دستور مهربان بیژن و دستور اسفندیار هورمزد بهدین وراران رستم ساقی فرباد خسرو و کوسیار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و هفتصد نفر اند ؛ دار الخراسان محب المشتاق ؛ دستور بهرام رستم شاه مردان دستور نیو و شاه رستم و دستور شهریار اردشیر و بهدین فرخزاد رستم و رستم فریدون و سرخاب رستم و کاوس کیقباد عادل و اردشیر جاوید و خسرو رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان و کیقباد و سرخاب دینداریان و فرخ بلیمیان و رستم پشوتن و شاپور خسرو و اینجا جماعت یکهزار و هفتصد نفر اند از جهت تجارت متوجه کشور هند و سیستان بهدین فرخ بربخش نوروز فریبرز و سعد الرحمن مرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت بدست

ایشان فرستاده شد البته البته در آمدن تقصیر ننمایند ؛ تمت تمام

شد این مکتوب ایران زمین ؛

دیگر معلوم بیست منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح باشد دیگر آنکه شما مینمایند که کسی تنها بسفر شود و بمیرد نسای او را بسوزانند یا در زمین پنهان کنند نه بشستن او را انشاید کردن ان قاوریمیدانید که آب تا بمی برید آب دست میکنید و دیگر باره دهن می شویند چنان آب دهن باز بر آب تاب می کنید این نه لایق بهدینان است این پیشه دروندان است که دهن را جسم می شوینید عجب از شما که پرهیز نمی کنند عجب است ؛

بنام یزد داد گر مهربان

بسته دستوران دینداران دین آموزکاران دین چاشیداران دین سرایندداران پتت گفتاران نیایش ورزیداران درست اوستای راست داوران از نیاکان آذرباد دین مارسفندان استوان دین زراتشتی چون دستوران بیا و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان در محل عرض قبول افتد

یافت ملاقات گرامی آنعزیزان بخیر و خوبی روزیها باد   دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان
کامه نوشیروان بهمن شاه را نیاز منادی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل و متقر
باد و دیدار ورود و دعای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمین دولت پروردگار پریشانی
واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنجا نیست که شرح درین طومار نگنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور
رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شد قیران شده چیزی بشود و از جملهٔ اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد
التماس است که از آنجهت اینجانب را اعلام بخشند و دیگر که چهار افریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسد التماس است
که از همه طور مراو را گوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشتهٔ دین او رهزدی کمیست دیگر درباب سفارش ایشان چه حاجت
که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشار الیه شرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمود
شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که درینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده
ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بنشسته قبول واقع و اعظم نماباد

بکمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت والعز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت
انتساب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه و اقبال آثاری را دعوات و افیات محبانه صادقانه مشتاقانه را ابلاغ
ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده می باشند امید که دیدار بوجهی زود میسر گردد

محب المشتاق خسرو و نوشیروان و برادران بهرام و شهریار فرزندان	محب آرزومند کاوس فرخ بخش و بهمن و مهر و فرزندان	محب المشتاق رستم اقبال و دادا رستم خسرو و متعلقان	محب المشتاق خسرو جمشید و برادران والدعای

تمت تمام شد این کتابت فریدون
تم تم تم

بنام

بنام یزد مهربان دادگر

بدانند که چون دادار اورمزد گیتی بداد و بعد از آن گاو و کیومرث بیافرید چون اهرمن پتیاره در گیتی آمد گاو هم اندر
ساعت بمرد و کیومرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن گیتی بخواست شدن با اهرمن دروند گفت که ازین گیتی پتیاره
اومند که هیچ راحت بی رنجی درین جهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن میشوم که هیچ رنجی و بلا و دشخواری در انجای نیست
و ترا بترس است که چون زرتشت اسفنتمان انوشه روان بیاید و دین بیاورد با همه دیوان و دروجان از جهان بیرون کنند
تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در گیتی نتوانی کردن و اهرمن گجسته چون
این سخن بشنید دردی عظیم بود و برسید و هفت دیو اندر گیتی بداد اکومن و اندر و ساول و نوناکهت و تاریچ و زاریچ
و اپشم و هر یک ضد دهمتا از امشاسفند است و اکومن ضد بهمن امشاسفند است و اندر ضد اردیبهشت امشاسفند
است و ساول ضد شهریور امشاسفند است و ناکهت ضد اسفندارمد امشاسفند است و تاریچ ضد خورداد امشاسفند
است و زاریچ ضد امرداد امشاسفند است و اپشم ضد سروش اشو فیروزگر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمانرا
نگذارد که با یکدیگر جنگ و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و داد و ستان راستی اندر میان مردمان پدید کند
چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذارد که بر مردمان کار ناشایسته کنند و خرد و عقل و فهم و حیات و هش و دیگر مردمان یاد
کنند و مردم بر راه راستی همی آورد و اکومن دیو را کار آنست که دل مردمان از کار کرفه نیک کردن سرد کند و هر که مردمان
بدی کنند و یا اندیشهای محال و باطل کنند و اندیشند و مردمان که با هم خصومت کنند و جدل و لجاج پدیدار کنند و در آن کوشند
که مردمان با یکدیگر آشتی نکنند و کینه و تعصب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار در میان مردمان افکنند
و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون نهند و کار ناشایسته و بد کنند این همه بد اکومن دیو است و اردیبهشت
امشاسفند کارش این باشد که مردمان که کرفه کنند بدان جهان خرمی و رامش از اردیبهشت امشاسفند باشد
هر گاه که مردم خرم باشند بی آنکه آنرا سببی کند که آن خرمی از اردیبهشت امشاسفند در دل ایشان افکند از بهر آنکه
کرفه باشد که ایشان معلوم نبوده و راه بچینود پول بر اشوان اردیبهشت امشاسفند فراخ کند چون بچینود پول گذر

INSTITUT D'ETUDES IRANIENNES

میکند راحت و آسانی از او دیبهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنست که مردمانرا دلتنگی دهد و غم و اندوه
در دل مردمان افکند و چون مردمان گناه کنند ایشانرا بدوزخ برد و عقوبت روا نماید و مردم که پیوسته در غم روی
باشند اندر دیو کند و سر چلینود پول نخست اندر دیو پیش آید و چلینود پول بر دروندان اوی تنگ کند و شهریور
امشاسفند کارش آنست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشاه
که عادل بود دوست شهریور امشاسفند است و هر پادشاه که عادلتر بود دیرتر پاید و زر و سیم و دیگر چیزها که در کانها
و کوهها باشد شهریور امشاسفند نگاه دارد و بقوت شهریور امشاسفند اینهمه چیزها در کانها تمام توانند شدن
و بنتیجه خویش رسیدن و بدینجهان بروزی که بدرویشان رسد شهریور امشاسفند کند و بدانجهان شفاخواه درویشان
بود ساول دیو کار آنست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دارد و ایشان طرازی و دزدی و راهداری
و هر چه بدین ماند ساول دیو راه نماید و اندر دل مردمان افکند و مردمانرا گمراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
تا بدان سبب در هلاک افتند و اسفندارمد امشاسفند را کار آنست که هر دمان که کاری خواهند کردن برای و اندیشه
و تدبیر تمام کنند تکبر از طبع مردمان ببرد و مردمانرا خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بازنامه و تکبر نکنند و چون
رنجی و دشخواری و دردی سخت بمردمان رسد او مردمانرا صبور کند و خرسند گرداند و بدان درد و دشخوارها ده
تا آن رنج بدان دشخوارها بگذارد و چون گرفته کرده باشد و رنجی او را آسایش نباید بدان سبب اسفندارمد امشاسفند نگذارد که
او از آن کار کرده پشیمان شود و نانگهت دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد نانگهت
دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد نانگهت دیو نگذارد و بیابشوانند و جبرا زو بردارد تا کفرها نگوید
و در ایزد ناسپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او بتر شود و بتر باشد و نصیحت نپذیرد و بی طاعتی
پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند که کنند از نانگهت دیو باشد خورداد و امرداد امشاسفند
کارش آنست که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان اشوان بگروثمان
و بهشت رسند و ایشانرا چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خورداد و امرداد امشاسفند سیر باشند خورداد و امرداد امشاسفند

کنند و تاریخ وزاریخ دیو کارش آنست که چیزها که ناخوش باشد ایشانرا ناخوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان
دروندانرا خورشها پلید کنند و گنده ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنگاه که آن خورشها بخورند و عذاب
روان ایشان نمایند و سروش اشو فیروزگر کارش آنست که همه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها
و هر شب سه بار همه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با هشتم دیو بشیی هفت بار کارزار میکند و او را
از بدی کردن جهان باز میدارد و هشتم دیو کارش آنست که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
که در جهان رود او یاری کند و با گناهکاران یار باشد تا ایشان بر گناه دلیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
اورمزد بیافرید و اوست و این کارها بدیشان بازبسته است و روا میدارند و مردم بباید که خویشتن را از راه دیوان
نگاه میدارند و براه اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و او را براه اهرمن
کشند تا از ریخ ایجهان و پاداه فراه آنجهان رسته باشند و چون اورمزد گیتی بداده بود گفت اگر من دین بدین گیتی
نفرستم و مردمانرا از نیک دین به آراسته آگاه نکنم مردمان از نیکوکار گرده آگاه نشوند اهرمن بدین گیتی مسلط چیره شود و مردم
از راه ببرد و با راه خویش باز برد و پس مردمان بجاهلی و گمراهی هلاک شوند تا سه هزار سال از گیتی بگذشت دین بجهان
نفرستاد و بعد از سه هزار سال زرانشت اسفنتمان بجهان فرستاد و دین روا بکرد و پیش از آمدن زرانشت
دیوان بجهان آشکارا رفتندی بر عادت آدمیان پریان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستدندی و بادی
فساد کردندی و چون زرانشت اسفنتمان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر
زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن مکر دارد و نانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خر و گاو و مانند
این چون زرانشت اسفنتمان دین بگشتاسپ شاه آورد و چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید دانایان
ایران جمع کردند و گفت با زرانشت مناظره کنید و او را بسخن بشکنید و دانایان ایران جمع شدند و با زرانشت انوشه
روان با مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزهای وی
برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و نزدیک جاماسب حکیم شدند و او را از این حال آگاه کردند و جاماسب را

بیاری گرفتند و جاماسب حکیم با زرانشت اسفنتمان انوشه روان با مناظره کرد و چون سخنها او شنود و معجزاتها
وی دید عاجز بماند و در ساعت بزرانشت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایران شهر دیدند
که جاماسب عاجز بماند و به پیغمبری زرانشت اسفنتمان بر ویش اقرار آورد و همه دانایان از پس جاماسب حکیم
برفتند و بر دین زرانشت اقرار آوردند و بروی بگرویدند و گشتاسب شاه چون معجزهای زرانشت اسفنتمان
دید دین به مازدیسنان بپذیرفت و بپاداش آن ایزد تعالی چهار چیز بگشتاسپ شاه داد که هرگز هیچ پادشاهی
را نبود داد اورا اورمزد و اورا پسری داد چون پشوتن که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت دین به مازدیسنان بر دست
او بجهان آشکاره کند و مردمان از و دین بپذیرند و دیگر پسری داد چون اسفندیار که در عالم مردانگی
او کسی نبود و دستوری وزیری داد چون جاماسب حکیم که هرچه بود و باشد اورا معلوم بود و روان گشتاسب
شاه معاینه بهشت برد و جایگاه او با او بنمود و اورا نوید و امید بآن اندر جایگاه کرد اندر دین به مازدیسنان
گوید که چون یکبار زرانشت اسفنتمان انوشه روان باد به همپرسه دادار اورمزد شد دادار اورمزد اورا
گفت ای زرتشت ترا از این همه فرشتگان و امشاسفندان بهتر و نیکوتر آفریدم زرانشت چون این سخن بشنید عجب
بماند گفت ای دادار اورمزد تو از بهمن و اردیبهشت و شهریور و اسفندارمد و خورداد و امرداد بهتر آفریدی گفت از ایشان
ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق از پیشتر تو بیافریدم و پادشاهان چون طهمورث و جمشید و فریدون و کیخسرو
و منوچهر و این دین به مازدیسنان با ایشان بنمودم و هیچ کس نه بهره و یاره آن نداشت که این دین روا بکنند
و تو تنها آمدی و دین بپذیرفتی و بر دست تو اندرین جهان روا خواهد شدن همه عالم بخواهد رسیدن چه روز
اول که تو دین از من بپذیرفتی آب در جویهای بایستاد و حیوان که علف در دهان داشت بگذاشت و فرو نبردند از خوشی آواز
تو که اوستا میخواندی و همه بجایگاه بایستادند و گوش باوستا میکردند و باول که آسمان و زمین آفریدم همه فروهر
اشوانرا گفتم که آسمان نگاه دارید و چندانکه یک بدست نگاه نتوانست داشتن و فروهر روان تو بیامد و یک
نیمه از آسمان نگاه بداشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشاسفندان آفریدم و زرانشت اسفنتمان و دین

نیکی

سخن عجب بماند گفت ای دادار اورمزد من بهترم یا سیاوشانش که این گیتی پاکیزه باز کند و مردمان را بی مرگ کند
و مردگان را چون تو فرمان دهی برانگیزانی دین با ایشان گوید و ایشان را پاکیزه باز کنند و از همه رنجها برهاند و من این نیز هم
دادار اورمزد گفت آن همه بکند آنچه سبب آن تواند کردن که فرزند تو است و هم بدین دین تواند کردن که تو در جهان روا
خواهی کردن و هر کاری و کرفه که فرزند کند همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست
که مردم باید که هر کار و کرفه که بکنند بدستوری دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوستا گفته است که مردم بسبب
آن بیشتر بدوزخ شوند که کار کرفه بدستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این چیز بیاموزیم باز
نپرسیم که پس نتوانیم کردن و این ندانستند که هر گاه که نکنند دوم که باز نپرسند و چندان گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه باز نپرسیده باشند اندر دین پیداست ازین مردمان که ازین جهان شده اند یکی
جهان باز گشتن هرگز آنکس دروغ نگفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه برین جهان مزد و پاداشن و عقوبت و پادافره
فرا آن جهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه صفت است و رنج و عقوبت بر چه دشخوار است این نیز اندر
دین پیداست و گوید که این گیتی مانند ابر بیست که یکساعت باشد و بگذرد و پاینده گی اندر وی نباشد و نیکی و بدی به سپهر آید
پس طلب آنجا میباید کردن که همیشه آنجا میباید بودن و اگر رنج و دشخواری بود بپایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز بگذرد نه آنچه گذرنده باشد دانایان غم آن بخورند این سخن اندر دین پیداست که ایزد تعالی بزراتشت اسفنتمان
پرسید که هیچ مرد توانگر دیدی زراتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون مرد مال و خواسته او کجا شد
زراتشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی برگرفتند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز با خویشتن نتوانست بردن زراتشت
گفت نه دادار اورمزد گفت که اکنون چون این دیده مردمان را آگاه کنی که چیزی اندوزی که با خویشتن بتوانی آوردن
و اینجا بگذاری یا دشمنان رسد و آنچیز کار و کرفه کرده داشت و گرنه آن چیز که تو بیندوزی و کس دیگر بدارد و دیگری تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدین جهان ترا جواب باید دادن و چه را باید اندوختن اندر دین مزدیسنان پیداست
که زراتشت از ایزد تعالی پرسید که توانگران چرا غم بیشتر خورند از درویشان ایزد تعالی گفت از بهر آنکه ایشان اندیشند

کرفه از توانگران اندر خواهند و از درویشان گناه نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کرفه نکند
آن روان اندر مینوان است امشاسفندان آن روان ببرند و بیم و ترس و عقوبت و پاداه فراه اندر و رنج بروی نمایند
که اهرمن بار و انها میکند و آن ابتر رسد و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانیست و این روان بدان سبب
اندیشه ناک و غمخوار شود از بیجهت توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هر چه
ایشانرا ببایدان نباشد دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان روان که درمینو است بهشت ببرند
و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هر گاه که آن روان که در تنست گناه کم کند چون بدین جایگاه آید اینهمه
راحتها و خوشیها او را خواهد بودن و آن روان خبر که بدین روان که اندر تنست باز دهد و آن روان خرسند و خرم شود و از بهر
آن غم کم خورد چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان را ه خوانند و هر یکی که این روان اندر تن
بکند او را رامشتی نماید و هر گناهی که بکند او را عقوبت دهند و خرمی و ذرمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین گوید
که درد و دشخواری که بتن رسد از آن درد تن نداند چه آن درد روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی
ببرند اگر هزار زخم بعد از آن بران کنند هیچ آگاهی ندارد بسبب آنکه روان از آنجایگه برفته است و مانند سنگی یا کلوخی
است پس از اینجا بباید دانستن که این درد و رنج روان میدارند و این تن او را چون دست اوزاری یا آلتی است اگر
این آلت گناهی بکند پاده فراه بر آن باشد که این آلت را کار فرموده باشد و گرنه آلت مستوجب شود و مانند
آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه او بر آنکس کند که شمشیر زننده باشد همچنین هر گناه که تن بکند
عقوبت بر روان برسد و رنج او را نماید و اندر دین پیداست که یکبار زرتشت اسفنتمان پیش ایزد تعالی بود
چیزها پرسید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم و خواهم که تو از من خشنود باشی و
امشاسفندان آن خشنود باشند بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرفه که بهتر باشد دادار اورمزد گفت که ما را بدان
جهان هر یکی دلسه الیست یعنی نگهداری که تعلق بدو دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازارند
و ما از آنکس خشنود باشیم و بدین گیتی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایهٔ من است

اورمزد و گوسفندان بهمن امشاسفند و آتش آن اردیبهشت امشاسفند و زر و سیم و دیگر ایوخشست آن شهریور امشاسفند
و زمین آن اسفندارمد امشاسفند و آب آن خورداد امشاسفند و دار و درخت و همه رستنیها آن مرداد امشاسفند است
نه هر گاه که پرهیز آن هفتگانه بجایگاه آورند و نیکو دارند که ایشان را رنجی نرسد و پرستش و نیایش ایشان کنند تا ازیشان
چون خشنود باشیم و بدین جهان مزد و پاداش آن بیابند و اگر پرهیز ایشان نکنند و ایشان نیکو نگاه ندارند بدین جهان
بیماریها بسیار باشد و بیشتر و مرگ ناگهان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پادافراه آن بیابند و پرهیز این
هر یکی نوشته ام ❊ در ۵۰ ❊ و زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دادار اورمزد پرسید که تا قیامت رستاخیز
چند مانده است دادار اورمزد گفت ۳ هزار سال زراتشت بگریست و گفت ای دادار و داور و زنی هنوز دیرگاه مانده
است و چندین گاه مارا در تن میباید بودن دادار اورمزد گفت ای زراتشت اسفنتمان ترا این ۳ هزار سال بر چشم
تو عظیم است تو بر و دین به مازدیسنان روا کن و نیکی اندوز و روان خویش اشو بکن که بهشت رسد و این ۳ هزار سال
بر چشم ایشان چنان باشد خوار و سبک چنانکه دختری هجده ساله پاکیزه نیکو روی و پسری بیست ساله پاک نیکوروی
که هر دو یکدیگر را دوست دارند و چندی در آرزوی یکدیگر باشند و پس یک شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و
بیم و آن زن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آن شب کوتاه باشد و روان اشوان اندر گرزمان
همچنان بود هرگز او را نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او
سبکتر بود و گوید این ۳ هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت در دین
پیداست که دادار اورمزد زراتشت را گفت که هر کاری و کرفه که بخواهی کردن باز فردا میفکن و در آن کوشش
که اندر وقت بکنی و اندیشه مکن که خود بعد ازین بکنم چه باشد که روزگار ترا نگذارد که آن کرفه کنی نمیتوان پادافراه
باشد بگویند که کرفه در دل داشتی در ساعت چرا نکردی و بجایگاه بگذاشتی پس ترا پشیمانی سود ندارد و این نیز
در دین پیداست که دادار اورمزد زراتشت اسپنتمان را گفت که بکار کرفه جهد کن و بخشا باش و بر جوانی و تندرستی
اعتماد مکن و بر مال و خواسته شادمان مباش چه مردم تواند بودن که بامداد با مال و خواسته و نعمت و حشمت باشند

وتا سه گاه پادشاه بروی خشم گیرد واورا بنشاند ونماز پیشین بال وخواسته او غارت کنند ونماز دیگر اورا بخواهند
وبکشند وبیندازند تا سگ وکلاغ اورا بخورند ونیم شب همه با خاک بوده باشد پس بدانچیز که نیک وزد وشبان
برینسان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بران کنند که او ناچیز نشود وهیچ کس رنجی بروی نتواند نمودن
جز کردار خویشتن واندر دین پیداست که بنده وپرستار چون بخرند بعد از آن نشاید که بجد دینان فروشند وگر
بفروشند بعد از آن هر گناه که میکنند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد اندر دین پیداست که اهرمن دیوان که
جنجال وخواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بدو نکردیم وچون روان کسی در دوزخ بکشند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بخایق او رهمزریانی کردیم واندر دین گوید با مردم بدنام و بدکردار نباید نشستن ودوستی نباید
کردن واز خوردن وگفتن از ایشان دور باید بودن چه دل بهدینان مانند آینه باشد وکوزه که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن ونیم خوردهٔ ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل ومنش را خلل رساند ومردم
بد که دوست باشد در آن کوشد که تن وروان دروند کند وهمچنان خویشتن کند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن
مردم زیانی بکند پس از دوستی ودشمنی ایشان دور باید بودن وتا بتوانند کردن از ایشان پرهیز کنند وچنان
حلیمی نمایند که ما دوست شما ایم تا از نیک وبد ایشان ایمن تر باشند ولیکن همه کاری باندازه بباید کردن
در دین پیداست که زراتشت اسفنتمان یکبار نزدیک اورمزد بود وگفت ای دادار اورمزد وه افزونی
مرا چنان کن که نمیرم تا این دین پیوسته در عالم روا بود ومردمان که برین دین قوی دل باشند ومعجزاتی سخت
عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراتشت که دیوی هست که اورا توربراتورش خوانند واورا
هوش بدست تست وترا بدست او واگر تو تا رستاخیز زنده باشی او نیز زنده باشد پس قیامت رستاخیز
نشاید کردن واگر رستاخیز نکنند مردمان بی امید باشند وبیکاره گرفته کردن بخشش نکنند ودین ضعیف شود وپس
خرد هروسپ آگاه یکساعت بزراتشت اسفنتمان داده زراتشت بهشت ودوزخ بگروید وهرچه در بهشت ودوزخ
بود بدید وهرچه خواست تا رستاخیز همه بدید وکسانی را دید در بهشت که ایشانرا اندرین جهان فرزند داشتند

وروان ایشان در بهشت خرم و شاد دید و روان کسانی دید در دوزخ که ایشانرا در جهان فرزند نبود و روان ایشان در
دوزخ سوگوار و درمانده و دژم دید پس ایزد تعالی را گفت ای اورمزد مرا فرزند بهتر میباید که اهوشی که بهمه چیز تا رستاخیز
بپیوندد و بماند مرا اینچنین بهتر میباید چه اهوشی نمیباید و نمیخواهم و آنچه پرسیده که مرگرزانها کدام بتر است مرداشو کشتن
و جادوئی آموختن یا جادوئی فرمودن و نسا در آب و آتش افگندن و نسا خوردن و ستور شکستن و زن از کسان بستدن
و آتش ورهرام بکشتن و نسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن این مرگرزانهاست که چون این گناهها
جسته باشد دوزخی باشد تا رستاخیز روان او از دوزخ بیرون نیاید. در نیایش کردن پرسیده‌اند بدانند که مردمان
که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
بهیچ گونه نیایش درگذرد چه بدین در وناه پول خوانند یعنی که هر کس را که او را که نیایش درگذشته باشد اگرچه بسیار کوشد
که تلافی آن باز کند ممکن نباشد اگرچه بسیار کوشد اما بسر چینود پول پادفراه آن بکشند و هیچ کرفه آن گناه از وی به
نشود تا آن جا. اگر از بامداد نیایش درگذرد و نماز پیشین دو بکنند پذیرفته نباشد و بدانکه بامداد درگذشته باشد پادفراه
بدهند و بدانکه نماز پیشین نکرده باشد مزد و رامش بدهند. و هر کسی که بامداد نیایش بکند و پس بیرون شود کارها
رواتر باشد و در چشم پادشاهان عزیزتر و گرامی تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنگ کرفه در روان
افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مهر ایزد و خورشید ایزد و بسر چینود پول ایزد و ایزد اشتاد نخواه
باشند و از بیمهای نگاه دارند. آنچه در معنی نان بواج خوردن و کرفه آن پرسیده بدانند که بدین در کرفه بزرگ
و ارجمندتر گفته است و میباید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اول سپاس ایزد عز و جل
بگویند و شکر آن نعمت بگذارند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگر باره سپاس ایزد تعالی
بگویند و آنکس که در وی نداند نشستن و اج او مزد پاکیزه دو گرا بینند نداند ایتا آد یزمیدی برخواند و سه اشم وهو بخواند
و نان بخورد و دهان پاک کند و چهار اشم وهو و دو یتا اهو ویریو و یک اشم وهو برخوانند چه هر گاه که چنین کنند
با اول اشم وهو که برخوانند اورمزد و امشاسفندان شناسیده و پشتیه بود و دوم اشم وهو خرداد و امرداد امشاسفند را

شناسیده و بیشتر باشد وسوم اشیم وهو سروش اشو شناسیده و بیشتر وچهارم اشیم وهو همه یزدان مینوان و یزدان
گیتیان وهرچه درعالمست ستایش کرده باشند بدانند که چون بچهار اشیم وهو چندین کرفه بشاید کردن چرا باید که بدین
کرفه تقصیر کنند ؛ آنچه درمعنی بهتان نهادن پرسیده‌اند بدانند که این گناهیست که بدین درازین گناه سخت تر هیچ گناه نکویم
والبته هیچ کرفه این گناه ازوی نشود وچون ازینجهان بیرون شود روان آنکس را بسر چینود پول بازدارند وحساب
اونکنند وامشاسفندان بیاری آن روان نرسند تا آنکه روان آنکس بدانجایگاه رسد . وچون روان آنکس بسر چینود
پول رسد دست دروی زند وخصمی او کنند وازو دادارا ورفزد پاده فراه او خواهد پس امشاسفندان اوّل داد
دی بدهند وبدان بهتان که نهاده باشد کرفه از روان او بازگیرند وبروان این کس دهند که بروی بهتان
نهاده باشد وبدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند واگر کرفه ندارد وازگنج همیشه سود آنکس را عوض بازدهند اورا
بدان بهتان که نهاده باشد پاده فراه وعقوبت بنمایند وپس آنروان را دیوان بدوزخ برند واین گناه اندر دین وناه
همیمال خوانند واندر دین گوید اگر کسی همادینی بفرمایند نشستن بدان سبب که تا آن گناه ازوی بشود ممکن نبود الا که بدین
گیتی قول خصم خویش کند وازوی آمرزش خواهد داد حلال بکند وازآن درگذرد وگرنه بچینود پول این عقوبت که نوشتم
بدو رسد . وآنچه درمعنی دروغ گفتن ازگناه پرسیده بودند بدانند که بدین درگوید که سرهمه گناهها که درجهان رود
دروغ گفتن است وهرگناهی که مردمان کنند تا اعتماد برآن کنند که چون ازما بپرسند با دروغ بگوییم خرد نکنند وهمچنین
اندر دین گوید که دروغ زن با نشد اهرمن است وازوی تا اهرمن هیچ فرقی نیست وهرگاه که کسی چندان دروغ باید
گوید که یکی ازکتاب بهشت آفرین ونفرین وی مستجاب نباشد وامشاسفندان نشنوند وبدانجهان ازجهاباو فربهها
که اورا بود یکی آن باشد که زبان او مسمار آهنین درش کنند ودیگرباره برکشند تا اورا ازآن رنجهای عظیم باشد
وآنچه پرسیده بودند که سود خویش اززبان مردم طلب کردن چه گناه است بدانند که سردین ما اشیم وهو است
وتفسیر آن راستی کردنست اگربراستی کردن وگفتن است وهیچ کاری بهتر درعالم ازراستی نیست واگربر راستی
کسی درزندان کنند به از آن باشد که کسی به دروغ گفتن اززندان بیرون کنند وسود ازآنجای طلب باید کردن که خود پسندد

و او مزد را رضا در آن باشد و هرچه از نیکوئی طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد و افزایش تمام و آنچه بحرام اندوزند یا
بحیله و طرازی بدست آورند اندران پایندگی نبود و بر وی نماند و بزودی از دست وی بشود و از آن برخورداری
نباشد و بدین در گوید که درمی از جایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی و بیش از آن باشد که صد درم بحرام
بدست آورند و هرچه از کسی بدزدد بدین در گوید که بدانجهان دو چندان از وی باز ستانند و بدان جهان قصاصش باشد
آن کرفه که او کرده باشد از وی باز گیرند و بدانکس دهند و اورا پاداه و فراه بدهند و آنچه بظلم و ستم از مردمان بستانند
بدان جهان یکی را عوض باز ستانند و چهار چندان کرفه از وی باز ستانند و بدان مظلوم دهند و کرا ورا کرفه
نبود از گنج همیشه سود اورمزد عوض آن باز دهند و اورا عقوبت و پادفراه بدهند و آنچه پرسیدند که آنکس که بدین
و مازدیسنان ایستاده و بدان جهت طاقت دارد بکار و کرفه کردن مشغول باشد و نیز بود که اورا گناهها جسته باشد
اورا بدان گیتی چگونه بود بدانند که بدین در گوید هر که بدین روزگار بر دین به مازدیسنان ایستاده باشد و دین از
دست نگذارد از همه کس که پیش وی ایجده باشد بهبر باشد و دادار اورمزد میگوید که چون از آن گیتی بپاره اومند بدین گیتی
آید روان او بدست اهرمن و دیوان نسپارم اگرچه گناهها جسته باشد بسر چینود پول پادفراه آن بفرمایم و روان
وی از دوزخ بهوزم و گمن نباشد که هر که دل بر دین به مازدیسنان استوار دارد وی بدوزخ رسد که آن روانها
که پیش ازین از گیتی رفته است شفاعت خواه آن روان باشند و از کرفه که ایشان کرده باشند آنرا دانرا نصیبه دهند
که روانهای گذشتگان میدانند که ما در چه رنج و بلا و دشواری میباشیم و اندرین گیتی پیوسته بخشایش میکنند و از اورمزد
الفیت و حاجت میخواهند که ایشان با اینهمه رنج و دشواری صبور کردان تا اهرمن گجسته ایشانرا از راه نبرد و در
دلهای ایشان بد بهانه افکنند و نیت ایشان بد نکنند تا از دین به مازدیسنان برنگردند و همه وقت خواستار
الفیت باشند که نباید که اهرمن گجسته بر ایشان مسلط شود و دل و نیت ایشان بگرداند و اینان ندانند که چون ازین
دین به مازدیسنی برگردند اما بعد از آن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن و هرچند که ایشان درین گیتی می پندارند
و میباید که ما را ازینجا خوش باشد و ندانند که خوشی و ناخوشی ازجهان پایدار نباشد چه هرچه بکنند و دانایان آنرا بچیزی

شمرند و پیش چشم دانایان خوار باشد و بسوی نیکی غم باید خوردن و رستکاری مینوان از اورمزد طلب باید کردن
چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه پرسیده‌اند که پرهیز این هفت امشاسفند که در گیتی زندگانی ما از یشانست چگونه
میباید کردن بدانند که از همه چیز نیکی ایزد تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و این همه چیزها از بهر مردم آفرید و گر کسی بگیتی
در نیک و بد خویشتن نیکو نگاه کند و خویشتن را نیکو بشناسد ایزد تعالی را تواند شناخت و هرچه در هر دو جهان
و عالم آفریده است در خویشتن مختصری از آن باز یابد و اندر دین گوید که خویشتن شناس مردم ایزد شناس پس
بر مردم واجبست که هرچه زیر دست وی است و از بهر وی آفریده‌اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن
و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان واجبست چه بر ایشان هر یک امشاسفند موکل است چون ایشان از
نه نیکو دارند امشاسفندان بیازرده باشند و چون بدان گیتی شوند خصمی آن روان کنند و گویند آنچه تو از ما در گیتی
بجایگاه آورده‌ایم و تو بیاری ما در جهان زندگانی توانستی کردن و تو تیمار ما نداشتی و پرهیز نکردی ما ترا بهشت نگذاریم
و آن روان از شرمساری جواب ایشان ندهد و از کرده خویش پشیمان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد و اکنون
پرهیز یکایک نوشتم نخست چون سر همه و بهش بهتر از همه آفریدها مردم است میباید که همه کس برادر و خویشاوند
خویش دارند و همه کس آن خواهند که بخویشتن خواهند و ببدی همه کس دلتنگ و دژم باشند و با او یاری
کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا رها شود و بنیکی همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیکی با او کرده‌اند
و بد او رسیده است و بدی و آزار مردم هیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان نگرند
که بغیر از خویش و دوست بر درویشان و مستحقان وارند و راست گویند و راستی ورزند که اصل همه چیزی راستی است
فصل مزدها و کرفهای که اندر دین بعظیم‌تر و بیشتر مزدتر نهاده‌اند اندر دین گوید که هیچ کرفه مهتر و بهتر از خویدیودث
نیست و لیکن مردمان به یشت و نوزودی ناکردن گرفتارتر باشند چه اگر یشت نکرده باشد یا کشتی خریده باشد
و یا نفرموده باشد اگر بسیار مزد و کرفه کنند بهشتی باشد و لیکن گروثمان نیابد و دیگر کرفه راستی کردنست با همه کس
خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند با همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خویش کردن آن باشد که بر خویشتن تقصیر نکنند و آنچه تن را باید از تن باز نگیرد و خواسته که گرد کنند از نیکی و راستی گرد کنند
جمع کند بصلاح کار خویش بکار برد و راستی روان آنست که گناه نکنند و هر چیزی که داند که بدان رنجی بروان خواهد رسیدن
از آن حذر کنند و دیگر کرفه خورسندی کردن است و خورسندی آن باشد که هر رنجی و دشخواری که از اهرمن گجسته و بدان
و گناه کاران بتن رسد خورسندی کنند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی ننهد و الفیت خواری از ایزد و امشاسفندان
خواهد تا از آن بلا و محنت رهائی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیافریده است بهتر از مردم و با صلاح تر
از ایشان نیست و دادار اورمزد مردم را بر همه چیزی سالار و مهتر کرده است و نگاه داشتن همه چیزی فریضه بر مردم
است و خود چهارده چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهارپای و گیاهها و جوهرها و بچهها و زیبها
و مانند این و دارو و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی اینهمه چیز بداد پس مردم را داده است پس مردم
بدان سبب که مردم بی این چیز نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردن پیغمبر از خدای تعالی بدین سبب
فرستاده تا مردم بدانند که خدای تعالی اینهمه چیز از جهت مردم آفرید و داد و بر مردم واجب است
نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیازارند و هر چه ایشان را بکار
باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی کنند و تن بخواری و راحت باشند
و روان ایشان بدان جهان ببهشت و جایگاه خویشتن رسد اکنون بگوئیم که چگونه نگاه باید داشت و پرهیز کردن
تا اورمزد و امشاسفندان خشنودتر باشند و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسند پرهیز آسمان بدانند که آسمان
کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتوانند کردن پرهیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بزیان نیاورند و نا
سزا مردم بدهند چون غلامبارگی و نزدیکی زن کسان و چهارپایان کردن و مانند این چه هر گاه که منی بیش
نیکیت دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد و بنزدیک دادار اورمزد جفشی آن روان کند و نگذارد که روان او ببهشت
رسد چه این تخم منی مردم بمینوی آسمان پیوسته است و چندانکه بتواند کردن پرهیز مینوی آسمان بکند یا لقبا باید در پرهیز
روشنی و روشنی را بمردم هیچ نیاز نیست و مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن و پرهیز او آنست که روشنی در چشم مردمان

نیک دارند و روشنی اندر جهان بیفزایند و کارها که خدای تعالی کند بیشتر بر روشنیها کنند و از اورمزد و امشاسفندان
و روشنیها نزدیکاه دارند و ستایند و حاجت از ایشان خواهند و یزشن و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین
سبب جهدی تمام بباید کردن و در پرهیز دار و درخت نگاه داشتن و پرهیز کردن و دیگر رستنیها آنست که همیشه
بکشت و رز دارند و نگذارند که بخشکد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و نرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن و حد
بریدن دار و درخت آنست که چون باران نیاید سه سال نشاید بریدن و چون باران بسیار آید شش سال نشاید بریدن
و همیشه دار و درخت از نسا و پلیدی بباید پرهیختن که هر گاه که چنین کنند امرداد امشاسفند که نگهدار دار و درخت
و شجر و نبات است از آنکس خشنود باشد و گرنه چنین کند امرداد امشاسفند بدان گیتی پیش اورمزد خصمی آنکس کند
و پرهیز باد را باد را هیچ کس نتواند گرفتن و نتواند دیدن پرهیزش آنست که چندانکه بتوانند کردن یزشن و ستایش
باد میکنند و درودن و روزگار همی بینند و در پرهیز نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از بهر مردم آفریده و
مردم را گفته است تا این چیزها نیکو دارند و نگذارند که ایشان را رنجی رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن
تا مردم زندگانی بتوانند کردن و پیغمبر از بهر آن فرستاد و تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفریدگار و هم ستفت و نخست
چیزی مردم را آن فرمود که این همه چیز نیکو نگاه دارند و پرهیزشان تمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید کشتی
دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ گندی از اندام نیاید و
دل از کینه پاک و از جمله گناهها که کرده باشند توبه و پتت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجیل نکنند چه در دین
پیداست که نیایش هرچه ساکن تر خوانند کرفه بیشتر باشد و بامداد چون از بستر برخیزند اشم وهو بباید خواندن و گفتن
او اخشش پشیمان پتتم از هر گناه که مرا است ام گفت اگر دادم منید و چون روی خواهند شستن اشم وهو بخواندن
و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس واج سروش گرفتن و اهنیم و یریم گفتن و اشا اهو ویریو
کما مزدا بر خواندن چه دیوی هست که او را انشش دیو خوانند و بشب بر مردمان دواره و بامداد چون اوستا
بخوانند بر نه دوارد و پس کشتی افزودن و هر خانه که کدخدای باید که این هفت چیز در شب بود تا درج در آن خانه راه نتواند یافتن

بهبطلی یا ربابی یا سکی یا گوسفندی یا سیمرغی یا خروسی که در خانه نگهدارد و آتش و این اندیشه بباید کردن که این گیتی بر کس نخواهد
بود وگر صد سال درینجهان زندگانی باشد آخر هم بباید گذاشتن و امید بجایگاه دیگری باید داشتن و بجای میباید شدن
کو چندانی که یکتا سوی چشم باشد حساب خواهد بودن و شمار کنند و گر چندین مایه کرفه بیشتر باشد از گناه ببهشت رسد
وگر هم چندین گناه بیشتر بود از کرفه بدوزخ رسد و جایگاهیست که کرفه باوام ندهند و باین گیتی نگذارند که دیگر باره کرفه
کنند و داوری نزدیک پادشاهیست که آنجا باو میل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بسر پول باید گفتن که اوخ
چرا کرفه نکردم و این کار ورزیدم که اکنون چندین عقوبت و پادفراه میباید بردن چرا آنچنان باید کرد که گوید که
سپاس ایزد و من از کسی کمتر نیستم و درویشان شهر مکین نیستم و هر روز آن وقت که بخسپند در خویشتن حساب باید کردن
که امروز چند کرفه کردم و چند گناه و چند کردار نیک اندیشیدم و چند کردار بد و چنان باید که هر روز سی درم سنگ کرفه باشد
و ده درم سنگ گناه نه چنان که ده کرفه و سی گناه چه هر که چنین باشد که گفتم بدین گیتی برخورد و نام نیکو اندوزد و
بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که نه چنین کند این گیتی بی خلاف بجای
بباید گذاشتن و نام بد بجای بماند و دلی پر حسرت با خویشتن ببرد و بدان جهان تا قیامت عقوبت و پادفراه میبرد ان
او می کنند و اندر دوزخ پشیمانی میخورد و هیچ سود ندارد و گناه چو از دین پیداست و اندر دین گوید که هر کس چون بالغ
بباشد باید که از مینوان ایزدی به پناه خود گیرد و از اورمزد روز تا انیران هر امشاسفندی که خواهد پشت و پناه
خود گیرد و دانائی بدست گیرد و دین آگاهی را بدستور گیرد چه اگر آستانه یا بلائی یا سیبی رسد حاجت و التماس از
آن ایزد خواهد که بهیاری و پناه خویشتن گرفته باشد تا او در آن محنت و آستانه فرج آورد و هر نیک و بد که پیش
آید با آن دوست دانا باز گوید و مشورت کند تا او هنر و عیب آن کار بگوید و هر کار کرفه که بکنند برضا و فرمان دستور که
آن دستور دین آگاه کنند تا از آن کرفه او را آگاه کند چه هر کرفه بی دستوری دستوران بکند اگرچه از جمشیدی و بیش کرفه
و بزرگتر کرفه باشد بروان آن کس نرسد آنکه از دستوران نپرسیده باشد اگرچه کرفه کمتر باشد چون بدستوری موبدان و
دستوران کرده باشد آن یکی کرفه بده شود و هر کرفه که در دین گفته است چون در آن کرفه جهد و بخشش کنند و جهد او

در آن بند که این میباید کردن و بر آن استوان باشند هر کرفه که در هفت کشور کنند او را نیز در آن هم نصیب و بهره
باشد و در دین کرفه برادر کنند و خوانند که پسر کند چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش
کرده باشند و زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و از زنان دیگر که کرفه کنند چون
چکر و ایوکین آنگاه کرفه بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن با شوهر بداده باشد کرفه شوهر را باشد هر گاه
که مردی را بینند نیک از گناهها پرهیخته باشد همیشه در آن باید کوشیدن که چیزی بخوردش دهند و اگر نیز آبی باشد
کی تا قوت آن چیز در شکم او باشد هر کرفه که کند ترا در آن بهره باشد و هر کرفه که مردم کنند در ساعت بیفزاید
و هر سال چندانکه اصل بود چندانی دیگر بسر رسش بشود تا آنگاه که مردم زنده بود و گناه همچنین باشد هر سال چندانی
دیگر شود بشود تا آنگاه که پتت بکنند پس بیفزاید و چون کس کرفه بکنند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه
کرفه از وی بشود و هر گاه که یکتا موی هزار چشم کرفه بیشتر از گناه باشد به بهشت رسد و هر گاه که گناه بیشتر بود بدوزخ رسد
و چون کرفه و گناه هر دو برابر باشد به همیستگان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هر گاه که جادوئی
کنند یا آموزند چنان درو بند دوزخی باشد که یکیتن که دین به مازدیسنان دارد با شویه و اشایه هر کس که کرفه بکنند گوید
بسبب آن کردم تا آن فلان گناه که بفلان روز کردم از من بهبسرد و چون کرفه بکنند آن گناه از وی بشود
و کرفه بماند و هر گناهی که در یزدان میتوان و یزدان کیتان چنان پتت بکنند و تاوان و پیشینهان فرمودن بگویند که
بسبب فلان گناه میکنم آن گناه از وی ببرد و کرفه بماند آن گناه از وی بشود چه اندر دین گوید که هر کس که او پتت کرده
باشد اگر چه گناه بسیار کرده بود هرگز بدوزخ نرسد مگر گناهی که در زن کسی جسته باشد چه آن گناه و هیچ کرفه از وی نشود
هر کرا که کرفه و گناه هر دو یکسان در راست بود و چون شب چهارم شمار او کنند و یک بیک باز شوند بسبب آنکه از گناه
کرفه بماند چینود پول بفراخی میان پل کرد و داور آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و او و چون بچینود پول بگذرد
به همیستگان رسد و در همیستگان جایگاهی است که تیره است تیر باشد و بدانجایگاه که کردارش بود برسد و
هر گاه که کرفه بسیار کرده بود و گناه کوچک چینود پول آنکس را فراخ تر باشد و امشاسفندان از پیش باز آیند و گویند

چون رستی بدان گیتی با این همه بلا و بدکه از دست بدان مردمان بد بتو میرسید که مارا بسبب تو همیشه دل
مشغول بود واکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و گنه کاران بجستی و برهیدی
و دشخواری که بدان جهان بردی اینجای راحتی و خرمی بسیار بتو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان
شادمان شود و بگروثمان رسد و خویشاوندانی و کسانی که او را باشد از پیش باز آیند و شناسند و خرمی
کنند اگر با نیکان کرداری و سخاوت کرده باشد روان او را چینود پول فراخ تر کردد خاصه که سخاوتی که با نیکان
و ارزانیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با
خوشی و آسانی و رامش و خرمی و براحت بگذرد و بچینود پول بادهای خوشبوی و صورتهای پاکیزه می آیند
و بروی نثار می کنند و شادی می نمایند و او را بخوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بگروثمان رسیدن و از همه وانها
بهشت خوشتر و شادتر و پاکیزه تر باشد و هرکه شومی و بخیلی کردن دروند بوده باشد چون بچینود پول رسد
پل بر آنکس تنگ تر و دشخوار تر شود و روان او از دیگر بدکرداران زشت تر و سهمگین تر و سیاه تر باشد و هرکاه که
بنوزودکمه دن و پشت سر دیش فرمودن بهشتی شده باشد او را آسانی بیشتر نمایند و خرم تر و شادمان تر بود
یزدان و امشاسفندان کامه باد ایدون باد ایدون ترج باد تمام شد

تمیم بالخیر

تم تم تم

تمام شد نسخهٔ دین چه آویزه از دبستان در روز فرخ هورمزد و ماه مبارک شهریور سال خجسته بر یکهزار و شصت و
یک از شاهنشاهی یزدجرد شهریار نویسنده این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هیربد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن
کیقباد ولقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین وانوشه روانی رساند

تمم بالخیر

تم تم تم

آغاز کیفیت شاه جمشید که در پارس هفت چیز را از حکمت خود ساخته بود

کنون ای جوان جهاندیده پیر ... سخنهای نیکو ز من یاد گیر
یکی قصه از روایت بنو ... ابا نظم گویم تو نیکو بشنو
به شهر اندرون گفته اند این خبر ... که جمشید هورچهر شه نامور
یکی خانه در شهر پارس زمین ... برآورده بود آن شه پاکدین
بسازیده بود اندرو هفت چیز ... که هرگز نه کس دید و نشنید نیز
ببد قایم آن چیز تا آن زمان ... که شد شه سکندر بکام جهان
بجسته چو آنجا یکاکی رسید ... ورا ساخته نیست همتا پدید
یکی ساخته بد چراغی درو ... که میسوخت همواره بی روغن او
دگر مرغی اندر ته آسمان ... بهمراه خانه برآورده آن
در آنجا معلق همی کرد وی ... که از مهر سایه همی گرد وی
ستادی ته او اگر یک کسی ... همی ساختی سایه بر وی بسی
وگر ایستادی بزیرش هزار ... بگردی بر آن سایه زان شهریار
سه دیگر یکی بربطی برفراخت ... ورا دستهٔ لاژوردی بساخت
همی بسته بد چار تار اندرو ... چو بر وی زدی باد آواز او
بمانند بربط سرود آمدی ... ز آواز آوازهٔ تب شدی
بدانسانکه مردم پر از غم بدی ... چو آوازهٔ دوستان بشنود
شود اندوه و غم ازو دور تر ... بتمثال آن بود ای پرهنر
چهارم کسهای زرین بساخت ... بریدندی آن ناله برفراخت
اگر کس شنودندی آواز آن ... شدی زهر تریاک او آنزمان
چو مردی که باشد پر از خشم و کین ... ورا دوست گوید سخنهای این
از آن چه گفتن او و خشم او ... بمانند آن بود ای پاک خو
به پنجم صراحی بدانسان بکرد ... بدی در میزدمی چو صد مرد
شرابی ابا نام هر مرد وان ... ز هر گونه رنگ گردی در آن
بانکس رسیدی از آن رنگ می ... که میکرد وردی ابا نام وی
فرود آمدی از صراحی شراب ... که با نام آنکس بگفتی شتاب
ششم رود آب اندر آنخانه ساخت ... در آن آب طاقی مشقف فراخت
در آن طاق یک تخت بنهاد فرد ... بران تخت تندیسه همچو مرد
ابر سان داور نشانده بران ... دو کس مردمان بیک دیگر بران
بدعوی همی الی ار داشتی ... بنزدیک تندیسه هر دو شدی
هر آنکس که گفتی محال و دروغ ... شدی زیر آب اندر آن بی فروغ
و آنکس که با راستی گفت او ... شدی پیش داور ابا آبرو
بهفتم یکی گنبدی ساخت بر ... ببینم ابیض بهی سود گر
که تا گر گذشتی کسی زین جهان ... ببام چهارم هر او را روان
بسوی سفید ار پدید آمدی ... روانش بهشتی اشوتر بدی

ببودی اگر نیمهٔ آن سیاه بُدی دوزخی آن روان تباه
چنین حکمتی ساخت آن پاکدین رفیق خدا و نه جان قرین
کنون من نگر دار این روزگار بگویم تو او را نگو گوشدار

حکایت جوانی و پیری

گذشتم یکی روز در راه من بدیدم یکی کس دوتا گشته تن
که جوید در این راه چیزی بزار بحیران دولت سنگی و بازغار
چو دیدم مر آن پیر را همچنان به پیشش همانگه گشادم زبان
بگفته دوتا گشته ای مرد پیر چه جوئی درین ره بروی زریر
همانگه مرا پیر پاسخ بداد که چیزی ز من گم شده همچو باد
بگویم مر او را که بگریخت ست تنم را با خاک آمیخت ست
جوانی کجا رفت حیران شدم دریغا که عمرم شد و در عدم
ز نیکی چو رومی رده بر کشید در ناامیدی بیاید پدید
کسی را که رفته جوانی ز دست ورا زندگانی بیاید بدر
ز مانم یکی چیز بد داده نیز همان بستد و دیگری داد چیز
ستد مشک و کافور داده بمن جوانی ستد داد پیری بمن
از آن زور گشتم چنین ناامید تنم لرزه لرزان بکردار بید
دریغا که فصل جوانی گذشت همه عیش با ما زمی کرد پست
کسی را که رفته جوانی ز خویش سر ناامیدیش آید به پیش
جوانی سر زندگانی شدست خوشا وقت فصل جوانی گذشت
برفته جوانی نیاید بدست رود هیچ جائی که از بهر رست
سر شادی اندر جوانی بدان چو شد از جوانی برفت از جهان
تو و ناخوشی روز پیری بدان بود عیش اندر جوانی بدان
چو پیری بیاید بدان ناخوشی امید از جهان شد ز راحت گسست
جوانی نواز دو گل و باده را وز و آلت و تیغ هر جاده را
دگر هم چه چیز شد در جهان جوانی در آمد نواز و توان
چنین است رسم جهان پر فریب گشاید یک فراز و دگر در نشیب
گهی راحت آرد گهی رنج و درد بهم وار دانیچه گرم و سرد
نماید بیک لحظه هفتاد رنگ نداند کسی راز این چرخ تنگ
کز این هست دنیای دون بی‌وفا پدید آور و جور و ظلم و جفا
نداد و زمان با کسی انتزان جهان خوانی او را چه بدیکتا
پدید آورد هر زمان حال نو ورا نام شد چرخ گردان ازو
نماند بیک گونه کار جهان گهی باشد آسان و گاهی گران
ازین نه کهن گرگ ابلق سوار نمی پاید این هفت پیکر قرار
درین هفت ایوان چهار آخشیج نماند بجا دید و گرد و بهیچ
الا ای خردمند پرهیزگار تو بشنو ز دارا به هر هر دو
نوشته چنین دیدم از بخردان ز گفتار پیشینگان بخردان

حکایت جمع شدن بزرگان در درگاه شاه گشتاسب و پرسش شاه و حکما و جاماسب از زرتشت و در صفت زرتشت پیغمبر

همین دفتری بود از پهلوی / بزیر اندرش شعرهای دری
که روزی بر تخت گشتاسپ شاه / ستاده همه مهتران و سپاه
نشسته بر تخت او شاد و کام / حکیم و گرانمایگان تمام
پشوتن یل فرخ اسفندیار / زریر برادرش نامدار
وزیری چو جاماسب در پیش تخت / چو زرتشت پیغمبر نیکبخت
ز آیین و راز جویان امیر / گهی با زرتشت و گه با وزیر
بچوگان شاه و حکیم و وزیر / همی باختن گوی گرانمایه پیر
همه پاسخش بود شیر و شراب / جواب سخنهای مشک و گلاب
گهی این درافشاند بر تاج دین / گهی آن گهر ریخت با آفرین
در آن داوریهای فرخ وزیر / زرتشت را گفتگوی بی‌نظیر
چه فرمود یزدان به اوستا و زند / که آنرا بجهد و بکوشش کنند
گشتاسپی بباید در آن کار پیش / بخواهم که دانم من این از کیش
نشاید بدو مهلت و دولتی / بباید بدو زودی و کوششی
بجهد و بکوشش بزود و شتاب / چه فرمود یزدان تو فرما جواب
بدانا چنین داد رهبر جواب / چه رهبر که روشنتر از آفتاب
گر از ابر تاریک شد آفتاب / نکرده ز ماه و ز شبنم خراب
من آن آفتابی که گشتم عجب / کزوی پدید آمدی روز و شب
همان آفتابی که از گرمیان / بگسترد آب از نسیم جهان
گهر ریخت دریای دانش ز گنج / برآورد شمشیر پولاد سنج
بسایه الهی و با همگنان / بشمشیر الماس شد همعنان
تو گفتی برآمد گهر از بار / وزو گوشواران بهار گوشوار
حکیمان از آن دُر حلقه بگوشها / ندیمان ز اعجاز او در خروشها
گرانبار دانای فرخ حکیم / چو ایشان ز تاثیر او شد ندیم
بدانگه که افشاندی در یتیم / شده چاک تا ناف مشکین قلم
تو بودی بشب آسیای گیتی روان / دُر افشان شدی در سر انجمن دان
زرتشت روشنتر از آفتاب / زبان راند چون موج دریای آب
غلط گفتم این آب دریا بموج / که کمتر بُد آب بر خود ز اوج
بدان موج دریا که در یتیم / برافشاند بر همگنان و حکیم
حکیم اندر آن دُر شد و رشته‌وار / وز آن دُر شده همگنان حلقه‌دار
هر آن جاهلی کو بجوشش آمدی / چو آتش گر آتش خروش آمدی
هر آن عاقلی کو بجستی جواب / ز آهن و مس یافتی زر ناب
هر آنکه بفرمان او کار برد / بهر دو جهان خویش برکار برد
هر آنکو گسسته عنانش ز راه / چو گرگین شده بند و بیژن بچاه
هر آنکس که از راه او ره نبرد / چو گرسیوز شوم شد نامرد
هر آنکس که بر گفت او کار کرد / شد او همچو اغریرث پاک مرد
زری رای عزرای ۳ حرف خباثت / کز آغاز و انجام این راه راست
الف اول آخر این ره یقین / چو یاران یکی هست این راه دین
وگر هست بیشش از زرتشت دان / که از نام او شد زمین آسمان

الفتی

زشش حرف شش پهلو آمد پدید وزان نام شش شار رهمه آفرید
ز بهر زیور آراست یکسر زمین ز ره روشنی داد چرخ برین
وز آن پس زشش بیست سیصد قران کز و داشت پیمان با اختران
چو این اسم آمد بگوش سما بجنبش در افتاد از آن صدا
دو نیمه از آن شد که در نیمه دو برافکند از کمرهان ظلم و جور
چو شد هر پدید از نام آن کشاده کمر از تکاپوی شان
ز حیرت بیفتاد و شد سرنگون شب و روز تا زان درون و برون
همه سر بخیت اسلاح زره ام آزما بلرزه در آمد فتاده زپای
نگون اوفتاد و بیهوشی وار بخواب اندرون ماند تا گه هزار
و گیتی جهان ساخت پروردگار بالحی کرسی خویش کرد آشکار
و زیری معظم چو دیدند هفت کمر ها کشادند زان هفت هفت
از آن نه سر حرف او را گرفت که از هفت شد هفت اندر شکفت
ز یک صد قران شد دو صد هزار صد و بیست از چار اندر شمار
الف کرد زان بر سر آدمین که این ده یکی هست در پا کزین
ز شش شش همی بست سیصد قران که پیمان همی بست با اختران
سیصد قران هر ستم پیمبران نبود و حق اورا زبت اندران
چو ده هر ده آمد نشان گرهی همی بد اندر میانه تهی
میانه دل آدمی سر ا بود که آنجا نگه داد و دین را بود
میانه بود خوشتر و خوب چیز چه از خوردنی و جوانی نیز

زشش حرف شش گاه آراسته به هر گاه و هر چیز پیراسته
همی زان الف آفریده تمام زبت تخم هر دو جهان شد بکام
زبت شد سر تاجداران تمام از آن گه دریده دان زراتشت نام
بزد چرخ در باز و جنبش فتاد چو دیوانه شد مست و گردش نهاد
فرشته برآسود از ترک و تاز چو بشنید آن نام زردشت راز
سما ایمنی یافت از گردباد سرش از خماری شده تیز مید
بد اندیش چون نور و آن شید دید سر خود بی هوشی اندر کشید
سیاهش گریزان و شد تار و تار ز دهشت خزیدند در جای تار
الف وار افتاد بیهوش و رای بگرد و نگشتی گردش گشت پای
نخستین و زیری بهشت آفرید کز و آسمانرا بزینت کشید
یکی پاسبان هفت را در دهید که برآسمان هفت قدوا فرید
پس از ده و صد شد دو صد را شمار نهاد از قران یک صد و هم چهار
دران چار بگرفت این روشنی که گشتاسپ بد شاه با آفرین
زبت شد سر عالما نرا تمام که ان چهار صد بد قرو بست گام
زبت آخرین چار صد شد شود از آن چهار صد سیصد و سه بود
بهشت و سما شد چو زدوار چهار از سر دوم بیست استوار
میانه نباید تهی داشتن میانه زمین است از کاشتن
میانه بود چیز نیکو ترین میانه نکوکار ایران زمین
فرستاد او را میان جهان که باید همه لذت اندر میان

از اول بشست آن ز روشنی
پس آن تیرگی از تن آدمی

چو از ده برون کرد و ده کینه خواه
همانگه بنه پیش بگرفت راه

بیکا و ده و یک بشد در گذشت
زنه در بشادی ده و دو نشست

چو بر حجره اول قدم بر نهاد
بپایش دوید و قمر سر نهاد

بیام سه دیگر چو بنهاد گام
ز خنیاگری بست ناهید کام

چو شد بر قوی پنجمین اندرون
شد از بیم خون ریز دل از رخ نهان

بهفتم سرائی چو بنهاد پای
پراکنده شد گنج هیند و زجای

سوی نقطه ماند زیشان نظر
بجز دایره و شان ندید اندر

تو گفتی که برخاست گرد از زمین
وزو روشنی یافت چرخ برین

همان خاک گر خاک بد خاک گشت
وزان روشنی خاکها پاک گشت

چو گمراهی بشست از گمرهان
بمینو شرف داد بر آن جهان

چو از آدمی تیرگی شسته شد
تن گمرهان از گنه رسته شد

فرشتیش شد بر طرف از جهان
بزیر زمین ماند زندان نهان

کز اول بپیش جهان آفرین
اهوشی همچو اسپ در پاکدین

نمودش پس از غیب تخت زرین
که جای تو اینست خلد برین

که از بهر تو آفریدم جهان
چو گیتی بمینو چه کون و مکان

بدی چونکه نزدیک خور آمدی
نیازش به پیغام و ورا آمدی

خبر کردش از سیل و از جاهسار
ز شاخ و زاثر و ز افعی چهار

ز گیتی بمینو پرواز شد
سروشش بخدمت بهم راز شد

چو در آتش ستاره اندود قار
همان زنگ بزدود از زنگبار

بتنش بپهلو اندر نکرده درنگ
که بیند تماشای هفتاد رنگ

ده و دو چو بگذشت از هفت خوان
ابر هفت هفتم گرفته مکان

بگنبد دگر از حساب رقم
بلرزید دست و بیراز قلم

چو بنهاد بر برده چارم قدم
رها کرد خنجر و تیر از غم

ششم گام بر خوان قاضی نهاد
ز انگشتش انگشتری بر فتاد

سر هفت مشعل از آن هفت کاخ
بسجده نگون شان سوی نقطه راز

که بیند شان در خور از بر هفت
ز بینند بالا ز دا بر هفت

هر آن روشنی کاندر او روشنی
همی رفت در روشنی روشنی

شرف بود زان کو هر خاک خیز
که یابد هر آن روشنی رستخیز

چو بیرون شد از گنبد چار بند
ز نه حجره شه سوی عرش بلند

دل آیینه گشت آئینه وار
نگون شان ز بیماریکان کینه دار

پیام آمد از آسمان بلند
که خلد انتظار است تا هست مند

بدادش ز غیب آسمانها خرد
که دیدش ز گیتی همه نیک و بد

بد و زیب اول جهان از زمین
وز ابلیس بد و زیب چرخ برین

بیا تو بدینجا بخورشید روز
که خورشید مینو تو ئی دلفروز

چو پیغام مینو رسیدش بگوش
که پیغام آور نهان بد سروش

درخت این رها کرد با چار شاخ
ز آرام هوش شان شد و بر فراخ

کمر بر کمر رفت از این پای بند
برد سکه بر هفت چرخ بلند

همه بهیسنوران پیشوا ازآمدند ‌‌ بسجاده همه در نماز آمدند

بشادی گذشته بهفت آسمان ‌‌ بهشت برین گشت چون گلستان

کنون ای سخنگوی چندین مپوی ‌‌ درازاست این روی سر قصه جوی

حکیمان چو عاجز شدند از سؤال ‌‌ بکس پایداری نماند و جدال

برند آور افکند اندر غلاف ‌‌ که شد بند را همیکبر و لاف

هم ازخوان یکایک بشستند دست ‌‌ وزیری خردمند یزدان پرست

بران خوان نپاید بجز آب صفا ‌‌ بجز آب خوردن نباشد وفا

همانگاه فرزانه هشیار مرد ‌‌ ازآن پرسش خویشتن یاد کرد

همیبر بدون کرد آن تیغ تیز ‌‌ ز شمشیر خونی شکر شیر ریز

شکر ریخت با شیر بر جای آب ‌‌ که خوان شد گوارنده ازانجواب

فرستاده خاص دادار آفرین ‌‌ که نامش نهادست زرتشت دین

بگفتا که فرمود این پنج چیز ‌‌ که با جهد و کوشش کنند زود نیز

یکی وام دادن بزود شتاب ‌‌ نشاید درو مولش از هیچ باب

مبادا که ناگاه آید اجل ‌‌ بهیسنوردان نیز با خلل

بماند بگردن ورا تا وام آن ‌‌ رهائی نیابی ازان دام آن

بهیسنو را داد باید جواب ‌‌ زنیکت چارستا نداز تو ثواب

دو دیگر چو پیر ز خیزی زخواب ‌‌ بکرده فریضه بباید شتاب

زیشت و نیایش ز تسبیح ‌‌ که آن خوانده باید ترا ناعلاج

نباید که اهرمن آرد گزند ‌‌ تو محروم زان مانی و مستمند

سه دیگر چه فرزند گردد جوان ‌‌ چو از پور یا دخت بالغ شدند آن

ورا زود پیوند دادن بجفت ‌‌ که ناید گناهی از او در نهفت

بگردد دروان ترا شرمسار ‌‌ ز فرزند چون آید این زشت کار

و یا ناگهان بگذری زین جهان ‌‌ بپذ آن گناهی بگردن روان

چهارم چو مهمان رسد مرترا ‌‌ بکن جهد و خشنود کردن اورا

بجهد و بکوشش بزود شتاب ‌‌ بکن شاد مهمان زروی ثواب

بگیتی نباشد زمهمان عزیز ‌‌ بکم از روان اشویان نیز

چو روزی بود خویش و فرزند آن ‌‌ و یا از پدر و مادر و نزدیک تن

درون و میزد و یزشن آفرین ‌‌ سبک کن خشنود گردد این

که یعنی کسی کو بهیسنور بود ‌‌ روانش چو از کالبد بگذرد

بباید درین باب کوشش بسی ‌‌ کنند جهد تا ما این هر کسی

مر او را بزودی بدخمه برند ‌‌ نباید درنگ ار مولش کنند

مر اورا سوی دخمه بردن شتاب ‌‌ بهر کام او را ثنا و ثواب

بزودی همه کار بگذاشتن ‌‌ نسا را سوی دخمه بردن آن

مبادا خلل او فتد ناگهان ‌‌ زیانی رسد ناگهان از نهان

نسا نابردن بران مرده دو ‌‌ بماند بکش در نسا خوار و زشت

همین پنج کارست کاین مینا ‌‌ بجهد و صرور و بجهد و شتاب

نشاید که مولش کنند اندرین ‌‌ چنین است حکم جهان آفرین

بکار دگر ساکنی هار واست ‌‌ بفرمان دستور کردن سزاست

بزرگشت پیغمبر نامدار | زداراب بادا آفرین هشیار

نوشتم من این دفتر دین تمام | بفرمان یزدان رسیدم بکام

تمامم بماند ازین زنده نام | که این یادگارست تا من قیام

تمت تمام شد

اندر شناختن قدر کاتبان و محافظت کتابت داشتن گوید

بود کاتبی کارهای عظیم | بهای برابر ندان زر و سیم

مشقت نباشد زیاده ازین | عزیزا بچشم دل اینک ببین

کمر کردن و پشت گردد شکسته | بود پای برجای گردد نشسته

پس این چیز را تو مدان خورد و خوار | که تا بس زمان ماند این یادگار

بهر حرف هر گوهری بی بها | بهم نسخ کن از کتب نسخها

شده گرد و شکسته ماند به خم | کنون فهم ما بلب بوی و چشم

ز چندین محنت شود پس کتاب | مگو قدر نشناس ای جان مآب

ندانی اگر قدر این را بجان | تو خود رو بپرس از نویسندگان

که دانند ایشان ورا نیک ارز | بهای یکی نسخه یک شهر و مرز

تمیم یا بخشید

طبقه

طبقهٔ اول پیشدادیان این است

نام	نام پدران	لقب	اثرها	سنتها	[illegible]	[illegible]
کیومرث	والاورد	پیشداد	خیمه را از شاخ درخت او ساخته است	[illegible]	سی سال بود	[illegible]
هوشنگ	سیامک	[illegible]	شهر شوش و شوشتر او ساخته است	بنیاد جهان و آهن کرده	[illegible]	خالی
طهمورث	هوشنگ	پیشداد	شهر اصطخر و همدان را او ساخت	[illegible]	سی سال بود	[illegible]
جمشید	ویونجهان	[illegible]	جشن نوروز و استخراج طلب و جامه پنبه و آلت حرب و آتش از سنگ و آهن و جوی‌های آب روان و آموختن جانوران وحوش	از شاخ درخت خیمه ساخته	[illegible]	خالی
ضحاک	مرداس	[illegible]	ظلم کردن و بیگناهان کشتن و ستم روا داشتن و جور بر رعیت کردن و ظالمان را مستحق کردن این همه او نهاد و از عهد او ظلم و جور ماند و	[illegible]	۱۰۰۰ سال بود	[illegible]
فریدون	آبتین	[illegible]	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آثار خیر کردن و کاروان نیکو بر رعایا گماشتن و خشم فرو خوردن و کم آزاری این همه او بود	[illegible]	[illegible]	خالی
منوچهر	[illegible]	[illegible]	بنا و خندق و کمینه ساختن و نیزه بر نهادن و آئین مصاف و شبیخون کردن در رزم و حیلت کردن این همه اثر او بوده است	[illegible]	صد و بیست سال بود	[illegible]
نوذر	منوچهر	[illegible]	بی‌گناهان کشتن و [illegible] کردن و زندان ساختن و بی‌تدبیر بودن این همه او را بوده است	[illegible]	[illegible]	خالی
افراسیاب	پشنگ	[illegible]	در پادشاهی افراسیاب تا دوازده سال در ایران باران نبارید پس آخر افراسیاب ملک ایران بگذاشت به توران رفت	[illegible]	دوازده سال	[illegible]
[illegible]	طهماسب	[illegible]	خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آباد آن شد و آثار خیر و مردمی در جهان پیدا کرده است	[illegible]	[illegible]	خالی
گرشاسپ	[illegible]	معلوم نیست	معلوم نیست	[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]

طبقهٔ دوم کیانست ایشان نه تن بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است پروردی و ارکان شهریاری و زنان
پادشاهی ایشان هفتصد و هجده سال بوده است و ملک ایشان عریض و بسیط بود و قانون جهانداری و رعایا از ایشان برخاسته

طبقهٔ دوم کیان

[illegible]	نامها	نام پدران	اثرها	لقب ها	چند سال پادشاهی	نشستنها
اهود	کیقباد	[illegible]	ایران و نجم و چند شهرها از عراق ساخته است	[illegible]	صد سال بود	[illegible]
[illegible]	کیکاوس	پسر کیقباد	پل عرتوب و خانهٔ آن و چند شهرهای دیگر ساخت	[illegible]	[illegible]	[illegible]
خالی	کیخسرو	ابن سیاوش	کنکور ساخت و دژ فارس و شهرهای دیگر بنا کرد	[illegible]	شصت سال	[illegible]
[illegible]	لهراسپ	[illegible]	در بلخ آتشکده ساخت و گنبد بنا کرد	موبد	[illegible]	[illegible]
[illegible]	گشتاسپ	پسر لهراسپ	حصن سمرقند ساخت و باره و خندق او بنیاد کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بهمن	[illegible]	سیستان نو بنا کرد و آبادان ساخت	[illegible]	[illegible]	خالی
خالی	همای	دختر بهمن [illegible]	هزار ستون ساخت و چند شهر دیگر او ساخت	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]
[illegible]	داراب	[illegible]	داراب کرد ساخت و عدل بنیاد کرد	بزرگ	[illegible]	[illegible]
خالی	دارا	پسر داراب	شهر چند در عراق ساخته است	[illegible]	چهارده سال	[illegible]

طبقهٔ سوم

طبقهٔ اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقهٔ درمیان طبقات افتاد و طبقهٔ اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس شاه روم بخواست و از و باز گرفت و بعد از آن پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون بزاد او را شاه فیلقوس اسکندر نام کرده گفت که پسر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست و این پسر از ویست و چنین گفتند که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست و او را با ایران آورد و او را بوی دهان بوده داراب از آن برنج آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خوانند و بسیار دیگر او روایتست اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد تا در آن که مادر اسکندر دختر فیلقوس بوده هیچ شک نیست و در تاریخ جریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بود و در کارها او بسر برد و در زمان پادشاهی او سعیها بسیار کرده و همه عالم را آنچه ممکن بود گرفته و بعضی گویند که ذو القرنین او بوده است بدلیل آنکه بظلمات بطلب آب حیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذو القرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود نوشتم یاد [illegible]

مدت عمر	نامها	نام پدر	سنتهای ایشان	لقبها	[illegible]	مدت پادشاهی ایشان
[illegible]	اسکندر	داراب	عدل و انصاف و مردم نوازی او را عادت بود و سه ساله نشست	[illegible]	خالی	[illegible]
[illegible]	بطلمیوس	[illegible]	شهرها چند بطرف روم او ساخته و داد و عدل انصاف کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible] سال
خالی	[illegible]	بطلوس	در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد	[illegible]	خالی	[illegible]

طبقهٔ سیوم اشکانیان

طبقهٔ سه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشانرا ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بوده و هر که را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و اول کسی که حرب کرده بروم

برفت شاپور بن اشکث بود او را پسر اردوان بود و در عهد او هم حواریان عیسی علیه السلام بودند این شاپور بروم رفت و غزا کرد و انطیخش شوم پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و در کشتی نشاندند پس بفرمود تا کشتی را غرق کنند بگنیهٔ دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده باز آورد به مهر الملک او گشاد و از آن مال بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حوادث از جمله نبوت ذکریا و قصهٔ اصحاب الکهف و نبوت یونس و قصهٔ سمعون عابد و صدق صادق تا در روزگار حبیب النبی علیه السلام

نام ملوک	نام پدران	مدت پادشاهی شان
اشکانیان	بن دارا	دو سال
شاپور	بن اشک	شصت سال
هرمز	[illegible]	پانزده سال
[illegible]	بن داراش	[illegible]
خسرو	[illegible]	چهل سال
اردوان	بن فرزاد	[illegible]
خسرو	[illegible]	پانزده سال
[illegible]	بن اشکانیان	[illegible]
نرسی	[illegible]	پانزده سال

نامها	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بن اشکانیان	[illegible]
گودرز	[illegible]	پنجاه سال
خسرو	بن بلاش	[illegible]
هرمزان	[illegible]	هجده سال
نرسی	بن خسروان	[illegible]
اردوان	[illegible]	پنجاه و چهار سال
[illegible]	بن اشکانیان	[illegible]
گودرز	[illegible]	پانزده سال
اردوان	بن اشکانیان	[illegible]

طبقهٔ چهارم ساسانیان

طبقهٔ چهارم ساسانیانست و ایشان بیست و هشت تن بوده اند و مدت پادشاهی ایشان پانصد و بیست و چهار سال و پنجاه بوده است اول چنین روایتست که بهمن را پسری بوده است نام او ساسان چون بهمن پادشاهی

زن را داد ننگ آمدش ازین ننگ بجای دور رفت و نسب پوشیده کرد و گوسفند چندی بدست آورد و میداشت تا بمرد در ملک هندوستان و ازوی پسری بازماند و ساسان نام تا پنجم فرزند همچنین نام نهادند و روزگار اندر محنت میگذاشتند تا پادشاه اصطخر خوابی بدید و اورا ازکوه بیاورد و دختر خود بدو داد و اورا اعزاز کرد و ولیعهد کرد و این حکایت در تاریخ ابن جریر طبری مسطور است آنگاه ازوی پسری بزاد و اورا اردشیر نام کرد و در کتاب سیر الملوک چنین است و اردشیر را نسب چنین است اردشیر بن ساسان بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ در پادشاهی ایشان بمیراث از یکدیگر گرفتند و این طایفه سی تن برین موجب بوده اند که مشروح ذکر میرود والله اعلم

۳ بن ساسان بن ساسان

نمرها	نام پدران	[illegible]	لقب ها	مدت پادشاهی
اردشیر	[illegible]	از نسل بهمن بن اسفندیار	[illegible]	چهل سال و دو [illegible]
[illegible]	بن اردشیر	ترجمه [illegible]	اخنود	[illegible]
هرمز	[illegible]	[illegible]	[illegible]	دو سال
[illegible]	بن هرمز	[illegible]	معلوم نیست	[illegible]
بهرام	[illegible]	تاج فیروز	[illegible]	نوزده سال
[illegible]	بن بهرام	ترجمه [illegible]	نشستگاه	[illegible]
نرسی	[illegible]	تاج [illegible]	[illegible]	نه سال
[illegible]	بن نرسی	ترجمه [illegible]	خالی	[illegible]
شاپور	[illegible]	تاج [illegible]	[illegible]	هفتاد و دو سال
[illegible]	بن هرمز	ترجمه [illegible]	[illegible]	ده سال

نامها	ترجمه [illegible]	[illegible]	[illegible]	مدت پادشاهی
[illegible]	بن یزدجرد	ترجمه [illegible]	خالی	[illegible]
بلاش	[illegible]	تاج [illegible]	[illegible]	چهار سال
[illegible]	بن فیروز	ترجمه [illegible]	[illegible]	[illegible]
نوشیروان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	چهل و هشت سال
[illegible]	بن نوشیروان	ترجمه [illegible]	ترک زاد	[illegible]
پرویز	[illegible]	[illegible]	[illegible]	سی و هشت سال
[illegible]	بن پرویز	ترجمه [illegible]	قباد	[illegible]
اردشیر	[illegible]	تاج [illegible]	[illegible]	یکسال
[illegible]	بن اردشیر	ترجمه [illegible]	[illegible]	[illegible]
توران دخت	[illegible]	ترجمه [illegible]	[illegible]	[illegible]

شاپور	تخت فیروزه	قبا مرصع	[illegible]	پنجاه و چهار
بهرام	بن شاپور	تاج [illegible]	کرمانشاه	ده سال و [illegible]
یزدگرد	تخت فیروزه	قبا لعل	[illegible]	بیست و یک سال
بهرام	بن یزدجرد	تاج یاقوت	بهرام گور	شصت سال
یزدگرد	بن بهرام	قبای [illegible]	[illegible]	هجده سال

[illegible]	بلاش خسرو	[illegible]	خالی	[illegible]
فرخزاد	تخت فیروزه	قبا لعل	[illegible]	یک ماه
[illegible]	بن پرویز	تاج لعل	خسرو	[illegible]
هرمز	تخت فیروزه	خالی	[illegible]	یکسال
[illegible]	بن فرخزاد	تاج [illegible]	خالی	[illegible]

آمدهم احکام فصل سوم درین قران

سوم فصل از این دو رشد بخش تیر | چو در خوشه رفت آفتاب منیر
رسد انتها زد به برج سماک | بر و مشتری قهرمان از فلاک

شده نهصد و سی و نه پارسی | ز نه بگذری سی و یکبار سی
چو می بگذرد چهار ساعت ز روز | شود مرتفع مهر گیتی فروز

همان طالع وقت با شهرگان | شده شش یکی از گردش آسمان
قدمی چو هجده گذشته ز ر | نخستین ز شوال فرخنده پی

جلالی ز شهریور بیست و یکی | شمار زمانه ز دور فلاک
خداوند طالع بود مشتری | بشور اندرون یافتی سروری

شرف اندر میر سعد راس را | بگیرد همی در اسد پارس را
نخستین ز مثلث بود بخش مهر | دوم بخش با [illegible] سعد سپهر

خداوند جوزا بر و سعد هم | همان وجه را تیر صاحب قلم
از اینها همه هست تاثیر تیغ | بیاری و را مهر شد میانه رو

شود در زمان سعادت فزون | بدولت بود اختران رهنمون
کند طفل دولت بجائی دگر | بیاید جهان که خدائی دگر

ز بغداد و همدان و مرز عرب | بیاید یکی سرور دین طلب
که دین مسلمانی آرد بجای | بود مهر و ماه را حق رهنمای

جهان را بپرداز دانش و دین کند | همه خوبی و نیکی آئین کند
ولیکن چو بهرام در طالع است | که چون دین و بخشش و فا طالع است

ز هر تیغ هندو را آفتاب ‌ ‌ براند خون همچو دریای آب
ز مشرق بیاید فراوان سپاه ‌ ‌ بکینه نهد روی زین پادشاه
یکی لشکر آید ز هند و ز چین ‌ ‌ که انبوهشان بر نتابد زمین
بر آنکه که این دیده باشی بدان ‌ ‌ که آید همی دین حق را نشان
بباید چنین مردی از تازیان ‌ ‌ ز سودش رسد دشمنان را زیان
بود عمرها و زمانها دراز ‌ ‌ همان عهد شاهان گردن فراز
زحل را عطارد چو در سنبله ‌ ‌ نه بیند زمین را بود زلزله
چو خورشید دارد نهم خانه جای ‌ ‌ بود شاد با قدر و زینت فزای
بود مرز ایران و توران بهشت ‌ ‌ پر از مردم و خانه و باغ و کشت
بگیتی شود پیر و دهقان عزیز ‌ ‌ همان زاهد و ساکن کوه نیز
هم آباد و خرم بود مرز هند ‌ ‌ چو مکران و عمان و هم غور و سند
گروهی بود مردم دین پرست ‌ ‌ بفرمان ایشان بود هر چه هست
بود خوب آباد با ماوران ‌ ‌ در او شاد دل گشت نام آوران
سپاهی سرافراز نامی بود ‌ ‌ بنزدیک حشمت و گرامی بود
بود خرم اقلیم هفتم همان ‌ ‌ چنین است تأثیر دور زمان
نه بینی چه زهره بود در وبال ‌ ‌ زنان را ز اهل طرب تیره حال
خرابی در اقلیم پنجم رسد ‌ ‌ بر ایشان ستمها ز انجم رسد
بمیزان درون چون بود جای ماه ‌ ‌ بگردد دل ساکنان رعیت کلاه
بد امن و نیکوی گذارند تیز ‌ ‌ نیارد ستمگر بمسکین ستیز
ز بس عدل و بس امن و بس خرمی ‌ ‌ عمارت پدید آید سراسر زمی
ششم مرز آباد باشد نکوی

احکام فصل چهارم از دور سیزدهم

در آنجا همه داد باشد همی
ورنیس چو شد سی و یک پارسی ‌ ‌ چو نه سال دیگر بود پارسی
بود نه صد و سی و نه در شمار ‌ ‌ ز خشم ملوک عجم روزگار
بوقتی که خورشید سوی کمان ‌ ‌ شود بازی دیگر از دور زمان
بود فصل چهارم بنقش زحل ‌ ‌ دگر بار گردد جهان منتقل
رسد هم ببرج کمان انتها ‌ ‌ دو ده ده هم ازوی گرفته بها
جلالی ز آذر سوم کافت دال ‌ ‌ همی پنجصد کم شماره نه سال
قدیمی شود شش هزار و بهشت ‌ ‌ پدید آورد حالها خوب و زشت
ز نهصد فزون سال هشتاد و هفت ‌ ‌ بتازی شماری بر نکوی نه رفت
گذشته ز هجرت بد ایشان بود ‌ ‌ شمارش بر بحر و آسمان بود
چو ثلث از جمادی الآخر شده ‌ ‌ که این فصل خمسه ز ظاهر شمار
خداوند طالع چو بهرام گشت ‌ ‌ نخستین سیکت زهره را رام گشت
چو بهرام باشد ببرج اسد ‌ ‌ بطالع دهم خانه دار و تنها
بود زهره در خانهٔ چارمین ‌ ‌ فتند مرد در آسمان زمین
مثلث دوم خانه بهرام راست ‌ ‌ همان فرهاد او بود او پادشا
بود در دوم خانهٔ آتشی ‌ ‌ اگر چه وبالش دهد با خوشی
همیدون کنار خداوند مهر ‌ ‌ رسیده در ابرج قوس از سپهر

ز بیج فرح یافته هم شرف
همان ماهی و خوشه راس و ذنب
ز توران دگرباره اندر سپاه
دهد انتها زان پس امید را
جهانی سراسر توانگر شوند
بود مدتی عمر مردم بسی
اثرها بماند بسی پایدار
بود شاه برگاه با دستگاه
کسانی که دارند آنجا نشست
میانه بود کار دیندار دین

بمیدان عنان بزرگی بکف
گرفتند و کردند بسیار عجب
رسانند گرد و سیه تا بماه
که اندر شجاعت چو خورشید را
همه مفلسان پر ز سر و زر شوند
اگر چند جاوید نماند کسی
همه عهد شاهان بود استوار
رعیت سراسر نکوخواه شاه
و گر پیر و ابدال یزدان پرست
بود چرخ با مرد دانا بکین
بود خوب احوال خنیاگران

قمر در اسد یافته سروری
ز بس غارت و کشتن و جوش جنگ
پر آشوب گردد سراسر زمین
بیاید توانا یکی شهریار
شود آشکارا بسی گنج ها
بود دولت خسروان با درنگ
کشاورز با مردم پیشه ور
همان قلعه و جایگاه پلنگ
همه شاد باشند و آسوده حال
سپاهی زبردست و والانژاد
زنان شاد باشند از شوهران

شده در هبوط از فلک مشتری
شود بر بزرگان جهان بار تنگ
چو ده سال باشد جهان همچنین
ببخشش کند گنج گوهر نثار
بود هر دلی ایمن از رنج ها
بایران و توران و چین و فرنگ
بیاسایند از خسرو دادگر
ز آسیب دوران بود بادرنگ
که دارند با خوشدلی ماه و سال
پس از آن آن اقلیم بی بر شود

تمت تمام شد

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

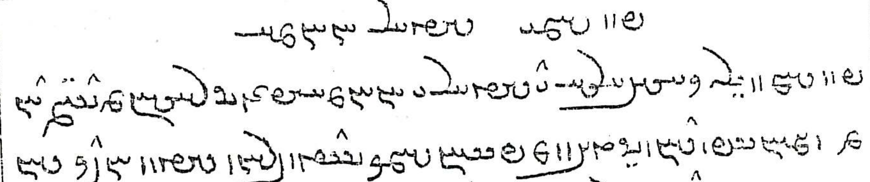

سر دفتر بنام پاک یزدان   نگهدار زمین و چرخ گردان   بعد از ستایش و سپاس دادار اورمزد رایومند و خردمند

انام

آنکه آفریننده جهانست و روزی دهنده خلق است نه او بکس و نه کس باو ماند یکتای بی همتا و دور از آز و نیاز و آنکه تمام مینوان
و گیتیان آراست و بلطف و همت اوی و مینو پر پاست و از جهان و جهانیان نگهبان و به نیکوئی راهنمای بندگان است
بلطف و کرمش نویسیم این نامه از بهر پاسخ نامهٔ که دستور برزو در سال هزار و پانزده یزدجردی کشور هند و شهرستان
از شهر گجرات بمقام و ده نوساری رقم نموده بجهت دستوران ایران زمین ساکن یزد و ساکن کرمان و اصفهان ارسال
داشته اند امید بدرگاه اورمزد و امشاسفندان که بخرمی و خوشحالی بفرجام رسد پاسخ درون کهنبار شستن
در ایران درون کهنبار بخشنومن اورمزد میخوانند و در یشت و آفرینگان [illegible]
میخوانند چون نسخهٔ یشت و آفرینگان نوشته است نسخهٔ درین کهنبار نوشته بخشنومن اورمزد خدا اقرار داده اند
و درون کهنبار بروز در همه گاه شاید و بشب نشاید شستن [illegible] نباید خواندن
امیدگاه اورمزد و امشاسفندان قبول کنند پاسخ زنده روان شستن ملیا بید که سه روز هر روز یک یشت سروش
بخوانند و درون سروش بیزند و روز سوم که یشت تمام کنند در شب بگاه اوشهن چهار درون بیزند اول
بخشنومن ... و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و دیگر میدی چنین آید خواندن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا سر خواندن درون و قوم بخشنومن رشن

خارام باید پشتن خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسیدی [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر چاپ آنچه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فرو هر یزند میوه و تره و جامه اشوداد و درون ارداف و هر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان بخوانند و روز دهم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشوان فروهر یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی و یکم که هماز و رباشد که زند و روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش و هماز ور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه و هر روزی که ابتدا کرده بوند یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان دستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و هماز ور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته او ستا نباید خواندن معنی این دارد که در این سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نباید گذاشت که از هم بگسلد و در باب آتش افروختن نباید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان یشتن و دو دستور باید بچهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد بخانه جدا پرستش کنند پاسخ گیتی خرید یشتن باید که دو هیربد با

بلستا و بهر جشن و نوروز که یشت کنند شاید باید که هر دو هیربد باید داشته باشند و روز اوّل یشت نونابر خوانند و درون
نونابر یزند و آفرینگان نونابر که خوانند هر گاه باشد بگاه هاون باید خواندن [illegible]
[illegible] تا جا خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن روز دوّم یشت سروش
و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سوم یشت سیروزه و درون سی روزه و آفرینگان و همان باید خواندن
و آفرینگان روز دوم و سوم بهر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم و درون و نشتن تازه باید بست هفت تا که
تا هفتم نماند و دیگر زنده روان که جهت ورزدگان خوانند یعنی کسی که هنوز رفته باشد نشتها بهمان روش
که نوشته شد باید خواند اما چهار درون شب که یزند و درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

فدیه میبدی همچنین باید خواندن پرسش بر میدی پشتها و درون‌ها بروشنی که نوشته شد باید خواند تا سی روزه
هر پرسش و درون و آفرینگان و هر اوستا که جهت ورزدکان خوانند اهمای ریسپه نباید خواند چرا که اهمای ریسپه
دعای تن است پاسخ نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم تا نهند و روز هشتم و نهم
و هیربد که زود و را اسپی نوزود خواهند بودن هر دو نابر بکنند و هر چند شنوم که یشت خوانند رواست پس که هیربدزاده
برشنوم تمام کنند او را پیر شنگاه آورند همچنانکه در گیتی خرید نوشته شد روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان
نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و روز دوم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز
سیم یشت سی روزه و درون سیروزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که و سفر و خواند بخشنوم نونابر
خواند و درون نونابر یزد پاسخ برشنوم و نه شوه داشتن پاک و ناپاک هیچ تفاوت نیست و همه نه شبه بایستا
جمشید تازی که بچه اش بزبان رود او را ریست خوانند چهل و یکشب دور از آبادانی باید نشیند بعد از
چهل و یکشب اگر خود را نهد دستان پاک بیند سر و اندام بپادیاب باید شست و بعد از آن برشنوم کند
و نه شوه بدارد و گرنه شوه تمام نکرده باشد هر دو دستانرا بیند باید بنشست تا از دستان پاک شود باز هر دو
اندام بپادیاب باید که بشوید باز در سر نو سر برشنوم کند و نه شوه تمام کند بعد از آن پاک باشد دیگر آنکه
پرسش نموده بودند که پاک و زمین از نیرنگ خوردن تفاوت هست یا نه زمین برهنه نیرنگ باید داد و پاک خواه
پوشیده خواه برهنه هر دو رخصت هست پاسخ درون نشستن بنوعی که دستوران قدیم ایران زمین
نوشته‌اند درست است خشنومنها چنانکه در نسخه نوشته است بایا باید خواند پاسخ در هر پرسش چند اثا اهو و یرلو
باید خواند یشت نونابر روزهای سی روزه هفت ۷ یشت سیروزه دو ۲ یشت سروش پنج ۵ یشت کهنبار چهار
۴ یشت اشوان فروهر هشت ۸ یشت رفتن دوازده ۱۲ دیگر آنکه در باب یشت سروش در آخر سروش
یشت سروشه اشهه نباید خواندن در وقت واج گفتن دو بار سروشه اشهه باید خواند چنانکه در نسخهای

بهشت و وندیداد نوشته است پاسخ کسی که در نهشوه بوشاسپی شود یعنی در خواب او را شیطان بازی دهد اگر روز آب
گیم دوم باشد خویشتن را بپادیاب و آب بشوید بعد از آن چیزی بخورد و گر روز آب نباشد خویشتن را بپادیاب بشوید
ببایدکه واج از سروش گیرد و کمنا مزدا بخواند تا اشم وهو بعد از آن خویشتن را بشوید آنگاه منیچا و ایثا اهو ویریو دو
بیتیچه چنانکه در اوستای دست و روی تمام بخواند خواه پاک و خواه نهشوه هر وقت که خویشتن را بشوید اوستا
دست و روی ببایدخواند پاسخ پای برهنه رفتن بهیچ جه پای برهنه رفتن رخصت نیست چراکه گناه عظیم است
آن هیربد که پای برهنه یزشن بکند اگر فرش جامه یا پشمین یا پوستین انداخته باشد شاید و گرنه روا نیست
پاسخ در سه مثل گفته اند چهار تنخشای و فدائی و آچار خرسندی و بنده نیشی و ترس از اسب ببایدگرفت درین
زمانه محالست ایران در سه قدیم داریم شمایان بنوعی که نیاکان سلوک میکرده اند عمل کنید تا آن درجا وند
پشوتن کی وشتاسپ و هشیدر زرتشت پاسخ در نسکهای اوستا [illegible]
[illegible] بیست و یک واج است و اوستا هم بیست و یک نسک است نسک اول نامش ستود
یشت است آن کتاب سی و سه صورتست یعنی سی و سه کرده است و صفت خدای و فرشتگان در آن است
نسک دوم نامش ستودگر است و آن بیست و دو کرده است و صفت آن در نماز و عمل نیکو و یادگوئی
نسک سوم و هشت نامش نشره و آن بیست و دو کرده است در ایمان و پرهیزکاری در دین مینه و صفت زرتشت
در این کتاب یادکرده و نیکوئی خلق و کارهای پیش از زرتشت و قصه این کتاب تا قیامت چنین بود نسک
چهارم بغ است آن بیست و یک کرده است تفسیر این در دین و نیت و آنچه واجب کرد خدای بر مردمان
در طاعت و پرهیزکاری و پرستش را و شیطان بر خویشتن و نزدیک شدن بسرای آخرت کتاب پنجم
نامش دوازده هاماست است و آن سی و دو کرده است در ذکر بدی خالق عالم سفلی و عالم علوی و صفت جمیع
آن و آنچه اورمزد پیدا کرد در آسمان و زمین و آب و اورور و آتش و مردم و چهارپای و چرنده و پرنده و آنچه
بیافرید در منفعت و علامت آن مثل این که رستخیز و صراط و گرد کردن و فراکنده کردن و چگونگی احوال قیامت

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند نسک ششم نامش ناوراست آن سی و پنج فصول است
در نجوم و طب و هیوت افلاک و صفت کواکب که کدام سعداند و کدام نحس اند در تربیت علوم و فضل هر یک آنچه سخن
گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را جدا کردند از کتابی که نامش در عرب بوفطال بود و در علم نجوم و بپارسی نام آن
کتاب فواسپجان یعنی از و متاخران تعلیم بود نسک هفتم نامش پاجم است آن بیست و دو کرده است صفت
آن در چهارپایان که چون حلال کرد که کدام حلالست و کدام حرام چون بکشند چون شاید کشت بسوی گهنبار و آنچه
در گهنبار چون باید کرد و خرج گهنبار که چند مزد است و چون بهیربدان و ردان و دستوران باید دادن و
صفت جامه اشوداد تا بآخرت ثواب یابند از بهشت نسک هشتم رتشتائی است آن پنجاه کرده است
معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهرها بیافرید و عزیز کرد و پرنده و گوسفند و ماهی و آنچه که اورمزد بیست
آن دام آهرمن همچنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برش است آن شصت کرده است
و در اختیار ملوک و قضات و تفحص عمل ایشان و چگونگی رعیت بر رعایا و پادشاه بپادشاهی و قضات بتقاضی آنچه
بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اختیار در صفت ها و چگونگی آن و آنچه مردمان را
از آن فایده بود و چیز گناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشسروب است آن شصت
کرده است در فضل دانائی و عقل طبعی از عقل اکتسابی یعنی عقل مادرزاد و عقل که تعلیم بیاموزند و علم در پاکی و راستی
و چیزی که مردم را از بدی به نیکی آورد و از پلیدی بپاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک
ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود و همچنین چیزها که مردم را از و منفعت بود و آنچه دروغ گوینده
چگونه باشد نسک یازدهم نامش وشتاسپ ست آن شصت کرده است بعد از کست اسکندر چون
باز جستند هشت کرده بیش نیافتند و آن در قبول پادشاهی گشتاسپ است و در دین زرتشت که بخواندن و
دانستن در جهان روا پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و دو
کرده است شش جزو جزو اول در معرفت خدای عز و جل و ایمان به پیغمبری زرتشت و کارهای

که در کتاب دین فرموده بود جزو دوم در اطاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها جزو سیوم در وعظ
نیکوکاران و ثواب ایشان و جرم کاران عقوبت و رستن از دوزخ جزو چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
پرستش درخت و قوت مردم چهارپای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین و دستوران کار کنند
جزو پنجم در مرتبت مردم و آن چهار مرتبت است مرتبت اول بزرگ داشتن ملوک و قضات و علما
مرتبت دوم نگاهداشتن شهرها و نیست کردن دشمن مرتبت سیوم کتابت در ثنای بزرگان و عمارت
شهرها مرتبت چهارم اهل تجارت و پیشه وران و بازار و بازدارندگان که بفساد قیام ننمایند و ده یک دستوران
و پادشاه بباید دادن و بپای دارند نیایش تا در آخرت مزدهای عظیم یابند کتاب سیزدهم نامش سفند
است آن شصت کرده است در علم مردمان که بدان محتاجند و معرفت های آن و در کسانی که حریص بودند بعمل
نیکو پیش مردی علما و اهل دین کشند و از ایشان فایده گیرند و در یاد کردن آن کردن که عایده روزگار از نیک نفسات
و در احوال بدی مردم از زرتشت پیغمبر و بدروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اعجزات
زرتشت پدید آمد در ده سال بهشت او آرخوانند نسک چهاردهم جرشت است آن بیست و دو کرده
است بدانستن سببهای مردمان که پدید کرد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و
و بعضی رعیت آنچه بدین ماند کتاب پانزدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در مدح
خدای سبحانه تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند در دین و شکر نعمتها او باز یابد در
آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بر دگر ایزد کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنجاه
و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و رستگاری یافتن از دوزخ و خدمت
کردن و بندگی و چگونگی راه گذریان و آنچه در بینش مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هفدهم
نامش اسپارم است و آن شصت کرده است در تمیز محاکمات آنکه در کتاب اهل دین امتحان و اهل خرج بدانند و بزرگی
عقوبت فرمایند در دنیا تا در آخرت دستگیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بدانند احکام میراثها و حدود

ایمان

ایمان و در چیزی که بکار رند و آنچه بدر روند و در تدبیر مولود و آنچه واجب کنند در یاد کرده و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن. نسک هجدهم نامش دواسروبست و آن شصت و پنج کرده است در روایان مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدهند و عدد آن در هر یکی از آن و آنچه واجب کند از دزدی و ترس و بریدن راهها
و ترسیدن و رهگذری و آزردن زندان و آنچه بدین ماند. نسک نوزدهم نامش اسکارم است و آن
پنجاه و دو پرکرد است در قضات و حکومات و ترتیب احکام و جنبش و معرفت حدها و قیاس آن و در دیگر چیزها
نسک بیستم نامش وندیداد است آن بیست و دو کرده است و در حذر کردن مردمان از کارهای بد و از
ابلیس جره و سحره لاتیه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کار شوند در جمله چیزها پاکی و در جمله شرح پلیدی و شرح (حرامزاده غلامباره)
آن و این کتاب وندیداد از بیست و یک نسک اوستا از نسک کتاب بیستم است که الحال ما و شما بران پرستش
میکنیم و چون بعد از نکبت اسکندر کتابها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند هیچ نسک تمامی نیافتند جز
وندیداد که تمام یافتند. نسک بیست و یکم نامش یادخت است آن سی کرده است در چگونگی باهم آوردن
و بسیار از معجزات و نیکوئیها و نظمها و درین کتاب ابلیس ملعون با بهشت شود و نیست باشد و الحال چون نسکها درست در میان
نماند و نیستند ازان پیشتر ازیرا که اسکندر رومی بیست و یک نسک اوستا آنچه نجومات و طبابت بود بجانب روم
سوا و بر داشتند و باز کتابهای اوستا را بسوختند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از نکبت او دستوران
بهم مشورتی هر کس از اوستا چیزی بخاطر داشتند جمع نمود و کتاب یشت و ویسپرد و وندیداد و فره وشی و
خورده اوستا و درون و آفرینگان و چیده و جرگرد و بندهش درست نوشتند تمام که نوشته شده از آن سبب
بود که درست بخاطر نداشتند و از میان افتاد و امیدواری بدرگاه اورمزد و امشاسفندان چنین است
که بر تو دی ورجاوند و پشوتن و هوشیدر بپادشاهی دین رسند و باز دین بهی از سر نو رونق گیرد و بهان و بهدینان
خرم و خوشحال کردند و بدان دوروند نیست و فنا کردند آمین. پاسخ آفرینگان خواندن کرده یا ولیاد و در تنگی
کوچک و بزرگ باید خواند و آفرینگان آن را دو رمزد تا انارام دو دهمان و یک سروش باید خواندن و همازور خواندن تا

[illegible]

[illegible]

[illegible] هر امشاسفند که
باشد او اشریکان خواندن مثلاً روز ورهرام باشد اردی بهشت آذر سروش ورهرام و گر روز آستاد باشد
مینو امرداد ورشن و آستاد و زمیاد و گرنه هر امشاسفندی که باشد او اشریکان خواندن چون نام امشا
سفند خواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چنانکه در یهازور نوشته است تا جا خواندن و نام امشاسفندان در آنموضع که نوشته شد باید خواند
و آفرینگان گهنبار که خوانند یک گهنبار و یک دهمان و یک سروش و یهازور باید خواندن تا آنجا که نام امشاسفند
میخوانند [illegible] گاه گهنبار رسید پوزرم گاه خرت و برزت خدای هر وزکر همیار و پشت و پناه یهادو تان باز
دینیان یا آن گهنبار که باشد خواندن و نام آن امشاسفند که باشد خواندن و گهنبار پنجی یک آفرینگان
گهنبار و یک یا دیباد و یک سروش و یهازور پنجی خواندن آفرینگان رفتون در روز خورداد و ماه فروردین
قدیم باید خواند و در همه آفرینگان تا پنج و سفرم باید نهاد و در آفرینگان که یک و همان میخوانند سه و سفرم باید
نهادن که شاکل میخوانند و اینجا شب و سفرم میخوانند و سفرم از درخت سنجد یا از درخت مورد با بید چید
بقدر برسم تا خشک نماند و آفرینگان رفتون بگاه رفتون باید خواندن ؛؛ ایثااهو وئیریو دوازده اشیم وهو سه

[illegible] بگاه رفتون باید خواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا سر خواندن [illegible]

چنین واج گرفت گفتن و یک آفرینگان و همان خواندن و سفرم چنین نوشته شد بر داشتن و یک آفرینگان سروش
خواندن و در آفرین سروش و سفرم پرنج بر داشتن و هماروز خواندن پاسخ هر کس برشنوم درست دارد اما
از روی شکی و شبهه نباید برشنوم ثابتست و گر خواهند هر سال یکبار نیز برشنوم کنند شاید پاسخ درباب
آمدن ورجاوند که هر گروهی آنرا بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسپ آگاه خود میداند که کی ظهور
خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته است و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که در
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه میمون و خرس هر دو نسا است اگر در آبادانی بمیرند بدو کس او را [illegible]
دید باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم از همگرزه او زمین نشوند و نسای ایشان همچو نسای آدم
است پاسخ خوک را هم همین است [illegible] سرد است از واسطه آنکه خراستر میخورد
گوشت او نتوان خورد اگر کسی او را ببندد و گیاه بخورد او و بعد از سال درهنا [illegible]
[illegible] دیگر آنکه مرغی که او را جغد خوانند بدین مرغ اشوزشت خوانند اگر در آبادانی بمیرد نسا است
او را باید برهیخت و بجائی باید برد که آبادانی نباشد دیگر آنکه کرگدن درین جانب ندیده ایم و در کتاب هم نخوانده ایم
[ا]م همین است یا خراستر اما چون بد انجانب است بدلیل عقل توان دانست اگر شاخ و سم دارد و دانه چرید
خوردن او همچو چهارپایهاست وا هم همین است و گرنه نه دیگر آنکه سرده شب پره که خفاش خوانند نسا است
مثل نسای جغد است دیگر آنکه موش کور و موش دوپا که در صحرا میباشند نباید کشت دیگر آنکه در سرده
پرندگان هیچ مرغ خراستر نیست بعضی نسا و بعضی نه و از پرندگان مگس و ملخ و زنبور و پشه و مثل اینها خراستر است
دیگر آنکه هیربد اگر خود تریاک از دست خود بچکید و بخورد برشنوم ثابت است و گرنه نه دیگر بدانند که مردم
دو سرده اند و این مردم که در کسب و عمل مشغولند در کشور هنی رث شده باقی اند و دیگر سرده های بجزایر هند و نشان
دریاها و کوهها میباشند بعضی سر ایشان همچو سر اسپ است و بعضی سر همچو سر سگ است و بعضی دنبه دارند همچو
گوسفند و بعضی نیم تن اند و هیچ کس این دو سرده آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه در میانه نسای بهدینان و دو تا

تفاوت بسیار است اما اگر بهدینی بنسای ورونده همگزند شود زمین باشد او را برشنوم باید کرد و هرگاه نسای درونده
بجائی افتاده باشد که اوج آب و آتش هم باشد یا رهگذر مردم باشد که مردم همگزند شوند باید که دو بهدین
آن نسا به پرهیزند و خود را و جامه را بپادیاب و آب بشویند پاسخ آنکه جمشید دو سال و هشیدر ماه بیست
سال و سیوسالش سی سال پیش او رفته میماند پاسخ آنکه کیومرث زن نداشت وقتی که بر جهت ایزد
شهر او و زمین آمیخت بعد از آن مشیه و مشیانی [illegible] زن و شوهر بود
تا همه عالم از نسل ایشان پیدا شدند پاسخ آنکه بود پدر شاد و پسر اعزیز است خدای تعالی او را بمثل فرشته
آفریده است سر تا میان آدم است و میان تا پا مثل گاو است و در کناره زره پرستش میکند و آب بیزد و
میکند و فرشتگان با او هم یارند از آن سبب اهوش است دیگر آنکه نام پدر جاماسب حکیم هوبست و هوب
باکی و گشتاسب قوم بودند اما نام پدر ارداویراف معلوم نیست پاسخ اینکه زن دشتان تا ده روز
یا بیست روز یا سی روز بیش یا کم اگر بهدر دشتان است پرهیز باید کرد و اگر از حیض دشتان پاک است از سبب علت است هم
نتواند شست پاسخ زن حلگر کردن رخصت است اگرچه بسال از مرد بزرگتر است یا کوچکتر روا باشد پاسخ سترمرده
که نگاه ند اگر بسال کوچکتر یا بزرگتر است روا است اما کسی نزدیک خویشتر و دین دوست تر باید دیگر بدانند که مرده که
بدخمه برند کفن سینه او را چاک ببایدکرد معنی چاک کردن کفن اینست که مرغ آمرزده را چاشنی کنند تا آن نسا زود اجزا
ریخته شود هرچند زودتر نسا از جسم ریخته شود بهتر است و روان آمرزده خوشحال تر است پاسخ ونندیداد
بروز نتوان نشست و شب که میخوانند خشنومن بنام هرامشاسفند که خوانند و ایشان [illegible]
[illegible] نباید خواند و ورونندیداد اشوان [illegible] . [illegible]
نباید خواند و خشنومن آبان در شب نباید نشستن پاسخ افزودن و کاستن ماه بدانند که در جسم خود روشنائی
ندارد و نور از آفتاب است چون از اجتماع گذشت و روی باستقبال نهاد هر روز نور او افزاید و چون مقابل آفتاب
رسید نور تمام دارد و چون از استقبال روی باجتماع نهاد هر روز کاهد پس معلوم شد که نور ماه از آفتاب است

و آن یک روز که ماه مخفی می‌شود در پیش دادار اورمزد میرود و نیکی و روزی از جهت بندگان می‌ستاند و در وقت افزودن
نیکی و روزی به بندگان دهد و در وقت کاستن ثواب و گناه بندگان بجوید و پول بسپارد تا دانند پاسخ
در کتاب بن دهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد ستاره‌ها اورمزدی
و اهرمنی است چون اهورمزد یا اهرمن [illegible] کرد که هر کس حصهٔ خود دنیا بگذرانند اورمزد بگرویدگان باشد
و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هر از تندرستی و بیماری و منعمی و درویشی و چیزها که بمردم
رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و اشوئی و دروندی بکنش مردمانست پس اگر شخصی را حادثه
پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزشن کنند تا آن شخص از طالع بیرون رود چرا که نیکی از
اورمزد و امشاسفندان است و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ اهرمنی خیرات نباید
کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه پاسخ بهشت تا فشان اختر روشن گروثمان
همچون فلکست اندر فلاک بالای یکدیگر است فلک ستاره و همیستان فلک ماه و بهشت دوم همچون تا گروثمان گاه
دیپاید اورمزد و دیگر بدانند که روان اشو که بروز کار خویش فرود می‌آیند هر کجا پاکی و یزشن یزدان و کرفه هست
فرود می‌آیند و الا بهوا می‌مانند پاسخ درباب کرفهٔ پسر و دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را بنعمت دنیا بهره‌مند
کرده باشند کرفه‌اش از بهره‌ور او در میرسد پاسخ هیربدزاده که کشتی و سفره آموخته باشد و زیرک
و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد دیگر آنکه هیربدی که او را از دهنش بوی
ناخوش آید نوزود اثرکری نتواند کرد و یزشن هم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برهم و ادیاب میکند
اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می‌کنند برطرف میشود باز نوزود اثرکری و یزشن میتواند
کرد پاسخ هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در فلان محل فلان یاد بالی نکرده باز از
سر نو کشتی خریدن یعنی کشتی خرید و نوزودی است هرچند کشتی خرید بیشتر بهتر و دیگر آن هیربدی که بناچار
بدخمه رفته باشد و یا برشنوم باید کرد و کشتی خرید باید پشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ نام اورمزد و اهرمن

یکی است و آن صد و یک نام که نوشته اند که بخط زند بنویسیم که آنجانب بفهمند در زند اورمزد یشت ملاحظه نمایند که نامها
بتوان فهمید پاسخ آنهاکه غایب بوده اند الحال بازآمده و زنان ایشان که شوی کرده الحال میباید که اگر فرزند از
شوی چکر داشته باشد نزد شوی چکر گذارد و شوهر اول با زن از سر نو عقد بشاورتی بسته و زن خود تصرف شود
و گر آن زن از شوی چکر بار حمل داشته باشد شوهر اول با زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزند بزاید بشوی چکر دهند بعد از آن
شوی اول عقد را با زن تازه بسته دخل کند پاسخ زنان و دختر شوهر نمیتوانند داد و اگر دختر پدر نداشته باشد
بزبان عمو یا شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آمرزد دختر شوهر کند پرسش اینکه اینجانب در
ملک هند بهدینان هستند ایشان که از بهدینان چیزی لوازم و هر سوم میگیرند یا نه حصه که از مال و میراث مادر و پدر
حصه کنند همان قسم از لوازم بهدینی حصه کرده میگیرند بهدینی هست که او پنج یک میگیرد و بهدینی هست که او ده
یک میگیرد و بهدینی هست که پنجاه و یک میگیرد و بهدینی هست که صد و یک میگیرد و بهدینی هست که از هزار درهم یک درهم
حصه او نمی آید همچنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که سه یک و دو یک میگیرد او را چندان
پاسخ بهدینان را هر پانزده سال میباید که هوشتان بخش کنند و در فراخور بهدینی هوشت بدهند و بیرون
نگیرند پاسخ کودک که از مادر بزاید تا هفت سالگی که بمیرد روز سیم یک یشت سروش خوانند و درون سروش
یزند و در شب بگاه اوشهن چهار درون چنانکه جهت ورزدگان نوشته شده یزند دیگر احتیاج یزشن و ماه و روز
و سال نیست پاسخ کفن مردگان از جامه پنبه کهن و پشمین هر کدام باشد روا است اما کهنه و فرسوده میباید پاسخ کسی
که مرده است باشد یا دانسته در دهان نایشته چیزی بخورد او را دیگر باریشت باید کرد که تا درست است پاسخ
اینکه شاه کیخسرو اهوش است و در کنگدز است و مینو خورشید است پاسخ اینکه تخت او در فرد بیچکار و ایقی
است و گروثمان دیگر بدانند که اهرمن در تاریکی و دوزخ بزیر زمین بزیرتر دوزخهای دیگر است و در دوزخ
بزیر چینود پول بند مینوی بسته است پاسخ اینکه نوشته دین است که یک پسر چهل ستری تواند کرد اما
خویشان نزدیک با آنکس نباشند که ستری بکنند همچون روا است اگر نزدیک پدر و مادر و پسند دین باشند هر یک را

بلکه

یک دستوری باید کرد ::

معلوم دستور برزو بن روان کرده ثانی قوام الدین بن کیقباد بن اورمزدیار پرستار آتش ورهرام و جماعت دستوران و هیربدان و بهدینان ساکن کشور هندوستان در بلاد گجرات و از شهر صورت و قصبهٔ نوساری و قصبهٔ بهروج و غیره هر محلی که بوده باشد که کتابتی که دستور برزو قریب هفتاد و هشت سال پیش از این بدست بهرام مهربان یزدی فرستاده بود نرسیده بود بواسطهٔ حادثهٔ روزگار جواب نوشتن میسر نشد الحال مکتوبی که مصحوب اردشیر بن شهریار یزدی و شهریار بن رستم کرمانی فرستاده بودند رسیده در بهترین وقتی بمطالع آن مشرف گشتیم این پرسشها که با آن پرسشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چون که در سپارش نوشته بودند بنا بخاطر عاطر دریا مخاطر دین دوست آن دستور دانای دین پرور و جماعت دستوران و موبدان و بهدینان آنجا بود و پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نموده بجهت ایشان فرستاده شد امید که نیکوترین روزگار و شریفترین ساعتی بشرف مطالع ایشان مشرف باد ایدون باد ایدون ترج باد بیزدان و امشاسفندان کام باد فیروز باد خره اویژه وه دین مازدیسنان ::

حسب الفرموده دستور زمان دستور دستوران دستور ماونداد و دستور بهرام و دستور اردشیر اوشتم :: :: ::

کاتب العبد دین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سورکی امیدواری چنانست که این مکتوب به مطالع دستور برزو و دستوران ساکن هندوستان برسد :: هر که با راکند به نیکی یاد :: نام او در جهان به نیکی باد :: آرزومند دیدار این دستور بهرام دستور ماونداد و دستور دستوران :: آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان :: آرزومند دیدار دستور ماونداد و دستور رستم :: آرزومند دیدار دستور بخت آفرین دستور جاماسپ :: آرزومند دیدار دستور خسرو و دستور فریدون :: آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سورکی :: آرزومند دیدار دستور اردشیر دستور مهربان :: آرزومند دیدار دستور خسرو دستور ماونداد :: آرزومند دیدار دستور مهربان دستور نوشیروان دستور بهرام بهرام شاه :: آرزومند دیدار دستور شهریار دستور بزرگ امید :: :: ::

تکرار چنین بسمع رسید و نمود که برزشن کاران ودین پرستان آنصوب روغن گوسفند و گاو که چه دینان
سرانجام می نمایند صرف خورشن خود می کنند و دیگر ایزد داثرگری و برشن می کنند آن روغن را پاک می دانند
بسبب آنکه از آتش خورده اگر نموده واقع بوده باشد بسیار بسیار خلاف مذهب است و دور از عقل ودین بهینا
ایشانست چراکه از روغن چیزی آلوده تر وناپاکتر نیست ازمیان همه خورشها مغز استخوان جا میکند بیاید که بعضی را
از مردم بهدین خود معمور سازند که سرانجام نمایند تا بروغن ایشان احتیاج نباشد غرض چون بسمع رسید
بود واجب ولازم بود که مذکور نماید چیزی بخاطر شریف گرامی آن عزیزان نرسد که این حروف را مردم بهدین
که در آنجا ها وارد میشده اند مکرر مذکور نموده اند ٭ تمام شد این مکتوب از بابت دستور برزو

تمم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

بنام دادار اورمزد رایومند خره مند هروسپ آگاه و توانا توان کردار و خشایشگر و همه امشاسفندان فیروزگر
همامینو وزوان اشو زرتشت اسفنتمان بدرود وستایش و نیایش بهدینان انوشنان رستگاران و اشو پوشان
وهتخمان بهدینان بازدینان ولایات هندوستان چو دستوران قصبه نوساری چون هیربد ناکوج بهمن و هیربد
آسدین و هیربد جیسنگ دادا و هیربد پالهن آنان هیربد خورشید چاندا و هیربد چاچا و هیربد آسدین و هیربد
آذر و هیربد آسای رستم و هیربد رستم و هیربد ناکوج رستم و هیربد رانا جیسنگ و هیربد چاچا جیسنگ و هیربد
چاندا پالهن و هیربد اورمزدیار سنجانان و هیربد مهیار آسا و هیربد چاچیان و هیربد آسدین سنجانان و هیربد
جیسنگ سنجانان هیربد سنجانا بهرام و هیربد رانای و هیربد کامدین و هیربد چندا و دیگر جمله هیربدان خورد و کلان
و جمیع درود و نیاز منهدی در محل عرض قبول و مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد ٭ و دیگر
بهدینان قصبه نوساری چون مانک چنگا بهدین بهمن شاه و بهدین مهروان آسدین بهدین طبیب شاعر

و بهدین آسا بهرامشاه و بهدین رانا چاپاسب بهدین نانک بهمن و بهدین نانک پتیل و بهدین بزرگ و خورد و کل
و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبه سورت هیربدان آسا
خورشید و هیربد بزیان خورشید و هیربد فریدون چندا و هیربد جیسنگ نرسنگ و هیربد موبد جیسنگ درود و نیاز
مندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر بهدینان قصبه سورت چون بهدین بهرام
هیرا و رانا و بهدین جاما و نرسنگ و دیگر بهدین کل و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبه انکلیسر چون هیربد جیسا خورشید و هیربدان کل و جمع بزرگ و خورد و از
و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبه بهروچ چون هیربد [illegible]
هیربدان و بهدینان بزرگ و خورد کل جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان
بخیر باد و دیگر قصبه کمبایت چون هیربد جبای شاپور و هیربد آسابای و هیربد برانان و بهدین راکهبرا و دیگر هیربدان
و بهدینان ولایات هندوستان بزرگ و خورد هزاران هزار درود و نیازمندی قبول و مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر و خوبی باد ه بعد از رای شریف آنکه عیان باشد و عنایت و همین همت شما بهدینان
و پاکان و راستان و آویژگان دین به مازدیسنان خوشنیم و سلامتیم و تفرقه واقع نیست بخبر تا دیدن و دیدار شما
بهدینان مازدیسنان انشاء الله که شما بهدینان مازدیسنان بصحت و سلامت بوده باشید ه ثانیاً اعلام آنکه بهدین
اسفندیار سهراب از ممالک هندوستان بممالکت ایران تشریف فرمود بسیار تعریف دینداری و نیکی خوی از دیگر
بهدینان ولایت هندوستان گفتندی رحمت بر دینداری و بهدین شما باد و چند سوالات از هر بابت
گفت و شنید شد از جمله فرمودند که زن که بچه او بزیان رفت یعنی بچه مرده آورده او را بجای و موضع آتش
و آب و مرداشو نگذارند ناشایست و آن زن را بزمین و موضع که [illegible] باشد و سی گام از آب و سی
گام از آتش و سی گام از مرداشو و برهشته بیاید و آب و نان و دو کس هم پیوند خوردی بدهد و از
بچه بزیان رفتن تا چهار روز آب نمی باید دادن و خوردی که از آتش و آب پخته باشد نمیباید داد و دیگر میوه

و بعد از آن روز چهارم خویشتن را بپادیاب شستن آب و خوردی میباید داد تا چهل و یکشب بگذرد در روز چهل و دوم
برشنوم سر باید شستن و نه شب و نه شب بودن و از پیوند مردم دور بودن و هم سه شب خویشتن بپادیاب شستن و آب
بر همه اندام خود ریختن و روز دهم آب پاکان ریختن و بجامه رفتن پاک و آویزه باشد :: دیگر سؤال اینکه صورت باغ برشنوم کا

صورت باغ برشنوم

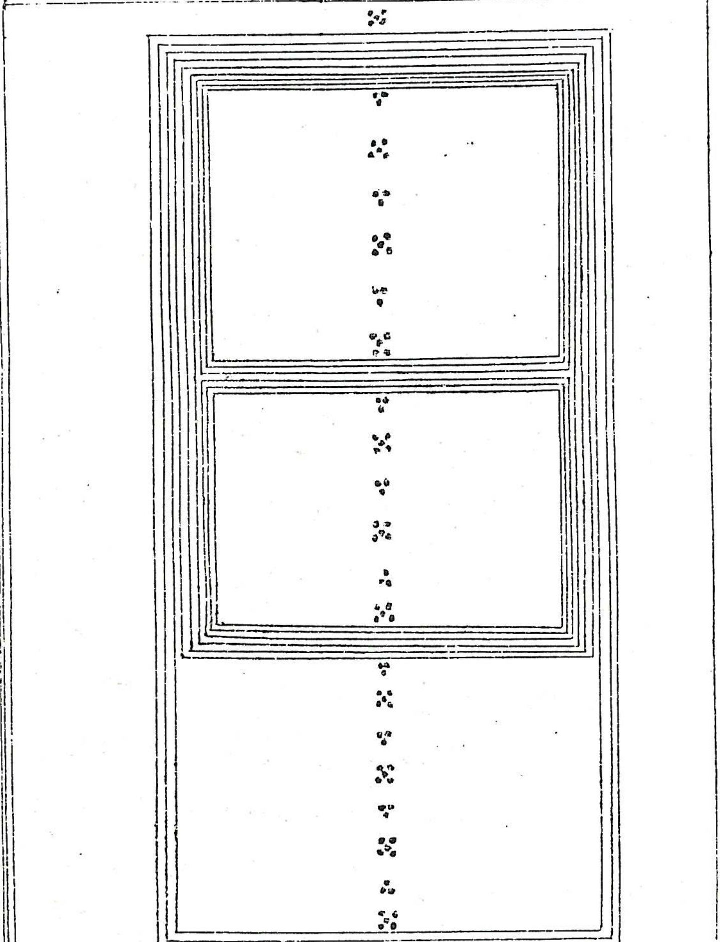

دیگر سؤال اینکه زنان کمتر کستی در میان می بندند راه و دین و زن و مرد چهارده ساله شوند واجبست که کستی در میان
بسته دارند و فریضه است و دیگر زن دشتان از یک موضع و جایگه سازند که زنان دشتان بجمله تمام در آن موضع
باشند تا روزیکه پاک شوند و خویشتن را بپادیاب و آب بشویند بخانه روند و دیگر مرد و زن را نشاید پای برهنه
رفتن و بر زمین نهادن خاصه که زن دشتان چه گناه عظیم باشد و دیگر آنکه سؤال از دخمه از سنگ باید
ساختن و دو نسا سالار از مردم بهدین میباید که اوستا خوانند اوستای دست و روی شوئین و پنج گاه و اوستای
کستی و خورشید نیایش دانند چون بیشتر دانند بهتر نسا را بسکدید و پیوند باز گرفته برگیرند و مردها که در زیر گهن روند هر چند
باشند دو دو بهم پیوند شوند چهار چهار بزیر گهن روند هر چند باشند رفتن که شما بلنبر هندی بسخت کوی و قتلی گویند و
نسا را بدادگاه بردن چون سه صد گام دخمه روند مردهای زیر گهن نسا را و گهن را بدست نسا سالار سپردن
و نسا سالار نسا را بدخمه بردن و سپردن و از دخمه بیرون آمدن و بازگشتن و بخانه آمدن و سر و اندام خود را به
بپادیاب و آب شستن و مردها که بزیر گهن رفته باشند خود را و جامه را بپادیاب و آب شستن و دیگر آنکه چنین
معلوم میشود که شما لنگوته سلوک می کنید در دین درست نیست شلوار میباید که بی شلوار نشستن گناه دین را
قصور دارد و دیگر از آب دهن و دندانی شستن بدر کردن گناه عظیم است دست به جامی باید گرفت چوب بر آن
دندان کردن یا مالیدن و دیگر اعلام آنکه در محلی که بهدین شاپور در ملک ایران آمده بود کتابی در باب دین
و پرسش و پاسخ و شایست و ناشایست وجه داور و دیگر که در راه دین میبایست تمامی نوشته بفرستاده شما
هرچه در آن کتاب بهمت عمل کنند چون از پسر شاید در پیا پیدا وی آن باشد که دو نفر هیربد و یکنفر بهدین
همراه به مملکت ایران فرستید تا کسانی که عاقل و زیرک و صاحب فهم که زود همه علمی و دینی بیاموزند و متوجه
ممالک هند شوند تا سر رشته دین شما خوبتر و افزونتر و زیادت تر شود و خاطر و دل شما نیکی بهر باید و دیگر بیشتر کستی
تحقیقا باشند و دیگر بهدین اسفندیار بهدین سهراب بسیار خوب دینداری بهدینی و دانش علم شما بهدینان از دینشان
گفتند و هیربدان و بهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بر بهدین شما باشد زیاد گستاخی جایز نبود و

و دیگر حرمت داشتن آتش و خادمکاری ورهرام تخشا باشند و آب و زمین و دار و اور و ر پاک و آویژه دارند
و صلاح و آشتی درمیان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که دادار اورمزد و امشاسفندان خشنود و خرم
باشند و کهنبار را بقاعده بر آن استند پاک و آویژه و دیگر آنچه شما بهدینان سؤال کنند این محبّان جواب بخدمت برسانیم
زیاده گستاخی نرفت عمر و دولت دو جهانی و تحیّات بی پایان و الدّعای دیگر آنکه بهدین اسفندیار سهراب در ملکت
ایران سر خود را برشنوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر باز جبرون بیایند با یران یکبار دیگر سر برشنوم کنند
و از راه خشکان متوجه هندوستان شوند تا واضح باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد
که بهدین اسفندیار بهدین سهراب بجبران بیاید برشنوم بکنند و با دو نفر هیربد متوجه هندوستان شوند و خاطر ویك نفر بهدین
جمع دارند این کتابت در روز انیران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا دانند ؛؛
محبّ المشتاق کاتب الآشنا الحروف هیربد نوشیروان هیربد اسفندیار هیربد اسفندیار هیربد انوشیروان
و هیربد اسفندیار فریدون ؛؛ محبّ المشتاق هیربد فرزانه هیربد بهرام هیربد نوشیروان هیربد خسرو ؛؛
محبّ المشتاق بهدین بابر یزد آبادان بهدین بهرام سندکار شاپور بهدین فرامرز رستم بهدین روشن رستم بهدین
بهرام و رستم آبادان بهدین ایزدیار رستم آبادان بهدین گودرز سهراب بهدین مرداد فریبرز بهدین آبادان
مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان رئیس بهدین رستم اسفندیار بهدین بهرام گوراب و بهدین
رستم سام تمیم بالخیر

اگر کسی مرگرزان کرده یعنی بمرگ ارزانی شده او را باید کشتن مرگرزان اینست مرداشو کشتن و آتش ورهرام
سرد کردن و نسا بآب و آتش رسانیدن و ستر شکستن و جادوئی کردن یا فرمودن و دشتان بآب و آتش
رسانیدن و غلامبارگی کردن و راه زدن و اگر کسی خوردنی بخورد بقصد و بمیرد و یا خود را بکشد ؛؛
جائی که نسا نهاده باشد یا بکش کرده باشند اگر کسی از نسا بزمین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی
و ناخن بزمین برسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بزمین نرسیده باشد چون رفتن حاضر باشد پس

۹ شب پاک باشد و گر رفتن آن حاضر نباشد پس یک ماه پاک شود که نتوان شستن اگر محلی باشد که رفتن آید چون
۹ شود از رفتن بگذرد شاید شستن اگر رفتن رود چون یک ماه بگذرد شاید شستن تا معلوم باشد فی یزدانی

کامه باد ... تمام شد این مکتوبی که بنام مانک چنگا آمده بود

تمم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

[illegible]

بنام ایزد بخشاینده مهربان
پدید آرنده تاج و تخت کیان

دستوران دینداران دین جاسشیداران دین آموزکاران پنت گفتاران نیایش کرداران درست اوستایان
راست داوران چون استوان دین زرانشتی دستور معظم و پیشوای دین اورمزدی دستور هوشنگ بن آسا
و دستور کیقباد بن هیچیار و دستور نوشیروان بن آسدین را بهدینان نگران مقدمان محترمان بهدین نوشیروان این
بهمن کیقباد ابن نوشیروان با جمیع بهدینان نوساری درود و دعاء فراوان رسانید و قبول باد و دیگر دستور
بهمن فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیریوسنگ بن جمشید با جماعت بهدینان آنجا
کوچک و بزرگ نیازمندی برسانند امید که بدرجهٔ قبول افتد و دستور دیندار دین پناه پورتار دستور اردشیر
بن پشوتن و کاوس و دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمیع دستوران و بهدینان بروج دعاگوی بسیار
برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظم و مکرم چون دستور کیقباد و دستور شهریار را با جماعت بهدینان احمد آباد
تمامی دعوات وافیات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران معظمان مقربان نگران چون دستور
رستم ابن دستور هیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید ابن دستور قوام الدین را با کلانتر
بهدینان چون بهدین هوشنگ بن اسفندیار و بهدین کاوس ابن کرو ثمان کاوس را با جمیع دستوران و بهدینان
کمبایت کشور هند نیازمندی بسیار بسیار از فرط اخلاص از اینجانبان قبول فرمایند امید که ملاقات گرامی ایشان

حق سبحانه تعالی روزی کناد و بعد از درود و اعلام رای شریف آنکه مقدم مکرم بهدین کاوس ابن ماهیار ابن رستم
کمبایتی بدین جانب ملک دار العباده یزد که بادامنهٔ فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخهٔ چند
از شایست و ناشایست دینی سؤال کرده اما بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور خطی کمبایتی بیاورده
بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کاوس ابن ماهیار چنین بود که پرسش و پاسخ دینی بایشان نوشته
شود از این شایست و ناشایست که پرسیده‌اند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که بایزدان کام باد و دولت
و جهانی عمر باد و کام ؛؛ آنچه پرسیده‌اند که چون شاید پرسش اینکه آب انبار و برکه چون شاید پاسخ آنکه
مذکور شد که درون دخل کرده باشد هیچ بابت بهدینان کار نفرمایند پرسش اینکه آب غدیر که در بیابان
باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پرسش اینکه زن دشتان آب و آتش
و خورشید و ماه و مهر داشو که نگرد چون باشد پاسخ آنکه اگر نگرد هر بار فرمانی گناه باشد و پای برهنه نیز
که پا بزمین نهند فرمان گناه باشد و توخشش باید کردن پرسش اینکه گوسفند چند سهرده شاید خوردن پاسخ آنکه
اشتر و گاو و بچه و ماده و میشینه و نرینه و آهو و گوسفند کوهی شاید خوردن پرسش اینکه مرغان کدام شاید
خوردن پاسخ مرغ خانگی الا خروس و کبوتر و کبک و تیهو کوهساری و چغو و بط آبی را شاید خوردن الا کلاغ
و جغد و غیره نشاید خوردن پرسش اینکه خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ آنکه بهدینان را نشاید و اگر واقع شود
برشنوم باید کردن اما دستوران را نشاید که خون بگیرند پرسش اینکه دخمه ساختن بچه گونه شاید ساخت پاسخ
آنکه دخمه از نو ساختن با آب بستوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بیادیاب و پیوند
شاید کردن پرسش دخمهٔ نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن پاسخ آنکه یکی از تخمهٔ
موبدان شود شاید نهادن و اگر گناهی از وی بر نشده باشد نیکو باید دید پرسش اینکه شخصی را دست و اندام
با آتش بسوزد چون باشد پاسخ اگر سه شبان روز آید ریش نشود و بعد از سه شب جامه کوشش شش بار بیاید
شوئیدن شش بار رنگ خشک کنند و شش بار بآب بشویند پاک باشد و برشنوم کنند و گر پیش از سه شب ریش شود

جامه را بخاک کن باید پوشانید و دور ایستند تا زخم بهتر شود و برشنوم کنند پرسش اینکه بهدینان خوردنی خورند و آب دهن
کرده میشویند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شسته که بزمین ریزند تنافوری گناه باشد درین باب
پرهیز باید کردن پرسش اینکه زن دشتان دو تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر بسیار نشود دو دو تن
بیک جا بوده باشند تن و اندام برهنه برهم نزنند و خوردنی که خورند جامه نیز بیکدیگر نشاید زدن پرسش اینکه روغن
گوسفند از درونده و مرده سوز شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسیده و زمین است
برشنوم نیز پاک نشود پرسش اینکه عسل شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه اگر عسل بدست خود از معدن زنبور
بیرون آورند اگر دستور و بهدین تواند خورد و بدست درونده نشاید پرسش اینکه آب را بدیگ آتش گرم کنند و
سر شویند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده درج نسش نیز خصوصاً زن دشتان پرسش اینکه کشتی نو
کنند و استای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دشتان نگاه کنند زن دشتان سی گام دور
باشد شاید پرسش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادرزاده با برادرزاده و خواهرزاده
ها را خویشاوندان باهمدیگر پیوند ایشان شاید پرسش دیگ درونده خوردنی توان پختن یا نه پاسخ آنکه دیگ درونده
بساوند و قلعی کنند بناچاره شاید پرسش اینکه دیگ تنوری که کلیمی درونده بسازند چون باشد پاسخ آنکه
اگر آب ندیده باشد بهدین را شاید که خود بشویند و پاک نگاه دارند اما دستور را نشاید پرسش اینکه خرگوش
چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرگوش نشاید خوردن که نسا باشد پرسش اینکه گاهنبار بخورد هر کس چون
توان داد پاسخ آنکه گهنبار همه کس شاید که بخورند الا شخصی که پانزده ساله شده و کشتی نداشته و واجب نیست
و برشنوم نکرده باشد آن نیز نشاید پرسش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یا نی پاسخ آنکه ناخن
دست جدا باید برچیدن و از پای جدا باید برچیدن پرسش اینکه موی ستردن چون باشد پاسخ آنکه موی
و ناخن را بصحرا باید بردن و بزیر خاک نهان باید کردن پرسش اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یشتن
توان کردن یا نی پاسخ آنکه اگر استوار باشد یزشن شاید کردن پرسش اینکه شخصی که در سفر همیرود و بمیرد

دو کس همراه باشند چون کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین را رخصت نیست که از چهار کمتر همراه نسا ب
روند و نسا را که واقع شود باید بجائی برند که آبادانی و آب و ادرور دور باشد و گر سنگ درست نباشد خرده جمع کنند
و بر بالای سنگ خورده بگذارند و پیوند و [illegible] و گر سنگ نباشد بجای بلند نهند و دیگر
معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود و پت باید گفتن و بعد از آن در ساعت نسا را برداشتن نزد دهرگ برند
و بکش کنند و بدادگاه برند و غرض گفته شد که نسا در شب هر و بجانه میگذارند تا صباح اگر واقع است عقوبت بسیار است
پرسش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنسا افتد برشنوم باید کردن و گر گوسفند معلوم باشد پاک باشد پرسش
اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن
پرسش اینکه بهدین در سفر خوردنی درون خورد چون باشد پاسخ آنکه خوردنی درون هیچ جا نشاید خوردن
پرسش اینکه گور مرده سوزه درونه اگر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اگر قاعده دین مستحکم نگاه دارد و پیوند بهدینی و
بهدین را آزار نرسد روا است می شاید پرسش پاسخ اینکه نسا در خانه بکش میکنند و کاهان و نسا سالاران
خانه میروند بسیار ناپسندیده می نماید باید که گوشهٔ حصار کنند و سه کت بسازند و نسا را در آنجا بکش کنند و بعد
از آن کش را بقاعدهٔ معمول شویند و مثل است که زادمرگ باید ساخت و گنبد و حوضه جهت نسا میباید و علاحده به
اندران حصار گنبدی دیگر بسازند که آتش سوزان باشد و سوراخ دران گنبد باشد که روشنائی باشد و سه
شب و روز آتش بسوزانند بعد از آن روز چهارم برچینند و آتش دیگر حاضر نمایند که آتش زادمرگ سرد شود و دیگر
آنکه معلوم شد که بغیر آتش ورهرام که بنوساری ساکن است دیگر آتش در میان ایشان نیست بسیار بد است
البته البته میباید که بر حلقهٔ بهدین گنبد آتش خانه بسازند و آتش آدران بنشانند و یک خدمتکار مواجب بدهند
که آتش را خدمت کند و هر خانه که سه روز خوردنی بپزند آتش را بگیرند و بنزد آتش آدران برند و دیگر اینکه آتش
در دخمه که بسوزانند که سه شبان روز و روز چهارم صندل آهن بیاورند و همیشه علاحده بیاورند و در برابر آتش
بسوزانند که در گنبد دخمه سرد شود و بعد از آن برداشته به در خانهٔ دهرگ نشد آورند و یا آتش زاد مرد بهر دو سرد

کرده

کرده که آتش دیگر در برابر آن آتشها باشد بیه دارند و به پیش آتش آوران برند پرسش اینکه در باب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن برین مضمون باید پاسخ آنکه چون برهنه شوند اوّل نیرنگ بنوشند و سر و تن و پا و پا و پایاب شویند و خشک کند و به آب خود را از قاعده بشوید و بعد از آن سه شبان روز که اوّل که به پاد یاب سر و تن شسته باشد خشک سازد و یک طاس سر و تن بشوید و دیگر بعد از سه شبان روز دوم پادیاب به دستور بر خود بمالد و خشک سازد و دو طاس آب خود را بشوید که همه آب و پادیاب دستوران بیر شنوم کن دهند و بعد سه شبانه روز سیوم که روز آخر باشد پادیاب بر خود مالیده و سه طاس آب خود را بشوید که آب پاکا است و جامه نو بپوشد و بخانه روند تا بر جمع دستوران و بهدینان واضح مقرر است که جمع پادیاب و آبها تمامی دستوران برشنوم کن دهند [illegible]

معلوم دستوران اینجانب بوده باشند که بهدین کاوس هیربد طلب نمود جهت آن و بهدینان فرستاده ایم باید که در آنجانب دستوری افزودن بواج در هوم کشودن وقت پرستش سه گره گرفتن و بدست چپ گرفتن

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۱۲۵

تمام شد این مکتوب بابت کاوس ماهیار کهنبائی

بسم الله الخیر

بنام یزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible] ۱۱۲۵ [illegible]

بدیدارت چنانم آرزومند چو اسکندر بآب زندگانی فراقت را نمیخواهم ولیکن چه چاره با قضای آسمانی

در سایه و سعادت زندگانی و کامرانی و دولت و جوانی چون دستور دینیار دین پناه شیدار دین انورکار دین

همراهینداردین پرور تارهو هیچم درست اوستا نیکو اعتقاد چون برادر عزاکرام دستور قیام الدین ابن کرو ثمالی دستور
پدرم را درود فراوان و تحیات بی پایان از محفظه محبت و کمال یکجهتی رسانیده شد بدرجه قبول یاد بعد از درود و اعلام
رای شریف آنکه یزدان گواه است که اشتیاق بدیدار از حد نهایت بیرون است بیت اشتیاقی که بدیدار تو
دارد دل من دل من داند و من دانم و داند دل من خیال آمدن بخدمت داشتیم اما چون مدت پنجاه و نیم شد
که کتابت بجانب آن عزیزان فرستاده بودیم هرچند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بظهور نرسید و اندیشها
مانع شد و باز برگشته عزم وطن کردیم بیت گرده ام عزم وطن زاید روی بی اختیار گریه دارم که بی دیدار از
بغربت میروم معلوم آن برادر بوده باشد که چون در ملتان رسیدیم بهدین کاوس ماهیار را دیدیم پرسیدیم
و از هر باب احوالها پرسیدیم بهدین کاوس چندان تعریف خداشناسی و راستی و درستی و دین پروری
و هوشمندی و یکجهتی ایشان گفت که اشتیاق فقیر یکی صد شد امید یزدان که برخوردار باشند بیت
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است دل پیش تست و دولت من اینقدر بس است بعد و آنکه اگر این فقیر
بهدین کاوس را در لاهور میدید البته در خدمت میرسید و از دیدار ایشان و جماعت مشرف میشد اما چون تقدیر
چنین رفته بود نصیب نشد بهدین کاوس گفت که دستور قیام دین بسیار بسیار میل آمدن ایران دارد و تحقیق
می آید از شنیدن تسلی خاطر فقیر شد امید که دیدار بسلامتی نصیب شود و طریقه برادری و محبت و دین پروری
آنست که درینولا راهها ایمن و از کینه شومیت ناپدید شده و میانه پادشاه هند و ایران آمد و رفت است
اندیشه بخاطر نرسانند چون جهت می آیند درجه کلی در آخرت خواهد بود و در دنیا نیک نام خواهد ماند و کار ایشان
بهدینان آنجانب خالص و بی غش میشود و رنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی بتحقیق و راستی و درستی بگذرد
بازرستاخیز ایشان هم بهره و هم نصیب اند و چون چنین است می باید که البته البته خود را معاف ندارند و باتفاق
بهدین کاوس ماهیار متوجه شوند و تقدغن نکنند که سر و جان در راه است اگر فقیر در کرمان و یزد و هر جا که باشد
همراه ایشان خواهد بود و آنچه مدعای ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکنند چشم انتظار در راه است و در کار

دین تقصیر خوب نیست اگر احیاناً که جماعت و اندیشها مانع شود کتابت بدستور اعظم دستور مهربان بنویسند که در یزد
است و کتابت باسم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که در کرمان اند و هر خدمتی و مهمی که باشد قلمی نمایند و بدست بهدینین
کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخواهد و مرگ امان دهد جهت دین یزدان و اشتیاق دیدار بهدینان بخدمت
میرسد اما تا توانند سعی آمدن کنند که انتظار میرود و تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند
که تسلی خاطر حزین گردد و گر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که کمر جان در میان بسته بتقدیم رسانیده شود
یزدان کام هر که باشد ز حال ما پرسان یک بیک را دعای ما برسان [illegible]
[illegible] دیگر آنکه البته سعی کنند که هر جا که بهدینان
و بسته گستیان هستند البته باید که در آنجا آتش ورهرام باشد چرا فریضه است بر همه بهدینان که در ماهی کمتر چهار بار
آتش خانه بر چینند و بر آتش گاه برند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام پزند گناه گران است هر ماه روز اردی
بهشت و آذر و سروش و بهرام آتش با آتشگاه باید برد و البته سعی باید کرد که آتش نشانند که آتش بهنوساری
باشد جای خود دارد اما کار دیگر جاها فوت میشود و در بیمدت که چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که مردم
بهدین بی آتش میشود و اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی گوسفند با آتش ورهرام باید داد که آذر خره
در سر چینود پول حاضر شود کار آن روان آسان گذرد و هر گاه آتش دور باشد در شهر بهروچ و کنبایت
یا سورت کسی که فوت شده باشد و با هم چهارم پیه با آتش نرسد همه کار ضایع است و هر ماه آتش چهار بار
افزودن و در پنج روز که خمسه قدیمه خوانند در دهی که بهدینان باشند بی آتش چو میگذرد و میسر نمیشود البته البته در
این باب کوشش نمایند دیگر گوسفند بر آتش ورهرام دادن زیاده که آبستن نباشد روا است و بچه آر
نباید و در یکسال کم باشد آن هم روا نیست دیگر آتش درون پشته پرشن کرده را سر دکرده باشد در دین فرموده
است که زور آن اوست تا بدیوان رسد دیگر اگر کسی دستور نکرده باشد او را پرشن کنند قوت آن بهشتم
رسد یعنی آن بهشت بشتم دیو کرده باشد و دیگر هیربدزاده که هفتاد ساله شود و نوزود نشده باشد پرسش اگر

هیربد شود بهتر آنکه نوزودی نتوان کرد و دیگر اگر دستور سه بار برشنوم پاپی کیرد پس بار چهارم کار نوزودی کنا
و کرفه روا نیست دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا درجهٔ آخرت بسیار خواهد بود چرا که چنین معلوم میشود که تقصیرها
واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدینی مشهور دارند و هرگاه که بکاری تمام اعیار نباشند
و تقصیرها واقع شود در داور مهر و سروش شرمساری است و رنجی که بوده اند همه ضایع است باقی بعهدهٔ ایشان
و آتش ورهرام را که باشد بهیچ باب کار نباید فرمود به پختن و ساختن نتوان برد مبادا که از ان آتش کسی بخانه برد و کار
فرمایند هرگز روا نیست بیت می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم میبیند روی دوست
میروی ای نامه سوی منزل یاران من ای چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من بنوشته شد در روز دی بماه
فروردین قدیم سنه ۹۶ یزدجرد شاهنشاه البته البته هر آفریده که باینجانب می آمده باشد یا داور
تا بیاید که چشم در راه است بیت دوستانرا یاد کردن عار نیست ذرهٔ کاغذ بصد دینار نیست وقتی
که دستور اردشیر نوشیروان کرمانی از ایران زمین در ملک هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود آنگاه این مکتوب
بدستور قیام الدین پدرم نوشته بود تا هم شد این مکتوب از نوشتهٔ دستور اردشیر این مکتوب رستم مرزبان

آورده است ختم بالخیر

بنام یزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

بنام آنکه او نبود ستش پا شد	هر آنکه غیر او باشد نباشد
ابتدا کردم بنام کردگار بخشیدا	تا دهد توفیق کار و صحیفه با شایم زبان

بنام دادار اورمزد اوزونی ریومند خرومند و امشاسفندان و یزدان مینوان و یزدان گیتیان هست و هست
و هوخت و هورشت منشنی و گوشنی و کنشنی که دین و آویژه و دینان باین منشنی در تن مردم اهمان را ست باد
و بعد از درود و آفرین یزدان و کرم یزدان مینویات و عنایات اورمزدی و توفیق خداوندی و هوشمندی
امشاسفند که مینوی اورمزد خدادا امشاسفندان و دین وه آویژه مازدیسنان و بخشایشگر زمین و آسمان

وجان دهندهٔ بندگان وروزی دهندهٔ هردو جهان ازانش چنینش وبن آفریننده امان وخوره دهندهٔ پادشاهان ودانش
دهندهٔ اثوزنان وروزی دهندهٔ ارتیشتاران ودخل دهندهٔ واستریوشان وهتخشان ودستوران وهیربدان
وچون هرکس که مانثره سفند داند وتن ماهمان دارد هرگز روان آنکس پیاده فراد دوزخ نرسد که مینوی آب وزمین
وزمان وانش چنینش نیرو وهیاری مانثره سفند گیتی دارد وجان درتن بندگان کمیخت وریستاخیز تن پسین به نیرو
هیاری مانثره سفند خواهد بودن وچون زراتشت اسفنتمان که بهم پرسی اورمزد رسید اول مانثره سفند را
نازبرد وبتن خویش ماهمان کرد وروزی که بگیتی همی آمد تمام امشاسفندان بهیاری وی رسیدند واهرمن را نیست نتوانست
کردن تا مانثره سفند بیاری زراتشت رسید واهرمن را ستر دکرد ودر مینوان کاه مانثره سفند بکنار رکاد اورمزد
باشد ودیگر بعد از درود وآفرین ودعوات بی نهایت که آرزومند دیداریم لعنایت وآفرینها درخدمت دستوران
وهیربدان وکدخدایان ودینداران بهدینان ملک هندوستان چنانچه درخطهٔ بهروچ ساکن اند چون دستور پدم
بن رامیار را با جماعت دستوران وهیربدان وکدخدایان وبهدینان تمامی جمع تا جمع درود ونیازمندی
فراوان رسانیده ومشتاق دیدار شریف حضور بوده ومی باشیم وبعد از درود وآفرین اعلام آنکه هیربدزاده کامدین
بدینجانب رسیدند وکتابت مبارک شما از آن جانب بدین جانب رسانیده شد خوانده وبوسیده وبرسر وچشم
نهاده وقبول یزدان وامشاسفندان بوده واز هر باب سخنی چند معلوم شد وپسندیده آمد ودیگر بعد از رفع دعاگوئی
آنکه نسخهٔ دینی طلب نموده وآنچه میسر شد از ورسی وازنسخهٔ دینی از هر باب علیحده صد وچند ورق ودو براق نامه صورت
وچند ورق وجزوی از هر باب شایست وناشایست وباب آتش وبهرام را نشاندن وباب بنافکنی دادگاه
بدست هیربدزاده کامدین فرستاده شد امید که ایشان بصحت ومراد بدانجانب رسانیده شود واین فقیران
معلوم نموده اند که در قصبهٔ نوساری ورسی نوساخته اندازکار ونزو بردین به آویژه فدیسان که آن ورسی
که فراهم کمیرند ونیرنگ ویزشن کنند بغیر از ورس قدیم که از آدرخوره که فرزند خاصه اورمزد بود آمد بها درگاه
هفت آذر ایزد گرفته وهیچ ورسی دیگر روا نباشد وهر ورسی دیگر که باشد باطل باشد ویزشن که بدان

ورسی کنند به ایزد و بهیاری اورمزد برسد تا آمدن پشوتن کی وشتاسف که ورسی نو خواهد ساخت و دیگر درود آنکه ورس
و کتابهای دینی و وجرها بدست هیربد پدرم پسر را امیدوار سپرده شد و هیردستوری و هیربدی و موبدی که خواهد بهند
تا کار فرمایند و دیگر بدست او سپارند و ورس را نزدیک آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را نباید نهادن
که زود تلف میشود و دیگر ورس بجائی که نهند کم از سه دستور نباید و گر ضرورت باشد کمتر از دو دستور نشاید و دیگر
آنکه ورس را از جهت خاطر دین و دوکه در آنجانب ضعیف شده است فرستاده شد درینجانب ورس چنین کمتر از هزار
شاهی ننهید بهند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند زنده بروان بخشنومن آنرا نیز بدهند و دیگر
معلوم دانند که چون چند سال دیگر تا سر آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که درینجانب آتش و بهرام
و جمع بهدینان پریشان و سرگردان میشوند و درین وادی بسیار ممنتو اند شد رباعی دل ما همچون زبان
در جرس افتاده است یا چون بلبل که اسیر قفس افتاده است زین چمن مرغ پروانه بدانجا نرسد گرنشما
تا بیاره پس افتاده است و دیگر معلوم دانند که هیربدزاده کامدین کرت اوّل که متوجه یزد شده بود وقتی
خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ در صندوق بود که آورده و این بار یک رحال که نام هیربد پدرم دارد آورده
معلوم باشد هر خبر که فرستاده شد از جهت راه دین اورمزد و زرتشت فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت
و کام دو جهانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال بر نهصد و بیست و هشت یزدجرد شاهنشاه
و در روز چهارشنبه و تاریخ هجدهم ماه ربیع الاول سنه نهصد و شصت و شش هجری ها

و دیگر در باب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن بر همین مضمون باید بود و آنکه چون برهنه شوند اوّل نیرنگ بپوشند
و سر و تن و پا و دست بشویند پس با آب بشویند ها

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ماونداد رستم دستور ماونداد بهرام دستور رستم
دستور بهرام ماونداد دستور مهریار دستور بخت آفرین دستور نوشیروان جماعت دستوران شریف آباد
دستور ماونداد هوشنگ دستور خردمند سیاوخش دستور کیخسرو سیاوخش دستور بهرام ماونداد دستور

جاماسپ دستور خسرو ماونداد دستور آذرباد دستور نوشیروان دستور آیینه سرخره مند دستور داونداد
جماعت دستوران خراسان دستور بهمنیار موبد شاه دستور شهروان بهرام دستور بهرام فریدون دستور رستم
بهمنیار دستور اردشیر بهمنیار دستور رستم فریدون جماعت دستوران سیستان دستور اسفندیار اردشیر
دستور رستم خسرو دستور بهرامشاه اردشیر جماعت دستوران کرمان دستور بهمنیار دستور یزدیار دستور
فرخ زاد دستور اسفندیار جماعت بهدینان خراسان که در کرمان اند یزدجرد شهریار خسرو فریدون شهریار
یزدجرد شهریار فریدون شهریار خسرو شهریار یزدجرد بهمن شاپور لسان یزدجرد خسرو مهربان یزدجرد
بهمن زعیم مهربان غریب خسرو بهرام خسرو بهرام نیک رستم خسرو بندار بندار آرایش بنده
شهریار بهرام منوچهر رستم رستم بندار بهرام خسرو رستم بهمن جاربدار اردشیر بهرام ... جماعت بهدینان
ملک خراسان که ساکن اند درین جانب سه هزار نفر اند .. تمام شد

این مکتوب از بابت پدرم رامیار

بنام یزد مهربان داور

[illegible]

[illegible] بهرام ...

جماعت موبدان دستوران هیربدان زند خوانان کدخدایان ساکن بهروچ تمامی درود رسانید در محل عرض قبول فرمایند
بعد از درود اعلام رای شریف آنکه خوشیم و سلامتیم و هیچ نوعی پریشانی واقع نیست لطف یزدان همیشه افزون باد
امید که اوشان هم در پناه یزدان بوده باشند پرسش اول آنکه اتفاق بهدینان از دین خود برگشته و اقرار
بدین دیگر کرد پاسخ چونکه او از دین برگشته زن که ازوی است هم در دنیا و در آخرت هر بهدینی که آن زن را بزنی
کند شاید و پادشاه زن باشد پرسش دوم آنکه هیربدی که چشم او کور باشد پاسخ اینچنین نزد یکان باشد
و او بستا بدرستی داند دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد و پرسش دیگر دستور بهرام
وفات یافته عمر شما باد همه دان اورمزد است او شما را که میان داریم و هم هر کسی می دانیم حکم درین باب نتوانیم کرد

میانه خود به نشینید آنکس که لایق تر باشد بمقام دانید بفرمان او باشید که امید که اورمزد و امشاسفندان قبول
کنند اگر جه ورنت نیاید پیش دستوران نوساری روند هرکس که اوشان تعین کنند بفرمان او باشند و تقریر کنند
که بنزد یزدان سرافراز باشند ۞ آرزومند دیدار دستور زراتشت رستم آرزومند دیدار زراتشت دستور
کاوس آرزومند دیدار فریبان دستور نوشیروان آرزومند دیدار خسرو دستور فرخ زاد آرزومند
دیدار آذرباد دستور بامداد ۞ تمیم بالخیر

بنام ایزد مهربان دادگر

دستوران و هیربدان دین آموزگاران دین چاشیداران دین سرابینداران هپت گفتاران نیایش ورزیداران
درست اوستای بهاست داوران از نیاکان آذرباد دین مهره سفندان استوان دین زراتشتی چون دستور رباهیار و
دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدینجانبان درمحل عرض قبول فرمایند
یافت ملاقات گرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و شکر
پناه یزدان کامه نوشیروان همنشاه را نیازمندی رسانیده درمحل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل
و متقرر یاد دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بیمن دولت پروردگار
پریشان واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین در نهایت پریشانی
و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی اینجانب است که شرح درین طومار نمی گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی
بظهور رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شده قیران شده و چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب
هند خواهد آمد التماس است که از آن جهت اینجانبان را اعلام بخشند و دیگر کدخدا فریدون و نیز بان متعلقان بخدمت
میرسند التماس است که از همه طومار مرا و را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که سررشته دین او در مردی یکییست دیگر
درباب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشار الیه شرح
حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمود و شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکور و چنانست که درینجانب

آمد آرام نداشت و روانهٔ خدمت شد زیاده ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام خجسته قبول واقع و اعظم کامیاب
بکمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت العزه الاقبال ستیت منوچهر بهمن شاه دولتماب
سعادت نصاب و رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری از دعوات وافیات محبانه صادقانه مشتاقانه
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده میباشند امید که دیدار بوجهی زود میسر شود ۱۱

محب المشتاق	محب آرزومند	محب المشتاق	محب المشتاق
خسرو نوشیروان و برادران	کاوس فرخ بخش و بهمن	رستم اقبال بامداد	خسرو جمشید و برادران
بهرام شهریار فرزندان	و مهر فرزندان	رستم خسرو و متعلقان	والدعاء

دیگر معلوم ستیت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعجوبه بار داراست تا بران دیندار اینها صحیح
باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود و بمیرد نسای او بسوزانند یا در زمین نهان کنند پرسش او را فشا باید کردن
آن قادر میدانید که آب تاب می برید آب دست می کنید دیگر باره همین پیشه شد رخان آب و همین بار تیزاب تاب
میکنید این نه لایق و هدینان است این پیشه دروندان است که دهن دام هم میشوید عجب از شما که این قدر
پرهیز نمیکنید عجب است والدعاء تمام شد این کتاب
فریدون مرزبان بهیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

پرسش هیزم کشتی و خورشید نیایش و مهر نیایش بدل ایشان اینها اهو ویریو فرموده است و آن بهدین زرتشت
دیگر نیتها بدل آن اینها اهو ویریو فرموده است پرسش باشد کس هر که زن شدن برشنوم واجب شود یکی کردن
دیگر حمام سیوم حمامی پرسش خایهٔ مرغ از خانهٔ دروندان گشتن روا نیست پرسش کسی که در جهان کور
یا لنگ میباشد یا بیمار بسیار کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن او مزد و افزونی بهشت دپول
دیشان ... که ناسپاسی کرده باشد در دو جهان درد و دشواری یابد پرسش آب دریا هر روز که دو بار میاید میشود

آن در سفر میرود و پلیدی سفر پاک کند دیگر چینود پول بر دوزخ سه کام روان بهشتی را هست بالای آن همیستکان
معلق است تحت السما بست دیگر در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن پیدا شود آنرا از دهن بدر کرده نیایش
کردن رواست دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست دیگر هجر دشتان بجامهٔ که آلوده
باشد آنجامه را از آنجا بریده و پرهیز رواست وگرنه بدان جامه چفشیدن نباید دیگر اگر تن دوزخی را جانور بخورد
روان او عذاب و دشواری رسد و گر تن بهشتی را بخورد روان او را راحت میرسد دیگر اگر در اوستا
خواندن باد بدر آید پادیاب و کستی کرده پس اوستا خواندن دیگر در نیایش کردن سر تا گوش را پوشیدن
و پای تا زانو و دست تا رسنج پوشیدن اوستا خواندن رواست وگر پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
دیگر اگر کسی اوستا خواند و دستش پاک نباشد بچیزی ناپاکی آلوده بود بهر یک واج اوستا فرمانی گناه بود دیگر بهر
گناهی یعنی در هر گناه پانزده تنافول گناه بباید گفت مرگرزان وگر از یک تنافور گناه تا بیست تنافور یا سی تنافور
گناه کند تفسیر آن دیگر گفته است پرسش کرده جد دیو داد بستن شصت هزار تنافور کرده بود و هرمزد بستن
جد دیو داد زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد اورمزد فرمود که هزار اسب تازی بارگیر بدستوری که
می یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چنانی نتواند گفت هزار اشتر سرخ با کواده گفت اگر چنانی
هم نتواند گفت هزار گاو با گوساله گفت اگر آن هم نتواند گفت هزار بار ورد گفت اگر آن هم نتواند
گفت چهار صد میش گفت اگر آن هم نتواند گفت چهل میش گفت اگر آنهم وسع ندارد گفت از ده میش
کمتر نباید داد اگر مرد درویش باشد و نه تواند او نه میش مزد بستن جد دیو داد دهد این اورمزد فرموده است
دیگر اگر کسی یک پنج زندی و سه تنافور کرفه بود و او را گناه می و سه تنافور برید شود و این داند که یک هیربد با یک
سال از بهر وی نیایش کرده بود چندان کرفه باید دیگر لاک پشت زند سه تنافور کرفه بود و سه تنافور گناه بکاهد و
این داند که از بهر روان آنکس یک هیربد تا یکماه نیایش کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی را بیست و یک
اثیا اهو وئیریو خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن پیش حاکم و بزرگان

رفتن و دروزه و دو چشمه شدن یک اهنور باید خواندن و از کسی قرض ستدن یک اهنور خوانده پس طلبیدن و از خانه بیرون
رفتن و در خانه شدن یک اهنور خواندن و گر کسی را دعا بکند اول دو اهنور خوانده پس دعا بکند و بهاوندی شش و
بعد از بهاوندی یافتن شش خواندن تخم کاشتن نه اهنور خواندن پیش زن رفتن دو اهنور خواندن پیش
بکر زن شدن یازده اهنور خواندن و برای کار خیر رفتن یازده اهنور خواندن و بر کوه رفتن دوازده اهنور
خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سیزده اهنور خواندن و گر در سفر رفتن راه گم کرده باشد دوازده اهنور
خواندن پس راه جستن و دادار اورمزد باید ستایشت گفت که اهنور زدار دیو و پاسبان تن است دیگر کسی
که وفات یافت روز چهارم بامداد آفرینگان و بهمان خواندن تا پل گذار آسان شود دیگر چون شخصی را دو فرزند پسر
باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
سفر رفته بود او هم بمرد آن دختر ایوک شود اگر پسر زاید ستر پدر بکند اگر نکند در گرزان شود و گر کند او شوی خود
را شاه زن شود دیگر اندر دین مهر دروج شش گفته است اول با کسی قول و پیمانی کرده باشد از او بگردد
روانش سیصد سال در دوزخ بماند دوم بیع کرده است و باز گردد تا چهارصد سال در دوزخ بماند دیگر بیع
گاو و چهارپایان بشکند تا هشتصد سال در دوزخ بماند چهارم بیع زمین بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند پنجم
بیع گوسفند بشکند تا پانصد سال اندر دوزخ بماند ششم پیمان دختر بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند و شاگرد
با استاد بهم بر آید و دلیل کند و استاد را سرد گوید و دیگر از قرار بود و دیگر دو انجمن تا نهصد سال در دوزخ
بماند دیگر کسی برشن مردمان کند پس گوید که گناه گذارشن دگرها افزایش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود بماند
و کرفه هم بجای خود بماند دیگر بماه فروردین و روز خورداد بگاه هاون نه خورشید نیایش و سه مهر نیایش کردن و گاه
رپیتن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک و بگاه اوزیرن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک خواندن دیگر خورشید
نیایش و مهر نیایش و اردویسور بانو نیایش پیش آتش کردن روا نیست دیگر اگر کسی خون تن کشید یا رگ بزنند
او را برشنوم واجب شود دیگر اگر کسی برشنوم نکرده باشد و شیوکایان رود رهین شود دیگر دختری

بود که اورا کسی بزنی خواهد و او شوی نکند هربار که دشتان شود یک تنافور گناه بود و پانزده تنافور مرگرزان
شود و گر پدر ندهد آن گناه پدر بود و اگر مادر بشوی ندهد آن گناه مادر را بود و پانزده دشتان مرگرزان شود دیگر
چرم مردار که رنگ کرده باشد یا چرمی که جدوین رنگین کرده باشد آن چرم ناپاکست روا نیست و چرم
پاک بچیزی که پلید و ریمن شود آن چرم پاک نیست نه آب نه پاو یاب پاک دیگر اگر آب پاک که بزمین بریزند
بعد از یکسال نه آب برسد و بادی پیوندد و گر آب پلید بود بعد از سه سال پیوندد و گر آب زمین باشد
که بنسا افتاده بود بعد از نه سال بجای پیوندد و آب غسل و آب پادیابی بسه سال پیوندد دیگر یک ستر بستری
چهل کس آوید پل گذار تواند کردن در دین واجبست دیگر پل گذار مردم اگر فرزند نرینه بود بهتر و گر فرزند نباشد
و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم پل گذار شود پس آن زن را باید که شوی کند اگر پسر زاید بشوی اول
باید داد و گر آن زن بمیرد یک ستر کردن آوید و گر آن زن زنده باشد و شوهر نکند گناهکار باشد و بخویشان او
واجبست که ستر باوی دادن دیگر اگر دختر باشد و نامزد شوی نکرده باشد و گر مادر و پدرش مرده باشند
آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اگر کسی اورا نکاح شاه زن خواند مرگرزان شود دیگر کیفیت زن چکر اگر
هر چند فرزند زاید دران فرزند حصه شوی اول بود و کیفیت سه حصه از آن جمله یک حصه شوی اول را و یک حصه
کسی که پرورشش او کرده باشد و یک حصه شوی دیگر را بود و گر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن کنند و نکاح
ایوک بخوانند و گر اورا پسر آید بشوی اول رسد و شوی دیگر را ستر آوید دادن دیگر کیفیت حصه فرزندان شاه
زن پسر را دو حصه و دختر را یک حصه و گر فرزند چکر زن باشد اورا یک حصه و فرزند شاه زن را دو حصه دیگر
اگر کسی [illegible] شو و زن او تا یکسال شوی دیگر نکند چون که در یکسال اگر وی پشیمان شود و
در دین آید آن زن بدو ثابت باشد و گر یکسال بگذشت و در دین نیاید مرگرزان شود پس آن زن شوی کند نکاح شاه زن
اورا باید خواند دیگر اگر کسی بسفر رود و او شمشیر یا آلتی یا چوب طلسم بدست نگیرد و اورا چه گناه بود و اندر دین پیداست که آنکس نریشن
هرویسپ دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان را کشته بود و یقین است در وی شکی نیست تا دانند دیگر اگر کسی بسایه دروند تنها

دنز

زند بنویسد او را بهم قلم فرمانی گناه بود فرمانی گناه سه درم سنگ بود دیگر اگر کسی گوشت نایشته بخورد که شو رنک نسا
سفند همچنان فرماید چنانکه افراسیاب را بسته بدست شاه کیخسرو دادم همینطور بسته بدست دیوان او را سپارم
دیگر فرزندان جم و جمه از جم و پری میمون و خرس و دوالپای و سپرکوش و از دیو ناپاک و جمه سوسماک
ولاک پشت و وزغ و گربه دیگر اردیسورا ناهیتی بانو آب هر روز بهزار سوراخ نال زرین آب را در دریا زره
فراکرد میریزد هر یک ناودان نال زرین را پهنا چندانست بسه فتم که گفته ایشو سیصد وسی وسه سوراخ ناودان
چندان پهنا است که در وی اسپ سوار میرود و سیصد وسی وسه سوراخ ناودان که در وی مردم ایستاده ونشسته
و سیصد وسی وسه سوراخ ناودان که در وی گوسفند میروند دیگر اگر کسی را شیطان بازی داده باشد
وآواوشتی بخواند یک دیوابستن کرده و گر آواوشتی بخواند داوارا و در مزد آنکس را یک فرزند نرینه بخشند اگر تمام
خواندن باشد در دین تا صد وپنجاه فرزند فرموده است اگر بیست بار یا سی بار بهر چند بار که خوانده باشد
چند فرزند بود دیگر اگر کودکی با آتش سوخته باشد و او را آبله شود آن گناه مادرش را بود و مادر او زمین شود
برشنوم بر وی واجب شود و گر او آبستن باشد پدر کودک زمین شود او را برشنوم باید گرفت دیگر
اگر کسی تابوت برداشته میرود و کسی او را پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب بدی باز دهد که این
تابوت فلانکس است پرسنده بیشک زمین گردد و نسش دیو از تابوت نسا برخاسته بر تن آن پرسنده نشیند
وگر آنکس باز او را جواب ندهد و خاموش باشد پرسنده زمین نگردد اما بر وی غسل واجب شود دیگر اگر نسا در
راه افتاده بود و دروند را فرماید که این را بردار و نسا دروند برداشته میرود و خود همراه او باشد و دروند
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارم آنکس گوید که فلان جا بگذار اگر همچنین گوید زمین گردد بنابر آن همی باید که از اول با
وی شرط ببندد که من با تو سخن در راه نگویم تو خود مرا هم نپرسی که کدام جا نهم جائی که من بدست یا بانگشت اشارت
نمایم بآنجا خاموش بگذاری و با من حرفی نزنی اگر چنان کنند رواست و اگر نه بیشک زمین شود دیگر اگر کسی
بنسا زمین شده باشد تا که برشنوم نکند بهر چیزی همگرزه شود آنچیز زمین گردد جامه و یا چوبین یا سفالین

هم گرزه نشود و گر ناچار چیزی هکرزه شده باشد آنرا سگ دید کرده پس دو تن هم فیوند شش بار بپاد یاب و خاک پاک
کرده جایگاهی نهند که تا چهار ماه شمس و قمر و صبا بر وی تابد و گر مردم هکرزه شده باشد بدین بود دیگر آتش برز
شونگه پیش اورمزد است آتش وهوفریان در تن مردم و جانوران است و آتش اورواجست از آن درخت و
در اشجار و در اورورد است و آتش واجست آتش برق و آتش اسپنیست آتش که در سنگ است دیگر و نان اشتو
وتران دروند گیتی آرای مردم پنج مینو و شوب مردم پنج روان کینه ور دروند روان شکاک دروند روان
کینه ور را پل از دروندان تنگ تر بود و مشکله تر روان شکاک دروند آنرا امید او بمنش خوانند ترمنش مغز در را گویند آنرا
هم روان دروند مکار را فوسکر گویند آنرا هم روان دروند از کهن کلاهان را گویند روانش هم دروند
دیگر بی واج خوردن هزار دیو آبستن و هزار دیو بزایند دیگر پای برهنه رفتن آنرا ایموک دوارشنی گویند
آنرا گناه چندانست که تا پنج و زاپنج دیو را پرستش کرده و پشته باشد کسی که او را خوردنی دهد او را چندان
گناه بود دیگر کسی که پای برهنه رود بیک گام صد گاو و گوسفند و اشتر را شیر بکاهد و بدیگر گام دو
صد چهار پایان را شیر بکاهد بسه دیگر گام سصد گاوان و گوسفندان را شیر بکاهد و به چهارم گام همه گاوان و
گوسفندان و چهار پایان هفت کشور زمین را شیر بکاهد دیگر راد کرا گویند که با شاهان و موبدان دهد و یکم خشنودی دشت
سوم کهنبار چهارم هماد ین نشاتن پنجم پرستش یزدان کردن ششم نیکو خواه عالم بودن هفتم بوهان یعنی بدیگران نیکی
کردن دیگر گناه گران انیست یک علامباری دوم زن با زن کسی بدله کردن سیوم خشنود شد کردن منع
میکند چهارم اشوهر وزدن و پشیدن پنجم شیر شکستن ششم آتش ورهرام افسرد کردن هفتم سگ آبی کشتن
هشتم شیر و یوز و خره و ستر پرده دردن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم در امانت خیانت کردن یازدهم
گناه کست دهم دروغ گوید دوازدهم مشقت کم کند و مزد تمام گیرد سیزدهم غمازی کردن چهار دهم جادو
کردن پانزدهم گوید دیگر و کند دیگر شانزدهم دیو پرستی و بت پرستی کردن هفدهم دزدی کردن
هجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم کینه وری کردن بیستم ستمکاری کردن بیست و یکم اشوانرا آزار دادن

ویمنت

بیست و دوم سخن چینی و منافقی و دوروئی کردن بیست و سوم مغروری کردن بیست و چهارم رهسپی گری بیست و
پنجم ناسپاسی کردن بیست و ششم بهتان کردن بیست و هفتم کسی که ویران شود او را بد و زشت و دشنام دادن
بیست و هشتم افسونگری کردن بیست و نهم گناه همیشه کند و کرفه گاه گاهی کند سی ام کرفه کند و باز پشیمان
شود و تشویر خورد دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است و فلک
دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین
آب مانند بیضه و آسمان از الماس است و ستبری آسمان نهصد فرسنگ عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ
و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه گز و عرض طول ستارهٔ میانه پنج گز و ستارهٔ خورد بمقدار بهرکجا واست و
فرسنگ آسمانی یکهزار و دوصد گز است و گز یک دست هست دیگر کیفیت ورجمکرد سه محلت و یک محلت
نهصد جفت است و در دیگر محلت ششصد جفت و در سه دیگر محلت سیصد جفت است و شش فرسنگ دره است و دو فرسنگ
آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه‌دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یکی
عسل دوم روغن سیوم شیر چهارم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید
یک پسر و یک دختر آنها هم نمیرد نه کم نه زیاده دیگر کیفیت بیست و یک نسک هفت نسک اول دینی و هفت نسک
طبیعی و هفت نسک نجوم دیگر کسی که بشب وندیداد بیزد اگر در شب پرگرد هشتم تا هم کرده فرگرد نهم تا گناه پاون
شود و هی آید ثابت بماند و گرنه در شب دیگر خواندن آواید چونکه فرگرد هفتم بشب بگذشته باشد و گر در شب تمام
خوانده باشد تا که گناه پاون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشنیند که گناه پاون شود پس آتش نیایش خواندن
رواست دیگر کسی که جد دیو داد نوشته باشد او یزدا شرکری نمیکند اگر کسی را بیشنوم و چهار
نیست و نشاید دیگر گر بر تن کسی داغ باشد او شیوه کاپان نمیشود اگر شنیو کاپان مرده را هی برد دیگر نیست
باشد دیگر فراهروفی داداری اورو فی آهرمنی چهار تخشا اچار خرسند دیگر درون یک تنافور کرفه
لتفا ... و درون بزرگ سه تنافور بیرشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور کرفه و باز شنوم دو هزار تنافور کرفه

چند دیو داد نه بزور ده هزار تنافور بزور صد هزار تنافور با دخت نه بزور بیست هزار تنافور با زور دو صد هزار

تنافور دوازده همایست نه بزور بیست هزار با زور دو صد هزار

کرفه بوده ها تیم با تخمیر

بنام یزد مهربان دادگر

این مکتوب دستوران کرمان زمین بدستوران و بهدینان هندوستان از وجردین نوشته

فه نام نیرو هیاره داوار اورمزد وه اوزونی رایومند خره‌مند

امشاسپندان هما یزدان مینوان یزدان گیتیان آفرین کنشنه آوریشته

ووه دین مازدیسنان فرازین فه نیک دهشن هیو مروا تن درستد

دیر زیو شتمه کامه هوچشمه نویسیم این نامه فه دستوران وه

دینان هوهیم هیرتن بنده منشن نیک گوشن خرد کوشن ساکن

بندر سورت امید همیشه انجمن آن دستوران فه هیو فرجام

شاد مانه ایی همه زیوند بیشد

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادمانی کامرانی و دولت و جهانی امید فراغت
بناه و والی چون دستوران دینیاران دین چاشیداران و دین آموزگاران و دین پروداران و دین سرایندگان
و ملت گفتاران و ستایش و نیایش کرداران و درست اوستایان و پاک اعتقادان و پاکیزگان هیربدان
و آویژگان و نیکوبینان و خیراندیشان و دین دوستان و آن دانایان دین و دانا دینیان و هیربدان و موبدان
و خردمندان و پرهیزکاران و فرارون منشنان و فرارون گوشنان و فرارون کنشنان چون دستوران
و بهدینان و کدخدایان و معظمان و مکرمان و نامداران و کامکاران و پارسی نسبتان و حکومت مرتبتان نامی منزلتان
و سامی رتبتان و خجسته طلعتان و عدالت آثاران و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت
آگاهان و هوشمندان و گرانمایگان و فرزانگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و هم پیشگان و سروش اندیشگان و فرشته خصلتان و ملایک اعتدالان و خجسته اقبالان و پسندیده فعالان
و روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران و بزرگان و بهدینان سکنهٔ مبارک سورت چون دستور
معظم اله دارستم پشوتن و بهدین فرزانه کینورجی و بهدین هوشیار هیرجی و هیربد گرامایه برزو بن آذرباد با همه
جماعتان مقدمان و یاران راست کیش و دوستان نجابت اندیش شهر بروچ و نوساری شهر و جمیع دستوران
و دستورزادگان عظام و بهدینان کرام بل تمامی شهرهای هندوستان و بهدینان و نجیبان به دین بهی مزدیسنان
را جمیع تا جمیع از مهان تا کهان درود فراوان و تحیات بی پایان و بیور هزاران دعا و نیازمندی و اظهار
هزار گونه اشتیاق آرزومندی رسانیده و جهان جهان مشتاق و عالم عالم آرزو دیدار شناسند و بکرم
و شفقت ازین جانبان قبول و پیوسته اوقات و روزگار فرخنده آثارشان بعیش و عشرت گذاران
و برمراد و شادکامی و زندگانی پایند همیشه بصحت و سلامت بی ملامت و بی زحمت بوده از آفات و حادثات
زمانه ایمن و رستگار باشند و هرگز ندی بذات شریف عنصر لطیف دیده و ست ایشان مرسانیده و در پناه دادار هرمزد
و امشاسفندان باشند ایدون باد ایدون ترج باد بعد از تقدیم مراسم ثنا و آفرین خوانی یزدان و اخلاص

ضمیر منیر ماه تنویر فیض پذیر مینگرداند که بشوق دریافت سراسر نور و ملاقات گرامی آن عزیزان بحدی هست که درین
نامه بیان آن توان نمود و کریم ذو الجلال لطیفهٔ از عالم غیب بظهور آرد که این مطلب بوجه احسن میسر شود و ایزد
بیهمتا ذات ملایک صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان بر مسند عزت و دولت متمکن داشته پیوسته
سرافراز و سربلند گرداناد و آفتاب عالمتاب دولت روزافزون همواره بر مفارق جمیع دوستان خیراندیشان
تابنده و درخشان باد ثانیاً معروض میدارد که بعنایت الهی نامهٔ نامی و ملاطفت گرامی که دستوران مینیاد
و هوخت گفتار و هورشت ورزیدار بهدینان والاگهر کیخسروجی و هیرجی ابنان مرحمت پناه و بهدین بهشتی روان
نانابهائی بن پونجیه از روی مهربانی این جانبان را یاد و شاد فرموده بودند مصحوب بهدین مهربان بن چیندل
بحضور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعهٔ آن مشرف شدیم چون اخبار سلامتی ذات خجسته صفات آن بزرگان و
دستوران دین بود اینجانبان را بسیار بسیار کمال شگفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران سپاس یزدان
که الطاف ایشان بخیر اندیشست و امید که هم آغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبیها شنیده شد
مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استدعا آنست که وسیله برانگیزد که دوستان باهم فراهم آیند
انشاء الله تعالی آنچه درباب دخمهٔ شریفه نوشته بودند که بهدین اشوروان جنت مکانی فردوس آشیانی
نانابهائی بن پونجیه ابتدای آن کرفهٔ عظیم و درجهٔ بهترین نموده و بر عمر اعتماد ننموده که باتمام رساند و
برحمت ایزدی واصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دخمهٔ شریفه باتمام رسد کالبد و نسا
اورا در دخمهٔ معظمه برند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند
و کالبد و نسای اورا در دخمهٔ کهنه سنگ زیر و بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای اورا
بدخمهٔ نو برده اند و بعضی ظاهر نموده اند که این نوع خلاف دین است و بدانند و در کتاب دین بهی چنین
است که هر گاه که نسا بجای سنگ زیر و بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسا و کالبد دیگر کسی
نباشد باید که دو مرد بهدین بواج اوستا و [illegible] . [illegible] . پیوند نسا بردارند و بدخمهٔ نو برند

و بعد از آن دو مرد که نسا برده اند میباید که دستور بوز داثر گرا ایشا برابر بر شنوم و بیرنگ و نهشوه باید شستن شاید و آبای نه شوه و بر شنوم نشاید و امید بدرگاه ایزد عز و جل چنانست که روح و روان بهدین بکجیت دین بهی ناهانه بهائی بگروثمان مکان اور مزد امشاسفندان و اشوان بیاساید چنانچه در نوزدهم وقرگرد وندیداد گوید نرسستاوزند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] معنی اینکه در زند جد دیو داد گوید [illegible]

اور او گروثمان مکان

[illegible]

اورمزد مکان امشاسفندان نکان اوسان اند اشوان

ناهانه بهائی خدایش بیامرزاد چون همه را این راه پیش است بیت نگه کن جمشید شاه

بلند جهاندار طهمورث هوشمند بگیتی چو ایشان نبد نامدار سرانجام رفته سوی کردکار و باقی عمر و حیات فرزندان و دوستان باشد انشاء الله تعالی ما یان هم تا در گیتی بحیات هستیم همچون ناهانه بهائی که درجه و کار عظیم ابتدا نموده ما هم سعی و جهد کار نیک و درجه عظیم نمائیم که در گیتی به نیک نامی و در مینو اشوروانی باشد و چون نوشته بود که معنی زند وندیداد بخط روشن قلمی شود بدانند که در وقرگرد سیوم وندیداد گوید در باب دخمه که چند گام دور باید بود پرسید اشوزرتشت از دادار اورمزد به افزون [illegible]

[illegible]

اشو واوار کیهان استمندان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درونا اج آتش چند درونا اج آب چند درونا اج برسن فه اشایع

[illegible]

فراج ستَرِد چند ورزنا اج مرد اشو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشن گفت اورمزد کِه سی کام اج اتش سی کام اج آب سی

[illegible]

کام اج پرسم فه اشایع فراج ستَرِد سی کام اج مرد اشو .

میباید که برا گذار انمقدار از دخمه دور بودن وقبل ازین نیازنامه که بخدمت مرسله داشته بیقین که بنظر کیمیا اثر درآمده باشد لهذا امیدمیدارد که نوعی کرم ومهربانی نموده پیوسته از حقایق احوال فرخ فال قلمی نموده بخدمات رجوعی اینجا نیاز اسرافراز فرمایند زیاده بی ادبی خاطر خود ندید الهی تا او وار نیل ونهار بوده پاینده ومستدام وبرقرار وکامکار باشند وبر عالم وعالمیان وآدم وآدمیان مبارک ومسعود باد بحق الحق ﻫ ؞ آرزومند دیدار رستم دستور اردشیر ؞ آرزومند دیدار مهربان بن دستور رستم مهربان ؞ آرزومند دیدار رستم دستور منوچهر ؞ آرزومند دیدار بهیار دستور نوشیروان ؞ آرزومند دیدار مرزبان دستور بهرام مرزبان ؞ آرزومند دیدار مخلص آن عزیزان بجان ودل مشتاق خواجه خسرو بندار فریدون امیدوار است که کام روائی باشند بحق اورمزد وامشاسفندان ؞ آرزومند دیدار مخلص حقیقی بنده تحقیقی مهربان دستور نوشیروان اذر ؞ ازین جانب بجان ودل مشتاق بهرام مرزبان مرزبان دعائی بیر پامیرسانند وامیدوار است که

	کام روائی باشند بحق اورمزد وامشاسفندان تمام شد	
	بنام یزد وبخشایندهٔ دادگر	
	ابتدا کردم بنام کردگار غیب‌دان ؞ تا دهد توفیق کاندر وصف بگشایم زبان	

بسعادت

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت دو جهانی و امید فراغت جاودانی
چو دستوران دینداران دین‌چاشیداران دین‌پروران دین‌آموزکاران نیک‌گفتاران ستایش نیایش
کرداران درست‌اوستایان بزم‌نشکان پاک‌اعتقادان پاکیزگان و هوهیمان و پرهیزکاران و فرارون منشنان
و فرارون گوشنان و فرارون کنشنان و آویژگان و نیکوبینان و خیراندیشان و دین‌دوستان و دانایان و
دین وه مازدیستان و هیربدان و موبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و معظمان و مقتدیان و گرّیان
و پیشوایان و نامداران و کامگاران و پارسی نسبتان و حکومت مرتبتان و نامی منزلتان و سامی زینتان و خورشید
طلعتان و نتیجه الخاندان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت آگاهان و عدالت
آثاران و هوشمندان و فرزانگان و گرانمایگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و فرشته خصلتان ملایک اعتدالان خجسته اقبالان نیکوخصلان روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران
و بهدینان ساکن بندر مبارک سورت را خصوصاً دستور برزو بن قوام الدین و هیربد بالهن بن فریدون یاد دستور
رستم بن خورشید با هیربد رستم بن پشوتن با بهدین هیرجیو بن نانابهائی با بهدین نانابهائی بن نرسنگ
با بهدین کوورجی بن بهرام با بهدین کوورجی بن نانابهائی با بهدین دهنجی بن بهرام بروچی با همه جماعتان مقتدان
و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نوساری و تمامی دستوران و دستورزادگان
عظام و بهدینان گرام با جمیع شهرهای هندوستان جمله بهدینان و نیکبختان دین بهی را جمعی تا جمع از مهتران و
کهتران را بعد از عرض اخلاص یکجهتی و مراسم ثنا و دعاگوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار هزارگونه اشتیاق
آرزومندی برای مهر تنویر کیمیا تأثیر میگرداند که مکتوب و پرسش چند که دو سه مرتبه باینجانبان نوشته بودند
پاسخ فرستاده شد نمیدانیم که بنظر کیمیا اثر آنجانبان رسیده یا نه و در باب پرسش که مرد ناز اشیطان
در خواب بازی امید و پرهیزش پیش از غسل باید کرد یا بعد از غسل پاسخ اینکه میباید که پیش از غسل کنند ادستار انجوا
و بعد از آن غسل نماید و در پرسش زاغ و خرگوش کورموش و موش پران و شپرک که کدام خرفستر است و کدام لشا

پاسخ اینکه در دین گوید دال من و سارگر و مرغ که مردار خوار اند نسا است و مرغ که شبپرک خوانند سگ مرده است نسا
هست و خرگوش گوسفند مرده است نسا نیست و کور موش و موش پران در اینجا نب نیست خر و ستر است و موش دو پا
در اینجانب است نسا است و موش چهار پا خر استر است در باب پرسش که شخصی را شیطان در خواب بازی
داد و فراموش کرد و زند اوستا خواند و چیزی خورد و بعد از آن معلوم شد و غسل کرد پاسخ اینکه چون نادانسته
زیان نیست هر گاه دانسته باشند نشاید و در باب پرسش که شخصی بهدین را که [illegible] بزور
اورا [illegible] کنند و اورا در دل [illegible] نیست پاسخ اینکه هر گاه بزور [illegible]
[illegible] کرده باشند و اورا در دل منش [illegible] نیست او را تقصیر نیست در باب پرسش
دختر که پیش از دشتان بشوهر دهند و پسر چهار ده ساله کدخدا نماید و دختر بعد از دشتان بنکاح دهند در باب
پرسش که شهوت و آب منی که از تن جدا میشود در هر ایام که واقع شود غسل واجب آید یا نه پاسخ اینکه همه وقت
که واقع شود غسل واجب است و در باب پرسش در طبان یا آوند چینی که ایران و جدوینان طعام درو
میخورند بعد پاک نمودن و شستن روا باشد که بهدینان در و طعام بخورند پاسخ اینکه آنچه از سنگ است یا که با آتش
گداخته میشود شاید و آنچه از خاک است که پخته میشود نشاید و در باب پرسش بعضی زند اوستا را نقاهم میکنند
و میخوانند و بعضی را بی نقاهم میتوان خواند سبب تفاوت چیست پاسخ اینکه پوریوتکیشان در قدیم داد
نهاده اند عمل باید کرد و آنچه با آتش در برابر است در یسم و یراق پیشتر پیش نهاده است نقاهم بباید و در باب
پرسش مردم برابر نسا یعنی جنازهٔ مردگان میروند و چون بگاه رفتند همه غسل باید کرد پاسخ اینکه هر کس
نسا را بچشم دید غسل باید کرد و هر کس که نسا را ندید غسل نباید و در باب پرسش یکی از بهدین گناه گران کرد و میخواهد
که از آن گناه توبه کند و فرموده اند که توبه پیش دستور باید کرد و الحمد هم تحقیق میداند که دستور فاسق است
درین مسئله پیش آن دستور برود یا نه پاسخ اینکه چند تن دستور انجمن باید نمود که بمشورت دستوران جمع
آنچه فرمایند عمل باید کرد و بجز احوال و خواسته توجش کنند در باب پرسش پارچه جامه را که در میان احتلام

کرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاده از سه روز آن رکو را نشویند و پرهیز نکنند نزد عوام است پاسخ اینکه آن رکو را پرهیز میباید نمود و در باب پرسش تره هائی که از باغ برای خوردن می آرند مثل بادنجان و ترب وغیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آمیز دانیز و در وند باشد خوردن این تره جایز است یا نی پاسخ اینکه نشاید و در باب پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت و او را معلوم نیست باز روا گردید بعد از آن معلوم شد امّا بهیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شده و از کار خود برفت شخصی که بنام هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید و در باب پرسش که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را دشتان می آید نخست آن گمیز [illegible] بشویند و نیز جامهٔ شیطان بازی را و هر دمان که از خواب برخیزند همان روش بایشستن بعد از آن با آب پاک شستن و الخال ورد و در دندان ظاهر نباید گرد آب بر او واجب می آید یا نیاید پاسخ اینکه [illegible]. نشاید و در باب پرسش حایض و محتلم هر دو را از گمیز [illegible]. ناچار است در این ایام از جهت خوف درد دندان نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار میشود پاسخ اینکه [illegible]. نشاید اگر ناچار است آب تم تومه شاید که آب سبزی و برگ درختان شاید چار تخشا آچار خرسند و چند پرسشات که هیربد زاده هیربد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ روز پاک آذر ماه فرخ خورداد سال او رهزار و سی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و در باب دخمهٔ جدید پرسش نوشته بود قبل ازین دو سه مرتبه پاسخ نوشته شد و پرسشات دیگر که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بدانید که کسی برحمت حق رفته باشد جامهٔ اشوداد جهت روان او سه بار واجب است یکبار در شب سوم که بامداد چهارم باشد و دویم بار در روز سی روزه که خوانده میشد روز روزه اوّل جامهٔ اشوداد باید بدرون ارد فرود و سوم

بار در سر سال که یشت سال کرده شد درون سیروزه و درون سروش خوانده شد جامهٔ اشوداد را بدروان اردافرو باید نهادن
و پرسش درباب زن دشتان که دوازده هماست و چند برشنوم باید شستن پاسخ اینکه دوازده هما بایست
واجب است اما درین زمانه دوازده هما بایست نیست هر زنی را دوازده و ندیداد فریضه است باید فرمود شستن پرسش
صورت [illegible] . پاسخ اینکه [illegible] . او تفاوت دارد [illegible] . را فرداو نباید خواند فرد اما
باید خواند و درباب [illegible] الف که بلفظ اوستا [illegible] گویند داخل نباید کرد سفتمه
باید خواند اسفتمه نباید خواند و دیگر پرسش درباب نساسالاران و حمالان که نسا میبرند که از دست و پای ایشان خون
بیرون آید پاسخ اینکه هرگاه خون بیرون آمد که بپادیاب [illegible] . خوانند برطرف شد با آب
شستن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بدو سه روز کشید هر روز برهنه شوند بپادیاب واج سروش خود را بشویند و
واج تمام کنند و همچنانکه برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در پوشند
تا که زخم او بی بیم شود خود زنهار آب نشوید و پرسش درباب برشنوم گاه که هوم داور وراهم ندارند پاسخ اینکه
در ایران هوم داور وراهم است در انجا که نیست در قدیم بزرگان دین نسق نموده داو نهاده اند عمل نمایند
و درباب برشنوم که مرد و زن فریضه است کستی خرید بستن و ترس ستودان یعنی سه و ندیداد سروش در سه
شب شستن و زنده روان فریضه است و هر کس را دسترس باشد یک زنده روان واجب است درباب
درگاه خانه که نسا در سرای افتاده باشد باید که نساسالار بپیوندد . [illegible] . آن نسا را بر دارند گر
خون یا پلیدی بران در و آستانه آلوده باشد نساسالار آنرا ببرید و بپرهیزند و آن در سرا را که نسا زده پازن
دستان خود را بان درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه وا داشته باشد
دروازهٔ خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان در را باز کنند و درباب سواره یا
کردن که نسا بپیروه شد آنجا ایو خشست ورخوشت بشش پادیاب و شش آب شستن و کردن آنچه بخون و پلیدی
آلوده باشد بواج و پیوند باید برید و باید برهیخت و آنها که بیم ندارد در جائی که آفتاب و ماه بر و تابد بگذارند تا یکسال

و بعد از یکسال بکار برند و درباب کسی که عصا بدست دارد که عصا بنسا بسپرد و آن شخص را برشنوم باید کرد و عصا را
باید بریخت و درخت او را بهفت پادیاب و آب باید شستن و شش ماه بآفتاب و ماه باید گذاشتن و بعد از آن زن دشتان
شاید که بپوشد و درباب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارگان بمثل چرخ دولاب گرد ش
و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها
پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند و درباب هر دو که با زن صحبت جماع افتد و زن
غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر وقت تا نها خود را بشویند و درباب درون یشتن پیش از آنکه ایشان آفرینگان
خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون [illegible] ٥
خوانده شد نشاید که یشته نشود و درباب زن دشتان باید که اول صبح دست بپادیاب بشوید و کشتی بندد آ
و واج سروش بخواند و دیگر درباب نوزودی واجبست که سه هیربد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین
سه تن هیربد کشتی خرید یشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد که هیاره و دو نوزود با یک
تن راسپی و رسپی وار باشد بر نشستن گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دوم یشت سروش کنند و روز سوم
یشت سی روزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و کرد کشتی خرید یشتن نابر این
هیربد چهار تن یکی و یراسته شود و باز کشتی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن و درباب مهر نکاح و
کابین که شوهر بزن قبول کرده باشد که زن بشوهر بحل نماید و ببخشد شاید و درباب اورمزد و امشاسفندان
بدانید که شش امشاسفند است و باقی دیگر ایزدان شریک امشاسفندان اند چنانچه در سی روزه یشت خوانده میشود
و دیگر درباب ارویسگاه و در جهد و جایی که بالاخانه است و در زیر او گنبد و آمد و رفت است نشاید اروسگاه
بروی زمین شاید و از ایزد بی همتا استدعا و امید چنانست که وسیله برانگیزد که دوستان و یکجهان دین
بهی با هم فراهم آیند و ذات ملایک صفات و الا درجات آن اقبال و اجلال پناهان در مسند عزت و دولت متمکن
داشته و پیوسته سربلند گرداناد و الهی که آفتاب عالمتاب دولت روزافزون و همواره بر مفارق جمع دوستان

دخیر اندیشان تابنده و درخشان باد ایدون باد ایدون ترج باد زیاده چه بی ادبی نماید جهان تا بج امر بوده و مرادات نو بنو
حاصل و سعادات جاودانی متواصل باد بتاریخ روز دیبدین فیروزگر ماه فرخ دی قدیمیه سنه ۱۳۰۹ فارسی تحریر شد شهر ربیع
الاول سنه ۱۰۸۱ هجری در شهر کرمان نوشته شد والدعاء ؞ آرزومند دیدار مهربان دستور رستم ؞ آرزومند دیدار
رستم بن دستور نوشیروان ؞ آرزومند دیدار کیخسرو دستور یزیادیخی ؞ آرزومند دیدار بهرام دستور یزدیار
مهربان ؞ آرزومند دیدار بهرام شاه دستور ایزدیار ؞ آرزومند دیدار شهمردان دستور بهرام ؞ آرزومند
دیدار مرزبان دستور بهرام ؞ آرزومند دیدار رستم دستور ماوندادبهرام ؞ آرزومند دیدار عزیزان
بهرام دستور فریدون بهمن ؞ آرزومند دیدار العزیزان سندار دستور بهرام فریدون ؞ آرزومند دیدار العزیزان
از دل و جان بنده نوشیروان مهربان ؞ آرزومند دیدار بندهٔ مهربان دستور نوشیروان آذر یتیم باخیر

تاریخ نسخهٔ کهنهٔ این مبارک کتاب از روایات داراب اورمزدیار

تمام شد نسخهٔ دین به آویز یازدیسنان بروز فرخ هورمزد باه مبارک شهریور سال خجسته بر یکهزار و شصت و
یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسندهٔ این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزیار ابن قوام الدین بن
کیقباد ولقب سنجانه هر که این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد و بر این بنده دعا و آفرین و انوشه روان بساند

تاریخ اتمام این نسخه شریفه که بحال الطبع رسید

در روز هرمزد ماه اردی بهشت سال یکهزار و دویست هفتاد و دو از یزدگرد شاهنشاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم
ماه اکتوبر سنه ۱۹۰۰ عیسوی مطابق تاریخ بیستم ماه جمادی الآخر سنه ۱۳۱۸ هجری بسعی و اهتمام هیربد مانکجی ولد
مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اوان و الاخط فارسی آن بقلم میرزا مهدی شیرازی
وخط زند و پهلوی آن بقلم خود مانکجی میباشد در بمبئی مطبع
گلزار حسنی بزیور طبع آراسته و انتشار پذیرفت
تمد بالخیر

بنام خدا

فهرست کتاب روایات داراب هرمزدیار

جلد دوم

ا

وندیداد که از خشنوَمن آبان نباید نشتن ۳۳۲

در باب آب پاک و پلید

کرفه و اج آب تاختن ۳۶۶

در باب آب دریا ۱۳

از آب دهن و دندانی شستن و بدر کردن گناه است ۴۶۳

بهدینان خوردنی خورند و آب در دهن کرده میشویند ۴۴۹

آب قدیر که در بیابان باشد ۳۵۳

در باب آتش آدران ۳۵۲

شخصی را دست و اندام با آتش بسوزد چون باشد ۳۵۴

در باب آتش بهرام ۳۵۲

در باب آتش بهرام نوساری ۳۵۷-۳۵۸

قبلهٔ آتش بهرام کی بنشیند؟ ۳۸۳

در باب آتش بهرام نو کنند از کدام جا آتش بیارند؟ ۱۵۹

در وصف آتش ورهرام ۳۸۶

در باب آتش خانه ۳۹۰

آتشی که درون دیرشن لیشته سرد شود و جبر چون؟ ۳۵۷

کودکی در آتش سوخته باشد چون کند؟ ۳۵۶-۳۶ ۳۶۲

پیش آتش آبان نیایش نباید خواندن ۴۶۵
آتش برق در جائی افتاده باشد با آتش بهرام میشاید یا نه؟ ۳۸۶
درباب آتش که در دخمه سوزند ۴۵۴
در صبح چهارم چربی گوسفند بر آتش ور بهرام باید داد ۴۵۷
نامهای آتشان ۳۶۸
درباب آفرینش جهان ۶۲
درباب آفرینگان ارداافروش ۳۳۰
آفرینگان رابر ۳۳۳
درباب آفرینگان وهمان خواندن ۴۶۵
در آوند گلین طعام پزند یا نه؟ ۳۸۵
درباب صورت سی ۳۲۸
اگر مردی ابلق باشد بیبردی شاید یا نه؟ ۹
از احکام جاماسپ ۱۰۱-۱۰۹-۱۱۱
احکام فصل سوم در بیان قران ۴۲۸
احکام فصل چهارم از روز سیزدهم ۴۲۹
نام پدر ارداویرافت ۴۱۴
کتاب اردای ویرافت ۳۳۱
سنهٔ اردشیر کرمانی که در هند آمد ۴۵۸
درباب اردوبیسور ۴۶۷
طبقهٔ اسکندر رومی ۴۲۵
طبقهٔ اشکانیان ۴۲۸
درباب مرغ اشوزشت ۴۴۱
قصهٔ افراسیاب بن پشنگ ۲۱۰
درباب امشاسفندان ۴۲۰ - ۳۷۹
در صفت امشاسفندان ۱۹۴

درباب کوه البرز ۵۶- ۶۳- ۳۷۹-
انبار و برکه چون شاید؟ ۴۵۲
درباب کردهٔ جمله اوستا که بازور و بی زور خوانند ۱۵
اوستا و زند پیش از زرتشت بود یا نه؟ ۶۸
از کتاب اوستا و زند ۶۹
شرح و ترجمهٔ اوستا ۱۳۰
معنی چند از اوستا و زند ۲۶۷
درباب اوستا خواندن ۴۶۳
حقیقتهای پیدا شدن اوشیدر ۳۶
اوشیدر و اوشیدرماه و سوشانس چند سال پیش اید مزد مانند؟ ۴۸
اهرمن کی نیست خواهد شد؟ ۶۸
درباب اهرمن ۴۳۳
درباب اهنا ایسپچر خواندن ۴۳۵
درباب اهونور خواندن ۴۶۳
بهر کار چند اشا اهو ویریو باید خواند؟ ۴۶۴
شرح اشا اهو ویریو ۱۳۰
در هر پرسشن چند اشا اهو ویریو باید خواند؟ ۴۳۵
در صفت ایزد تعالی ۲۰۴
درباب ایوشاه بن افریت ۷۰

ب

خواجه شاید که از بنده باج ستانند یا نه؟ ۲۹
بچه یکروزه تا چهار ماه مرده شود آنرا باید خسته پزند یا نه؟ ۳۸۵
درباب برج دوازده ۵۶- ۶۳- ۶۵- ۶۶
درباب برسم و برسمدان ۲۸

در باب تاجی برسم ۳۲
در باب برشنوم ۲-۱۵۹-۲۲۱-۲۳۵-۲۳۶
۲۵۵-۲۶۰-۲۶۲-۲۶۵
چسان هیربد برشنوم کند؟ ۲
برشنوم که بر مرد و زن بهدین واجبست ۱۶
دستور را که سه بار برشنوم پیاپی گیرد و پس بار چهارم کار نوزودی کند، وگرنه روا نیست ۳۴
هیربدی که ما و ام از دهنش بوی ناخوش آید وجهش چون؟ ۹
بهدین را بزور مسلمان کنند داستان چون ۲۷۶
بهرام کی خواهد آمد؟ ۶۸
نشان بهرام ورجاوند ۶۸
در باب بهشت ۵۸-۵۹-۲۴۳
معنی زند بهمن یشت ۸۹
در بیماری چه باید کردن؟ ۲۷۳
در بیماری شکر باید کرد ۳۶۳

پ

حکایت پادشاه زاده که دنیا ترک کرد ۳۱۸
در باب پادیاب کردن ۲۶۴
در باب پارچه ناپاک پاک کردن ۲۷۶
در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن پیدا شود چون کند؟ ۲۶۴
در باب پانزده هنر که موبدان را شاید ۲۹۶
از پای برهنه نشاید رفتن ۴۶۸-۳۳۴-۳۳۴
در باب پتت کردن ۲۵۴-۳۹۰-۳۹۱
در باب وفات دستور پدرم رام ۴۶۱

پراهوم خوردن دهن پاک کردن پیش از آن که دست به برسم نهد یک اشم وهو بگوید وجهش چون؟ ۲۳-۲۴
در باب سرود پرندگان ۲۴۱
پنام ابریشم باید بستن ۱۰
پنج هنر که دستور را شاید ۳۹۴
خط پهلوی که موبدان هند میدانستند؟ ۳۸۰
۳۸۱-۳۸۴
در باب پیدایش هورمزد ۴۰
طبقهٔ اول پیشدادیان ۲۴۳

ت

اگر کسی تا لوت برداشته میرود و بهدینی با او گفتگو کند چه باشد؟ ۲۶۷
در باب تخت هورمزد ۲۴۴-۵۱
در باب تره که از دست جددین باشد ۲۷۷
در باب تن دوزخی و بهشتی ۲۶۴
تن مردم هفت طبقه است ۵۶

چ

چند چیز و نشانهائی که جاماسپ حکیم فرموده است ۱۰۱
داستان پرسیدن گشتاسپ از حکیم جاماسپ ۲۸۲
نام پدر جاماسپ ۲۴۲
جامه نباید شست که از بهر روان بروز سیروزه و بروز سالروزه یا در روز اردا فروش باید شستن ۲۷۷
بعد از رستخیز جددینان زنده می شوند یا نه؟ ۳۸۹
۳۹
قرض جددین باز باید داد ۳۸۷
جددینان را بکشد خون بر سر بهدین نشیند

باشد ؟ ۳۸۷

کسی بهدینی جددین شده باشد و بدین باز آید باشد ؟ ۳۸۵

کسی با زن جددین خیانت کند وادستان چون ؟ ۳۸۶

چیزی از جددینان بزور نباید گرفتن ۳۸۸

زن بهدینی که جددین شد چون کند ؟ ۳۶۱-۳۶۶

کسی جد دیو واو نا ایستند باشد و جبر چون ؟ ۱۰-۳۶۹

درباب فرزندان جم ۳۶۷

درباب بنیت چیز که جمشید بنا کرد ۶۱ - ۴۱۶ -

حقیقت درباب مرگ جمشید ۲۰۸

حکایت جوانی و پیری ۴۱۶

نقش جهان ۶۴

چ

درباب چراغ افروختن ۳۰۶ ۲۰۷

چرم زنگین پاک است یا نه ؟ ۴۶۳

چیهوی ابلی بدروزخ چند گام است ۶۱

چون نشسته باشی درون نشستن بالا رفتن و گرانیز و با زن دشتان باشد درون نشستن نشاید ۲۹

درباب صحن چینی ۲۸۶

درباب آوند چینی ۴۷۶

ح

کسی حجامت کند یا دندان بکند یا رگ بزند گناهکار باشد ۱۰

درکیفیت حقوق فرزندان ۴۶۶ ۴۶۶

خ

حکایت خادم و پادشاه ۳۱۳

خایهٔ مرغ از خانهٔ دروندان بیشتن روا نیست ۴۶۳

هم و یک نام خدا و ترجمه آن ۱۳۲-۳۱۳

درباب خراستر ۴۷۵

خرس نسا است ۴۴۱

خرگوش چون باشد ؟ ۴۵۳

خواب دیدن معنی اش چیست ۵۵

بروز خورداد سال چه چه کار شود ؟ ۴۹

خوردنی که در خانهٔ ویران باشد همه اکار بود ۳۷۸

دو تن بیکجای خوردنی خوردن چون باشد ؟ ۴۵۳

در سفر خوردنی دروند خورد چون باشد ؟ ۴۵۳

خوک که دام بهمن است ۴۴۱

خون گرفتن اندام شاید یا نه ؟ ۱۰۰-۴۵۲

ستایش کردن و درون نشستن که خون بینی آید و دستان چون ؟ ۱۰-۳۱

خون که از دست و پای نسا سالار بیرون آید و دستان چون ؟ ۴۷۸

د

اگر بر تن کسی داغ باشد و شیوگاهان نمی شود ۴۶۹

دام اهریمن ایشان از کجا رزق میخورند ؟ ۶۷

درباب شوی کردن دختر ۴۶۵

دبیر بدی که بنا چار در دخمه رفت وادستان چون ؟ ۹-۴۴۳

کسی در سفر بمیرد و دخمه نباشد چون کنند ؟ ۶۷-۴۵۳

در باب دخمه و گاهان ۳۸۲
دخمه که از سنگ باید ۴۴۹
دخمه ساختن چگونه شاید ساخت؟ ۴۵۲
دخمه نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن؟ ۴۵۲
در باب دخمه نانابهائی پوچیاجی ۴۶
خانه درمهر چون کنند؟ ۱۰۸
در کرفه درون نشستن ۱۵
در باب درون کردن که چند درم باید؟ ۱۶
کسی بدرون نشستن نشست داوستای درون نشستم همگفت و برسم ننگرید و اوستان چون؟ ۲۶ - ۲۸
در درون نشستن خطا افتد چون کند؟ ۲۸
کسی درون نشستن نشسته است دیگر درون یا میوه تا از کجا باید نهاد؟ ۲۸ - ۴۶۹
کسی نشست دیراسته ندارد شاید که هوم درون یزد یا نه؟ ۲۹
کسی درون نشستن کسی بیگانه به بیند آن برسم درون بهیچ کار نشاید ۳۱
در باب درون نابشته ۴۴۴
دیگ درون خوردنی توان پختن یا نه؟ ۴۵۳
دیگ تنوری که گلین درون میسازند چون باشد؟ ۴۵۳
مرده سوز درون اگر بهدین شود یا نه؟ ۴۵۳
حکایت درویش و نان پاره ۴۲۸ (الف)
بفرمان دستور بودن ۹
دستوری یک چشم کور باشد یزشن توان کرد یا نه؟ ۸

از ده یک حصه به دستور خویش دادن ۱۶۰
دستور کرا گویند؟ ۳۹۲
در باب دستور خویش کردن ۴۵۶
از زن دشتان چند گام دور یزشن و درون یزد؟ ۲۵ - ۲۴ - ۳۰
زن دشتان چو چشم بر درون افکند بشاید یا نه؟ ۲۹ - ۳۰
زن دشتان درون گاو شد ایش وردان شاید که خورد یا نه؟ ۳۱
در باب زن دشتان ۳۶۸ - ۳۸۰ - ۳۸۴ -
۴۴۲ - ۴۴۹ - ۴۵۲ - ۴۵۳ - ۴۶۴ - ۴۶۹
در شرح دنیا و آخرت ۳۰۵
در باب دوزخ ۵۹
در ستایش کنان از دهان چیزی پیدا آید و اوستان چون؟ ۱۰
حقیقت دین هورمزد ۱۳۵
شرح دین ۱۳۶
گفتار اندر احوال دین میگوید ۲۱۳
نام هفت دیوان که به سپهر بستند ۵۸
نام ده دیوان که فی البشر اند ۶۶

راد کرا گویند؟ ۴۶۸
واج بینوراهم ۳۳۲
رستاخیز در کدام شهر خواهد شد؟ ۴۹
در باب رفتن نشستن ۶
در باب آفرینگان رفتن ۴۴۰
در باب یاد کردن روان پدر و مادر ۶

در باب روان ۳۵-۴۶

در باب روان دروند ۴۰۸

در باب روزگار بدتر چند سخن گفتست ۹۶-۴۳۳

در باب روشن جددین ۴۴۶-۴۵۴

در باب زمین ۴۴۶

ز

خفقتهای خاندان زرتشت ۴۳

زرتشت چند سال پیش هورمزد ماند؟ ۴۸

روز و ماه گذشتن زرتشت چه بود ۴۸

شهر زرتشت چه بود؟ ۴۸

پرسش زرتشت از هورمزد ۳۴۴-۳۵۴

رفتن زرتشت بدرگاه یزدان ۲۹۰

پرسش گشتاسپ از زرتشت تصنیف داراب هرمزدیار ۴۱۶

در صفت زمان نه هزار سال ۵۰

در باب زن بیمرده ۳۸۱-۳۹۰-۴۴۶

مرد با زن نزدیک کند و همه تن بشوید پاک شود ۳۸۵

زنان را کشتی همیشه باید بست ۳۸۵

بهدین زن خود را بگذارد روا است یا نه؟ ۳۸۶

بهدین با زن بهدین خیانت کند و جرم چون؟ ۳۸۶

بر زن چند وقت رفتن؟ ۳۸۶

در باب زنان حیکر ۴۴۳-۴۴۴-۴۴۶

در باب زن ابوک ۴۶۵-۴۶۶

در باب زنده روان لشتن ۳۴-۳۶-۳۹-۴۱-۴۳

داج زنده روان بشب چهارمین ۳۹

ترتیب زنده روان لشتن ۴۳۱-۴۷۸

زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید و اوستان چون؟ ۲۵

س

طبقهٔ چهارم ساسانیان ۴۲۹

در باب دوله دهرید قاید ۴۷۸

نام هفت ستارگان ۵۸

در باب ستاره ۶۳-۶۶

ستر که از مرده بزرگتر باشد شاید یا نه؟ ۴۴۲

در باب ستر کردن ۴۴۳-۴۴۶

در باب ستر پایه ۴۶۴

سخن چند یاد کرده است بیاری هورمزد ۹۶

سروش تا همه چیست بهیر بری نشاید ۹

نیرنگ سروش که پیوست باید خواند ۴۳۲

در سفر رفتن چند اشیا اهو ویریو باید خواند؟ ۴۶۴-۴۶۵

در سفر آلتی بردن ۴۶۶

در باب سنگ و گچ ۳۸۵

سنه‌ها که درین کتاب نوشته است ۸۰-۹۷
۱۰۰-۱۵۶-۱۶۱-۱۶۳-۲۰۲-۲۳۵-۲۵۹
۳۴۲-۳۵۴-۳۶۸-۳۷۱-۳۸۰-۳۹۶
۴۱۵-۴۳۱-۴۵۸-۴۶۶-۴۸۰

از سیاهی دروند اوستا نباید نوشتن ۴۶۶

ش

حکایت شاهزادهٔ ایران زمین و عمر خطاب ۴۴۳

سر ده مشت پره نسا است ۴۴۱

شراب و می کدام روا است ۳۸۵

حکایت درشک ولقین گوید ۳۱۱
درباب شیطان بازی ۱۵۹ - ۲۳۷ - ۴۶۷ - ۴۷۷ - ۴۶۶ - ۴۷۵ - ۴

ع

هیربدان عسلی دست مردم نشاید خوردن ۳۵۳-۳۵۴
کتاب علمای اسلام ۶۲
کتاب علمای اسلام بدیگر روش ۸۰

غ

درباب غسل ۴۷۶
غلامان بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸
غمازی کردن ناکسی از بهدینان در پیش جهانشاه ۲۰۱

ف

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیروان نوشته بود ۲۱۳
فرزند خود را موی و ناخن کی باید برد؟ ۳۸۶
درباب فروردین نشستن ۷
کرفه فروشی نشستن ۱۲-۱۳-۱۶
کتاب فریدون مرزبان ۳۹۷-۴۶۲
درباب فشانم کدام جای بستن؟ ۴۷۶

ق

درباب قحط سال و پرسش زرتشت از اورمزد ۲۰۳
کتاب قصه سنجان ۳۴۳

ک

کار خیر که میان خویشاوندان باید کرد ۳۸۵
کتاب از کرمان زمین که بهمن سورتیه آورد ۱۴۹

کتاب از ترکاباد ۱۵۸
کتاب پریمان هوشنگ ۳۷۸
کتاب صد در بندهش و صد در و دیرانت نامه صورت چند ورق و جزویها از هر باب شایست و ناشایست و باب آتش بهرام رانشاندن داز و رس و از نسخه دینی بهند در سنه چه آمد؟ ۴۵۹
کتاب دستوران کرمان درباب دخمه ناتا بجائی ۴۷
کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقتهای او ۴۷۳
کرفه بزرشن و دندیداد که کسی با آلت دیگر آلت کند ۴۶۹ - ۱۳ - ۱۲
کرفه هیراوستا ۴۶۹
درباب کرفه پسر و دختر ۴۴۳
گرگدان دام بهمن است ۴۴۱
درباب کشتی کردن ۴۵۴
مردی داج گیرد یا درون یزد کشتی نخوب و پیراهن کشتی درست و جرچون؟ ۱۱
کشتی کند و اوستا خواند چونگاه زن دشتان برآشفته چون کند؟ ۳۰
درباب کشتی بستن ۴۴۹
نام هفت کشور ۶۱
کفن چه طور باید؟ ۳۴۷
درباب چاک کردن کفن ۴۴۲
درباب کفن ۴۴۴
کنیزک بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸
کودک که از مادر بزاید تا هفت سالگی که بمیرد دادستان چون؟ ۴۴۴

مردی کور چه هیربد نشود یا نه؟ ۸-۹
طبقهٔ دوم کیانیان ۴۲۴
پادشاه کیخسرو چند کس امرگ شده است؟ ۶۹
کیخسرو کجاست؟ ۶۹
شاه کیخسرو اهوش است ۴۴۴
درباب کیومرث ۴۴۲

گ

گاهان چه بین نشاید ۳۷۹-۳۸۹
درباب گاهنبار کردن ۷
سرفهٔ گاهنبار ۱۵
درباب گاهنبار جشنیه ۱۶۴
خشنومن گاهنبار ۴۳۴
گاهنبار بخوره هر کس چون توان داد؟ ۴۵۴
درباب آفرینگان گاهنبار ۴۴۰
درباب گرگ کزنساهست ۱۵۹
ثواب کشتن گرگ ۱۵۹
پرسش گشتاسپ از جاماسپ ۱۰۱
درباب گل آفرینگان ۴۴۰
درباب توجش گناه و دستور ۴۷۶
درباب گواهی دروغ دادن ۷
درباب دردن گوسفند کشتن ۷۰
گوسفند چند سره باید خورد؟ ۴۵۲
گوسفند که بزور آتش ورهرام زادن چگونه باید؟ ۴۵۷
گوش سوراخ هیربدی نشاید یا نه؟ ۹
گوشت نایشته نشاید خوردن ۴۶۷
درباب گوهمیز ۴۷۷

درباب گیتی خرید ۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۴۷۸-۴۰۳-۴۳۴
کش گیتی بیست و پنج بهره نهاده است ۵۵
گیتی که در یک سال پیدا کرد ۶۲

ل

درباب لنگوته ۴۴۹

م

مارنامه ۱۹۳
کتاب مانک چانگا ۴۴۶
درباب مانثره سفند ۴۵۹
درباب دیدن ماه نو ۱۹۳
درباب افزودن و کاستن ماه ۴۴۲
ماهی و مرغ چه باید خورد؟ ۳۸۴-۴۵۲
قصهٔ سلطان محمود غزنوی ۱۹۴
حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن ۳۰۹
درباب مردهٔ مردم ۴۴۱
هرچه بمردم رسد از رفتار ستاره است ۴۴۳
درباب مرگرزان گناه ۴۵۰-۴۶۴
کسی هیربدی را فرماید که خشنومن فلان تیرشن و درون بنیرد و آن نیرد مرگرزان شود ۲۹
آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل ۲۱۴
معجزات زرتشت درباب نشاندن سرو آزاد ۲۱۳
معنی نمو او نگام ۲۶۶
" اشه یماوهو ۲۶۷
" آیریو یا ایشیو ۲۶۷
" از همه گناه ۲۶۹

معنی مرو لینوا ہمی ۲۶۸
« اہماپرشیچه ۲۶۸
« زندخشنوثر ۲۶۱
« اشم وہو ۲۶۱
« فروانی ۲۶۱
« پنجگاه فروانی ۲۶۱
« باج اورمزد ۲۸۲
« اثنا اہو ویریه ۲۸۲
« اینگہ ہاتام ۲۶۲
« یسنیچه ۲۶۲
« الفرو خشیا ۳۶۲
« اوستای چند ۳۹۴
درباب آب منی ۴۶۴
موبد کرا گویند؟ ۳۹۳
درباب موبدان هندوستان ۳۸۰-۳۸۱-۳۸۴
موی ستره چون باشد؟ ۴۴۳
درباب مهر دروج ۳۸۰-۴۵۴
میوه نسا هست ۴۴۱
از کتاب مینوخرد ۵۹
کتاب مینوخرد ۲۵۹
میوه بهدینان باید خورد یا نه؟ ۳۸۸

ک

کسی نا برداشته باشد و نباو نشسته و درون نا یشته چیزی خورد و جز چون؟ ۲۶
ناخن دست و پای را کجا نشاید یا نه؟ ۴۴۳
نام هوم مرد چند است؟ ۴۴۴

درباب نسای زندگان ۱۱
از نسای زندگان برشنوم درون چند گام دور باید نشیت؟ ۲۵-۲۶-۳۰
نسای زندگان که از سه گام برسم برند و دیگر پادیاب و پادیاب کنند یا نه؟ ۳۱
کسی تنها بسفر رود و بمیرد نسای او را بهدینان درین کنند برشنوم او را شاید کردن ۲۶-۳۹۷
نسا که از دست کافر نباید برداشتن ۳۷۹-۳۸۰-۳۸۴-۳۸۹
هیچ چارپای نسا نیست ۳۸۴
مرده مردم نسا هست ۳۸۴
هست مرده سگ نسا هست ۳۸۴
پنج مرده مرغ نسا هست ۳۸۴
پای میرد که بر نسا افتد و جز چون؟ ۳۸۵
در عمارت چوب نسا افتد و دستان چون؟ ۳۸۵
ترتیب نسا برداشتن ۳۸۹-۴۷۸
درباب نسای بهدین و جدوین ۴۴۱
درباب نسا سالار ۴۴۹
کدام جانور نسا هست؟ ۴۷۵
هر که نسا را چشم دید غسل باید کرد ۴۷۶
گاوگردون که از نسا آلوده شود چون پاک شود؟ ۴۷۸
نسا که بر عصا افتد و دستان چون؟ ۴۷۹
نسا جدوین به نازو لیستان ۳۳۹
درباب بیست و یک نسا ۲۶-۳۷۹-۳۹۲
درباب مهر نکاح ۳۸۳-۳۸۵-۴۷۹
درباب نکاح ۵۵۹

دستوری نوزود شده باشد و چون وندیداد نیایشتم باشد چون ؟ ۱۰

درباب نوزود - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ -
۲۳۵ - ۴۵۷ -

ترتیب نوزود یعنی نابر کردن ۳۴ - ۴۶۹ -

درباب عمر نوزود یعنی نابر ۴۴۳ -

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل ۲۳۰

آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل ۲۴۰

درباب نیایش کردن ۷

کرده نیایش دلیشت ۱۲

درباب نیایش خورشید و مهر ۳۸۸

ترتیب نیایش کردن ۴۶۴

درباب نیایش خورشید و مهر بر روز خورداد سال ۴۶۵

نیرنگ حاجت خواستن ۲۷۲

نیرنگ بیماری ۲۷۳

" کم مردن گوسفندان ۲۷۴

" دردسر ۲۷۵

" بیم دزد و راهدار ۲۷۶

" تعویذ نوشتن ۲۷۸

" بردر زنان پیچه خواندن ۲۷۹

" تب بستن ۲۸۰

" بوقت زادن زن دشوار باشد ۲۸۱

درباب نیرنگ خوردن ۴۳۵

ی

درباب بی واج خوردن ۴۶۸

درباب ورجاوند ۶۹ - ۱۵۹ - ۴۴۱

درباب ورهنگو ۲۶۶

درس گاد چون مرد کار شاید فرمود یانه؟ ۳۱

نیرنگ درس پختن ۳۱

درباب درس قدیم ۳۲ - ۴۳۶ - ۴۵۹

درس نو در قصبه نوساری ساختند ۴۵۹

درباب زناه و جارش که باید گفت ۱۳

در کرده وندیداد و ویسپرد ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ -

وندیداد ویزشن که با درستی نشستن ۱۹

درباب جای وندیداد نشستن ۲۲

در وندیداد که پرگرد نهم پیش از بامداد تمام کردن ۲۲ - ۴۶۹ -

در وندیداد که آتش نیایش در هاون باید خواندن ۲۳

وندیداد که بروز انیران و آبان و دیپشام نباید نشستن ۲۲

در نی کتاب وندیداد از دست خود باید گردانیدن ۲۳

ترتیب دست پا دیاب کردن در وندیداد ۲۳

وندیداد بروز نشاید نشستن ۲۶ - ۴۴۲

وندیداد که بخشنوس آبان نباید نشستن ۲۶

وندیداد که کسی نالیشته باشد داستان چون ؟ ۳۵

وندیداد که در سه شب نشستن

درباب کرده وندیداد ۱۶۶

ه

درباب هزاره ۶۸

نشان آخر هزاره ۶۸

کرده هالیست ۱۲ - ۱۴ - ۱۶ - ۴۷۰

در باب همستگان ۴۶۴

در باب هوشیدر ۴۴۱

در باب هوم ۳۳ - ۴۷۸

در باب هوم که در یزشن نهند ۳۷۱ - ۳۸۱ - ۳۸۲

هیربد کرا باید کرد؟ ۵

هیربدی که یک چشم کور باشد دادستان چون؟ ۸ - ۳۵۳

هیربدی هست بسبب عداوت کسی لبوزاند هیربدی شاید کرد یا نه؟ ۹

هیربدی را باندام علتی باشد و جبر چون ۹

در باب سزای هیربد که کار دین برابر نکند ۱۹

هیربدی که نشست و پراسته دارد یعنی خوب کرده چون شکسته و چون درست باشد؟ ۲۶

هیربدی گناه کند بهدین سیاست کند یا نه؟ ۳۵۵

هیربد کرا گویند؟ ۳۹۲

هیربد اگر خود از دست خود تریاک بچینید و بخورد برشنوم ثابت است ۱۴۴

هیربدی که مادام اندر منش بوی ناخوش آید و نوزوتی گری نتوان کرد ۴۴۳

در باب لوازم هیربدان هند ۴۴۴

هیربدان را هر پانزده سالی باید که هوشتان بخشش کنند ۴۴۴

کسی هیربد شود و در چهار روز چیزی حرکت شود دادستان چون؟ ۴۷۷

ی

در باب یزشن کردن ۶

در باب کرفه یزشن ۱۲ - ۱۳

یزشن چه چیز است ۱۴

در کرفه نشست و یزشن ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

هر دو که یزشن میکنند جامهٔ یزشن جدا آواید پوشیدن ۱۹

یزشن که تمام باید کرد ۲۳

در یزشن کنان بادی با گندی پدید آید دادستان چون؟ ۲۳

در یزشن کردن روی کجا باید کرد؟ ۲۳

در یزشن درون نشستن اوستا غلط و کم و بیش بخواند شاید یا نه؟ ۲۶

در باب فرض یزشن ۳۴

در باب یزشن کردن ۳۸۴

در یزشن گناه گذارشن باید گفت ۳۶۵

یزشنگاه در شهر در جائی که بالاخانه است آنجا شاید یا نه؟ ۴۷۹

از ستایش کنان بسیپس بدست آید دادستان چون؟ ۱۰ - ۳۱

داد

در باب ایدیدشاه بن اغریرث ۴۴۲

تمام شد

DÂRÂB HORMAZYÂR'S RIVÂYAT.

BY

ERVAD MANOCKJI RUSTAMJI UNVÂLÂ

WITH AN INTRODUCTION

BY

SHAMS-UL-ULMA JIVANJI JAMSHEDJI MODI, B.A. PH.D., C.I.E.

VOLUME II.

PP. 3[illegible] 12.66 (2)

INSTITUT D'ETUDES IRANIENNES

PRINTED AT THE BRITISH INDIA PRESS, MAZAGON, BOMBAY.
1922.